



رمان اسمش عشقہ

بہ قصہ فاطمہ بیا ز گانے



رمان اسمش عشقه|نوشته فاطمه بازرگانی

telegram.me/cafeetakroman

با خوردن مستقیم نور تو صورتم از خواب نازم بیدار شدم اه اول صبحی کی این پرده بی صاحب و کشیده کنار همون جور ک غر غر میکردم با زور از رو تختم بلند شدم و با ی چشم باز و ی چشم بسته رفتم تو دستشویی اتاقم شیر آب و باز کردم و سه تا مشت اب یخ زدم تو صورتم بلکه یکم خوابم بپره موفقم بودم بعد از اینکه سرو صورتمو خشک کردم از دستشویی اومدم بیرون ب ساعت خوشم اتاقم نگاه کردم اووووف تازه ساعت یازده بود روز تعطیلی چرا نداشتن من بخوابم اخه ای خدا ی نگاه اجباری ب کل اتاقم کردم اتاقمو خیلی دوست داشتم دکورش قرمز مشکی بود میزتوالت قرمز مشکی کمد قرمز مشکی تخت مشکی با رو تختی قرمز ی طرف دیوار کلا مشکی ی طرف کلا قرمز عشق اتاقم بودم ینی نیش باز شدم و بستمو و بدون اینکه لباس عوض کنم از اتاق زدم بیرون خونه ما ی خونه دوبلکس خوشم بود ک بابای خودم نقششو طراحی کرده بود اخه بابای بنده معماره بعله چی فکر کردید....

از پله های طبقه دوم ک اخرش ختم میشد ب طبقه اول سر خوردم پاییین من:یوهوووووووووو سلام خانواده سلام ایران سلام تهران....

همینجور داشتم ب همه سلام میدادم ک رسیدم طبقه اول مامان و بابا و یلدا نشسته بودن سر میز صبحونه ببا دیدن من ک از پله ها سر خوردم دهنشون مثل غار علی صدر باز مونده بود ههههههه

من:وا سلام دادما چرا اینحوری نگاه میکنید مگه جن دیدید...؟! همین جمله کافی بود تا از بهت دربیان بابا سریع گفت:اولا علیک سلام دوما این چ وضعه پاییین اومدن از پله هاس....

من:بیخیال بابا جونی فوراً پریدم لپشو ماچ کردم لپ مامانم ک داشت میخندید و ماچ کردم دیدم یلدا ی چیزی داشت زیر لبش زمزمه میکرد

یلدا:ای پاچه خوار بدبخت این ماچ کردناش ینی بابا پول بده مامان اخر هفته با دوستام بیرونما ای جونور حقت بود صبح پرده اتاقت و کشیدم تا بیدار شی.... دیگه من و بابا و مامان منفجر شدیم از خنده پس فهمیدم کشیدن پرده کار اون بوده دارم برات یلدا خانوم

فوراً رفتم طرفش ک الکی مثلا میخوام ماچت کنم ک تو یه حرکت ناگهانی محکم خوابوندم پشت گردنش چشای یلدا از تعجب زده بود بیرون مامان و بابا ک داشتن از



رفتم سر کمدم تا برای شب لباس آماده کنم کمد و ک باز کردم بین انبوه لباس دنبال ی لباس اسپرت ولی شیک برای شهر بازی بودم از بین مانتو هام ی مانتو سبز کوتاه با استینای سه ربع و یقه برگردون بیرون کشیدم و شلوار و شال مشکی و کتونی و و کیف

ی طرفه مشکی رو هم در اوردم خب همینا خوبین ی دست لباس راحتی هم برداشتم و پوشیدم موهام هنوز نم داشت اگه میخواستم خشک کنم کلی کار میکشید پس از پشت بافتمشون و خودم و راحت کردم  
حوصلم سر رفت و تصمیم گرفتم برم پایین پیش خانواده گرامی از اتاق زدم بیرون و بعدشم زوووووو از پله ها سرازیر شدم ب طبقه پایین ک رسیدم در کمال تعجب کسی نبود وا اینا کجان پس صدای مامان و جولی جونم از اشیزخونه میومد پس اونجان

جولی همون جمیله خانوم ک بخاطر اسمش من بهش میگم جولی از وقتی من چشم باز کردم همراه شوهرش مش رحیم تو خونه ما کار میکردن انقدر زن و شوهر خوب بودن ک ادم ازشون سیر نمیشد وارد اشیزخونه شدم دیدم با مامان دارن سبزی پاک میکنند

من: به به جولی جون خودم خوبی عشقم  
مامان و جولی جون با این حرفم خندیدن و جولی جون گفت: سلام دخترم خوبم مرسی  
لبخند خوشگلی تحویلش دادم و رو ب مامان گفتم: ماما پ بابا گوش؟

مامان: رفت شرکت مثل اینکه کار پیش اومده بود  
من: اها پس من میرم حیاط کسی کاری نداره؟  
مامان و جولی جون سر تکون دادن و منم راهی حیاط شدم حیاط بزرگ ما ب لطف مش رحیم پر درخت میوه و گل بود ی منظره عالی استخرم پشت ساختمون بود با دیدم مش رحیم ک سخت مشغول هرس کردن درخت انگور بود لبخند رو لبام نشست ب طرفش رفتم

من: سلام مش رحیم جونم خوبی؟ خسته نباشی...  
مش رحیم با دیدن من با مهربونی لبخند زد و گفت: سلام باباجان درمانده نباشی خوبم  
باباجان خوبم  
من: چاکرم

مش رحیم با این حرفم ب خنده افتاد و سری تکون دادو زیر لب اروم زمزمه کرد امان از دست این دختر لبخندی زدم و راه افتادم طرف خونه باید کم کم حاضر میشدم وگرنه یلدا کلمو میکند والا

فورا رفتم تو اتاقم و ب ساعت نگاه کردم اوه اوه ساعت پنج بود چون پاییز بود هوا زود تاریک میشد من نمیدونم

کی الان میره شهر بازی اخه مشغول پوشیدن لباسام شدم و اخرش جلو ایینه قدی وایسادم به به یسنا خانوم گل کاشتی گل محمدی هم کاشتی همینجور مشغول قربون صدقه رفتن خودم بودم ک در اتاقم با شدت باز شد و از پشت در قیافه شرور سام و مظلوم یلدا دیده شد

من: هوووووی باز تو رم کردی اقا سام

سام: بی تربیت بدو دیر شد دیگه

من: برید اوادم

یلدا و سام سری تکون دادن و رفتن پایین فوری گوشیمو انداختم تو کیفم و کیفم ی طرفه انداختم اودکلن ورساچ هم زدم مچ دستام دوباره وایسادم جلو ایینه خب موهامم خب بود همه رو جمع کرده بودم بالا خب برم تا اون دوتا زامبی کلمو نکنند

وقتی رفتم طبقه پایین از قیافه سام و یلدا معلوم بود میخوان کلمو بکنن هههههه

بالاخره را افتادیم طرف شهر بازی تو راه با اهنگای حامد پهلان کلی زدیم و رقصیدیم و خندیدیم رسیدیم شهر بازی و پیاده شدیم با اینکه مهرماه بود ولی هوا سرد نبود و پارک مملو از ادمای جور واجور بود سام دست یلدا رو گرفت و راه افتاد منم کنار اوناراه افتادم طرف باجه بلیط

سام: خب خانوما اول بلیط چی بگیریم

یلدا: کشتی صبا کشتی صبا

من: اه کشتی صبا چیه هیجان نداره برو ترن بگیر

سام: خب نابغه سن یلدا ک ب ترن نمیخوره

من: خب یلدا رو سوار کشتی صبا کنیم بعد خودمون بریم ترن

سامی سری تکون داد و رفت بعد رفتن سامی رفتم تو فکر درسته ما با خانواده مادریم خیلی خوبیم و همیشه دور هم جمع میشیم اونم ب برکت خانوم جون ولی برعکس با خانواده بابام....

یلدا: یسنا سام اومد کجایی رفتی تو فکر

من: ها... من... ن هیچی بریم بریم

با سام یلدا رو سوار کشتی صبا کردیم و خودمون راه افتادیم طرف صف ترن وقتی رسیدیم دهنم از تعجب باز موند

من: واه دده چه خبره اینجا

سام: هیچی فقط باید وایسی تو صف

من: عمر ااه یلدا تو روح خانواده پدریت بچه اخه ویت شهر بازی بود

سام: غر نزن بیا بریم تو صف

من: من تو صف و ایسم عمرا و ایسا تماشا کن  
سام: میخوای چیکار کنی روانی بیخیال بیا مثل آدم تو صف و ایسا  
من: بابا من نمیتونم شخصیتتم تموم میشه و ایسم و ایسا

رفتم جلو و داد زدم

من: ای مررررررررررر هممون بدبخت شدیم پارکینگ شهر بازی اتیش گرفته نصف  
ماشینا سوختن بدویید تا ماشین شمام نسوخته  
با این حرفم نصف کسایی ک صف و ایساده بودن زدن تو سر خودشون و دویدن طرف  
پارکینگ از نقشه ای ک کشیده بودم و حالا عملی شده بود نیشمو باز کردم برگشتم  
طرف سام ک دیدم با دهن باز داره نگاه میکنه  
رفتم طرفش و باخنده گفتم

من: ببند مگس رفت توش حالام بیا بریم سوار شیم تا برنگشتن  
سام سری از روی تاسف برام تکون داد و باهم رفتیم سوار ترن شدیم از اول تا اخرش  
ب جای جیغ جیغ کلی خندیدم اصلا بنده کلا اهل هیجانم بعله  
اونشب بعد کلی بازی و هیجان راهی ساندویچی پت و مت ک یکی از بهترین  
ساندویچیا بود شدیم این سام و یلدای نامرد هرچی ساندویچ بود سفارش دادن من  
بدبخت اخرش پولشو دادم ای خدایا  
اخر شب سام مارو رسوند خونه و خودش رفت وارد خونه ک شدیم بابا و مامان تو  
سالن نشسته بودن چون فردا صبح کلاس داشتم شب بخیر گفتم و راهی اتاقم شدم زود  
لباس عوض کردم و خزیدم زیر پتو و چشممو بستم و خوابیدم...

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم با زور چشممو باز کردم ساعت هفت بود از  
جام مثل فنر پاشدم و ای دده امروزم دیر کنم سحر و شقایق خفم میکنن زود صورتمو  
گره شور کردم و اومدم بیرون زود از کمد مانتو و شلوار مدرسمو در اوردم بیرون  
لباسمو تند تند پوشیدم و نشستم رو صندلی میز توالی و فقط ی برق لب زدم موهای  
بلندمو محکم از بالا بستم خب عالی شد زود مقنعه رو سرم کردم و بعد از برداشتن  
کیفم و از اتاق اومدم بیرون فکر کنم همه خواب بودن ب ساعت نگاه کردم اوه اوه  
دیرم شد وقت صبحونه خوردنم نداشتم سریع از پله ها سر خوردم و از جا کفشی طبقه  
پایین کتونی های مشکیمو برداشتم و هل هولکی پام کردم و پریدم طرف در خونه خدا  
دیر شد الان باز این سحر کلمو نصف میکنه سحر و شقایق یکی از بهترین دوستانم از  
راهنمایی با هم دوستیم خانواده هامونم بخاطر ما باهم دوست شدن راهی خونه سحر  
اینا شدم دم در مش رحیم درو برام باز کرد منم برای تشکر بلند گفتم  
من: چاکر مش رحیم

مش رحیم خندید و سرش و تکون داد سرخوش خندیدم









صمیم گرفتم تا ساعت شیش یکم بخوابم ب قول بچه ها من خواب دوس دوس هههه  
ساعت و برای ساعت پنج و نیم تنظیم کردم و خوابیدم  
صدای الارم گوشیم بیدار شدم سریع دست و صورتمو شستم و رفتم سمت کمد هوا  
نسبتا کمی سرد شده بود بخاطر همین ی مانتو پاییزه قهوه ای با شال و شلوار و کرم  
برداشتیم و تن تن پوشیدیم جلو اینه اتاقم و ایسادم خب یسنا خانوم یکم ب صورتت برس  
سریع ی خط چشم نازک پشت چشم و ی رژ صورتی خب بسه سریع گوشیمو  
برداشتیم و از اتاق زدم بیرون طبق معمول از پله ها سور خوردم ای جووووونم  
وقتی رسیدم طبقه پایین کسی نبود خب این ینی پری جون در حال حاضر در آشپزخانه  
ب سر میبره اروم رفتم طرف جا کلیدی و سویچ ماشین و برداشتم و کفشامم از تو  
جاکفشی برداشتم و سریع جیم زدم با دو خودمو ب پارکینگ رسوندم و سوار دویست  
و شیش سفید مامان شدم دم در جلو پای پش رحیم نگه داشتم  
من: سلام علیکم مش رحیم خودم خسته نباشی مثنی  
مش رحیم: سلام دخترم درمونده نباشی بابا جان  
من: فنام مش رحیمی  
بعدم بوق زدم و از کنارش ردشدم

سر راه ب سحر تک زدم ک بیاد سر خیابون وقتی رسیدم سحر سرکوچه منتظر بود  
جلو پاش نگه داشتیم اونم سریع سوار شد  
سحر: سلام در چ حالی  
من: عالی  
سحر: شقایق گفت خودش میاد پاتوق  
من: اوکی

دستمو بردم طرف ضبط و روشنش کردم اهنگ قول بده تهی از سیستم پخش شد  
صد بار چپ راس بالا و پائینشو جک کردم چقدر خوبه ابعاد.....  
ی دفعه صدای اهنگ قطع شد با تعجب برگشتم طرف سحر  
من: وا چرا قطع کردی داشتیم گوش میکردیم  
سحر: ببشور اینا چیه جلو من میزاری نمیگی روم باز میشه واقعا ک  
منم با چشای گشاد زوم کرده بودم روش ی دفعه دوتامون زدیم زیر خنده تا رسیدن ب  
پاتوق ک یکی از کافی شاپ های شهرک غرب بود کلی خندیدیم وقتی رسیدیم بعد  
پارک کردن ماشین با سحر رفتیم داخل شقایق و سر میز همیشگی دیدیم و رفتیم  
طرفش کلا اینجا همه ما رو میشناسن بخاطر همین میگی پاتوق

رسیدیم سر میز ی دفعه از پشت شقایق گفتم:

من: به به به به به به



شقایق بلند بلند میخندیدیم و سحر حرص میخورد وسط خنده ها من گفتم: بچه ها حالا  
 ک دارم فکر میکنم ب این نتیجه رسیدم ک خواب زن خیلیم چیه  
 دیگه صدای خندمون کل کافی شاپ و برداشته بود همه با تعجب نگامون میکردن ولی  
 چون مشتری اونجا بودیم صاحب کافی شاپ چیزی نمیگفت  
 بعد پنج دقیقه نشستن با بچه ها پاشدیم و از کافی شاپ زدیم بیرون  
 من: بچه ها پایه دور دور هستید  
 سحر و شقایق: اوررررررره

سوار ماشین شدیم زودی ضبط و روشن کردم اهنگ چشمت از سیستم پخش شد  
 چقدر تو یخی منم عاشق تو برسون ب دلم دلنو  
 برسون خودت و دروغ گاهی وقتا شیرینه برام  
 همه زندگی این برام من همین و میخوام کوتاه نیام  
 ی دروغ قشنگ چشات تو بگو چی بگم ب چشات  
 چجوری پام و پس بکشم مگه میشه نفس بکشم.....  
 سحر و شقایق فقط جیغ جیغ میکردن سر چهار راه چراغ قرمز شد و مجبور شدم  
 و ایسم ک همزمان ی ماشین پر پسر بغلمون و ایسادن یکیشون مثل گراز کلشو از شیشه  
 آورد بیرون و گفت ای جونم چ جیگرایی  
 من: ننت فدات شه نسناس بعدم شیشه رو کشیدم

بالا چراغ ک سبز شد فوراً حرکت کردم خداروشکر اونام دیگه دنبالمون نیومدن اون  
 شب با بچه ها کلی تو خیابونا دور زدیم بگذریم ک ی جا پلیس نزدیک بود ماشین و  
 نگه داره اگه ک میگرفت حسابمون با مش حسن بقال بود سه تا دختر اونم بدون  
 گواهی نامههههههه

آخر شب بچه ها رو رسوندم خونشون و خودم راه افتادم ک تو راه ماشین خاموش کرد  
 یا امامزاده سیامک خخخخ تو اون وضع خندم گرفت ک سیامک و از کجا دراوردم از  
 ماشین پیاده شدم و کاپوت و باز کردم خب بزار ببینم چشمه (همچین میگه بزار ببینم  
 چشمه انگار سر درمیاره) دستمو هر جا میشد میکردم بلکه درست بشه تو بحر کارم  
 بودم ک یهو ی صدا از پشتم گفت: ماشینتون خراب شده؟

از ترس صدای ناگهانش چشممو بستم و فقط جیغ زدم  
 ک ی لحظه حس کردم دیگه صدام در نیامد چشممو ک از ترس بسته بودم و اروم باز  
 کردم ک صورت ی پسر و ک تقریباً فیس تو فیس بودن و دیدم و دستم رو دهنم بود  
 تازه فهمیدم صدام درنیامد با چشم اشاره کردم ک دستاتو بردار اونم برداشت تا  
 برداشت با عصبانیت توپیدم بهش: هی یارو چته مگه مرض داری والا اگه مریضی  
 من دکتر آشنا دارم

اخماش رفت تو هم اومدم فکر کردم از حرفام ناراحت

شد ولی یکم ک دقت کردم دیدم بدون اینکه پلک بزنه زل زده تو صورتم دیگه خونم  
 ب جوش اومد  
 من: هییییییی ب چی زل زدی  
 پسره: ت...ت...  
 من: برو بابا خدا شفات بده  
 انقدر عصبانی بودم ک یادم رفته بود ماشین خرابه بدون توجه ب پسره ماشین و  
 روشن کردم ک روشن شد  
 هههههه فکر کنم انگولک کردنام جواب داد پامو رو گاز فشار دادم و با سرعت از  
 کنار پسره ک هنوز مات بود رد شدم والا مردم دیوونه شدن زل زده تو صورت من  
 تازه با لکنت حرف میزنه  
 انقدر تو راه با خودم حرف زدم و غر غر کردم ک نفهمیوم کی رسیدم دم درمون با ی  
 بوق مش رحیم سریع درو برام باز کرد باید با بابا درمورد ریموت در حرف بزوم این  
 بنده خدا گناه داره بغل پای مش رحیم نگه داشتم  
 من: سلام بر مش رحیم جونی خودم خوبی ایشالا  
 مش رحیم خندید و سرشو تکون داد و گفت: از دست تو دختر جان خوبم باباجان  
 من: مش رحیمممممم پپر درو ببند پپر بالا باهم بریم دیگه توام پیاده نیا  
 مش رحیم: ن بابا جان تو برو من یکم کار دارم تو حیاط  
 سری تکون دادم و حرکت کردم ماشین و تو پارکینگ

پارک کردم و راه افتادم طرف خونه در سالن و باز کردم بعله همه دور هم نشستن  
 بابا: مامان یلدا. جولی جون رقتم نزدیک ترو بلند گفتم: به و به و به میبینم جمعتون جمعه  
 گلتون کمه  
 همشون باخنده برگشتن سمتم و سلام دادن یلدا رو بهم گفت: اتفاقا اصلا جات خالی نبود  
 من: الان بهت میگم وایسا بینم  
 یلدا با این حرفم شروع کرد ب دویدن منم دنبال اون مامان و بابا و جولی جونم غش  
 کرده بودن اخر سر تونستم یلدا رو بگیرم  
 من: خب خب چ شکری خوردی یلدا خانوم  
 یلدا: من اصلا شکر خوردم تو ک میدونی من شکر نمیخورم بخورم جوش میزنم ب  
 جان اجی  
 من با حرص: جان عمت گودزیلا  
 با این حرفم چهره بابا رفت تو هم هیچوقت برام از خانوادش نگفته بود حتی خبر  
 نداشتم چند تا خواهر و برادر داره اصلا داره؟ اره دیگه داره ک قیافش رفت تو هم  
 مامان ک دید حو خیلی سنگینه بحث و عوض کرد  
 مامان: خب یسنا ول کن بچمو بگو ببینم ماشینم سالمه یا ن  
 من: اره مامانی جولی جون گشمنه چی داریم



شقایق و سحرم با شنیدن صدای دادم و تهدیدم سریع شروع کردن ب دویدن از دم کلاس تا در ورودی مدرسه دنبالشون کردم هم من ب غلط کردن افتاده بودم هم اونا اخر سر سحر وایساد

سحر: وایسای من خسته شدم

..من: باشه بیاید کاری ندارم

اونام با خنده اومدن کنارم کوچه مدرسه رو باهم رد کردیم اومدیم از خیابون رد بشیم سحر و شقایق همیشه از رد شدن از خیابون میترسیدن تو اینا من شجاعم بععلله داشتم جلو تر از اونا راه میرفتم کی لحظه با جیغ سحر ک اسممو صدا میکرد نگاهم ب ماشینی افتاد ک با آخرین سرعت میومد طرفم انگار ب پاهام چسب زدن شکه بودم و نمیتونستم قدم از قدم بردارم چشممو بسته بودم و داشتم زیر لب اشهدمو میخوندم با خودم میگفتم الانه ک بچسبم ب اسفالت بیان با کارتک جمع کنن چند دقیقه گذشت و خبری نشد اروم یکی از چشممو باز کردم عهههه من زنده ام اون یکی چشمم باز کردم نگاهم ب ماشین مزدا سفیدی افتاد ک درست تو ی قدمیم وایساده بود هنوز با بهت داشتم ب ماشین نگاه میکردم ک صدای شقایق من و ب خودم آورد

شقایق: وای یسنا خوبی فداتشم رنگ پریده یسنا

سحر: یسنا چت شده چرا حرف نمیزنی

شقایق: وای سحر فکر کنم از شدت ترس لال شده

چیییییی این با من بود صدامو انداختم پس گردنم و داد

زدم: عممتنتنتنت لال شده بیشور

سحر و شقایق با بهت زل زدن بهم

بیخیال اون دوتا راه افتادم طرف راننده احمق مزدا رفتم نزدیک و محکم زدم ب شیشه من: هی ببو گلابی بیا پایین بینم گوری مگه کدوم کله خری ب تو گواهی نامه داده بیا پایین

در ماشین باز شد و ی پسر تقریبا بیست و پنج ساله پیاده شد یکم ب صورتش دقت کردم عه این چقدر اشناس من این و کجا دیدم عه وایسا بینم این همون پسره نیست ک من و دید لکننت گرفت اره خودش دوباره زل زدم ب صورتش چشم و ابروی مشکی و لبای متوسط اندامی متناسب اومد بقیشم تحلیل کنم ک صداسش مانع شد

پسره: تموم شد؟

من با پرویی: ن خفه یکمش مونده

ب صورتش ک نگاه کردم از عصبانیت قرمز شده بود هههه فکر کنم بخاطر خفه گفتتم بود

پسره: حیف ک خیلی ب چشم اشنایی وگرنه خفه بودن و حالیت میکردم بچه







ی دفعه سیب همچین پرید گلو بابا و ب سرفه افتاد  
مامان: میخوای چیکار

من: میخوام تجدید خاطره کنم خب

مامان: البوم عکسای خودت و یلدا توی کمده تو اتاق ماس میخوای برم بیارم  
با بدجنسی جواب داد: ن البوم عکسای عروسی شما و بابا رو میخوام  
احساس کردم با این حرفم رنگ و روی بابا و مامان

پرید ی دفعه مامان گفت: تو ک اون زمان نبودی ک الان بخوای تجدید خاطره کنی  
خوشبختانه یلدا اومد ب کمکم

یلدا: مامان خب بیار کنجاویم عکسای عروسیتون و ببینیم خب

مامان با عجز نگاهی ب بابا کرد باباهم مجبور سرشو تکون داد مامان از جاش بلند  
شد و رفت طبقه بالا بعد چند دقیقه البوم ب دست اومد پایین البوم داد ب دستم و گفت: بیا  
اینم البوم برا شما

یلدا اخ جون بلندی گفت و اومد بغلم نشست

البوم و باز کردم با دقت شروع کردم ب نگاه کردن تا ی چهره غریبه پیدا کنم اما  
دریغ همه عکسا برای خانواده مادریم بود ک کنار مامان و بابا عکس گرفته بودن و  
دیگه هیچی ای خدا ینی نقشم الکی الکی حروم شد اوووووف داشتم ناامید میشدم ک  
دیدم نصف بیشتر البوم خالیه ینی چی ینی بقیه عکسا کجان.....

من: مامان این ک نصف بیشترش خالیه

مامان: خب همین قدره دیگه

احساس کردم ی جای این قضیه داره میلنگه تصمیم گرفتم دیگه کنجاوی نکنم ک بابا و  
مامانم شک نکنن

من: اهان باشه مامانی مرسی ک اوردی اگه کاری ندارید من برم بالا یکم تست بزنم

بابا: برو عزیزم

از جام پاشدم و راه افتادم طرف پله ها تا رسیدم طبقه بالا چشم خوردم ب در اتاق  
مامان اینا اره خودش اونجا حتما ی چیزی پیدا میشه اروم رفتم طرف اتاق و درشو  
باز کردم درو اروم پشت سرم بستم و ی نگاه ب دور و برم کردم خب از کجا شروع  
کنم.....

ی حس درونی بهم گفت برو سمت کمد منم ناخواگاه رفتم سمت کمد در کمد و ک باز  
کردم حواسم ی بالا بود ک سیلی از وسایل ریخت رو پاهام زکی مامان من و باش ب  
من میگه شلخته خم شدم تا جمعشون کنم ی دفعه چشم شد اندازه توپ بسکتبال و ایسا  
ببینم اینا ک همش عکسه پس... پس نصف البوم بخاطر نبود اینا خالی بوده سریع  
عکسا رو برگردوندم اولین عکس بابا کنار دوتا مرد خوشتیپ یکی با سن کم یکی با  
سن بیشتر.... عکس بعدی مامان با سه تا خانوم خوش پوش بود... عکس بعدی رو ک













من: الهی من بمیرم همتون راحت بشید... الهی بی یسنا بمونید.....

الهی امین

با شنیدن صدا ی جیغی کشیدم ک فکر کنم تارای صوتیم رسما پاره شد من همینجوری داشتم جیغ میزدم و فرید خیلی ریلکس دستشو گذاشته بود رو گوشاش و زل زده بود  
ب من  
وقتی دید دیگه جیغ نمیزنم دستاش و از رو گوشاش برداشت و سری ب نشونه تاسف تکون داد

فرید: نه نه نه واقعا دیگه ب کل ازت نا امید شدم یسنا بدبخت شوهر ایندت با حرص داد زدم: بیچاره زن آینده خوووووودت ک نمیفهمی اول باید اعلام حضور کنی بعد شروع کنی ب حرف زدن  
فرید: همینی ک هست میخواد بخواد والا  
بحث با این بشر فایده نداشت پشت چشمی براش نازک کردم و رفتم تو دستشویی تا دست و شورتمو بشورم وقتی از دستشویی اومدم بیرون دیدم سرش و کرده تو کمد لباسام و داره مانتو هامو نگاه میکنه  
من: هی هی تو کلا اجازه مجازه تو کارت نیست نه?  
فرید: نه

من: نه نه و.... حیف دایمی دیگه حیف حالا داری چیکار میکنی  
فرید: دارم برا فردات لباس انتخاب میکنم  
من: مگه خودم کورم یا چلاقم

فرید: هیچکدوم فقط ی نمور کج سلیقه تشریف داری  
رسما داشت از گوشام داشت دود میزد بیرون ولی فرید همچنان ریلکس دنبال پیدا کردن لباس برا من بود اخر سرم ی مانتو ابی رنگ پاییزی با شلوار و شال مشکی برام گذاشت بیرون تا فردا بپوشم  
اونشب فرید شام پیش ما بود هرچقدرم ما اصرار کردیم شب بمون قبول نکرد بعد خوردن شام رفت موقع رفتنم همش ب من تذکر میداد ک صبح خواب نمونم بعد رفتن فرید منم شب بخیر گفتم و رفتم تو اتاقم تا تستایی ک مثلا قرار بود بعداز ظهر بزنام و الان بزنام بعد دوساعت یکسره تست زدن بالاخره ساعت دوازده تصمیم گرفتم بخوابم تا صبح خواب نمونم رو تخت دراز کشیدم و چیزی طول نکشید تا خوابم برد

با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شد اهو مردم چ بی ملاحظه شدن با حرص  
جواب دادم

من: بعله چیه چی میخواین اول صبحی  
سام: یسنا تو هنوز خوابی







سحر: حالا چته چرا پاچه میگیری سوال داریم خب  
 من: پاچه رو شوهر ایندتون میگیره خانوم بعدم حداقل ی فاصله بدید بین سوالات  
 شقایق: خب خودت تعریف کن  
 شروع کردم ب تعریف ماجرا بعد تموم شدنش سحر گفت: خب بیاید امروز بریم بیرون  
 ی دور بزیم  
 من: موافقم  
 شقایق: چی چی رو موافقی با این بخیه ها میخوای بری بیرون  
 من: اره چیزی نیست ک  
 سحر: شمشیر نخورده ک  
 شقایق: خب خب قانع شدم پاشید جمع کنید بریم  
 من: باشه و ایسید آماده بشم رفتم سمت کمد و از توش مانتو پاییزه سفید و شلوار و شال  
 سرمه ای بیرون اوردم و سریع پوشیدم و ی رژ کالباسی هم کشیدم رو لبم و با بچه ها  
 زدیم بیرون

از در خونه ک اومدیم بیرون شقایق گفت: خب کجا بریم با پای پیاده  
 سحر: بریم فدک  
 من و شقایق موافقت کردیم فدک یه پارک کوچیک بود ک ب خونه سه تامونم نزدیک  
 بود تو راه کلی گفتیم و خندیدیم رسیدیم دم پارک  
 شقایق: بریم تو آلاچقا بشینیم  
 رفتم طرف یکی از الاچقا و نشستیم  
 سحر: اخیش چ هوایی  
 من: او ره هوا توپه  
 شقایق: نظرتون با بستنی چیه?  
 من: موافقم  
 سحر: منم تابع جمع  
 شقایق: پس من و سحر میریم بخریم یسنا تو بشین تا بیایم  
 بعدم خودش و سحر راه افتادن طرف دکه پارک  
 اونا ک رفتن حوصلم سر رفت و گوشیمو از جیب شلوارم دراوردم و شروع کردم ب  
 بازی کردن ک صدای گیتار زدن کسی ب گوشم خورد با ذوق پاشدم و گوشیمو  
 همونجوری رو صندلی الاچقا ول کردم و رفتم سمت صدا از بچگی هر وقت صدای  
 گیتار میشنیدم از خود بی خود میشدم جلو تر ک رفتم دیدم ی پسر دختر کنار هم  
 نشستن و پسره داره گیتار میزنه

ناخوداگاه رفتم جلو و زلم زدم بهشون با صدای پسره ب خودم اومدم  
 پسره: خانم میتونیم کمکتون کنیم?

من:ها...ن...ینی بله میشه منم گیتار بزمن؟  
 پسرو دختره ی نگاه بهم انداختن بعد دوتایی ب من زل زدن  
 دختره:چرا ک ن عزیزم بیا بشین کنار ما بزمن  
 ذوق زده رفتم جلو و نشستم کنارشون  
 پسره:شما ک بلد نیستی چجوری میخوای بزنی ؟  
 فکر شیطانی زد ب سرم  
 من:خب میخوام فقط انگشتامو روش بکشم  
 دختر و پسره دوباره ی نگاه بهم انداختن و پسره این بار گیتارش و گرفت سمتم  
 بامهارت گیتارو رو پام تنظیم کردم ک شروع کردم ب یاد آوردی شعر و ملودی ک  
 تصمیم داشتیم بزمن بعد شروع کردم ب زدن و همزمان خوندن  
 همه میگن ک میری  
 من و ترکم میکنی  
 نمیدونن بیشتر از هر کی تو درکم میکنی  
 نمیدونن من و تو جونمون بسته بهم  
 نمیدونن تو تموم غمامو کم میکنی  
 همه میگن نباید ب تو وابسته بشم  
 اخه مگه میشه از عشق تو خسته بشم  
  
 اونا ک نمیدونن من و تو عشق همیم  
 تازه میخوام همون ک عشقم ازم خواسته بشم  
 یا هیشکی یا تو میخوام نگات و  
 از من نگیری اون خنده هات و  
 این دل ب جز تو عشقی نمیخواد  
 میخوام صدات و یا هیشکی یا تو  
 وقتی داشتیم میزدیم سرم پایین بود و اصلا ب صورت اون دختر و پسره نگاه نکردم ک  
 تعجبشون و ببینم آخرین نتم اجرا کردم و سرم و بالا گرفتم چشم خورد ب صورت  
 متعجبشون خندم گرفته بود با زور جلو خودمو گرفتم ک نخندم ی دفعه صدای دست  
 زدن چند نفر اومد برگشتم دیدم شقایق و سحر و چن تا دختر و پسر دیگه دارن برام  
 دست میزنن  
 ازجام بلند شدم همزمان با من اون دختر و پسر بلند شدن رو ب شقایق و سحر  
 گفتم:عه اومدید  
 شقایق:بعله ببینم تو باز گیتار دیدی از خود بی خود شدی  
 لبخندی ب صورتش زدم و برگشتم طرف پسره و گیتار و گرفتم سمتش  
 من:ممنون  
 دختره:کارت عالیه دختر

بهش لبخند زدم ک پسره گفت: همچین گفتم فقط دستمو میکشم روش ک فکر کردم تا حالا اصلا گیتار

دستت نگرفتمی سحر زود جواب داد: این گیتار نگیره دستت عمرا این بدون گیتار هیچه دختره: در هر حال خوشحال شدم من یگانه هستم و ایشونم حمید نامزد من: خوشبختم منم یسنا هستم باهم دست دادیم ک حمید گفت: من آموزشگاه موسیقی دارم موافق هستید بیاید و اونجا تدریس کنید

از پیشنهاد یهویش شکه شده بودم و نمیدونستم چی بگم من: والا نمیدونم چی بگم

حمید کارتی از جیبش در آورد و گرفت ستم

حمید: این ادرس و شماره آموزشگاه منه اگه تصمیم جدی گرفتمی زنگ بزنی کارت و گرفتم و گفتم: بله چشم

یگانه: خب دیگه ما باید بریم واقعا خوشحال شدم یسنا جان من: منم همینطور عزیزم ب سلامت

یگانه و حمید خدافظی کردن و باهم از پیش ما رفتن

شقایق: خب خب بگو ببینم یسنا خانوم چیشد با اینا آشنا شدی

من: خب صدای گیتار اومد اومدم این سمت دیدم حمید داره گیتار میزنه منم ازس خواستم گیتارش و بهم بده تا بزنی اونم داد همین

سحر: بیخیال بستنی ها اب شد

سه تایی بستنی ب دست تو پارک قدم میزدیم ک گوشه سحر زنگ خورد گوشیشو از کیفش در آورد ب محض اینکه نگاهش ب صفحه گوشیش افتاد چشاش گرد شد و ی نگاه با تعجب ب من انداخت دوباره ی نگاه ب گوشیش انداخت ی دفعه گفت: سرکار گذاشتی یسنا

با تعجب گفتم: ها چ سرکاری

سحر: الان ب نظرت کی داره ب من زنگ میزنه

من: وا من چ میدونم مگه علم غیب دارم دختر

سحر: احمق جان تویی داری ب من زنگ میزنی

من: منننننننننن ک گوشیم تو جیبمه

شقایق این وسط مثل آدمای خل زل زده بود ب ما

سحر: یینی جی تو جیبته یینی این خورزو خان داره ب من زنگ میزنه?

من: وایسا گوشیمو در بیارم ببین من نیستم ک زنگ میزنم



دستمو بردم طرف جیب شلوارم ک گوشیمو دربیارم و نشون سحر بدم ک دیدم گوشیم  
نیست بستنی و ول کردم و دو دستی زوم رو سرم  
من: گووووووشیم نیستتتتتت  
شقایق: خسته نباشی پا ک نداره بره اون یکی جیبت و نگاه کن

فوری دستم و کردم تو اون یکی جیبم ولی گوشیم نبود  
من: نnnnnن نیست

گوشی سحر همچنان داشت زنگ میخورد و ایسا بینم گوشی من ک دست خودم نیست  
پس این کیه ک داره با گوشی من ب سحر زنگ میزنه سریع گوشی سحر و از دستش  
گرفتم ولی تا گرفتم دستم تماس قطع شد  
سحر با تعجب گفت: هوووی چته

من: خب خله گوشی من نیست خب پی این کیه داره با گوشی من ب تو زنگ میزنه  
شقایق: راس میگه دیگه یسنا تو زنگ بزنی ببین گوشیت دست کیه  
سری تکون دادم و شماره خودمو از گوشی سحر گرفتم  
ی بوق دو بوق سه بوق....

داشتم نا امید میشدم ک قطع کنم ک ی دفعه ی نفر برداشت  
پسره: بله بفرمایید

من: سلام اقا ببخشید این گوشی مال منه میشه بدینش بهم.. کجا بیام بگیرمش  
پسره: استب استب خانم محترم من از کجا مطمئن بشم این گوشی مال شما  
من: یینی چی آقای محترم دارم میگم اون گوشی منه  
پسره: بله متوجه شدم خانم من این گوشی رو تو یکی

از الاچیقای ی پارک پیدا کردم میتونید اسم اون پارک و مدل گوشب رو بگید  
با اون یکی دستم ی دونه محکم کوبیدم تو کلم بخاطر حواس پرتیم الان یادم اومد ک  
وقتی صدای گیتار و شنیدم گوشی رو همینجوری ول کردم رو صندلی الاچیق  
پسره: الو خانم چیشد گوشی شما نبود... بعدم خودش شروع کرد ب خندیدن ب خرف  
مسخرش

با عصبانیت جواب دادم

من: هر هر نخیر اسم اون پارک فدکه و من گوشیمو رو صندلی الاچیق جا گذاشتم مدل  
گوشیم گلگسی نوت فوره جناب ب ظاهر محترم  
اونم کم نیورد و گفت: بله بله درسته خب من ی ادرس میدم بیاید اونجا گوشی  
رو بگیرید

من: بفرمایید

بعد گرفتن ادرس گوشی رو قطع کردم

من: پسره خر الاغ بوزینه



زنه: وای خانم جون خودتی اره خودتی قربونت برم ب ما گفته بودن شما مردی خانم جون  
حالا چشای من شده بود اندازه توپ بسکتبال با زور خودمو از بغل زنه کشیدم بیرون  
من: خانم فکر کنم اشتباه گرفتی من فقط اومدم اینجا گوشیمو ..

زاشت حرفمو ادامه بدم دستمو گرفت و کشید و همزمان داد کشید: خانم بزرگ ... اقا  
بزرگ بیاید بیاید ک مریمون برگشته بیاید  
من: خانم ولم کن مریم کیه اخه عجب گرفتاری شدما  
همون موقع ی نفر با سرعت از یکی از اتاقا اومد بیرون و با تعجب اول زل زد ب  
اون زنه بعد ب من  
زنه برگشت طرفش و گفت: اقا بزرگ ببینید مریمه دخترتون برگشته  
اون آقای پیر زل زده بود ب من با سرو صدایی ک زن راه انداخته بود کم کم ادمای  
دورم زیاد شدن باید میگفتم ک دارن اشتباه میکنن  
من: ببخشید شماها دارید اشتباه میکنید من مریم نیستم من فقط اومدم اینجا گوشیمو...  
ک دوباره فرو رفتم تو ب جای گرم دیگه  
دیگه واقعا مخم هنگیده بود

مرد: خدایا شکرت شکرت خدایا شکرت مریم برگشت من میدونستم برمیگرده  
بعدم من از اغوشش کشیدم بیرون و زل زد ب صورتم منم تازه فرصت پیدا کردم ک  
صورتشو رصد کنم چشای ابی تیره موهایی جو گندمی و ایسا بیتم چقدرش چهرش آشنا  
اره... اره این یکی از اون مردایه ک کنار بابا تو عکس بودن ولی الان پیر تر شده  
با صدایی دست از خود درگیری برداشتم

برگشتم سمت صدا ی پسر تقریباً ۲۶ ساله  
پسره: اقا جون اینجا چ خبره  
مرده: پارسا بیا پسرم  
پسره: این مریمه پسرم عمته عمت  
من: اقا چ عمه ای اشتباه گرفتی اصلا ب من میخوره عمه این نره غول باشم  
ی دفعه محوم کوبیدم تو دهنم این چ حرفی بود من پروندم ب پسره نگاه کردم فکر کنم  
اون لحظه دوست داشت من و خفه کنه  
ی دفعه هر کی تو سالن بود زد زیر خنده حتی سحرم بلند بلند میخندید  
دیگه خونم ب جوش اومد  
من: آقای محترم من فقط اومدم اینجا گوشیمو بگیرم  
پسره خودش و مثل قاشق نشسته انداخت وسط  
پسره: عه پس اون گوشه ک پیدا کردم برای شماست  
همه اینارو با تمسخر میگفت

منم قیافمو چپ کردم و گفتم: با اجازه بزرگترا بعله حالام برو گوشیمو بیار ک میخوام برم

مرده: کجا عزیز دلم من تازه پیدات کردم مگه میزارم بری  
من: اقا بخدا اشتباه گرفتی من مریم نیستم اسم من یسناس  
مرده: با من بیا

مجبور شدم دنبالش برم وارد اتاقی شد و منم پشتش رفتم تو  
مرده: درو ببند

درو بستم و تا برگشتم دهنم از تعجب باز موند اینا ک عکسای منه ن ن ی دفعه همچی  
مثل فیلم از جلو چشم رد شد پیدا کردن عکس تو اتاق مامان اینا صحبت مامان و بابا  
و مریم گفتناشون حتما

ی دفعه برگشتم سمت مرده: مریم اره مریم من عکس این خانوم و تو خونمون دیدم  
حتی عکس شمارو هم دیدم فقط چون تر از الان بودید من عکس این خانوم و تو اتاق  
پدر و مادرم پیدا کردم و بعدها فهمیدم اسمش مریمه

تموم مدت مرد داشت با اخم نگام میکرد اخر ب حرف اومد  
مرده: دختر جون میتونی اون عکسایی ک میگی رو برام بیاری  
من: بله بله فردا میارم براتون الانم باید برم  
مرده: برو دلی شمارت و بزار برام  
من: شمارم دست اون پسره هست  
مرده: منظورت پارساست  
من: بله

مرده: باشه از اتاق اومدیم بیرون دیدم سحر رو یکی از میلا نشسته ی شربتیم تو  
دستش رفتم طرفش و گفتم خب دیگه بریم سحر جان  
اون زنه ک بهش میگفتن خانم بزرگ پرید جلوم: کجا مکه من میزارم بری  
ک مرده دخالت کرد و گفت: مهدخت بزار بره فردا میخواد بیاد  
اونم دیگه چیزی نگفت ب سحر اشاره کردم اونم زود از جاش بلند شد  
من: خب ما باید بریم من فردا حتما میام  
بعدم برگشتم طرف پسره و گفتم: گوشی  
گوشی رو گرفت ستم و ی پوزخند بهم زد ک منم جوابشو دادم  
با سحر خدافظی کردیم و از خونشون زدیم بیرون

تا از عمارت زدیم بیرون سحر شروع کرد ب حرف زدن  
سحر: وای یسنا اینجا کجا بود ما رفتیم اینا کی بودن اصلا تو با اون پیره مرده کجا  
رفتی

من: سحررر یکی یکی بپرس خو دختر

سحر: خب تو دونه دونه جواب بده  
من: خب بزار برات توضیح بدم ما اومدیم اینجا گوشی من و بگیریم ک اونا تا من و دیدن شروع کردن ب ماچ و بوسه بعد اون مرده اومد مریم مریم کرد این اسم تو رو یاد چی میندازه؟  
سحریکم فکر کرد و گفت: مریم... خب... خب... وای اوون عکسی ک آوردی و بعدا فهمیدی اسم اون دختره ک شبیه تو بود مریمه وای ااره  
من: اولاً من شبیه اونم... دوما یواش تر  
سحر: خب ادامش و بگو  
من: هیچی با اون مرد رفتیم تو اتاق با برگشتم دیدم کل دیوارای اتاق عکس مریمه دهن سحر از تعجب باز مونده بود  
من: دقیقاً منم وقتی دیدم قیافم اینجوری شد  
سحر: خب چیکار کردی  
من: هیچی منم گفتم مثل همین عکس خونه ماست سحر من حتی بین اون عکسا عکس همین مردم دیدم  
سحر: واقعاااااااااااا  
من: ااره بعدا قرار شد فردا با اون عکسا برم خونشون

سحر: یسنا ینی ممکن اینا ربطی ب خانواده پدریت داشته باشه  
من: نمیدونم سحر ولی اگه ربطی نداشته باشه ی سر نخ ک میتونم ازشون پیدا کنم  
حالام بیا سوار ماشین بشیم ک حسابی دیر شده  
سحرم سری تکون داد و ب اولین تاکسی ک رسید دست تکون دادم و سوار شدیم تو ماشین ن من حرفی زدم ن سحر انگار هر دو درگیر اتفاقای امروز بودیم سحر سر کوچشون پیاده شد و رفت منم سر کوچه خودمون پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم  
ترجیح دادم تا خونه یکم پیاده برم بلکه ذهنم از این همه درگیر بودن راحت بشه انقدر تو فکر بودم نفهمیدم کی رسیدم جلو درمون با سستی دستمو اوردم بالا و اف اف و زدم جولی جون جواب داد: بله  
من: منم جولی جون باز کن  
جولی جون: بفرما عزیزکم  
بعدم درو برام باز کرد رفتم تو و درو بستم دستامو کردم تو جیب مانتوم و سرمو انداختم پایین و قدمای خودمو شمردم تا رسیدم ب در پذیرایی کتونی هامو در اوردم و رفتم تو کسی تو پذیرایی نبود رفتم طرف اشپزخونه جولی جون مشغول تمیز کردن بود  
من: سلام جولی جون

برگشت سمتم ولی تا من و دید نگران اومد سمتم

جولی جون: وای دخترم چیشده جرا رنگ اینجوریه  
 باتعجب گفتم: چجوریه مگه  
 جولی جون: رنگ ب صورت نداری دختر اخه این درسته با اون بخیه های روی  
 سرت بری بیرون ن اخه درسته  
 من: بیخی جولی جون مامان و بابا و یلدا نیستن  
 جولی جون: ن رفتن خونه اقا فرهاد اینا شام اونجاییین خانم گفت بهت بگم توام بری  
 فرهاد دایی وسطیم بود و با مامان دوقلو هستن  
 من: باشه مرسی جولی جون فعلا  
 جولی جون: کجا میری بیای چیز بدم بخور رنگ بیاد تو صورتت  
 من: ن جولی جون خوبم احتیاجی نیست  
 راه افتادم طرف پله ها با خستگی همه رو رفتم بالا تا رسیدم طبقه بالا چشم خورد ب  
 اتاق مامان اینا باید عکس اون مردم بردارم با ایت تصمیم رفتم طرف اتاقشون و درو  
 باز کردم و بعدم اروم مشتم سرم بستمش با سرعت رفتم سمت کمد و بازش کردم مثل  
 ایندفعه چیزی نریخت رو پام لباسا رو زدم کنار و البوم و پیدا کردم همونجا نشستم رو  
 زمین و البوم و باز کردم تند تند ورق میزدم تا عکسایی ک میخوامو پیدا کنم چشم ب  
 عکس خورد زود برداشتمش اومدم البوم و ببندم ک چشم خورد ب ی برگه کنجکاو  
 شدم و بازش

کردم انگاری نامه قدیمی بود شروع کردم ب خوندن  
 به نام حکم دهنده حکیم  
 باسلام ب داداش مسعودم و زن داداش پری گلم  
 میدونم الان از دست من ناراحتید ولی این حقم بود حقم بود ک برم من باید میرفتم  
 وگرنه دیگه رو نداشتم ب صورت اقا جون نگاه کنم  
 داداش مسعود من و ببخش فقط همین  
 متن نامه ک تموم شد دوباره و دوباره خوندمش هیچ چیزی ازش مشخص نبود ینی این  
 نامه کی بود با خودم گفتم باید اینم فردا با خودم ببرم نامه رو هم همراه عکس برداشتم  
 و گذاشتم کنار البوم و بستم و مثل اول گذاشتم سر جاش و نامه و عکسم برداشتم و از  
 اتاق زدم بیرون در اتاق مامان اینا رو بستم و زود خودمو چپوندم تو اتاق خودم  
 کلافه رفتم سمت تختم و نشستم روش نامه و عکس و گرفتم جلو چشم خدایا این نامه  
 از طرف کیه هووووووف از جام پاشدم و نامه و عکس و گذاشتم پیش عکس مریم لای  
 کتابم همین موقع گوشیم زنگ خورد از جیبم درش اوردم بابا بود زود جواب دادم  
 من: جانم بابایی

بابا: سلام ب دختر گلم کجایی بابا  
 من: الان اومدم خونه میخوام حاضر شم بیام  
 بابا: یسنا دخترم خوبی چرا صدات اینجوریه

من: ن بابا خوب نگران نباش  
 بابا: بخیه سرت درد نمیکنه ک میخوای بگم سام بیاد دنبالت  
 من: گزینه اول ن ولی با دوم بد موافقم  
 بابا: ههههه ای شیطون باشه الان میگم میاد  
 من: منم الان آماده میشم  
 بابا: باشه دخترم فعلا خدافظ  
 من: خدافظ بابا

گوشی قطع کردم و انداختمش رو تخت نباید کاری کنم ک بابا اینا بهم شک کنن رفتم سمت کمد و بازش کردم ب لباسایی ک بعضیاشون هنوز دستم نخورده بود نگاه کردم از بینشون مانتو کالباسی و شلوار و شال سفید و بیرون اوردم و شروع کردم ب پوشیدن موهامو شونه کردم و با کش از پایین بستم و رژ کالباس پر رنگ و کشیدم ب لبام جلو ایینه ک وایسادم از تیپ خودم خوسم اومد و ب خودم ی لبخند زدم گوشیمو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون چون سرم بخیه داشت نتونستم از پله ها سر بخورم پس مثل دخترای خوب اروم اروم پله ها رو اومدم پایین ک همون موقع سام ب گوشیم تک زد فهمیدم جلو در منتظره سرعتمو بیشتر کردم و از جاکفشی بغل در کفشای عروسکی کالباسی رو در اوردم و پوشیدم و قدامو تند تر کردم بالاخره رسیدم ب در کوچمون مش رحیم نبود با خودم گفتم ینی کجاس بیخیال شونه بالا انداختم درو باز کردم سام تو ماشین منتظرم بود سوار شدم و اونم حرکت کرد اون روز از مهمونی خونه دایی فرهاد هیچی نفهمیدم دسته ب خودم قول داده بودم تو فکر نرم ک مامان اینا شک نکنن ولی نمیشد.... اونشب بعد خوردن شام کنار خانواده مادریم اخر شب برگشتیم خونه و من سریع ی شب بخیر گفتم و رفتم تو اتاقم و با خستگی لباسامو عوض کردم و رفتم رو تخت و اروم گرفتم خوابیدم

زینگگگگگگگگگگگگگگگگگگگگگگگگگگگگگگگگ

اه دوست داشتم گوشی رو بکوبم تو دیوار با زور از جام پاشدم و خوابالو رفتم طرف دستشویی تو ایینه ک صورت خودمو دیدم خندم گرفته بود ی چشم باز بود و ی چشم بسته موهامم بخاطر الکتروسیته رو هوا بود شیر اب و باز کردم و دستامو پر اب کردم و پاشیدم تو صورتم دوبار پشت سر هم این کارو کروم تا یکم خوابم بپره ک یکم موفق بودم از دستشویی اوموم بیرون چشمم افتاد ب ساعت و اایای دیرم شد سحر و شقایق خفم میکنن دویدم سمت کمد و لباسای مدرسمو اوردم بیرون و تند تند پوشیدم بخاطر بخیه های سرم فعلا مجبور بودم موهامو از پایین ببندم مقنعه رو سرم کردم و کوله و گوشیمو برداشتم و هول هولکی از اتاق اومدم بیرون اصلا نفهمیدم پله ها رو چجوری اومدم پایین کتونی های مشکی و برداشتم و پام کردم و تا جلو در دویدم مش رحیم و جلو در دیدم



من: سلام مش رحیمی خداافظ مش رحیمی  
 مش رحیم: سلام بابا کجا با این عجله  
 من: مشتی دیرم شد فعلا خدا سعدی  
 مش رحیم: خداحافظت دختر خوشگلم  
 از در اومدم بیرون تا سرکوچه بکوب دویدم نفسم بالا نمیومد با هر جون کندن بود  
 خودمو رسوند سر چهار راه دیدم سحر و شقایق منتظرم وایسادن دویدم

سمتشون تا رسیدم پیششون اونام متوجه من شدن سحر شروع کرد فش دادن  
 سحر: دختره الدنگ بوزینه خر چش کجایی زیر پامون غذای روزانت سبز شد  
 من: اولا علف مکمل غذایی خودته گلم دوما سلام  
 شقایق: زهر مار سلام وقت اومدنه الان سلطانی خر رامون نمیده  
 من: شکر خورده بیاید بریم تا دیرتر نشده  
 بالاخره رضایت دادن و باهم راهی مدرسه شدیم ب هر بدبختی بود خودمون و  
 رسوندیم

داخل حیاط مدرسه ک شدیم شقایق گفت: وای خیر نبینی یسنا شوهر کچل گیرت بیاد  
 ب حق این وقت عزیز  
 من: هوووووی چرا نفرین میکنی  
 سحر: لایقش عزیزم لایق

با این حرف سحر من و شقایق غش کردیم از خنده  
 سحر: ببندید بینم خواستگار پیدا شد براشون بیاید بریم سر کلاس تا این عزیزی نرفته  
 سری تگون دادیم و رفتیم سمت کلاسمون طبق معمول سحر و شقایق رفتن پیش هم  
 نشستن منم میز جلوی اونا نشستم سرجاهامون ک نشستیم برگشتم سمتشون  
 من: خب دیگه چ خبرا

سحر: خبرا پیش توا خاتم اون عکسا رو آوردی  
 من: اها خوب شد یادم انداختی عکسا رو اوردم ب علاوه

سحر: یینی چی ی چیز دیگه

من: وایسا ی دیقه

کتاب و باز کردم و عکسا و نامه رو دادم دستش  
 سحر مشغول نگاه کردن عکسا شد ب نامه ک رسید با تعجب نگام کرد منم با ابرو  
 اشاره کردم ک یینی بازش کن تو این مدت شقایق مثل منگولا زل زده بود ب ما  
 سحر نامه رو باز کرد و شروع کرد ب خوندن نامه ک تموم شد گیج زل زد ب من  
 سحر: خب این یینی چی

من: منم نمیدونم فقط احساس میکنم باید ی ربطی ب ایت قضیه داشته باشه

ی دفعه شقایق جیغی کشید ک از جیغش هم من جیغ کشیدم هم سحر همه بچه ها با  
تعجب زل زده بودن ب ما ی دفعه کلاس ترکیب از خنده  
من: وا چتونه بعدم برگشتم طرف شقایق و گفتم: هوی چته چرا جیغ میکشی  
شقایق: از دست شما دوتا بیسور خب ب منم بگید چ خبره  
سحر: اها از اون لحاظ بزار برات بگه

بعدم شروع کرد همه چی رو ب شقایق تعریف کردن  
دهن شقایق باز مونده بود

من: هی چت شد؟

شقایق: این راس میگه؟

سحر: این ن سحرررر خانوم

شقایق: برو بابا... بعد برگست سمت من و گفت

شقایق: خب الان میخوای بری این عکسا رو نشون اونا بدی ک چی بشه

من: من مطمئنم ی رابطه ای بین پدر من و افراد اون عمارت وجود داره

شقایق: کی میخوای بری اونجا؟

من: بعد مدرسه میرم

سحر: ب مامانت اینا چی میگی

من: ی جوری میپیچونم

شقایق: ی فکری دارم

من: چی

شقایق: بعد مدرسه زنگ بزن ب مامانت بگو میخوای بیای خونه ما با هم یکم تست

بزنیم

من: فکر بدی نیست

با اومدن خانوم عزیزی بحثمون و پایان دادیم

خانم عزیزی: خسته نباشید بچه ها

و بعد از کلاس بیرون رفت اووووف پدر صاحب بچه رو در آورد یکسره درس داد و

تست گفت

سحر شروع کرد ب غر غر کردن: وای الهی بگم چی بشی عزیزی دهنمون اسفالت

شد اخه زن یکم ب اون فک خودت رحم کن آگه ب ما رحم نمیکنی

شقایق: ای گفتی زنیکه نردبون

من: بسه بچه ها بیاید تا زنگ نخورده بریم ی چیز بخوریم ضعف کردم

اونام قبول کردن باهم رفتیم تو حیاط من و سحر پول دادیم و شقایق رفت از بوفه

برامون ساندویچ بگیره تا شقایق بیاد با سحر رفتیم جایی ک همیشه میشینیم تا رسیدم

نشستم رو زمین و زانو هامو بغل کردم و زفتم تو فکر اینکه بعد از ظهر چجوری



من بی دشواری پریدم پشت نیسان اومدم  
ب اینجا ک رسیدم بچه هام باهام هم صدا شدن  
داخ داراخ داخ داخ عاشقشم من اخ اخ همین روزا میخرم واسش ی دونه بنز....  
اومدیم ادامشو بریم ک حواسم رفت سمت در دیدم مدیرمون دست ب سینه وایساده جلو  
در کلاس و زل زده ب من هول کردم ی دفعه فاز و عوض کردم و بلند خوندم  
مد نبود ی ببینی شهررررر ازاد کشته خون یارانت...  
بچه ها همه با تعجب زل زدن بودن ب ما هنوز متوجه حضور خانوم مدیر نشده بودن  
مجبور شدم با چشم و ابرو ب در اشاره کنم ی دفعه همشون برگشتن طرف در با دیدن  
خانوم مدیر رنگشون شد شبیه دستشویی بچه خخخ

دوباره همشون برگشتن طرف من و با هم شروع کردن ب سینه زدن منم دیدم آگه  
نخونم اوضاع بد میشه دوباره شروع کردم ب خوندن  
یااااااد امام و شهدااااا دل و مییره کربوبلا دل و مییره کربوبلا شقایق پخمه ام وسط  
خوندم بلند گفت محکم سینه بزن عجرت با شهدا  
ی دفعه کلاس ترکید از خنده همه دستشون و گذاشته بودن رو شکمشون و میخندیدن  
حتی خود خانم مدیرم غش کرده بود از خنده  
ولی ی دفعه جدی شد و گفت: چ خبرتونه اینجا عروسی گرفتید  
صدای خنده بچه ها قطع شد همه سرآشون و انداختن پایین  
خانوم مدیر: با شما بودما  
دوباره صدا از هیچکس درنیومد اینبار خانوم مدیر برگشت سمت من  
خانوم مدیر: خب تو تعریف کن خانوم زند  
منم ک حاضر جواب سریع گفتم: خب خانوم مدیر خودتون ک دیدید داریم با بچه ها ی  
گروه سرود برا بیست دو بهمن آماده میکنیم  
نگاهم ب سحر افتاد ک با اشاره گفت خاک تو سرت  
خانوم مدیرم ک مشخص بود خندش گرفته گفت: تکرار نشه

بعدم از کلاس رفت بیرون اخییییییش ولی تا رفت بیرون بچه ها شروع کردن ب  
خندیدن و میز گاز زدن  
خودمم از اونا بدتر بودم همه ی طرف اون جمله شقایق ی طرف دختره ی خر  
رفتم طرفش و گفتم: خدایی شقا اون چی بود گفتی  
شقایق: اولا شقا و مرض دوما خب دیدم شور ممدی همه رو گرفته گفتم ی جو بدم  
من: خاک ینی  
سحر: خب بچه ها بریم دیر شدا  
چون زنگ اخر ورزش بود معلم نداشتیم اجازه داشتیم آگه نمیخوایم تو مدرسه بمونیم  
بریم خونه هامون

من: خب بریم

کوله هامون و برداشتیم و از کلاس زدیم بیرون

سحر: خب تصمیم گرفتی یسنا چجوری میخوای مامانت اینارو بیچونی

من: همون ک شقایق گفت خوبه فقط شقایق رفتی خونتون تلفن خونه رو بکش ک ی

وقت اگه مامانم زنگ زد سه نشه

شقایق: اوکی

سحر: از سر چهار راه ماشین میگیری

من: اره تا اونجا باید باهم بریم

شقایق: میخوای مام بیایم؟

من: ن قربونت خودم برم بهتره

سحر: پس زود تر راه بیاید تا دیر نشده

سر عتمون و بیشتر کردیم سر چهار راه ک رسیدیم سحر و شقایق خداحافظی کردن و

رفتن منم جلو اولین تاکسی دست تکون دادم و آدرس و بهش دادم تا ماشین راه افتاد

زنگ زد ب مامانم بعد چند تا بوق برداشت

من: الو سلام پرپری خودم

مامان: قربون ادبت دخترم سلام کجایی تو

من: مامان میخوایم بریم خونه شقایق اینا تست بزنیم باهم دیر میام خونه

مامان: باشه برو ب سلامت دخترم

من: اودافظ پرپری

مامان: خیر سرم بچه

تربیت کردم ادب و شعور صفر زیر خط فقر خدافظ

گوشی و ک قطع کردم خندم گرفته بود تو دلم گفتم مامان ی دونه ای

تو همین فکر بودم ک دوباره گوشیم زنگ خورد ب شماره ای ک داشت زنگ میزد

دقت کردم ناشناس بود

ولی کنجکاوی نداشت جواب نددم

من: بله بفرماید

صدایی از اونور خط نیومد

من: بعلههههه بفرمایید

بازم کسی جواب نداد

من: هی کری لالی مرض داری زنگ میزنی جواب

نمیدی باتواما

سلام

من: به به زبونتون باز شد سلام

زیادی حرف نزن بگو بینم کجایی اقا جون منتظره توا

من: هی ببو گلابی درست حرف بزنا بعدشم شما  
 برو بابا روانی  
 بعدم گوشه رو قطع کرد و مردم مریضن کی بود این  
 راننده: خانم رسیدیم  
 من: دستتون درد نکنه بفرمایید  
 بعدم پول و گرفتم جلوش  
 راننده: دست شما درد نکنه خدا بده برکت  
 لبخندی زد و از ماشین پیاده شدم برای بار دوم چشمم خورد ب این عمارت بزرگ تو  
 دلم گفتم: خدایا ب مرگ خودم آگه ی نشونه از خاندان پدریم پیدا نکنم دیوونه میشم  
 کمک کن  
 رفتم سمت در و زنگ و فشار دادم بعد چند دقیقه ی خانوم اف اف و برداشت  
 خانومه: بله  
 من: منم خانوم یسنا امروز...  
 نداشت ادامه بدم سریع گفت: وای تویی دختر بیا تو بیا  
 بعدم درو برام باز کرد پوفی کشیدم و با ی بسم الله رفتم تو اروم طول حیاط ک چ  
 عرض کنم باغ تا خونه رو

راه میرفتم ک با صدایی ک اومد سرمو بلند کردم عه این اینجا چیکار داره چشم از  
 تعجب گرد شده بود قیافه اون بدتر از من انگار اون زودتر از من ب خودش اومد ک  
 گفت: عه تو اینجا... اینجا چیکار میکنی  
 من: مفتشی؟  
 انگار جا خورد از حرفم  
 پسر: از اون موقع ک کم مونده بود بری زیر چرخای ماشینم دیگه ندیدمت  
 من: قرارم نبود ببینی بعدم پوزخند زدم و از کنارش رد شدم این اینجا چیکار میکرد  
 دیگه واقعا مخم داره هنگ میکنه ب در سالن ک رسیدم اون خانومه ک اونروزم بغلم  
 کرد درو برام باز کرد و باز من و کشید بغلش و حسابی ابلوم کرد قشنگ ک تف  
 مالیم کرد ولم کرد  
 خانومه: سلام عزیزکم خوش اومدی  
 اکرم خانم  
 برگشتیم سمت صدا اه باز پسر عه پس اسم این خانومه اکرم خانومه خاک بر سرت  
 یسنا چ کشفی کرده انگار چ ذوق میکنه  
 اکرم خانوم: کیان پسرم چیزی میخوای  
 عه پس اسم این یارو ک من و میخواست زیر بگیره کیانه واقعا چ چیزایی کشف میکنم  
 من امروز باریک باریک  
 کیان: فقط این خانوم کیه خدمت کار جدیده؟



من: بریم اقا اتفاقا منم خیلی مشتاقم  
مرده رفت طرف اتاقی گ اون روز رفتیم و اول خودش وارد شد و بعد من رفتم تو و  
پشت سرم در و بستم

درو ک بستم برگشتم سمت مرده و گفتم: اقا اینجا اتاق کی بوده؟  
مرده: اولاب من نگو اقا دوما اینجا اتاق سابق مریم بود  
من: پس من بهتون چی بگم؟  
مرده: نظرت با اقا جون چیه  
یکم فکر کردم و اخرش گفتم: خب قبوله اقا جون  
لبخندی زد و گفت: خب دخترم بیا بشین و ب کاناپه گ خودش روش نشسته بود اشاره  
کرد رفتم و یکم با فاصله ازش نشستم  
اقا جون: خب دخترم از کجا شروع کنیم  
من: خب بزارید اول عکسا رو بهتون نشون بدون  
اقا جون: اره این بهتره

کولمو از کنار پام برداشتم ک زپیشو باز کردم و کتابی ک عکسا لاش بود و در اوردم  
کتاب و باز کردم و عکسا رو بیرون اوردم اتاق ساکت بود و انگار اقا جونم منتظر  
بود عکسا رو ببینه اومدم عکسا رو بهش بدم ک ی لحظه صدای پیچ پیچ از پشت در  
احساس کردم عکسا رو برعکس رو کاناپه گذاشتم و از جام پاشدم اقا جون اومد حرف  
بزنه ک دستمو گذاشتم رو دماغم ک بهش اشاره کردم حرف نزنه اروم برگشتم سمت  
در و تو ی لحظه درو باز کردم باز کردن در همانا و با مخ زمین خوردن کیان و  
افتادن پارسا روش همانا من ک از شدت خنده داشتم میترکیدم اقا جونم با چشای گرد

شده نگاهشون میکرد از همه خنده دارتر قیافه اخمو کیان و پارسا بود من با دیدن قیافه  
هاشون دیگه اختیارم از دست رفت بلند زدم زیر خنده حالا نخند کی بخند اقا جونم بعد  
چند دقیقه شروع کرد ب خندیدن کیان و پارسا داشتن با اخم ب من نگاه میکردن و  
هنوز از جاشون بلند نشده بودن ک صدای اقا جون درومد  
اقا جون: ک فضولی میکنید خوبه خوبه خوشم باشه چشم و دلم روشن تو چرا پارسا از  
این کیان خل انتظار ندارم ولی تو چرا  
کیان با اعتراض گفت: دست و پنجه درد نکنه حاجی اینه رسمش بعدش با عصبانیت  
برگشت سمت پارسا ک هنوز از روش بلند نشده بود و گفت: شازده پسر لطف کن  
مبارک و بردار پرس شدم  
پارسا با اخم پاشد و رو ب اقا جون گفت: معذرت میخوام و اروم اومد سمت من فکر  
کردم الان از منم معذرت خواهی میکنه ولی زهی خیال باطل چون امد اروم جلو  
صورتتم گفت: دارم برات دختر جون



بعدم رفت و من موندم و با چشای گشاد شده از تعجب و نگاه کنجکاو اقاچون و کیان من ب اونا نگاه میکردم اونا ب من اخر سر اقاچون گفت: گیان منتظر توضیح کیان: ب جان خودم نباشه ب مرگ خود پارسا خودش من و اغفال کرد ب جون حاجی اقاچون: جون .... الله اکبر برو تا نزدم پس گردنت بچه

کیان: چشمم مممممممم حاجی ی ماچ بده برم  
 اقاچون خیز برداشت سمتش ک سریع شروع کرد ب دویدن و از اتاق خارج شد از رفتارش خندم گرفته بود معلوم بود برعکس اون پارسای چوب خشک نبود  
 اقاچون: خب دخترم درو ببند بیا بشین ک کلی از دست اسن دوتا فضول عقب افتادیم فقط از کجا فهمیدی پشت درن  
 سرمو انداختم پایین و اروم گفتم: بسوزه پدر تجربه ولی فکر کنم شنید ک بلند زد زیر خنده و دوباره اشاره کرد ب کاناپه و گفت: امان از شما جوونا بیا بشین بابا جان دوباره رفتم رو کاناپه نشستم  
 اقاچون: خب دخترم عکسا رو بده ببینم  
 با یاد اوری عکسا سریع برداشتمشون و گرفتم سمت اقاچون  
 من: بفرما

اقاچون عکسا رو از دستم گرفت و شروع کرد ب نگاه کردن احساس کردم با دیدن عکسا رنگش ب شدت پرید  
 نگران زل زده بودم بهش تو ی لحظه عکسا از دستش ول شد رو زمین و خودش بی حال افتاد رو کاناپه با ترس زل زدم بهش ی دفعه ب خودم اومدم و شرول کردم ب داد زدن  
 من: وای اقاچون چیشد تورخدا حرف بزنید  
 رفتم سمت در بازش کردم

من: اکرم خانوم اکرم خانوم تورخدا بیا کمک اقاچون حالش بدش شده  
 اکرم خانوم با هول اومد سمتم و گفت: چیشده اقا چیشده  
 من: تو اتاق حالش بد شد

همون موقع پارسا و کیانم ک داشتن از طبقه بالا میومدن حرفامو شنیدن و با دو خودشون و ب اتاق رسوندن کیان سریع داد زد: اکرم خانوم زیر زبونی اقاچون و بیار اکرم خانومم سریع دوید سمت اشپزخونه تو این بین فقط من مات سرجام ایستاده بودم  
 اکرم خانوم قرص آورد و پارسا سریع قرص و گذاشت زیر زبون اقاچون یکم بعد ک حال اقاچون بهتر شد با خشم برگشت سمت من و نگام کرد با ی حرکت کولمو برداشت و اومد سمتم از قیافش ترسیده بودم و نمیتونستم کاری بکنم

پارسا رسید بهم و با ی حرکت مچ دستمو محکم گرفت و خودش راه افتاد منم دنبال خودش کشید با بهت دنبالش کشیده میشدم به طرف حیاط رفت جلو در ورودی دستمو ول کرد و با عصبانیت کولمو پرت کرد تو صورتم هیچ اختیاری نداشتم ک کولمو بگیرم و کوله همونجوری افتاد جلو پام با صدای داد زدنش احساس کردم بدنم شروع ب لرزش کرد

پارسا: دختره ی ولگرد گمشو از اینجا بیرون دیگه حتی تو ی کیلومتری این خونه ام نبینمت فهمیدی

با حرفاش ب خودم اومدم این ب من گفت ولگرد ب من از شدت خشم داشتم میلرزیدم با کینه قدم برداشتم سمتش اروم اروم جلو میرفتم بلکه یکم از خشمم کم بشه ولی با هر قدم خشمم زیاد تر میشد جلوش ک رسیدم با خشم گفتم  
من: تو ولگرد و با کی بودی

پارسا: باتو بودم

دیگه کنترلم از دستم در رفت با عصبانیت دستمو بردم بالا و با همه توانم زدم تو صورتش صدایی ک از برخورد دستم ب صورتش ایجاد شد خودمم ترسوند ولی کم نیوردم و همونجوری با خشم تو صورتش داد زدم

من: این و زدم تا بفهمی ولگرد تویی ن من تویی ک ب خودت جرات میدی ب من بگی ولگرد فهمیدی

پارسا متعجب نگام میکرد دیگه

دیگه موندن و جایز ندونستم و کولمو از رو زمین برداشتم و خاک روش و پاک کردم دوباره رو ب پارسا گفتم: بازم بهت میگم ک خیلی برات متأسفم خیلی شخصیت ادما ب ادب و فرهنگشونه ن ب هیکل و قیافه و پول ب خودت نناز چون ی روز خیلی خوشگل خوردت میکنه

بعدم رو مو ازش گرفتم و راه افتادم طرف درو از اون خونه زدم بیرون

تا پامو گذاشتم تو کوچه نزدیک بود بغضم بترکه ک با زور جلوی خودمو گرفتم با خودم هی تکرار میکردم

یسناروم باش اون پسره الدنگ ارزش نداره ولگرد خودش ناراحت نکن خودت و همینجوری داشتم خودمو دلداری میدادم ک گوشیم زنگ خورد دستم کردم تو جیب مانتومو گوشیمو در اوردم مامان بود صدامو صاف کردم و جواب دادم

من: جونم

مامان: جونت بی بلا کجایی مامان جان

من: دارم میام یواش یواش مامان

مامان: زود بیا وقت دکتر داری برای سرت

من: عه مامان چرا زودتر نگفتی

مامان: الان یادم افتاد زود بیا دخترم

من: چشم او مدم فعلا

مامان: ب سلامت

گوشی و قطع کردم و شروع کردم ب دویدن سر خیابون سریع دریست گرفتم و سوار شدم و ادرس خونه رو دادم ک دوباره گوشیم زنگ خورد ایندفعه شقایق بود سریع جواب دادم

من: سلام..اره...رفتم...ن چیزی نفهمیدم...قضیه اش طولانیه میام تعریف میکنم خب کاری نداری؟

شقایق: هوووووی چته خر گازت گرفته ی سره داری حرف میزنی بزار من دهنمو باز کنم

من: واه دده

شقایق: مرض واه دده والا تعریف کن بینم

من: شقا ب مرگ خودم نا ندارم حرف بز نم بعدا تعریف میکنم

شقایق: بمیر نکبت

من: فداتشم بای بای

شقایق: ب سلامت گور ب گور بشی گلم

با خنده گوشی رو قطع کردم ک دوباره زنگ خورد دیگه کم مونده بود گریم بگیره ایندفعه ام سحر بود

جواب دادم

من: بعلهههههههه

سحر: چته

من: بابا خسته شدم زنگ پشت زنگ

سحر: و ا بی لیاقت بنال بینم چیشد

من: بابا ب شقایقم گفتم میام تعریف میکنم براتون

سحر: واه واه عفاده ها زیاد شده والا

من: برو بابا سدی

سحر: خدافظ

همین ک گوشی رو قطع کردم صدای راننده بلند شد

راننده: خانم رسیدیم

زیر لب غرغر کردم نخیر مثل اینکه نمیشه ی دقیقه من صدایی نشنوم

کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم

ب ساعت گوشیم نگاه کردم و اااای دیر شد مامان خفم میکنه شروع کردم ب دویدن دم در ک رسیدم دیگه نفسم بالا نمیومد با زور دستمو کردم تو جیبم ک در و باز کنم ک



برگشتم و راه افتادم طرف طبقه بالا با خستگی همه پله ها رو رفتم بالا و تا رسیدم تو اتاق خودمو با شکم انداختم رو تخت و چشامو بستم امروز روز سختی بود

یکم ک حالم جا اومد پاشدم و مانتو شلوار مدرسه رو دراوردم و رفتم سمت کمد چون ممکن بود از مطب دکتر مستقیم بریم خونه مامانی میخواستم لباس خوبی انتخاب کنم با وسواس مشغول واریسی کمد بودم ک چشمم خورد ب مانتو پاییزه زرشکی برداشتمش روسری مشکی ساتن و شلوار راسته مشکی هم برداشتم و در کمد و بستم لباسارو گذاشتم رو تخت و رفتم تو دستشویی تا صورتمو اب بزدم

شیر اب یخ و باز کردم و ی مشت پر ریختم رو صورتم از دستشویی اومدم اومدم بیرون سریع شروع کردم ب پوشیدن لباسا شلوار و مانتو رو پوشیدم رفتم جلو ایینه موهامو شونه کردم و همه رو با کلیپس جمع کردم پشت سرم روسریمو مدل عروسکی بستم رژ زرشکی کم رنگم کشیدم رو لبام مداد مشکی هم تو چشم کارم ک تموم شد ب ایینه نگاه کردم لبخندی زدم کیف دستی مشکی رو هم برداشتم و گوشیمو انداختم توش و از اتاق زدم بیرون بخاطر بهم نخوردن پرستیژم و بخیه های سرم مثل ادم از پله ها پایین رفتم دیدم بابا هم اومده

رفتم سمتشون و گفتم: خب بریم

بابا: بریم

باهم راهی حیاط شدیم و بعد سوار شدن تو ماشین حرکت کردیم طرف مطب دکتر

منشی: خانوم زند بفرمایید داخل

با صدای منشی از جام پاشدم مامانم خواست بلند شه ک سریع گفتم: خودم میرم مامان

مامان: شاید بخواد بخیه بکشه میترسی ها

من: وا مامان مگه بچه ام بشینید الان میام

رفتم طرف اتاق دکتر و دوتا ضربه ب در زدم و وارد شدم چشمم خورد ب مرد

میانسالی ک رو صندلی چرخدار اتاق نشسته بود

من: سلام

دکتر: سلام دخترم بیا بشین

رو صندلی نزدیک میزش نشستم

دکترم شروع کرد ب پرسیدن سوالاتی لازم و اخر با معاینه سرم بخیه ها رو کشید بعد

تشکر از اتاق بیرون اومدم مامان و بابا با دیدنم از جاشون پاشدن رفتم سمتشون

من: خب بریم

مامان: چیشد بخیه هاتو کشیدی؟

من: اره مامان جان

بابا: بده برم دارو هات و بگیرم



زود رفتم سمت فلکه اب حیاط و بازش کردم و شلنگ و گرفتم دستم قبل اینکه سام ب خودش بیاد شلنگ و گرفتم سمتش و....  
 اب از سر و روش میچکید و مات خیره شده بود ب من ههههه فکر کنم شکه شده بود ی دفعه شلیک خنده بقیه رفت هوا با صدایی ک از پشتم گفت چ خبره برگشتم پشت و اصلا حواسم نبود ک شلنگ هنوز دسته از همه بدتر ایم هنوز با فشار بازه برگشتم مساوی شد از سرتاپا خیس شدن فرید هههههه دیگه خودمم با زور داشتم خودمو کنترل می کردم ک نخندم سام و فریدم انگار تو شک بودن

ک صداشون درنمیومد اومدم اروم از محل جرم جیم بزنم ک با صدای نعره سام و فرید رسماً شلواریمو خیس کردم  
 سام و فرید: یسناااااااا میکشمت  
 مامانی اینا از خنده دیگه جون نداشتن رو پاهاشون و ایسن خودمم وضعیتم بهتر نبود ولی فعلاً فقط وقت فرار بود سام و فرید ک ی قدم بهم نزدیک شدن شروع کردم ب دویدن و رفتم پشت مامانی سنگر گرفتم  
 من: مامانییییی لولو رو بگیر  
 مامانی خنده بلندی کرد و گفت: دخترم لولو ها رو بدجوری زخمی کردی باید مجازات بشی

تا اومدم جواب مامانی رو بدم یکی از پشن گوشمو گرفت  
 من: اخ اخ ول کن کنندی

فرید: اول خیسم میکنی بعدا میشم لولو  
 من: ن ب جان خودت لولو رو با سام بودم از اونور سام اون یکی گوشمو گرفت  
 سام: ک با من بودی اره؟

من: ن ب جان خودت با فرید بودم بابا ولم کنید گوشم گش اومد اه  
 فرید: نهچ باید تنبیه بشی

من: فرید جونم دایی گلم

فرید: تو کارت افتادنی فقط ب من میگی دایی دقت کن

من: اره راس میگیا

فرید باخنده گوشمو ول کرد و ی دونه زد نک دماغم و گفت: ادم شو یسنا خانوم  
 من: اخه من ادم شم سام تنها میشه

از اونور سام ی فشاری ب گوشم آورد و گفت: هوی حواست باشه این گوشت هنوز دست منه ها

من: اوخ اوخ ول کن

سام اومد حرف بزنه ک مامانی گفت: بسه سام ولش کن بیا برو خونه تا سرما نخوردی

سام گوشمو ول کرد و با اطاعت رفت داخل مام دنبال اون رفتیم تو خونه تا وارد شدیم دایی فرهاد گفت: از دست تو یسنا از بس خندیدم دلم درد گرفت چشمگی زدم و گفتم: اعتراف کن من نمک خاندانم زود تند سریع دایی فرامرز: تو کوه نمکی دوباره صدای خنده جمع رفت هوا اون شب تو خونه مامانی کلی گفتیم و خندیدیم و قرار ی چیتکر رفتن و برای پنج شنبه جور کردیم و اون شب من چ قشنگ بیخیال پیدا کردن خانواده گنک پدریم بودم.... و غافل از اتفاقی که قراره بیفته و زندگیمو تغییر بده .....

صبح با جیغ و دادای یلدا چشمو باز کردم  
 یلدا: وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای یسنا بیدار شو یسنا!! ما رفتیم موندی خونه ها هوووووی  
 من: اه خبرت یلدا بزار بخوابم خب  
 یلدا: باباشه پاشو داریم حرکت میکنیم  
 من: کجا!!!! داریم میرم سر قبر من  
 یلدا: اره خرمم خریدیم برای شادی روح پخش کنیم گیج داریم میریم چیتکر  
 با این حرفش سیخ سرجام نشستم ما... چیتکر... پنج شنبه  
 من: وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای دیر شد خیر نبینی یلدا خب زودتر بیدارم میکردی دیگه  
 یلدا: برو بابا ی ساعت بالاسرت نشستم مگه بیدار میشی  
 من: خب حالا بیرون بیرون تا آماده بشم سریع  
 یلدا ایشی گفت و پاشد رفت بیرون سریع پریدم طرف دستشویی و دست و صورتمو شستم و زود اومدم بیرون شیرجه زدم سمت کمد و درشو باز کردم شروع کردم ب نگاه کردن لباسام مانند ابی کم رنگ و شال و شلوار مشکی بیرون کشیدم و انداختم رو تخت و کتونی های مشکی رو هم ک نو بودن و اوردم بیرون و گذاشتم کنار لباسا رفتم سمت میز ارایش و نشستم رو صندلی مداد ابی رو برداشتم و کشیدم زیر چشم

رژ کالباسی مات رو هم کشیدم رو لبام ب پایان کارم ک نگاه کردم خوشم اومد موهامو ک تا پایین کمرم میرسید و شونه کردم و جلوش و فرق وسط باز کردم و پشتشو شروع کردم ب بافتن تموم ک شد با کش ابی بستمش و انداختمش پشت رفتم سمت لباسام و شروع کردم ب پوشیدن کارم ک تموم شد جلو آینه قدی اتاقم و ایسادم از تیپم خوشم اومد و ی لایک ب تیپ خودم زدم رفتم سمت کولم تا هدفم و از توش بردارم زیپ کولمو باز کردم ک چشمم خورد ب کتابی ک عکسا رو توش گذاشته بودم کتاب و برداشتم و بازش کردم تا عکسارو بردارم ک با جای خالی عکسا روبرو شدم شکه داشتم ب جای خالسون نگاه میکردم ی دفعه مغزم شروع کرد ب مرور اون روز



ی دفعه یادم افتاد عکسا وقتی حال اقا جون بد شد از دستش افتاد رو زمین و بعد اون  
پسره....

محکم زدم تو سرم و ب خودم فش میدادم ک در اتاقمو زدم

من: بله بفرمایید

بابا: دروباز کرد و اومد داخل

بابا: اماده ای دخترم

من: ااره بابا

بابا: پس پاشو بیا

من: چشم اومدم

بابا رفت بیرون و درو بست و من باز خیره شدم ب جای خالی عکسا پنج دقیقه

همینجوری داشتم فکر میکردم ک چیکار کنم بالاخره ب این نتیجه رسیدم ک بعدا

درموردش تصمیم بگیرم ناچار از جام پاشدم و از کمد کیف مشکیمو برداشتم و گوشیمو

انداختم توش و از اتاق زدم بیرون

صدایی از طبقه بالا نمیومد پس همه پایین بودن از نردها سر خوردم

من: یهوووووووو من اومدم

مامان: چ عجب

چشمکی بهش زدم و گفتم: سخت بگیر پرپری

یلدا: بی ادب پرپری چیه

مامان با تحسین نگاهی ب یلدا انداخت ک ی دفعه یلدا گفت: باید بگی گل پر

با این حرف صدای خنده من و بابا خونه رو لرزوند

مامانم با بهت ب یلدا نگاه میکرد ک ی دفعه ی جیغ بنفش کشید

مامان: یسننااااااااااا این بچه ام از تو یاد گرفتنتنتنته الهی زلیل بشید دوتاتونم بیا مسعود

خان هی میگی بزا زاییدم ولی بچه ن دوتا هیولا دوتا انگل اجتماع

ایندفعه یلدام همراه من و بابا میخندید مامانم با حرص

مارو نگاه میکرد

بابا ک دید اوضاع داره خراب میشه گفت: خب بیاید بریم دیر شد

مامان بر اهماون پشت چشم نازک کرد و راه افتاد طرف حیاط مام با خنده پشت سرش

تو پارکینگ سوار پرشیا بابا شدیم تا سوار شدیم یلدا شیرجه رفت رو ضبط و روشنش

کرد صدای اهنگ دوستدارم گروه سون ماشین و پر کرد یلدام شروع کرد ب رقصیدن

منم مشغول نگاه کردن خیابونا بودم ک صدای گوشیم درومد فوراً از کیفم دراوردمش

با دیدن شماره نیشم شل شد سریع جواب دادم

من: جوووووووون

فرید: جونت بی بلا کجایی

من: تازه راه افتادم  
 فرید: مام تازه راه افتادیم دم ورودی وایسید  
 من: باوشه بای  
 فرید: ب سلامت گلم  
 تا قطع کردم باباگفت: کی بود  
 من: فرید گفت دم ورودی وایسیم  
 بابا سری تکون داد و سرعتشو برد بالا  
 تا خود چیتکر کل راه با مسخره بازیای من و یلدا گذشت دم ورودی وقتی بابا ماشین و  
 نگه داشت ماشین دایی فرهاد و فرامرز و دیدیم بابا رفت

کنارشون و بوق زد ینی بیاید پشتم و بعد راه افتاد ماشین داییا هم پشتمون یکم ک  
 جلوتر رفتیم بابا ی گوشه ماشین و پارک کرد و از ماشین پیاده شدیم تا از ماشین پامو  
 گذاشتم زمین پریدم طرف ماشین دایی فرهاد میدونستم حتما فرید و سام اونجان قبل  
 اینکه من درو باز کنم سام در ماشین و باز کرد و اومد بیرون  
 سام: سلام دختر خاله گلم  
 من: سلام پسر خاله خلم  
 سام: از بچگی بی لیاقت بودی  
 من: توام از بچگی خل بودی  
 فرید پرید وسط حرفمون و گفت: بسهههه ادم باشید امروزو  
 من: یه کلام از گوسفند زیر پای عروس  
 فرید تا حرفمو شنید افتاد دنبالم  
 فرید: ک من گوسفندم اره وایسا بینم  
 من: حرفو میندازی وسط صاحبش برمیداره  
 فرید: خییییییییییی خررررری  
 من: دست پروده ایم  
 با صدای دایی فرامرز ادامه حرفامون قطع شد  
 دایی فرامرز: بسه بیاید کمک  
 فرید دست از دنبال کردنم برداشت و رفت طرف بقیه منم دیدم این بیخیالم شده رفتم  
 پیششون و وسایلارو جابه جا کردیم و همگی نشستیم  
 من: اره راس میگیا  
 فرید باخنده گوشمو ول کرد و ی دونه زد نک دماغم و گفت: ادم شو یسنا خانوم  
 من: اخیه من ادم شم سام تنها میشه  
 از اونور سام ی فشاری ب گوشم آورد و گفت: هوی حواست باشه این گوشت هنوز  
 دست منه ها  
 من: اوخ اوخ ول کن



ی دفعه یادم افتاد عکسا وقتی حال اقا جون بد شد از دستش افتاد رو زمین و بعد اون  
پسره....

محکم زدم تو سرم و ب خودم فش میدادم ک در اتاقمو زدم

من: بله بفرمایید

بابا: دروباز کرد و اومد داخل

بابا: اماده ای دخترم

من: اره بابا

بابا: پس پاشو بیا

من: چشم اومدم

بابا رفت بیرون و درو بست و من باز خیره شدم ب جای خالی عکسا پنج دقیقه  
همینجوری داشتم فکر میکردم ک چیکار کنم بالاخره ب این نتیجه رسیدم ک بعدا  
درموردش تصمیم بگیرم ناچار از جام پاشدم و از کمد کیف مشکیمو برداشتم و گوشیمو  
انداختم توش و از اتاق زدم بیرون

صدایی از طبقه بالا نمیومد پس همه پایین بودن از نردها سر خوردم

من: یهووووووووو من اومدم

مامان: چ عجب

چشمکی بهش زدم و گفتم: سخت نگیر پرپری

یلدا: بی ادب پرپری چیه

مامان با تحسین نگاهی ب یلدا انداخت ک ی دفعه یلدا گفت: باید بگی گل پر

با این حرف صدای خنده من و بابا خونه رو لرزوند

مامانم با بهت ب یلدا نگاه میکرد ک ی دفعه ی جیغ بنفش کشید

مامان: یسنایاااااااااا این بچه ام از تو یاد گرفتنتنتنته الهی زلیل بشید دوتاتونم بیا مسعود

خان هی میگی بزا زاییدم ولی بچه ن دوتا هیولا دوتا انگل اجتماع

ایندفعه یلدام همراه من و بابا میخندید مامانم با حرص

مارو نگاه میکرد

بابا ک دید اوضاع داره خراب میشه گفت: خب بیاید بریم دیر شد

مامان بر اهماون پشت چشم نازک کرد و راه افتاد طرف حیاط مام با خنده پشت سرش

تو پارگینگ سوار پرشیا بابا شدیم تا سوار شدیم یلدا شیرجه رفت رو ضبط و روشنش

کرد صدای اهنگ دوستدارم گروه سون ماشین و پر کرد یلدام شروع کرد ب رقصیدن

منم مشغول نگاه کردن خیابونا بودم ک صدای گوشیم درومد فورا از کیفم دراوردمش

با دیدن شماره نیشم شل شد سریع جواب دادم

من: جوووووووون

فرید: جونت بی بلا کجایی

من: تازه راه افتادم

فرید: مام تازه راه افتادیم دم ورودی وایسید

من: باوشه بای  
 فرید: ب سلامت گلم  
 تا قطع کردم باباگفت: کی بود  
 من: فرید گفت دم ورودی و ایسیم  
 بابا سری تکون داد و سرعتشو برد بالا  
 تا خود چیتکر کل راه با مسخره بازیای من و یلدا گذشت دم ورودی وقتی بابا ماشین و  
 نگه داشت ماشین دایی فرهاد و فرامرز و دیدیم بابا رفت  
 کنارشون و بوق زدینی بیاید پشتم و بعد راه افتاد ماشین داییا هم پشتمون یکم ک  
 جلوتر رفتیم بابای گوشه ماشین و پارک کرد و از ماشین پیاده شدیم تا از ماشین پامو  
 گذاشتم زمین پریدم طرف ماشین دایی فرهاد میدونستم حتما فرید و سام اونجان قبل  
 اینکه من درو باز کنم سام در ماشین و باز کرد و اومد بیرون  
 سام: سلام دختر خاله گلم  
 من: سلام پسر خاله خلم  
 سام: از بچگی بی لیاقت بودی  
 من: توام از بچگی خل بودی  
 فرید پرید وسط حرفمون و گفت: بسهههه ادم باشید امروزو  
 من: یه کلام از گوسفند زیر پای عروس  
 فرید تا حرفمو شنید افتاد دنبالم  
 فرید: ک من گوسفندم اره و ایسا بینم  
 من: حرفو میندازی وسط صاحبش برمیداره  
 فرید: خییییییییییییییییی خرررررری  
 من: دست پروده ایم  
 با صدای دایی فرامرز ادامه حرفامون قطع شد  
 دایی فرامرز: بسه بیاید کمک  
 فرید دست از دنبال کردن برداشت و رفت طرف بقیه منم دیدم این بیخیالم شده رفتم  
 پیششون و وسایلا رو جابه جا کردیم و همگی نشستیم  
 تا نشستیم مامانی گفت: یسنا باز چ اتیشی ب پا کردی ک فرید عصبی شد  
 من: ووالا مامانی شما خودت بچه قدیمی مگه قدیما نمیگفتن حرف و ک بندازی وسط  
 صاحبش برمیداره؟  
 مامانی ب نشونه تایید سری تکون داد ک چشای من از این تایید درخشید  
 با شیطنت اضافه کردم: خب مامانی منم کاری نکردم ک فقط گفتم ی کلام از گوسفند  
 زیر پای عروس بعدم فرید انگار صاحب حرف بود زود برداشتش  
 جمع ترکیب از خنده فقط فرید بود ک با حرص نگام میکرد  
 مامانی: این ی حرف و باهات موافقم یسنا

دوباره صدای خنده جمع بلند شد ک باعث شد فرید عصبی پاشه و دنبالم کنه منم ک آماده این حمله بودم فرض شروع کردم ب دوییدن فریدم دنبالم اون بلند بلند برام خط و نشون میکشید و منم بلند میخندیدم  
 سرمو برگردوندم ببینم فرید بهم نزدیک شده یا ن ک ی دفعه احساس کردم خوردم ب ی چیز سخت و بعدم شاراپ خوردم زمین  
 پام خیلی درد گرفته بود سرمو بلند کردم ک مثل رمانا ب طرف مقابلم ک خوردم بهش بتویم ک دیدم زکی فقط ی دیوار جلومه خودمم خندم گرفته بود از فکر اینکه شاید مثل رمانا خورده باشم ب ی شاهزاده خر سوار اومدم پاشم ک صد

ای خنده بلند چند نفر از پشتم درومد با تعجب برگشتم دیدم چند تا پسر و ایسادن و دارن ب من هر هر میخندن اولش کمی خجالت کشیدم ولی بعد خیلی ریلکس از جام پاشدم خواستم از کنارشون بیخیال رد بشم ولی دلم نیومد یکم حالشون و بخاطر اینکه بهم خندیدن نگیرم پس رفتم نزدیکشون و جلوشون و ایسادم اونام همینجوری داشتن بهم میخندیدن

ی نگاه از سرتاپاشون انداختم و گفتم: هرهر نخندین بابا برا دندوناتون خواستگار پیدا شد

یکیشون برگشت گفت: جووووون خواستگار کو

بعدم دوستاش ب حرف مسخره اون خندیدن

من: معلومه حسابی کپک زدی عخی عیبی نداره

دوباره همون پسره گفت: هر چقدر من کپک زده باشم تو حسابی خوشگلی جیگر

من: بیا گیر نکنه تو گلوت

پسره: راحت ال....

با صدای فرید پسره خفه شد

پسره: عه خانومم اینجایی دنبالت بودم گلم

منم ک نقشه رو گرفتم سریع گفتم: وای عشقم منم انگار گم شدم اخه نمیگی من تازع

اومدم ایران اینجاها رو نمیشناسم

یکی از پسرا زیر لب گفت: معلومه دیگه این جور حوریا برا اون ور ابه

رسم خندم گرفته بود با زور جلو خودمو گرفتم

فرید: خب ببخشید عزیز دلم بیا بریم

من: بریم گلم بای اقایون

اون پسراهم ناچار برام دست تکون دادن

ازشون یکم ک دور شدیم با فرید دوتایی زدیم زیر خنده فرید بخند من بخند

فرید: ایول خوشم اومد یسنا

من: اوغ زهر مار فرض کن من خانوم تو .... هههه

فرید: خب بسه پررو نشوها

من: چشم دایی جووووون  
 فرید: اونوش دراز ک فکر میکنی منم خودتی بعدشم یادم نرفته من گوسفندم دیگه اره?  
 من: ن ب مرگ سامممم  
 فرید: خخخ شانس آوردی سام اینجا نیست بیا بریم  
 با فرید دوباره رفتیم پیش بقیه تا رسیدیم دایی فرامرز گفت: کجایید شما  
 فرید: مگه میشه این ریزه رو بگیرم اخه انقدر ک زبله  
 من: بعله بعله  
 سام: یسنا ب منم هندونه بده  
 منظورش هندونه هایی بود ک فرید گذاشته بود زیر بغلم بود  
 من: نهچ همش برا خودمه  
 سام: باشه ی چایی بخورید بریم دوچرخه اجاره کنیم  
 من: اخ ژوووووووووون دوچرخه دوس  
 صدای اعتراض مامان درومد  
 مامان: باز اینجوری حرف زد باز اینجوری حرف زد این دختر  
 بابا: اه خانوم ولش کن من برم از ماشین اون قلیون و بیارم  
 بعدم پاشد و رفت  
 خاله ب طرفداری من گفت: عه پری چیکارش داری گل خاله رو

من: فدایی داری خالههههه جووووون  
 مامان با حرص کفششو ک بغل پاش بود برداشت و پرت کرد سمت منم زود جاخالی  
 دادم و کفش درست از بغل دستم در رفت نمیدونم ب کی خورد ک همزمان صدای اخ  
 سوختم طرف بلند شد  
 برگشتم ک ببینم کی بود ک با دیدن پسره خشکم زد این.... این اینجا چیکار میکرد اون  
 هنوز متوجه من نشده بود و داشت بالا و پایین میپرید  
 مامان اینا با نگرانی هجوم بردن سمتش ک ببین چیشده ولی من نشسته بودم و فقط  
 نگاه میکردم  
 مامان اینا هر کردم ی حرفی بهش میزدن ک اوتم کوتاه جواب میداد تو ی لحظه  
 سرشو بلند کر  
 نگاهش افتاد ب من یواش ابرو هامو ب معنی سلام بردم بالا ولی اون هنوز مات  
 مونده بود رو من  
 باصدای مامان انگار ب خودش اومد  
 مامان: اقا حالتون خوبه چیزی نشد ک  
 پارسا: ن خانوم خوبم  
 فرید برگشت سمت من و گفت: ما ک هیچی ولی مردم از دست تو آسایش ندارن یسنا

با ارامش از جام پاشدم و شونه هامو انداختم بالا و گفتم:اولا فامیلا ک وظیفشونه ک اینجوری عادت کنن بدون اسایش بعد با سر ب پارسا اشاره کردم و گفتم:غریبه هام باید مواظب اسایش خودشون باشن درست میکم آقا  
پارسا فقط با حرص خیره شد تو چشم منم با گستاخی نگامو گره زدم تو چشاش انگار فهمید من کم نمیارم نگاشو ازم گرفت و رو ب مامان گفت:نگران نباشید خانوم اتفاق خاصی نیفتاد من باید برم خدانگهدار  
بعدم ازمون دور شد

مامان ولی همونجوری سرچاش خشک شده بود و راه رفتن پارسا خیره شده بود  
با شک پرسیدم

من:مامان چیزی شده

مامان:ن ن هیچی هیچی بابات کو نیومد

من:ن سام پرید وسط حرفمون

سام:اقا دوچرخه سواراش بیان جلو بریم

من:پایتم داش سام بریم

فرید:بریم

من:دایی فرهاد نمیای

دایی فرهاد:ن دایی برید شما برید

من:عه دایی بیا دیگه زندایی توام بیا خب

زندایی سمانه:ن یسنا نفس میمونه من بیام اگه فرهاد میاد با شما بیاد

دایی فرهاد:ن منم نمیام

من:اوه خب حالا عشق فوران کرد بسه

فرید:هوووووی یسنا بیا بریم دیگه

من:چشمممممم فری جوووووون

با خنده از بقیه جدا شدیم ک با فرید و سام راه افتادیم طرف پیست دوچرخه

وقتی رسیدیم سام و فرید رفتن دوچرخه ها رو اجاره کنن منم کنار وایسادم و ب

کسایی ک دوچرخه بازی میکردن نگاه میکردم ک سام و فرید با دوچرخه ها اومدن

سریع پریدم طرف دوچرخه قرمزی ک دست سام بود و بلند گفتم:ایووووول قرمزته

سام:یواش یواش خودت و کنترل کن فهمیدیم طرفدار پرسپولرسی

من:برو بابا

بعدم سوار دوچرخه شدم فرید و سامم سوار شدن باهم شروع کردیم ب مسخره بازی

ی جا من ب سام چشمک زدم و ب دوچرخه فرید اشاره کردم اونم گرفت و رفت

درست بغل دوچرخه فرید منم دوچرخمو چسبوندم ب دوچرخه سام

فرید مشکوک گفت:هی چ نقشه ای دارید هان

سام:هیچی دایییییی جون





مامان:چی میگی هان چته کم خوابیدی  
 بعدم با گفگیر حمله کرد سمتم از ترس وایسادم روتخت خندمم گرفته بود با زور جلو  
 خودمو گرفتم ک نخندم  
 من:عه مامان چرا گفگیر ب دست شد  
 مامان:میخوام بگیرم انقدر بزنت لهت کنم  
 من:وا مامان چرا  
 مامان:امروز همتون تصمیم گرفتید خون من و تو شیشه بکنید وایسا بینم ی جیغ زدم و  
 از رو تخت پریدم پایین و دویدم سمت در و بازش کردم و ار اتاق زدم بیرون مامانم  
 دنبالم خندم گرفته بود  
 من:اهاااای کمک قاتل گفگیر ب دست دنبالم کرده وای  
 مامان:وایسا قاتل و بهت نشون بدم  
 معطل نکردم زود نشستم رو نرده سر خوردم پایین و همزمان جیغ زدم  
 من:بابا یلدااااااااااااااااا مش رحیم جولی جون زنگ بزنی پلیر بابا این من و بگیره لهم میکنه  
 چیکارش کردین اینجوری اومده سراغ من اخه  
 پایین ک رسیدم دیدم همشون دارن از شدت خنده غش میکنن  
 من:واقعا دستتون درد نکنه انقدر کمکم میکنید...  
 داشتیم همینجوری حرف میزدیم و حواسم ب مامان نبود ی دفعه احساس کردم ی چیزی  
 محکم خورد تو ملاجم  
 من:اخخخخ  
 مامان:اخییییش خنک شدم اخیش  
 بعدم خودشو انداخت رو میل و شروع کرد ب باد زدن خودش  
 بابا اینام ک دیگه قرمز شده بودن از خنده منم خشکم زده بود و دستم رو سرم  
 همونجوری خشکم زده بود  
 بابا ک خندش تموم شد گفت:الهی قربون دخترم برم ک قربونی ما شد  
 من:بابا چرا اخه چرا مگه من بچه سر راهیم اخه چرا همچین میکنید اخه  
 ایندفعه مامانم زد زیر خنده  
 من:اره بخندید بخندید  
 یلدا:یسنا دردت گرفت ابجی  
 خر کیف شدم و سریع گفتم:اره خیلی اجی  
 یلدا:ایول مامان دست و پنجت درد نکنه  
 دیگه ب انفجار رسیدم و حمله کردم طرف یلدا و گرفتمش شروع کردیم ب زدن هم  
 انقدر زدیم تو سر و کله هم اخر خسته شدیم و کنار هم وسط پذیرایی ولو شدیم  
 من:کچل بشی یلدا کف سرم درد میکنه  
 یلدا:ی نگاه ب اون موهای من کف دستت بنداز بعد درمورد سرت بگو

ی نگاه ب کف دستم انداختم دیدم پراز موهای یلدا با چننش دستمو تکوندم و گفتم: اه اه  
چننش اوغ  
یلدا اومد حرف بزنه ک ی دفعه ی صدای ناهنجاری از شکم درومد ک نشون از  
گشنگی فراوان بود  
با یلدا زدیم زیر خنده  
من: جولی جون ب داد برس ک معده سوراخ شد  
مامان: الان دیگه ناهاره  
من: خب من گشمنه  
مامان: پاشو بیا ی شیرینی و چای بخور تا ناهار سریع از جام پاشدم و پریدم طرف  
اشپزخونه جولی جون داشت ماکارانی میپخت اروم رقم جلو و از پشت بغلش کردم  
اومدم حرف بزدم ک صداس نداشت  
جولی جون: اوا مش رحیم تویی نکن زشته الان اقا و خانوم میبینا بزار برا شب  
از زور خنده داشتم میترکیدم ینی واقعا دستای من و ندید کجای دستای من شبیه دستای  
مش رحیمه اخه  
اومدم حرف بزدم ک دوباره صداس مانع شد  
جولی جون: عه باتواما رحیم ولم کن شب جبران کن برو تا این یسنا ورپریده نیومده  
دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم و زدم زیر خنده حالا نخند کی بخن

د بلند بلند میخندیدم جوری ک انتظار داشتم حنجرم پاره بشه از صدای خنده من مامان  
و بابا یلدا آمدن اشپزخونه و ب من خیره شدن ی لحظه ام خندم قطع نمیشد جولی  
جونم انگار هنوز تو شک بود ک صداس درنمیومد  
مامان ک دید خندم قطع نمیشه گفت: عه چیه یسنا چ خبره  
بازور گفتم: ه...هی...هیچی  
مامان: بیا قمر بنی هاشم بچم خل شد مسعود  
بابا: چ خل شدنی خانوم و ایسا بینم چ خبره جمیله خانوم چیشده یسنا اینجوری میخنده  
جولی جون: خب خب اقا چیزه... من ....  
میدونستم خجالت میکشه ک بگه بخاطر همین جلو خندمو با زور گرفتم و گفتم: هیچی  
بابا من اومدم از پشت جولی جون و ترسوندم بخاطر اون میخندم بعدم برگشتم طرف  
جولی جون چشمک زدم و گفتم: مگه ن جولی جون  
جولی جون سریع گفت: ار...اره اقا  
بابا سری تکون داد و زیر لب چیزی گفت و از اشپزخونه زد ببران  
مامان: تو ادم نمیشی  
من: نه

مامانم از اشپزخونه رفت بیرون ولی یلدا رفت سراغ یخچال وقتی دیدم سرش گرمه  
اروم رفتم کنار گوش جولی جون و با شیطننت گفتم: امشب چ شبی است شب مراد است  
امشب هنگام وصال....

یلدا: چی ب جولی جون میگی یسنا

ب جولی جون نگاه کردم از خجالت قرمز شده بود محکم لپشو بوس کردم و گفتم: الهی  
قربون خجالتت برم عروس گلم

بعدم بلند زدم زیرخنده و با سر خوشی از اشپزخونه زدم بیرون و راه افتادم طرف  
طبقه بالا و رفتم تو اتاقم تا درو باز کردم دیدم صدای گوشی میاد سریع هجوم بردم  
سمتش و برش داشتم با دیدن شماره سحر سریع جواب دادم

من: جانم

سحر: سلام زیبای خفته

من: سلام نامادری سیندرلا

تا این حرف و زدم ی جیغ بلند کشید

سحر: خووووودتی پیشور

من: خودت گفتی من زیبای خفته ام

سحر: غلط کردم با شقایق

یهوی صدا از اون ور گفت هووووو

من: عه شقا اونجاس

سحر: اوره یسنا بیا بریم پاساژ کردی

فکر بدی نبود سریع قبول کردم

من: تا نیم دیگه جلو درتونم ماشینم از شما بای

نذاشتم حرف بزنه ک بگه ماشین و من بیرم هخهه

رفتم سمت کمد و مانتو شلواری سرسری انتخاب کردم و پوشیدم و کیف وگوشیمو

برداشتم و از اتاق زدم بیرون از نردها سر خوردم و زوووووو اومدم پایین

من: مامان بابا من رفتم بیرون

مامان: تو ک گشنت بود

من: بیرون ی چیزی میخورم بیخیالی طی کن پری جون

مامان با حرص نگام کرد و منم بخاطر بروز هر نوع حادثه ای سریع از جلوش جیم

زدم و از خونه بیرون اومدم

نیم ساعت طول کشید تا رسیدم دم خونه سحر اینا تا رسیدم ب گوشیش تک زدم ک

ینی بیا بیرون بعد ده دقیقه سحر و شقایق سوار بر پراید سفید اومدن بیرون و جلوم نگه

داشتن سحر پشت فرمون بود

شیشه رو داد پایین و گفت: بپر بالا

ب شقایق اشاره کردم ک تشریف ببر پشت بشین

شقایق: فکرشم نکن یسنا

من: میری

شقایق: نهچ

من: نمیری؟

شقایق: ن: میخوای چیکار کنی

من: هیچی نوکرتم هستم

شقایق و سحر بلند خندیدن منم رفتم پشت نشستم و سحر راه افتاد

من: خب کدوم پاساژ میریم

سحر: همیشگی

من: باشه ولی قبلش من خیلی گشتمه بریم ی چیزی بخورم

شقایق: ی کیکی چیزی بخور ناهار مهمون منی

من: او هو چ عجب

شقایق: دست رو نزار ک مجبورم

سحر: اره شرط بندی رو باخته

من: چ شرط بندی

سحر: هیچی این گفت الان زنگ بز نیم یسنا خوابه منم گفتم نیست بعد من گفتم بیا شرط

ببندیم قبول کرد بعد ک زنگ زدیم بیدار بودی ظایه شد شرطم باخت

من: اها ک اینطور حالا من بگم از بیدار شدن صبحم

بعدم شروع کردم ب تعریف تا خود پاساژ بچه ها فقط ب حرفای من میخندیدن بعد

اینکه رسیدیم از ماشین پیاده شدیم و سحر مانشین و تو پارکینگ پاساژ پارک کرد و

باهم راهی شدیم

از اول شروع کردیم ب واریسی مغازه ها و ایراد گرفتن از لباسا ک دیدم سحر جلو

یکی از ویتزین مغازه ها چشم دوخته ب ی کت تک و شلوار دمپا مشکی رفتم جلو

من: آگه میخوای تن بز قشنگه

سحر: واقعا

من: او هوم

سحر: پس بریم تو

سه تایی رفتیم تو مغازه و سحر لباس گرفت و رفت تا امتحانش کنه شقایقم شروع کرد

ب بررسی لباسای مغازه منم بیکار و ایساده بودم

ک صدای سحر اومد: بچه ها بیاید ببینید

با شقایق رفتیم لباس تو تنش قشنگ بود

شقایق: عالیع

من: توپه

سحر: پس میخرمش

بعدم رفت داخل اتاق پرو و تا لباس و دربیاره

من: شقایق تو چیزی چشتو نگرفته

شقایق: راستش از اون سارا فن لی خوشم اومده  
 ب اون لباسی ک اشاره میکرد نگاه کردم لباس قشنگی بود  
 من: هوووم خب قشنگه امتحانش کن  
 شقایق: جدی  
 من: اره اقا ببخشید از اون سارا فن لی سایز دوستمو بدید  
 فروشنده ی نگاه ب شقایق کرد و رفت تا لباس و بیاره همین موقع سحر از اتاق بیرون  
 اومد سحر: خب بریم  
 من: وایسا شقایقم داره میره لباس امتحان کنه  
 سحر: باش پس وایسا همین حا من برم این و حساب کنم پیام  
 شقایق: برو  
 فروشنده اومد و لباس و داد دست شقایق شقایقم رفت تا امتحانش کنه  
 بالاخره بعد از خرید سحر و شقایق از اون مغازه زدیم بیرون  
 من: وای من گشتمه دیگه نمیتونم راه برم  
 سحر: کارد بخوره تو اون شکمت بچه  
 من: بابا خب صبحونه ام نخوردم  
 یهو ی صدایی اومد  
 صدا: الهی دورت بگردم من  
 برگشتیم سمت صدا ی پسر ژینگول دوباره شیطنتم گل کرد اروم رفتم طرفش و گفتم  
 میخوای دو

ر من بگردی  
 پسره: اره عزیزم  
 من: باشه بگرد  
 با پرویی اومد ستم و ی دور کامل دورم راه رفت اومد وارد دور دوم بشه ی زیر پا  
 مشت انداختم پخش زمین شد حالا این جهنم تا افتاد زمین بلند با صدای دخترونه  
 گفت: اخ مامان جون  
 هر کسی اونجا بود و شاهد ماجرا شروع کرد ب خندیدن شقایق و سحر ک جای خود  
 دارند  
 برگشتم سمتشون و گفتم: هرهر بریم ی چیز بخوریم  
 سحر: خب یسنا ی کیک بخر بخور ما ک ناهار مهمون شقایقیم تا اون موقع یکم سیر  
 بشی  
 قبول کردم و از یکی از مغازه های بیرون پاساژ ی کیک خریدم و شروع کردم ب  
 خوردن همچین میخوردم ک انگار از قحطی اومدم  
 سحر: هی یواش چ خبرته  
 من: ولم کن بابا گشتمه

شقایق: یسنا بیا بریم ی چیز برا توام بخریم

من: پس کادو چی

شقایق: ااره کادوام هست

من: پس بریم

دوباره رفتیم تو پاساژ و شروع کردیم ب کشتن و نگاه کردن مغازه ها بعد کلی در دسر

آخر ی کت شلوار شیک یاسی رنگ گرفتم

برای کادو فرنازم من ی دستبند... سحر ی گوشواره... شقایق ی گردنبند خرید

من: حالا ک خرید تموم شد نوبت چیه بچه ها

شقایق سریع گفت: بدبخت شدن من

سحر: حرف نزن ک حفته بریم

باهم رفتیم ب یکی از ساندویچی اطراف خونه هامون

من ک سفارش بندری با نون اضافه و مخلفات دادم سحر از منم بدتر شقایق بیچاره

فقط ی فلافل سفارش داد

دیگه هر چی از مسخره بازیای موقع خوردنمون بگم کم گفتم انقدر ک من و سحر

مسخره بازی در آوردیم و شقایق از دست ما حرص خورد

ساعت پنج بود ک سحر جلو در خونمون رسوندم و بعد خدافظی رفت

اونشب از مامان و بابا برای رفتن ب مهمونی اجازه گرفتم و ب اصراری یلدا برای

بردنش توجه نکردم آخر شب بعد گفتن شب بخیر ب اتاقم رفتم و تا رو تخت دراز

کشیدم خوابم برد و خوابیدم

صبح روز شنبه با صدای الارم گوشیم بیدار شدم و بعد شستن دست و صورتم حاضر

شدم برای رفتن ب مدرسه لباس فرممو پوشیدم وبعد برداشتن کوله ام سوشرت از اتاقم

اومدم بیرون از پله ها ک رفتم پایین جولی جون و دیدم ک خوابالو داشت میرفت

سمت اشپزخونه بنده خدا حتما داشت میرفت برا من صبحونه آماده کنه اروم صداس

کردم

من: جولی جون

برگشت ستم و لبخند کوتاهی زد ک هنوز کامل نشده وسطش ی خمیازه کشید خندم

گرفته بود رفتم نزدیکش و گفتم: جولی جون برو بخواب برو

جولی جون: ولی اچه...

من: عه برو دیگه خودم اگه بخوام میرم ی چیزی میخورم

جولی جون: خدا خیرت بده خیلی خوابم میاد دیشب تا صبح مش رحیم....

انگار فهمید چی از دهنش در رفته زود با دستاش جلو دهنشو گرفت من و میگی

مرزی تا انفجارم نبود داشتم دست و پا میزدنم نخندم جولی جون دید اوضاع خرابه با

عجله رفت خودمو باز زور نگه داشتم ک نخندم و صدام نره بالا تا از در خونه زدم

بیرون تو کوچه بلندم زیر خنده جوری ک اگه همسایه ها از خواب بیدار میشدن

جای تعجب نداشت





از زیر دوش اومدم بیرون و حولمو تنم کر

دم از حموم زدم بیرون رفتم سمت کمد و سرسری ی بلوز شلوار کشیدم بیرون و تنم کردم و رفتم حلو ایینه و ایسادم و شروع کردم با خودم حرف زدن یسنا فکر کن فکر کن ولی اینجوری درگیر نباش خیر سرت شب میخوای بری مهمونی قیافت اینجوری باشه ک و اوایلا میشه داشتم همینجوری با خودم حرف میزدم ک در اتاق و زدن و پشت بندش صدای مامان اومد

مامان: یسنا خوابی دختر

من: مامان بیدارم

مامان: درو باز کن کارت دارم

رفتم سمت در و بازش کردم مامان با دیدنم انگار فهمید حالم بده ک زود پرسید

مامان: یسنا این چ قیافه ای چته

من: هیچی مامان خوابم میاد فقط

مامان: دروغ نگو ب من بیا بشین ببینم چته

بعد خودش رفت رو تخت نشست ب منم اشاره کرد کنارش بشینم رفتم و با فاصله از

مامان نشستم

مامان: خب تعریف کن ببینم

من: مامان بگم؟

مامان: میشنوم

شروع کردم ب حرف زدن از نبود خانواده پدریم گفتم از اینکه حرفی ازشون نیست

از اینکه ی بارم ندیدم بابا حرفی ازشون بزنه حرفام ک تموم شد دیدم ک صورت

مامان از غصه گرفته شده

من: خب مامان نمیخوای چیزی بگی

مامان زیر لب گفت: حیف یسنا حیف و قول دادم

بعدم با سرعت پاشد و از اتاق زد بیرون مات رفتن مامان شدم ینی چی قول دادم ب

کی قول داده

پوف بلندی کشیدم و زیر لب گفتم: خدایا کمکم کن تا اخر امسال از همه از رازا ک

کلافه ام کرده سر در بیارم بلکه بتونم تو سال جدید یکم برا کنکورم بخونم از جام

پاشدم و از کتو میز توالت سشوار و برداشتم و جلو ایینه شروع ب خشک کردن

موهام کردم ک گوشیم زنگ خورد شقایق بود جواب دادم

من: جان

شقایق: جاننت بی بلا چیکار میکنی

من: هیچی دارم موهامو خشک میکنم

شقایق: یسنا میشه من و سحرم بیایم خونه شما اماده بشیم

من: اره بیاین منتظرم

شقایق: تا ی ساعت دیگه اونجایم بای

من: ب سلامت

گوشی و قطع کردم و دوباره شروع کردم ب خشک کردن موهام بعد اینکه تموم شد همینجوری دورم ولشون کردم پاشدم رفتم سمت کمد و کت و شلواری

ک خریده بودم و از کمد اوردم بیرون و گذاشتمش رو تخت در کمد و بستم و برگشتم و از اتاق زدم بیرون حوصله سر خوردن از پله ها رو نداشتم اروم از پله ها رفتم پایین چشمم ک پذیرایی خود کسی نبود

من: مامان کجایی...جولی جون...یلدا

یلدا: سلام مامان تو حیاطه

من: یلدا اجی میری بهش بگی قراره سحر و شقایق بیان اینجا

یلدا: بچ ب من چه

من: یلدا نمیرییییی

صدای مامان خاتمه داد ب بحثمون

مامان: چتونه باز

من: هیچی مامان شقایق و سحر دارن میان اینجا آماده بشیم باهم بریم

مامان: باشه عیبی نداره

من: مامان ماشینت و...

نزاقت ادامه حرفمو بزنم و سریع گفت: ب شرطی ک تند نری

من: قول مامان سحر اینا اومدن بفرستشون بالا

مامان فقط سری تکون داد برگشتم و از پله ها اومدم بالا و وارد اتاقم شدم

تصمیم گرفتم تا اومدن سحر اینا یکم با گوشی نت کردی کنم تو گوشی غرق شده بودم

ک در اتاقم ی دفعه ای باز شد و کله سحر اومد تو

سحر: سلام خوشگله خوش اومدم

شقایق: سرشو از بغل سر سحر کرد تو و گفت: البته خوش اومدم

خندم گرفته بود این دوتا ادم نمیشن

من: بیاین آماده بشیم دیره

شقایق: اوخ اوخ راست میکه سحر خاک تو سرت مثلا تولد دختر دایه توها

سحر: حالا وقت هست تازه ساعت سه

من: خب دعوا بسه بیاید شروع کنیم دست ب کار شدیم و تقریبا کارمون سه ساعتی

طول کشید ولی وقتی جلو ایینه و ایسادی خودمون خیلی کیف کردیم من ی طرف

موهامو شقایق برام بافت افریقایی زد و بقیه رو ریخت رو شونم و برام فرش کرد

سحر کلا موهاشو لخت کرد و شقایق فقط ویوو کرد هممونم ی ارایش ملیح رو

صورتمون بود

من: خب بریم

سحر: بریم

همگی حاضر و آماده از اتاق زدیم بیرون و از مامان خداحافظی کردیم و سوار ماشین  
 مامان شدیم و حرکت کردیم طرف مهمونی  
 سحر: اینها اینجاس پارک کن بریم تو  
 شقایق سوتی زد و گفت: اوه مردم چ خونہ ای دارن  
 من: بسہ انگار تا حالا ندیدہ پیادہ بشید منم پارک کنم بیام بچہ ہا پیادہ شدن منم بعد  
 پارک کردن پیادہ شدم  
 سحر زنگ و زد و رفتیم تو ہمین ک حیاط و رد کردیم و وارد سالن شدیم ی دخترہ  
 خودش و انداخت تو بغل سحر و شروع کرد ب ماچ کردن سحر من ہمینجوری داشتم  
 با تعجب نگاه میکردم ک شقایق اروم زیر گوشم گفت: فرنازہ اونجوری نگاه نکن  
 من: اها  
 بعد اینکه ماچ و بوسہ هاش با سحر تموم شد اومد سمت م  
 فرناز: سلام عزیزم خوش اومدی تو باید یسنا باشی  
 من: سلام ممنون تولدتون مبارک فقط شما من و ...  
 نداشت ادامہ حرفمو بگم سریع گفت: سحر تعریف زیاد ازتون کردہ شما باید شقایق  
 جون باشید  
 شقایق فقط سرش و تگون داد  
 سحر: خب حالا ک باہم آشنا شدید بہترہ ما بریم لباسمون و عوض کنیم  
 فرناز: ارہ فقط یسنا جون باید بہم قول بدی امشب برام گیتار بزنی  
 من: اخہ من  
 فرناز: ہمین ک گفتم سحر خیلی از گیتار زدنت تعریف کردہ و منم دلم میخواد امشب  
 برام بزنی  
 مجبور شدم ک قبول کنم  
 سحر: خب حالا ک قبول کرد ما بریم تا بیایم گیتار و آماده کن  
 فرناز سری تگون داد و از پیشمون رفت  
 راہی یکی از اتاقا شدیم و لباسمون و عوض کردیم و اومدیم بیرون

[pʌʔɛsʊʒə], [ɪh.0.0] .kʃk kʃ:ʃɔ

تا از در اومدم بیرون فرناز حملہ کرد طرفم و دستمو کشید منم گیج فقط کشیدہ میشدم  
 فرناز من و برد وسط سالن و بلند گفت: خب دوستای گلیم اینم از یسنا جون ک گفتم  
 گیتار زدنت حرف ندارہ  
 ہمہ بہم زل زدہ بودن و من برای اولین بار فقط یکم خجالت کشیدم  
 فرناز گیتاری داد ب دستم و گفت شروع کن  
 من: خب چی بزنی  
 فرناز: ہر چی دوس داری

یکم فکر کردم و ی اهنگ توپ اومد تو ذهنم اکورد هاشو یادم اوردم و گیتارو رو مام  
تنظیم کردم و شروع کردم ب زدن و همزمان خوندن  
روشنی شبای تارم  
همدم ناشناسم توی این سکوت کوچه  
با تو من نمی هر اسم  
بی تو من چ بی پناهم  
با تو من چ بی نیازم  
ترانه ها جون میگیرن اخه تو صدای سازم  
لحظه های با تو بودن لحظه های بی شکایت  
لحظه های خوب عشقو تو سکوت بی نهایت  
کل سالن ساکت شده بود و صدای من میپیچید با اعتماد ب نفس ادامه دادم  
نگو این ترانه بازم یه دروغ عاشقانه اس  
نازنین حرف دلم رو نگو ک بازم بهانه اس  
قصه لیلی و مجنون قصه خواب خیاله  
عشق ما عشق حقیقی  
عشقی ک همتا نداره  
توی گرمی نگاهت بی سبب ترنه دارم  
تو شبای بی ستاره واسه تو ماه و میارم ماه و میارم  
آخرین اکوردم اجرا کردم و با ی ضربه رو گیتار اهنگ و تمومش کردم سرمو بلند  
کردم از چیزی ک جلوم دیدم احساس کردم خونم یخ زد این اینجا اخه مگه ممکنه با  
صدای دست زدن نگامو از نگاهش گرفتم  
فرناز با لبخند اومد سمتم و گفت: واقعا فوق العاده بود یسنا ممنونم ممنون  
من: لطف داری عزیزم سحر اینا کجان؟  
فرناز: اون طرف برو پیششون  
سری تکون دادم و اومدم برم پیش سحر اینا ک دستم بین جمیعت کشیده شد و....  
"پارسا"  
از وقتی اون دختره اومد خونه اقاجون و من بیرونش کردم اقاجون دیگه باهام حرف  
نمیزد چون اعتقاد داشت اون دختر گمشده خاندانه ولی من یقین داشتم اون دختره  
گستاخ هیچ ربطی ب ما نداره ولی خب اقاجون بود و دستوراتش بهم گفته بود باید  
دختره رو پیدا کنم و برگردونم  
انروز ک تو چیتکر دیدمش اصلا موقعیت مناسب نبود ک خفتش کنم دیگه کلافه شده  
بودم حتی شمارشم از گوشیم پاک کرده بودم و حالا هیچ نشونی ازش نداشتم این بیشتر  
عصبیم میکرد  
تو این گیر و دار یکی از بچه هام برا دوس دخترش تولد گرفته و بدبختی منم دعوتم و  
باید برم

با کرختی ب ساعت نگاه کردم تا چشمم ب ساعت افتاد مثل فشنگ از جام پاشدم اوخ  
 اوخ دیر برسم حمید زدم نمیزاره پریدم تو حموم و سریع ی دوش گرفتم و زود اومدم  
 بیرون حوله رو بستم ب کمرم و رفتم سمت کمد شروع کردم ب زیر و رو کردن لباسا  
 در اخری کت تک کرم با شلوار و پیرهن قهوه ای اوردم بیرون و پرت کردم رو  
 تخت رفتم جلو ایینه و موهامو با سشوار خشک کردم و بهش با ژل حالت دادم لباسام  
 پوشیدم جلو ایینه وایسادم از تیمم خوشم اومده بود لبخندی زدم و سوئیچ و گوشیمو  
 برداشتم و از خونه زدم بیرون سوار بی ام و مشکیم شدم و راه افتادم طرف مهمونی  
 بعد نیم ساعت ک رسیدم جلو در ماشین و پارک کردم و رفتم تو تا وارد سالن شدم  
 دیدم کل جمعیت دور ی چیزی جمع شدن اومدم برم حمید و میدا کنم ک شدای خوندن  
 ی دختر بلند شد از شنیدن صداش ماتم برد تو دلم گفتم ینی این صدای ی ادم زمینی  
 میتونه باشه ب خودم ک اومدم جمعیت و کنار زدم و رفتم تا ببینم این صدا برای کیه با  
 دیدنش ماتم برد ینی این واقعا اونه ینی....

همینجوری زل زده بودم بهش اهنگ ک تموم شد سرش و بلند کرد اونم انگار از دیدن  
 من ماتش برده بود و با چشای گشاد داشت نگام میکرد ک ی دخترخ رفت سمتش و  
 چشاشو از رو من برداشت تصمیمو گرفتم و الان موقعش بود باید بهش میگفتم  
 بخاطرش چ بلایی سرم اومده مشغول نگاه کردن بهش بودم ک حمید اومد ستم  
 حمید: به به اقا پارسا چشممون ب جمالت روشن شد

من: فداتشم داداش گرفتارم میدونی ک

حمید: ااره داداش کارخونه و این حرفا

اومدم حرف بزنم ک دیدم دختره از جاش پاشد و داره میره بدون توجه ب حمید رفتم  
 سمتش و از پشت جمعیت دستشو گرفتم و کشیدم سمت خلوت سالن تقلا میکرد ک  
 دستشو بکشه ولی مگه من ول کن بودم.....

"پسنا"

تقلا میکردم ک دستمو از دست طرف بکشم بیرون ولی مگه میشد زور خر داشت  
 اخر صدام درومد

من: اه ولم کن بابا وحشی

هیچ صدایی ازش درنیومد دیدم و داره میره سمت جای خلوت سالن ترسیده بودم و  
 تقلامو بیشتر کردم ولی فایده نداشت ک نداشت

من: ولم کن تو کی هستی اصلااااااااااا

ی دفعه کوبیدم ب دیوار انقدر محکم ک ی لحظه نفسم رفت از درد چشامو بسته بودم  
 ک صدایی زیر گوشم گفتم: در گوش من میزنی.... ب من بد و بیراه میگی.... ااره دختره  
 بیشتر

سریع چشامو باز کردم با دیدنش دوباره چشم از تعجب گشاد شد

من: تو.. تو اینجا چیکار میکنی

پارسا: باید هرجا میرم از تو اجازه بگیرن هان خیلی دنبالت بودم حالتو بگیرم

دیگه امپر چسبوندم بلند داد زدم  
 من:خر کی باشی حال من و بگیری چی فکر کردی با خودت اخه  
 دستشو بردم بالا با ترس نگاهش کردم ک چیزی نگذشت ک ب جای صورتم دستش و  
 محکم کوبید رو دیوار پشت سرم  
 پارسا:الان وقتش نیست اصلا وقتش نیست ولی ی روز قشنگ حالتو میگیرم  
 زیر لب گفتم:خر کی باشی  
 فکر

کنم شنید چون ی جوری نگام کرد ک رسما شلوار لازم شدم  
 پارسا:از اون روز ک رفتی حال اقاخون بخاطرت بدشده اقاخون فهمید بیرون رفت کردم  
 مامورم کرده دنبالت باشم  
 من:خب ک چی  
 زیر لب ی چیزی مثلا دختره تخس بهم گفت  
 پارسا:ک چی رو اونجا میفهمی یالا باید بریم  
 اومد دستمو بکشه ک اجازه ندادم  
 من:من الان نمیتونم پیام  
 پارسا:شما خیلی بیجا کردی  
 من:اولا بیجا رو شما میکنید دوما خودم میام بعدا  
 درسته ته دلم خیلی خوشحالم ک میرم اونجا و عکسا رو میگیرم ولی خب حال این  
 پسرو باید گرفت  
 پارسا:من ب تو اندازه سر سوزن اعتماد ندارم از کجا معلوم بیای  
 یکی از ابرو هام پرید بالا و دوباره با تخیسی جواب دادم  
 من:چرا باید تو ب من اعتماد داشته باشی اصلا در رده افرادی نیستی ک ب حساب  
 بیای چ برسه ب اینکه اعتمادت مهم باشه مفهومه?  
 دیگه واقعا از چشاش اتیش فوران کرد بهم نزدیک شد ترسیده بودم ولی از جام تکون  
 نخوردم دوباره با شدت کوبیدم ب دیوار و خودشم جفت من و ایساد  
 پارسا:تو زبون ادم حالیت نمیشه ن باشه خودت خواستی  
 بعدم مچ دستمو محکم تو دستش گرفت و فشار از درد ضعف کردم ولی اخ نگفتم فقط  
 صدامو بلند کردم  
 من:برو کنار غول بیابونی اه  
 پارسا:شمارتو بده بینم  
 من:ی درصدم ب اون مخ پوکت فشار نیار ک من شمارمو ب تو بدم  
 فشر دستش بیشتر شد از درد صورتم جمع شد  
 پارسا:حالا چی میدی یا ن  
 آگه همینجوری دستمو فشار میداد مطمئن بودم میشکنه

من:اره اره بنویس

گویشو از جیبش درآورد

پارسا:بگو

من:.....۰۹۳

دستمو ول کرد و گفت:میتونی بری و مچ دستمو ول کرد

تو ی لحظه کل قدرتمو جمع کردم و محکم با پاشنه کفشم کوبیدم رو پاش ی اخ بلند  
گفت و صورتش از درد جمع شد

من:چرا باید تو ب من اعتماد داشته باشی اصلا در رده افرادی نیستی ک ب حساب  
بیای چ برسه ب اینکه اعتمادت مهم باشه مفهومه؟

دیگه واقعا از چشاش اتیش فوران کرد بهم نزدیک شد ترسیده بودم ولی از جام تکون  
نخوردم دوباره با شدت کوبیدم ب دیوار و خودشم جفت من و ایساد

پارسا:تو زبون ادم حالیت نمیشه ن باشه خودت خواستی  
بعدم مچ دستمو محکم تو دستش گرفت و فشار از درد ضعف کردم ولی اخ نگفتم فقط  
صدامو بلند کردم

من:برو کنار غول بیابونی اه

پارسا:شمارتو بده بینم

من:ی درصدم ب اون مخ پوکت فشار نیار ک من شمارمو ب تو بدم

فشتر دستش بیشتر شد از درد صورتم جمع شد

پارسا:حالا چی میدی یا ن

آگه همینجوری دستمو فشار میداد مطمئن بودم میشکنه

من:اره اره بنویس

گویشو از جیبش درآورد

پارسا:بگو

من:.....۰۹۳

دستمو ول کرد و گفت:میتونی بری و مچ دستمو ول کرد

تو ی لحظه کل قدرتمو جمع کردم و محکم با پاشنه کفشم کوبیدم رو پاش ی اخ بلند  
گفت و صورتش از درد

صورتش جمع شد اخییییییییی دلم خنک شد

با خوشحالی گفتم:اخی خیلی درد گرفت عیب نداره

صورتشو آورد بالا و با خشم نگام کرد خواست بیاد سمت ک سریع ازش فاصله گرفتم

و دویدم سمت سحر اینا بهشون ک رسیدم سحر فوری گفت:کجا بودی هان کجا کجا

من: بیاید بریم ی گوشه تعریف کنم براتون

شقایق: چیزی شده؟

من:اره بیاید

کشیدمشون طرف مبلا و وقتی نشستیم شروع کردم ب تعریف بعد اینکه تموم شد

دوتاشونم خشکشون زده بود من:هی چتون شد؟

سحر:اسگول کردی یسنامن:ن ب جان خودم چ اسگول کردنی

شقایق:خب الان چیکار میکنی

من:اگه زنگ بزنه میرم

سحر:بچه ها بیاید بریم وسط برقصیم

اونشب بعد کلی رقصیدن و مسخره بازی با سحر و شقایق بعد خوردن کیک و دادن

هدیه ها از فرناز خداحافظی کردیم و راهی خونه شدیم

باصدای مامان از خواب پریدم

مامان:یسنای پاشو مدرست دیر شد

من:مامان ولم کن نمیرم اه

مامان:ینی چی

من:ینی نمیرم ممامممممم بزار بخوابم

مامان دیگه چیزی نگفت و رفت بیرون پاشدم با حرص رو تخت نشستم افتادم ب جون

تخت با حرص مشت میزدم ب دشک تخت یکم ک حرصم خوابید دراز کشیدم روتخت

از خستگی نفس نفس میزدم یکم ک نفسم جا اومد اومدم دوباره بخوابم ک صدای

گوشیم بلند شد اه لعنتی یادم رفته بود بزارمش رو بیصدا از زیر بالشم درش آوردم و

با چشای بسته جواب دادم

من:هااااالن چیه اول صبح کی هستی بابا کشتار گاهم این موقع باز نمیکنن تو زنگ

زدی من و بیدار کردی ن شایدم ازار داری مریضی دکترا جواب کردن هااااان

از انور خط فقط صدای خنده میومد و ا من این همه بار یارو کردم داره میخنده

زود گوشی آوردم پایین و ب شماره نگاه کردم و اااای اینکه شمارش سیو نبود

گوشی دوباره گذاشتم دم گوشم ک صدای طرف اومد

الو الو

من:ب...بله

سلام شناختید

من:باید بشناسم؟

اوه البته ک ن من کیان هستم پسر عمه پارسا

ب مغزم فشار آوردم کیان...و

پارسا.....ی دفعه یادم اومد





سر خیابون دربست گرفتم و ادرس عمارت و دادم تا رسیدن ب عمارت سرمو گذاشتم  
رو شیشه ماشین و رفتم تو فکر فکر همچی از کنکورم بگیر تا این خانواده و راز  
گنگ زندگیم

باصدای راننده ک گفت خانوم رسیدیم کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم  
با خودم زمزمه کردم خدایا نوکرتم دفعه سومه دارم میام این عمارت کمکم کن بنده  
هات ک میگن تا سه نشه بازی نشه ببینیم تو چی میگی و قسمت چیه قدم برداشتم سمت  
در عمارت اومدم دستمو ببرم سمت زنگ ک در عمار باز شد و ی پسر جون از در  
خارج شد انگار من و ندید چون بی توجه ب من خواست درو ببنده ک سریع گفتم  
من: عه ن اقا نبند نبند

برگشت سمت ی پسره تقریبا ۲۲ یا ۲۱ ساله بود

با تعجب خیره شده بود بهم

من: خب من با صاحب این عمارت کار دارم باید برم تو خواستم درو بزوم ک شما درو  
باز کردید

پسره انکار ب خودش اومد زود گفت: بله بله ببخشید میتونم بپرسم با کدوم صاحب کار  
دارید

من: بینی چی اقا بینی دارید میگی من دروغ میگم

پسره: از کجا معلوم راست بگید

خونم ب جوش اومد بینی چی کل ادمای این خونه مشکل دارن  
اومدم دهنمو باز کنم و حرف بزوم ک صدایی ک اومد مانع شد  
عه کیوان چ عجب از این ورا

برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم با دیدنش پوزخند عمیقی رو لبام شکل گرفت اون از  
من بدتر

اروم اومدم سمتمو گفت: به به چشم و جمال ما روشن

من: وقت ندارم تلف کنم لطفا بگید عکسای ک جامونده رو برا من بیارن برم

پارسا: عه ن دیگه اقا جون کارت داره

اون یکی پسره گیج خیره شده بود ب ما

پارسا با کلید درو باز کرد و رو ب من گفت: بفرما تو فکر کنم اقا جون منتظره

من: من نمیتونم پیام تو

حس درونیم ی دونه خاک بر سری نثار زبونم کرد

تو دلم گفتم یسنا پخمه مگه دنبال پیدا کردن رازت نیستی

پارسا: چیشد رفتید تو فکر

مشت چشمی نازک کردم و بدون توجه به اون و پسره رفتم تو و اروم اروم مسیر  
 حیاط تا در ورودی عمارت رو طی کردم  
 اومدم درو باز کنم و برم تو ک در دوباره ب روم باز شد  
 ایندفعه چشمم ب همون خانوم قبلیه افتاد اسمش چی بود و ااای نوک زبونمه ها.....اها  
 اکرم خانوم  
 من:سلام ببخشید من....

نزاشت ادامه بدم سریع گفتم:وای خانوم جون خوش اومدی  
 بعدم کشیدم تو بغلش ای بابا باز شروع شد خودمو بازور از بغلش کشیدم بیرون و  
 گفتم:ببخشید من اومدم اون عکسا رو...  
 اکرم خانوم:اره اره اقا تو اتاق خودش منتظره بفرما بعدم با دستش ب یکی از اتاقا  
 اشاره کرد ی اتاق با در قهوه ای بزرگ ک انگار درش از همه اتاقای طبقه پایین  
 بزرگتر بود اروم قدم برداشتم سمتش وقتی رسیدم ی نفس بلند کشیدم و دوتا تقه ب در  
 زدم ک پشت سرش صدای بفرمایید اومد درو باز کردم و پشت سرم بستمش اقا جون  
 پشت ب من نشسته بود و انگار هنو

متوجه اومدن من نشده بود دوتا سرفه مصلحتی کردم تا متوجه بشه انگار کارم نتیجه  
 داد چون فوری برکشت سمتم با دیدن من انگار دنیا رو بهش دادن  
 من:سلام من اومدم ک...

ادامه حرفم قطع شد چون رفتم تو ی آغوش خودم از موقعیتم خبر نداشتم گیج و منگ  
 تو همون آغوش مونده بودم  
 اقا جون:بالاخره اومدی عزیزکم اره اومدی میدونی چقدر انتظار کشیدم چقدر بخاطر  
 تو پارسا رو اذیت کردم  
 من:من راستش...

اقا جون:هیچی نگو عکسا رو دیدم اون نامه رو هم خوندم  
 تا اسم نامه اومد یادش افتادم خاک بر سرت یسنا ک یادت رفته بود فقط عکسا ن بلکه  
 نامه ام اینجا جا مونده

اقا جون نداشت بیشتر تو فکر برم و گفتم:من فهمیدم من ب حماقتم پی بردم  
 من:اینجا چ خبره اون عکسا شما رو ب چی رسوند اون عکسا فقط عکسای عروسی  
 پدر و مادر منه

اقا جون:والبته پسر و عروس من  
 با شنیدن حرفش انگار اب جوش ریختن رو سرم ینی چی پسر و عروس من ینی پدر و  
 مادر من....

اقا جون:میدونم شکه شدی ولی من باید برات بگم

بی اختیار از جام پاشدم و زیر لب گفتم:م...م...من باید برم

اومدم از کنار اقا جون رد بشم ک اقا جون دستمو گرفت و نداشت  
 اقا جون: دخترم گوش کن حرفامو بگم بشین حالت خوب نیست بعدم داد زد و گفت: اکرم  
 ی لیوان اب قند بیار  
 من هنوزم شکه زل زده بودم ب ی گوشه و مدام زیر لب تکرار میکردم: یینی من پیدا  
 کردم یینی من تونستم  
 اکرم خانوم با بیقراری یکم از اب قند تو لیوان رو بهم داد یکم حاله جا اومد دوباره  
 اقا جون کنارم نشست و گفت: میخوای یکم استراحت کنی  
 من: فقط تعریف کنید هیچی نمیخوام فقط تعریف کنید برام  
 اقا جون: تعریفش طولانیه دخترم خیلی طولانیه اول تو برام بگو از پدرت از مادرت  
 من: پدرم اسمش مسعوده... مسعود زند... مادرم هم پری خلیلی  
 ب وضوح لرزیدن اقا جون رو دیدم چشاش پر از اشک شده بود  
 من: شما حالتون خوبه  
 اقا جون: اره ادامه بده  
 من: نمیدونم از کجا شروع کنم فقط این و میدونم ک از وقتی فهمیدم دروبرم چ خبره  
 متوجه نبود خانواده پدریم

و احساس کردم از اون بدتر حرف زدن مخفیانه پدرم مادرم درمورد اونا تصمیم  
 گرفتم دست ب کار بشم و پیدا کنم این راز بزرگو و از گنگی دربیارم بعد کلی این  
 درو و اون در زدن این عکسا و نامه رو پیدا کردم و میخوام دوباره دنبال نشونه ای  
 از صاحب عکس اون دختر و اون مردایی ک تو عکسه پیدا کنم ک این اتفاقای اخیر  
 افتاد

اقا جون آهی کشید و گفت: کار خداست دخترم کار خدا  
 من: خب شما نمیخوایید تعریف کنید من دیرم شده باید برم  
 اقا جون: یینی پی بری مگه من میزارم دخترم من تازه نوه گلمو پیدا کردم  
 من: یینی شما میخواید بگید پدرم و مادر من پسر و عروس شمان  
 اقا جون: من مطمئنم  
 من: از کجا  
 اقا جون: از اونجا ک پدر اسم فامیلی پدر رو میبیره  
 من: یینی فامیلی شمام زنده  
 اقا جون سرشو ب معنی تابید تکون داد ته دلم عروسی بود خدااااایا کوچولوتم چاکرتم  
 اقای ب مولا  
 اقا جون اومد حرف بزنه ک گوشیم زنگ خورد  
 سریع از کیفم درش آوردم شماره بابا بود نگران شدم بابا این وقت روز  
 سریع جواب دادم

من: جونم بابایی  
احساس کردم چشاش اقاجون از خوشی درخشید برا اینکه خوشی اقاجون و کامل کنم  
گوشی رو گذاشتم رو اسپیکر و صدای بابا تو اتاق پخش شد  
بابا: سلام ب دختر گل خودم  
حواسم رفته بودی پی چشای اشک الود اقاجون ک با دوباره شنیدن صدای بابا ب  
خودم اومدم  
بابا: کجایی عزیزم الو  
من: الو بیرونم بابا  
بابا: هر جا هستی زود بیا ک شب همه جمع شدیم خونه مامانیت  
با شنیدن این خبر چشم از خوشی درخشید و سریع گفتم: چشم الان میام کاری نداری  
بابا؟  
بابا: مواظب خودت باش بابا جان خداحافظ  
بعد اینکه بابا قطع کرد ب چشای اقاجون خیره شدم و گفتم: میرم ولی خیلی زود میام  
برا شنیدن خیلی زود  
اقاجون: خدانگهدار دخترم منتظرم  
من: خدانگهدار  
از عمارت زدم بیرون و سر خیابون ی دربست گرفتم تو راه فقط شادی پی بردن ب  
بخشی از این دارم کردم و فکر ب اون اتفاقی ک اقاجون ازش حرف زد  
انقدر تو فکر بودم که اصلا نفهمیدم کی رسیدم دم خونه مامانی اینا کرایه رو حساب  
کردم و پیاده شدم به طرف خونه مامانی رفتم و زنگ و فشار دادم ک فرید جواب داد  
فرید: بعله  
من: بلا باز کن ک دارم پس میفتم از خستگی  
فرید: به به یسنا خانوم بفرما  
درو باز کرد رفتم تو و در پشتم بستم خیره شدم ب حیاط خونه مامانی با اینکه پاییز بود  
و درختاش برگ نداشت ولی بازم از زیبایی چیزی کم نکرده بود  
صدای مامانی رو شنیدم  
مامانی: یسنا جان چرا وایسادی دم در بیا تو دیگه  
پرواز کردم سمت مامانی و خودمو انداختم بغلش  
مامانی خنده بلندی کرد و گفت: اوه اوه دخترم دلتنگ بودیا  
من: خیلی مامانی خیلی  
صدای فرید مانع ادامه حرفمون شد  
فرید: هووووی از بغل مامان من بیا بیرون بینم خرس گنده  
از بغل مامانی اومدم بیرون با خونسردی گفتم: خرس زن ایندته بعدم زبونمو برایش در  
اوردم

فرید: با زن آینده بدبخت من چیکار داری اخه  
سام: ولش کن فرید این خاله ریزه باهمه کار داره

من: به به اقا سامانم ک اینجاس پس حسابی جمعتون جمع بوده و گلتون کم  
فرید: تصحیح میکنم خلمون کم بود ک اومدی  
مامانی: بسه بسه شما رو ول کنم تا صبح بحث میکنید برید تو  
بعدشم خودش جلو تر از ما رفت تو فرید اومد پشت مامانی بره و که یه زیر پا  
خوشگل نثارش کردم با کله رفت رو زمین بعد با آرامش از روش پریدم و  
گفتم: خانوما مقدمن اقااااااا فرید  
بعدشم با سام زدیم زیر خنده و فرید چاره ای نداشت غیر حرص خوردن  
فرید از جاش پاشد و شروع کرد ب نفرین کردنم  
فرید: الهی بخوری زمین بری هوا یسنا الهی هیچکس نیاد بگیرتت یکم بخندیم الهی  
کچل بشی الهی خدا...  
مامانی نداشت ادامه بده  
مامانی: عه زبونت و گاز بگیر بلا گرفته  
کیف کردم از طرفداری مامانی خیلی شیک زبونمو برا فرید در اوردم که باعث خنده  
سام شد  
فرید با حرص برگشت سمت سام  
فرید: زهر مار توام فقط بخند  
سام: دوس دارم دایییی جون  
فرید: مرض دایی جون  
فرید همیشه بخاطر اینکه سام بهش میگفت دایی جون

حرص نوش جون میکرد ولی ارزو داشت من بهش بگم دایی ک منم پررو تر از این  
حرفا تشریف داشتم  
من: حرص نخور فرید جوووووونم  
فرید: خاک بر سر من مردمم خواهر زاده دارن منم دارم اون سام همسن بابابزرگمه به  
من میگه دایی جون این یسنام ک همسن بچمه بهم میگه فرید اخه من سرم و به کدوم  
ستون بکوبم نه شما بگو مامان  
مامانی: همین ستون اشپزخونه خوبه ها  
فرید ک انتظار این حرف و از مامانی نداشت با دهن باز خیره شده بود بهش من و  
سامم از خنده ول شده بودیم رو مبل  
وسط خنده بریده بریده گفتم: لایک مامانی ایول داری  
دوباره شروع کردم ب خندیدن  
ک صدای زنگ بلند شد









سحر: تو راست میگی

شقایق: جدی میگی

من: وا مگه دروغم دارم دیوونه ها

یه دفعه دوتایی یه جیغ بنفش کشیدن که من هیچ کل بچه های کلاس کرشیدن همه با بهت خیره شده بودن به ما همزمان معلم اومد  
انروز تو مدرسه سحر و شقایق کلی خوشحال بودن منم فقط خدارو شکر میکردم ک همچین دوستای گلی دارم....

زنگ که خورد زود کتابمو ریختم تو کولم

من: اخییییییی ازادی اخییییییی اخییییییی استقلال اخییییییی

سحر با چشم و ابرو به پشت سرم اشاره میکرد

من: چیه چی میگی الان میخوای بگی این معلم خپل چاق بی ریخت پشت سرمه من که باورم نمیشه

سحر یه عالمه التماس ریخت تو چشاش که دیگه ادامه ندیم ولی مگه من ول کن بودم

من: اخ نمیدونی سحر چقدر از این معلم بدم میاد گوشت تنم میریزه میبینمش اه اه اه

یه دفعه یه صدایی از پشتم گفت: جدی میگی خانوم زند

با ترس برگشتم سمت صدا یا امام غریب این بوفالو که پشتم بوده مثل یه گاو زخم خورده داشت نگام میکرد دیدم چیزی نگم خیلی سه میشه

من: عه خانوم نرفتید هنوز اتفاقا همین الان نکر خیرتون بود داشتم به سحر میگفتم سحر خانوم حسنی چقدر با شخصیتیه اصلا دوست ندارم کلاساش تموم بشه اینم میگفتم که معلمی به خوش هیکی شما تو عمرم ندیدم و نخواهم دید...

سرمو بلند کردم ادامشو بگم که حرف تو دهنم ماسید قیافه خانوم حسنی از زور خنده ب کبودی میزد وا این چش شد

من: خانوم خانوم خوبید خانوم سکنه نکنی خانوم

یه دفعه همچین زد زیر خنده که کل کلاس لرزید من که جای خود دارم همه با تعجب داشتیم نگاش میکردیم که ببینیم واقعا از عصبانیت داره میخنده یا واقعا خله بعد اینکه خنده هاش تموم شد سرشو بلند کرد یه نگاه به من کرد بعد یه نگاه به کل بچه ها خیلی ریلکس از کلاس رفت بیرون

تا رفت کل بچه ها زدن زیر خنده و میز گاز زدن سمیرا از اونور کلاس بلند گفت: خدایی دمت گرم یسنا

من: چاکرم چاکرم

سحر دستمو گرفت و کشید

من: عه چته سحر

سحر: حرف نزن بیا بریم

تاوقتی که از در مدرسه خارج بشیم سحر جلو راه میرفت و دست من و پشت سرش  
 میکشید شقایق امروز نیومده بود  
 باصدای سحر از فکر شقایق اومدم بیرون  
 سحر: یسنا تو ادم نمیشی میدونی آگه حسنی خر به مدیر بگه چی میشه  
 ریلکس شونه هومو بالا انداختم  
 من: هیچی همیشه گلم حرص نخور برا پوستت بده  
 سحر: من اخرم از دست تو این بیخیالی محضت سخته میکنم میمیرم خودم میدونم  
 من: خدانکنه گلم دهننتو گاز بگیر

سحر: کجامو گاز بگیرم؟

من: دهننتو دیگه

سحر: یسنا!!!!!! اون زبونه اسگول جان

من: خب بابا همون برا ادم حواس نمیزاری که مثل این پیره زنا فقط غرغر میکنی من  
 از الان برای آینده اون شوهر مادر مردت عزادارم  
 سحر با حرص کولشو بلند کردخواست بزنه تو سرم که فرار کردم از پشت سرم  
 صدای جیغش رو مخم بود

سحر: یسنا به مرگ همون شوهر ایندم بگیرمت خودتو باید مرده فرض کنی

من: عمر!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

سحر: اها پس منم دارم برات برنامه فردا تعطیله

سرجام خشکم زد نه نباید برنامه فردا کنسل بشه از امروز که از خونه اقاچون زدم  
 بیرون منتظر فرصتم دوباره برم پیشش و این فرصت فقط برا پنج شنبه بود ک قرار  
 بود سحر برام جورش کنه نفهمیدم سحر کی بهم رسید فقط وقتی یه نیشگون ریز از  
 بازوم گرفت به خودم اومدم و جیغم رفت هوا

من: هوووووی وحشی چته انگل

سحر: ها ها ها دلم خنک شد خودمونیم خوب نقطه ضعفی پیدا کردما

من: زهر مار یه بار کارم گیر شدها

سحر باخنده ابروهاشو تندتند بالا مینداخت که مثلا من حرص بخورم

من: خوبه خوبه ادا درنیار فهمیدیم دلکمی

انروز تا خود خونه با سحر مسخره بازی در آوردیم و خندیدیم وقتی ام که از سحر  
 جدا شدم راهی خونه شدم و شبم تو خونه اتفاق خاصی نیفتاد و بعد خوردن شام رفتم  
 تو اتاقم و خوابیدم

به ارومی چشممو باز کردم اخیبیش چه خواب خوبی بود چسبید بدجورم چسبید به  
 ساعت روبروی تختم با چشای خوابالو نگاه کردم ساعت ده صبح بود اممم ایول



رفتم تو اشپزخونه و از یخچال نون و پنیر بیرون اوردم و یه لقمه بزرگ برا خودم گرفتم و با ولع شروع کردم به خوردن  
 یه دفعه شقایق از پشتم گفت: به منم بدههههههه  
 از ترس لقمه پرید تو گلوم و افتادم به سرفه رسما داشتم خفه میشدم  
 شقایق داشت بی توجه به من می خندید  
 سحر زود اومد کنارم و محکم زد تو کمرم و یکم اب داد بهم و تا یکم حالم بهتر بشه  
 نفسم که جا اومد گفتم: الهی بمیری شقایق الاغ  
 شقایق فقط میخندید  
 سحر: لقمه رو بخور بریم که حسابی دیر شد  
 لقمه رو خوردم و بعد خداحافظی از مامان با بچه ها از خونه زدیم بیرون اروم در  
 گوش سحر گفتم: پیش به سوی حقیقت....

راننده ماشین جلو عمارت نگه داشت و پیاده شدیم جلو عمارت که وایسادم زیر لب  
 گفتم: روز اول به بهانه گوشی روز دوم به بهانه عکس روز سوم به بهانه گرفتن عکس  
 و الان فقط بخاطر شنیدن حقیقت  
 شقایق: چی داری زیر لب میگی  
 من: هیچی بیاید بریم  
 شقایق: وایسا یسنا یه چیزی بگیم سحر بگو  
 سحر: عه به من چه خودت بگو  
 شقایق: نه تو بگو  
 من: میگی یا نه  
 سحر: خب ببین یسنا لزومی نداره ما بیایم تو من و شقایق تصمیم گرفتیم این اطراف یه  
 دوری بزنیم تا تو بیای  
 من: امکان نداره شما با من باید بیاید  
 شقایق: تو خودت اونجا سر خری ما رو هم میخوای ببری  
 من: ولی اخه  
 سحر: ولی نداره برو دیگه هر وقت خواستی بیای بیرون تک بزن ما خودمون و  
 برسونیم همین جا  
 من: واقعا ممنونم بچه ها  
 شقایق: وظیفته گلم وظیفه  
 من: اصلا من منظورم سحر بود  
 سحر: اهاع شما رو بزارم تا صبح همدیگه رو میکشید

برو یسنا

من: باشه

از بچه ها خداحافظی کردم و به طرف در عمارت حرکت کردم و زنگ و زدم  
 اکرم خانوم: بله  
 من: سلام اکرم خانوم یسنا هستم همون که...  
 اکرم خانوم نزاقت ادامه بدم سریع گفت: بیا تو دخترم بیا  
 درو برام باز کرد رفتم داخل حیاط و در بزرگ عمارت و پشت سرم بستم کل مسیره  
 حیاط تا خونه رو با قدمای مشتاق طی کردم تا بالاخره رسیدم به در سالن اکرم خانوم  
 اومد به استقبالم  
 اکرم خانوم: اومدی عزیزکم  
 من: سلام اکرم خانوم بله اومدم اقا جون هست  
 اکرم خانوم: بیا داخل بشین تا صدا کنم اقا  
 بعدم هدایت کرد به سالن و خودش رفت سمت همون اتاقی که من رفتم پیش اقا جون  
 چشم از در اتاق گرفتم و حواسمو جمع خونه کردم امممم چه دکوراسیون قشنگی  
 خوشمان آمد یه تابلو فرش مهر مادری خوشگل رو دیوار نصب شده بود خیلی قشنگ  
 و با مهارت بافته شده بود پاشدم و رفتم سمت دیواری که تابلو روش نصب بود جلوش  
 که و ایسادم تازه بیشتر به زیبایش پی بردم

یه صدایی از پشتم گفت: خوشگله نه؟  
 برگشتم و با دیدن اقا جون لبخندی زدم  
 من: فوق العاده اس  
 اقا جون: قبل از مرگش تمومش کرد  
 از حرفش چیزی سر در نیاوردم و گیج خیره شدم بهش  
 اقا جون: خب مثل اینکه اومدی که بشنوی  
 من: آماده ام  
 اقا جون: بریم اتاق مریم؟  
 به تکون دادن سرم اکتفا کردم و با هم رفتیم سمت اتاقی که روز اول اقا جون من و برد  
 توش  
 اقا جون اول رفت تو منم پشت سرش رفتم تو و در و بستم اقا جون نشست رو کاناپه به  
 منم اشاره کرد کنارش بشینم اروم رفتم و نشست  
 اقا جون: ببین دخترم دوس دارم هر چی که میگم وسط حرفم نیای و قضاوتم نکنی باشه  
 دخترم  
 من: چشم بفرما  
 اقا جون چند لحظه خیره شد ب قالی کف اتاق و بعد شروع کرد ب حرف زدن  
 اقا جون: من محبوبه رو اندازه جونم دوست داشتم اونم همینطور دخترم عموم بود و به  
 قول قدیمیا پیوند ما تو اسمون به هم گره خورده بود محبوبه اروم بود و محبوب

درست مثل اسمش محبوب همه بود بعد یه سال نامزدی باهم ازدواج کردیم و زندگی رو شروع

کردیم همچی خوب بود با به دنیا اومدن پسر مون محمود خوشبختمون چند برابر شد محبوبه مثل پروانه دور محمود میکشت بعد دوسال مهدخت به دنیا اومد و خوشبختی ما چند برابر شد روزا پشت سرم هم میگذاشت و دوباره خبر دار شدم محبوبه حامله اس رو پاهام بند نبودم همیشه عاشق خانواده پر جمعیت بودم بعد به دنیا اومدن بچه ها فهمیدیم دو قلو هستن خدا بهمون یه پسر و یه دختر داده بود وقتی بچه ها رو دادن دستم احساس کردم همه دنیا تو دستای منه

تموم مدت خیره شده بودم به اقاجون و حرفاشو گوش میکردم و حرفی نمیزدم اقاجون فقط خیره بود به قالی کف اتاق و انگار غرق شده بود تو گذشته اقاجون: اسم پسر مو گذاشتیم مسعود و دخترم مینا  
من: یینی... یینی بابای

اقاجون فوری گفت: ااره دخترم منظورم بابای توا مسعود از همون بچگی با شیرین زبونی همه رو جذب خودش میکرد و تقریباً کل خانواده عاشقش بودن هی... خلاصه بگم برات بابا جان محبوبه میگفت که دیگه بچه بسمونه منم حرف عشقمو قبول کرده بودم و به نظرش احترام گذاشته بودم تا اینکه یه روز تلفن کردن و گفتن که بابای محبوبه تصادف کرده نفهمیدیم چجوری خودمون و رسوندیم خونه عمو همه فامیل اونجا بودن و دور عمو نشسته بودن یکی گریه میکرد

یکی غش کرده بود یکی میزد سر و کله خودش من و محبوبه فقط مات نگاه میکردیم که زن عمو با گریه اومد سمتمون و محبوبه رو بغل کرد و گفت: دیر اومدی بابات رفت محبوبه دیر اومدی من با حرفای زن عمو ماتم برده بود ک حواسم به اطرافم نبود با جیغی که زن عمو زد ب خودم اومدم و دیدم محبوبه ولو شده رو زمین اینکه چجوری بغلش کردم و رسوندمش بیمارستان و فقط خدا میدونه... تو بیمارستان با حرفی که دکتر گفت پاهام چسبید به زمین

اقاجون حرفشو قطع کرد و دوباره رفت تو فکر  
من: اقاجون حالتون خوبه میخواید ادامه ندید بعدا وقت هست اقا جون دیدم نه جواب نمیده دستمو بردم جلو یکم شونه شو تکون دادم که انگار از یه جایی سقوط کرد و پرید هوا

من: هییییی چیشد اقاجون ترسیدین

اقاجون: نه دخترم نه دخترم

من: حالتون خوب نیست میخواید بمونه برای فردا

اقاجون: نه تازه داره این باز از شونم برداشته میشه باید همشو بگم

من: ولی اخه....

اقاجون: نکنه خسته شدی  
 من: نه اقاچون بخاطر خودتون....  
 حرفمو برید و گفت: من خوبم خب کجا بودیم

من: حرفی که دکتر تو بیمارستان بهتون زد و شمارو شکه کرد  
 اقاچون: اها خب دکتر گفت که....  
 چند لحظه سکرت کرد و یه نفس بلند کشید و ادامه داد  
 اقاچون: اون گفت من باید خیلی مواظب محبوبه باشم چون اون.... اون بارداره و با این  
 شکی که بهش وارد شده امکان مردن بچه هست دیگه هیچی از حرفای دکتر نفهمیدیم  
 محبوبه من باردار بود و من مطمئن بودم این بچه رو نمیخواد  
 اقاچون یه اه بلند کشید و بازم ادامه داد: ولی اونجوری که من فکر میکردم نشد وقتی  
 خود محبوبه فهمید بارداره احساس کردم یه برق عجیب تو چشاش درخشید  
 مراسم چهلم عمو هم تموم شد حالا انگار محبوبه داغ پدرشو فقط با وجود اون بچه  
 تحمل میکرد هر روز می دیدم که ساعت ها تو خلوتش با بچه تو شکمش حرف میزنه  
 این همش من و نگران میکرد که اگه بلایی سر بچه بیاد محبوبه قطعا از دست میرفت  
 من: اقاچون ببخشید وسط حرفتون پریدم ولی حال شما اصلا خوب نیست  
 اقاچون: نه خوبم  
 من: نه اقاچون تا همین جا بسه من نمیخوام به قیمت جون شما گذشته رو بفهمم یکم  
 استراحت کنید من فردام میام برا شنیدن

اومد مخالفت کنه که نراشتم  
 من: نه اقاچون مخالفت نکن که اصلا نظرم عوض نمیشه من حرفم یه کلامه و بعد یه  
 چشمک خوشگل بهش زدم خندید و سرشو تکون داد و زیر لب گفت: هی محبوبه  
 کجایی که بیینی عزیزت برگشته کجایی  
 من: اقاچون من برم بهتره اینطوری شمام استراحت میکنید ولی قول میدم فردا حتما  
 بیام

اقاجون: برو به سلامت دختر گلم  
 از اقاچون خداحافظی کردم و از اتاق اومدم بیرون باید به اکرم خانوم میگفتم که  
 مواظبش باشه اروم رفته سمت اشپزخونه دیدم اکرم خانوم درحال مخت غذا  
 من: عه ببخشید اکرم خانوم من دارم میرم میشه مواظب اقاچون باشید احساس میکنم  
 زیاد حالش خوش نیست

با مهربونی برگشت سمتم و گفت: مگه نمیونی دخترم  
 من: نه اکرم خانوم تا وقتی کل ماجرا مشخص نشه نمیونم اکرم خانوم مواظب اقاچون  
 باشید خدانگهدار  
 اکرم خانوم: به سلامت دختر گلم



از در سالن زدم بیرون و وارد حیاط شدم خیلی تو فکر بودم درسته خودم نذاشتم  
 اقا جون ادامه بده ولی کنجکاوی داشت پدرمو در میاورد  
 با خوردن به یه چیزی شبیه دیوار اخم رفت تو هم  
 من: اه یسنا کورم شدی خداروشکر تو دیوارم تشریف میبری

تو دیوار تشریف نیاوردی پریدی تو بغل بنده  
 سرمو اوردم بالا او هوع این که این یارو پارسا ست  
 من: زهی خیال باطل  
 پارسا: دختر تو چرا انقدر پرویی تو خونه خودم برا من پرویی میکنی  
 من: اولا اینجا خونه اقا جون نه تو جناب  
 پارسا: وای چه صمیمی اقا جون هههه ایول  
 من: متاسفم که تا یه مدتی باید این قیافه نحضتو تحمل کنم شایدم برای همیشه باید حلو  
 چشم باشی  
 بعدم ابرو هامو بالا انداختم و یه با اجازه گفتم و از بغلش رد شدم و از عمارت زدم  
 بیرون  
 "پارسا"

جونم این دختره چی گفت یه مدت تحمل کنه شایدم برا همیشه یعنی چی یعنی تصمیم  
 داره بیاد اینجا زندگی کنه نه این امکان نداره دختره پرو باید بفهمم اینجا چه خبره  
 دویدم سمت خونه و وارد شدم  
 من: اکرم خانوم اکرم خانوم کجایی  
 اکرم خانوم: وای چه خبرته پسرم سرم رفت اروم تر اقا خوابه  
 پارسا: اکرم خانوم اینجا چه خبره این دختره کیه میاد اینجا بابا من یه غلطی کردم  
 گوشه این و پیدا کردم و زنگ زدم بیاد بیره چرا همچین میکنید اچه

اکرم خانوم: پسرم میگم یواش اقا جونت داره استراحت میکنه بیا بشین برات توضیح  
 بدم  
 همراهش رفتم تو اشپزخونه و نشستم پشت میز ناهار خوری  
 من: بفرما اکرم خانوم  
 اکرم خانوم: وای پسرم یسنا خانوم شباهت عجیبی به عمه خدا بیامرزتون داره و خب  
 اقا جونتونم...  
 نذاشتم ادامه بده

من: بینی چی اکرم خانوم یعنی هر کی به عمه مریم شباهت داشته باشه با ما نسبت داره  
 اکرم خانوم: من چه میدونم پسرم ولی این دختر به خانواده شما بی ربط نیست این و  
 اقا جون میدونه و اون دختره و خدا  
 یاد حرف دختره افتادم شاید کلا باید تحملت کنم بینی واقعا اون از اقوام ماء

من: باشه ممنون اکرم خانوم کیان نیومده اینورا  
 اکرم خانوم: نه پسر سر نرزه  
 من: من میرم بالا استراحت کنم اومد یه زحمت بکش بهش بگو من نیستم میاد نمیزاره  
 بخوابم  
 اکرم خانوم خندید و گفت: از دست شما دوتا باشخ برو پسر  
 خنده ای کردم و از اشپزخونه اومدم بیرون و راهی اتاق طبقه بالا شدم وارد اتاق که  
 شدم کلافه کتمو

از تم بیرون کشیدم و دستمو بردم لای موهام خدایا دیگه دوست ندارم حتی یه بار  
 دیگه اون دختر و ببینم اصلا دوست ندارم خدا جون آگه اون نسبتی با ما نداشته  
 باشه... یه لحظه چشای تپله ای نازش اومد حلو چشمم و از حرفی که میخواستم بزخم  
 پشیمون شدم رفتم سمت پنجره و بازش کردم با این که هوا سرد بود ولی حسابی داغ  
 کرده بودم  
 جلو پنجره و ایسادم و ظاهرا داشتم حیاط و نگاه میکردم ولی تموم فکرم شده بود اون  
 دختر و رابطش با ما  
 هزار بار خودمو فش دادم که چرا اون گوشه رو آوردم خونه و به دختره زنگ زدم  
 که حالا این موضوع پیش بیاد  
 واقعا کلافه بودم دوست داشتم کلمو بکوبم دیوار از جلو پنجره اومدم کنار و بستمش  
 چشمم به تخت افتاد و با خودم گفتم خودش فقط خواب همه چی رو از یادم میبره رفتم  
 رو تخت و دراز کشیدم و آنجمو گذاشتم رو چشمم و خیره شدم به سقف انقدر که  
 نفهمیدم کی خوابم برد

"یسنا"

از عمارت که اومدم بیرون تازه یادم اومد سحر گفته بود قبل بیرون اومدنم زنگ  
 بزنی تا مام بیایم اینجا اه لعنتی گوشیمو از کیفم آوردم بیرون و شماره سحر و گرفتم  
 بعد چه بوق جواب داد  
 سحر: جانم یسنا جان  
 من: سحر کجایی  
 سحر: این اطراف داریم میگردیم  
 من: من اومدم بیرون دقیق بگو کجایی بیام  
 سحر: عه مگه قرار نبود زنگ بزنی قبلش  
 من: نشد حالا بگو کجایی بیام  
 سحر: نه نمیخواد وایسا همون جا الان میایم  
 من: باشه پس منتظرم فعلا  
 سحر: بای

گوشی قطع کردم هووووف یعنی الان من باید وایسم اینجا تا سحر و شقایق بیان بی  
 حوصله بودم شدید انگار فقط یه تلنگر میخواستم که منفجر بشم خودمم نمیدونستم  
 بخاطر اون پسره اینجوری شدم یا نیمه موندن داستان اقاچون  
 اقاچون.....چقدر سال ها از این کلمه دور بودم و حالا چقدر زود به این مرد  
 سالخورده گفتم اقاچون بدون اینکه بدونم واقعا نسبتی باهاش دارم یا نه  
 خدایا!!!!!! کمکم کن دیگه مخم نمیکشه

امشب باید با بابا حرف بزنم دیگه بسه باید خود باباهم همچی رو برام توضیح بده

باید این خانواده رو از گنگ بودن دربیارم باید  
 تو همین فکر بودم که صدای شقایق و از پشتم شنیدم  
 شقایق:سلام

برگشتم سمتش خدایا سحر و شقایق بهترین دوستای من بودن از جونمم برام عزیز  
 ترن خدایا شکر که هستن شکر  
 همینجوری با لبخند زل زده بودم بهشون که سحر یه جیغ بلند کشید  
 سحر:هووووی مرتیکه هیز چشاتو درویش کن دو ساعته همینجوری زل زدی به  
 صورت ما بیام چشاتو در بیارم هان  
 شقایقم همراهیش کرد:اره بیایم لهت کنیم هان هان هان انگار همه کلافگیم از بین  
 رفت با دیدنشون

من:اه اه خاک بر سرتون همچین اش دهن سوزیم نیستید اچه من خودم یه زن دارم  
 خوشگل کدبانو والا شما دوتا عجوزه رو میخوام چیکار  
 سحر:شقااااایق عجوزه رو با تو بودا  
 شقایق:نه اتفاقا روی سخن یسنا جان با شخص خودت بود  
 من:جوش نزنید چون با دوتاتونم بودم عزیزان  
 بعدم یه لبخند خوشگل تحویل دوتاشون دادم

سحر:حرفت و پس بگیر  
 من:به جان شقایق اگه پس بگیرم  
 شقایق با جیغ:جان پسر خالت بیبشور  
 با سحر یه نگاه بهم انداختیم و زدیم زیر خنده شقایقم گیج زل زده بود به ما  
 وسط خندهام با زور گفتم:با سام بدبخت چیکار داری اچه  
 شقایق:خب اون اومد نک زبونم  
 من:اگه بهش نگفتم  
 شقایق:بگو نمیتراسم که والا  
 سحر:بسه دوستان بیاید بریم

سه تایی راه افتادیم طرف خیابون اصلی چشم خورد به بستنی فروشی بزرگی که  
توش پر از مشتری بود  
من: بچه ها نظرتون با بستنی چیه  
شقایق: تو این سرما  
من: اه شقایق کجا سرده اخه تازه حتما بستنی هاش خوبه که این وقت سال این همه  
مشتری تو مغازه هست  
سحر: من که پایه ام ولی به حساب یسنا  
شقایق: منم اگه به حساب یسنا باشه هستم  
من: با یه عده ادم خسیس دوست شدن همینه دیگه بیاید بریم باشه به حساب من  
سه تایی رفتیم طرف مغازه بستنی فروشی

وارد که شدیم با زور یه میز خالی پیدا کردیم و نشستیم  
شقایق: اه چه شلوغه  
سحر: ببین حالا اکثر کسایی که میان بستنی رو میگیرن و میرن نمیشینن  
من: حتما بستنی هاش خیلی خوشمزه اس  
یه پسر جوون اومد سمتمون و سفارش رو گرفت هممون بستنی سنتی سفارش دادیم  
شقایق: بعد اینکه خوردیم چیکار کنیم  
من: تشریف میبری خونتون  
سحر: نه بریم بیرون  
من: اصلا حوصله ندارم بخدا  
شقایق: راستی تعریف کن ببینم  
همون موقع سفارشمون و آوردن  
من: شروع کنید تا بگم براتون  
شروع کردم به تعریف کردن از اول اینکه وارد خونه شدم تا موقع خروج و برخورد  
با اون پسر...  
تا حرفام تموم شد شقایق فوری گفت: حالا کی میری ادامشو برات تعریف کنه  
من: نمیدونم شاید فردا شاید هفته دیگه  
سحر: کنجکاو نیستی  
من: بیشتر از اونیه که فکر کنی کنجکاو ولی نمیخوام به آقای زند فشار بیاد  
شقایق: اقا جون تبدیل شد به آقای زند  
من: میخوام تا زمانی که مطمئن بشم اقا جون صدش نکم  
سحر: چرا این تصمیم و گرفتی  
من: نمیخوام وابسته بشم  
سحر سری تکون داد دیگه تا اخر تموم شدن بستنی کسی حرفی نزد و بعد حساب  
کردن بستنی ها حساب کردیم و از بستنی فروشی زدیم بیرون....

بعد اینکه از بستنی فروشی زدیم بیرون شقایق فوری گفت: ولی عجب بستنی خوشمزه ای بودا

سحر: او هوم به من که خیلی چسبید

من: مفت باشه کوفت باشه والا

سحر و شقایق دوتایی زدن زیر خنده خودمم خندم گرفته بود

من: خب بسته نیشتون و ببندید

شقایق: یسنا جووونم واقعا میخوای بری خونه

من: اره خیلی خسته ام شقایق

سحر: باشه پس بیاید سوار ماشین بشیم

سری تکون دادم و جلوی اولین تاکسی دست تکون دادم و سه تایی سوار شدیم

تو ماشین سرمو چسبوندم به شیشه و زل زدم به خیابون انگار سحر و شقایقم درک

کردن که واقعا خسته و کلافه ام دیگه حرف نزن

ذهنم پر بود از علامت سوال و این حالمو خرابتر میکرد

ماشین که متوقف شد سرمو از رو شیشه بر داشتم به همراه سحر و شقایق از ماشین

پیاده شدیم

من: بچه ها ببخشید خیلی زحمت میدم بهتون

شقایق: چه زحمتی گلم این وظیفه من و سحره ما مثلا دوستیم

سحر: شقایق راست میگه یسنا تا هر وقت که بخوای ما هستیم

من: ممنونم واقعا ممنونم

سحر: برو خونه استراحت کن امروز خیلی فشار روت بوده

من: بازم میگم دستتون درد نکنه

شقایق و سحر اینبار فقط لبخند زدن بعد خداحافظی از شون جدا شدم و پیچیدم تو کوچه

خودمون طبق معمول کوچه خلوت و بی صدا

سرم پایین بود و قدمای اروم برمیداشتم

حواسم اصلا به دور و برم نبود اصلا نفهمیدم کی رسیدم دم درمون کلید و از کیفم در

اوردم و درو باز کردم وارد حیاط شدم و درو پشت سرم بستم سرم پایین بود که با

صدای مش رحیم سرمو اوردم بالا

مش رحیم: یسنا دخترم خوبی

لبخند کم جونی زدم

من: خوبم مش رحیم

مش رحیم: اخه دخترم صورتت خیلی پریشونه انگار...

نذاشتم ادامه بدم و زود گفتم: نه مش رحیم جونی چیزی نیست فعلا

قدمامو تند کردم و از کنار مش رحیم رد شدم

به در سالن رسیدم و بعد در آوردن کفشام رفتم تو کسی تو سالن نبود اووووف خداروشکر آگه مامان و بابا من و با این قیافه میدیدن حتما میفهمیدن چه مرگمه بی سر و صدا از پله ها بالا رفتم

صدای جر و بحث مامان و بابا از اتاقشون بیرون میومد کنجکاو شدم ببینم راجب چی بحثشون شده اروم رفتم پشت در اتاقشون و گوشمو چسبوندم به در بابا: نه پری همیشه همیشه همیشه اصرار نکن مامان: چرا اینجوری میکنی مسعود با کی داری لج میکنی با خودت یا خانوادت بابا: با خودم من باعث اون اتفاق لعنتی شدم چرا نمیفهمی مامان: تو هیچ کاره بودی مسعود چرا نمیخوای این و درک کنی بابا: همین الان این بحث و تمومش کن پری همین الان مامان: باشه ولی خودت باید جواب سوالایی که یسنا میپرسه رو بدی بابا: مگه یسنا...

مامان: اره یسنا از من پرسید همچی رو پرسید ولی من هیچی نتونستم بهش بگم بخاطر قولی که به تو دادم ولی مسعود من به تو قول دادم مامانم که قول نداده به یسنا چیزی نگه

بابا: با مادرت صحبت کن پری بهش بگو آگه یسنا ازش چیزی پرسید هیچی نگه دیگه چیزی از حرفاشون نمیشنیدم با قدمایی سست رفتم تو اتاقم و درو بستم خدایا مامانی...

چرا به فکر خودم نرسیده بود برم سراغش یعنی انقدر خنگم مامانی حتما از همچی با خبره باید همین الان برم پیشش همین الان ولی انگار یکی از درونم بهم گفت نه یسنا هزار اول قصه آقای زند تموم بشه بعد برو سراغ مامانی

پوووفی کشیدم واقعا مخم داشت سوت میکشید هیچی مثل اب داغ نمیتونست به ذهنم سامون بده لباسمو در آوردم و وارد حموم شدم اب داغ و باز کردم و رفتم زیرش زیر لب هی تکرار میکردم بعد این همه دغدغه و خستگی ارامش اینجاس....

حدود نیم ساعت تو حموم بودم انقدر که بدنم زیر اب شل شده بود و نا نداشتم وایسم شیر اب و بستم و بعد پوشیدن حوالم از حموم اومدم بیرون مستقیم رفتم سمت کمدم و درشو باز کردم بی حوصله یه بلوز شلوار بیرون آوردم و پرت کردم رو تخت تا ببوشم

رفتم و جلو ایینه وایسادم و دقیق شدم به خودم من این نبودم این دختری که تو ایینه بود یه یسنای دیگه بود یه یسنایی که زود جا زده و خسته شده من این نیستم تو ایینه خیره شدم و تو چشای خودم و نفسمو فوت کردم و

زیر لب گفتم: جا نزن یسنا باش تا اخرش ببین چی میشه قوی... محکم... استوار مثل همیشه

از جلو اینه اومدم کنار و رفتم سراغ لباسا حوله رو از تنم در اوردم و بلوز شلوار و تنم کردم از موهام اب میچکید هر زدم من: وای کی حوصله داره اینارو خشک کنه اخه اه باید برم کوتاشون کنم... همینجوری داشتم غر میزدم که در اتاقم زده شد من: بله

بابا: یسنا میتونم پیام داخل

من: البته بابا جون

بابا درو باز کرد و اومد داخل با دیدنش لبخند رو لبم نشست

بابا: دختر موها تو خشک کن سرما میخوری

غر زدم

من: بابا حوصله ندارم خیلی زیادن بخدا خستم کردن

بابا: وای دل یسنای بابا خیلی پره

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم

بابا: بشین خودم برات خشک میکنم

سرمو بلند کردم نمیدونم بابا تو قیافم چی دید که زد زیر خنده

من: عه بابا چرا میخندی

بابا: نمیدونی چشمت چه برقی زد بیا بشین رو صندلی تا برات خشک کنم

زود رفتم نشستم رو صندلی میز توالت و بابا حوله ب دست اومد بالا سرم و شروع

کرد به خشک کردن موهام

بابا: خب تعریف کن کجا بودی امروز

من تا حالا به بابا دروغ نگفته بودم و دوست نداشتم بگم ولی انگار مجبورم حالا اولین

دروغ و بهش بگم

بابا: یسنا با تو بودما حواست کجاست

من: عه... اینجا... نه یعنی حواسم اینجاست خب با سحر اینا رفتیم بیرون

بابا: خوش گذشت

من: جاتون خالی

بابا لبخند زد و چیزی نگفت دوباره رفتم تو فکر که الان وقت خوبیه با بابا حرف بزنم

با نه اصلا چی باید بگم

از چی سوال کنم هوووووف خدا کمکم کن بالاخره لب باز کردم و گفتم

من: بابا میتونم یه چند تا سوال بپرسم

بابا: اره بپرس بابا

من:خب...خب بابا میخوام بپرسم که...راستش  
 بابا:چیزی شده یسنا جان  
 من:خب ن ولی  
 بابا:بگو دیگه چرا دست دست میکنی  
 هول کردم و نمیدونم از کجا پروندم  
 من:میخواستم بگم اجازه میدید کلاس کنکور ثبت نام کنم  
 وای این چی بود من پروندم چه ربطی داشت اصلا خاک بر سرت یسنا گند زدی  
 احمق  
 بابا:این که دیگه پرسیدن نداره اره بابا جان برو ثبت نام کن  
 اروم زیر لب تشکر کردم بابا از جاش پاشد  
 بابا:اینم از موهات  
 من:ممنونم بابا  
 بابا:من برم مثل اینکه خیلی خسته ای یکم استراحت کن  
 فقط توتستم سرمو تکون بدم بابا اروم پیشونیمو بوسید و از اتاق رفت بیرون و درم  
 بست

تا بابا رفت بیرون دو دستی محکم زدم تو فرق سرم واقعا این حرف بود من زدم نه  
 اخه حرف بود با حرص خودمو شوت کردم رو تخت انقدر زیر لب به خودم فش دادم  
 نفهمیدم کی خوابم برد  
 "پارسا"

تو خواب ناز بودم که احساس کردم یه چیز دویست کیلویی افتاد روم با وحشت از  
 خواب پریدم که دیدم کیان با نیش باز زل زده بهم خونم به جوش اومد  
 بلند داد زدم

من:کیاااااان تو ادمی نه اخه تو ادمی مرتیکه بزمن لهت کنم با دویست کیلو وزننت  
 افتادی روم اخه من بهت چی بگم نه خودت بگو چی بگم  
 کیان:هیچی عزیزم بیا ماچم کن بگو خوش اومدی عشقم  
 من:خیلی پرویی بخدا  
 کیان:چاکرم دست پروده ام  
 حرصم گرفت

من:پاشو گمشو بیرون  
 کیان:تو چرا انقدر خشنی اخه  
 پاشدم و خیز برداشتم سمتش که زود از اتاق فرار کرد بیرون و درم بست  
 پسره خر سی سالشه یکم عقل نداره  
 رفتم جلو ایینه و سرو وضعمو مرتب کردم



و از اتاق زدم بیرون از طبقه پایین سرو صدا میومد حتما دوباره همه جمع شدن دور هم مووووف اصلا حوصله نداشتم اروم از پله ها رفتم پایین بعله حدسم درست بود کل خاندان زند تو سالن نشسته بودن همه در حال حرف زدن بودن و کسی حواسش هنوز به من نبود که باز این کیان صدای گوش خراششو بلند کرد کیان: به به بزرگ نوه خاندان زند اینبار توجه همه به سمت من بود من: سلام به همگی عمه مهدخت: سلام عزیز دلم بیا بشین من: نه ممنون عمه جان باید برم کلی کار دارم عمه مهدخت: اوا حالا همیشه یه پنج دقیقه پیش ما بشینی من: شرمنده ام عمه جان باید برم اقا چون کاری نداری اقا چون فقط سرشو تکون داد و هیچی نگفت خودش میدونست از دخترای عمه مهدخت خوشم نمیاد بخاطر همین نرفتم پیششون از همه خداحافظی کردم و از عمارت اقا چون زدم بیرون

"یسنا"

تو یه باغ بزرگ بودم و سر خوش قدم میزدم و به اطراف نگاه میکردم که یه دفعه انگار یه نفر از دور صدام زد یسنا دخترم یسنا چشم گردوندم تا صاحب صدا رو پیدا کنم ولی هیچ اثری نبود خواستم حرف بزنم ولی انگار صدامو گم کرده بودم دوباره همون صدا اومد یسنا دخترم یسنا خواستم بدوم سمت صدا که .... از خواب پریدم نفس نفس میزدم وای خدا این چه خوابی بود از جام پاشدم و رفتم تو دستشویی شیر آب و باز کردم و دو تا مشت آب زدم تو صورتم بلکه یکم سالم بهتر بشه از دستشویی که اومدم بیرون با دیدن فرید و سام تو اتاقم از ترس یه جیغ بلند کشیدم اونام بدتر از من شروع کردن به جیغ زدن مامان با ترس درو باز کرد و اومد تو مامان: وای خدا مرگم بده چیشد چرا جیغ میزنید من: این... اینا... یه دفعه مامان: کیا چی میگی یسنا برگشت و نگاش خورد به سام و فرید

مامان: خب اینا که فرید و سامن چرا جیغ کشیدی  
 من: اَخه خب یه دفعه دیدمشون  
 مامان فقط سرشو تکون داد و از اتاق رفت بیرون همزمان صدای سامم بلند شد  
 سام: یسنا چرا جیغ میکشی اَخه  
 من: یه دفعه ظاهر میشیدی تو اتاقم بعد انتظار دارید ریلکس نگاتون کنم  
 فرید: صد در صد ما همین انتظار و داریم مگه نه سام  
 سام به نشونه تایید سرشو تکون داد  
 حرصم گرفت: برید بیرون سریییییییی  
 با جیغ حرفمو زدم اونام زود جیم شدن  
 اه اه من موندم اینا کارو زندگی ندارن ایش  
 رفتم جلو ایینه اووووووف موهامو چه ژولیده شده  
 بی حوصله برس و برداشتم و کشیدم تو موهام کارم که تموم شد همه رو با کلیپس  
 جمع کردم بالا سرم که در اتاقم زده شده  
 من: بفرمایید  
 یلدا اومد تو و گفت: یسنا مامان گفت زود بیا پایین  
 من: بریم کارم تموم شد  
 با یلدا از اتاق رفتیم بیرون و طبق معمول از پله ها سرازیر شدم به طبقه پایین که  
 رسیدم با دیدن شخصی که رو مبل نشسته بود احساس کردم تنم یخ زد  
 این... این... اینجا چیکار میکنه امکان نداره  
 مگه نرفته بود خارج مگه قرار نبود گورشو برای همیشه گم کنه خدایا من چیکار کنم  
 اَخه  
 با صدای بابا از فکر اومدم بیرون  
 بابا: کامران جان اینم از یسنا که سراغشو میگرفتی  
 تنم از حرف بابا لرزید اون سراغ من و میگرفته اَخه چرا  
 دوباره صدای بابا بلند شد  
 بابا: یسنا جان نمیدونی کامران از اون موقع که اومده سداغ تورو داره میگیره  
 هیچی نمیگفتم فقط خیره شده بودم به چشایی که چند سال پیش... اونم خیره بود تو  
 چشای من  
 ولی انگار اون زودتر از من به خودش اومد  
 کامران: سلام یسنا جان مشتاق دیدار  
 صدامو گم کرده بودم انگار هیچی از دهنم در نمیومد  
 که جوابشو بدم و تو صورتش داد بزخم مشتاق دیدار عمت باش نامرد  
 مامان: انگار یسنا خیلی شکه شده از دیدنت کامران  
 کامران لبخند چندش آوردی زد

باید حرف میزد باید بی خیال رفتار میکردم که فکر نکنه اون یسنای قبلیم  
با همه توانم گفتم: س. سلام آقا کامران  
سام: صدای یسنا درو مد صلوات  
برگشتم سمتی که سام نشسته بود و نگام خورد

تو چشای فرید نگران فقط فرید خبر داشت فقط اون  
بابا: خب کامران جان خیالت راحت شد یسنا رو دیدی  
کامران نگاه چندشی از سر تا پام انداخت و گفت: بله خیالم راحت شد عمو  
بعدم نشست رو مبل مونده بودم وسط انگار دیگه قدرت راه رفتن نداشتم که یه دفعه  
دستی اومد تو دستم و من و کشید  
با تعجب به صاحب دست نگاه کردم و نگام خورد خورد به فرید نگران  
من و کشوند رو مبل دونفره کنار خودش نشوند  
تا نشستم ذهنم شروع کرد به مرور اون روزا  
شراکت بابا با فردی به اسم کیوان مجیدی و بعد کم کم شروع رفت و اومدای  
خانوادگی تو یکی از این رفت و امد متوجه نگاه های پسر آقای مجیدی شدم و...  
با صدای مامان از دنیای افکارم دور شدم  
مامان: یسنا حواست کجاست  
من: ه...هیچ جا  
مامان: کامران ازت سوال پرسید جوابشو بده  
من: خب دوباره بپرسه  
نگاه مامان حرصی شد اره من باید همینجوری باشم نگام و دوختم به نگاه کامران تو  
نگاهش تعجب موج میزد هع خیال کرده هنوزم....

بابا: خب دوباره بپرس پسر  
کامران صداشو صاف کرد و گفت: پرسیدم که دانشگاه میری  
من: مثل اینکه حساب ماه ها و سال ها بدجوری از دستتون در رفته فقط سه سال از  
رفتن شما به خارج میگذره و اون موقع من اول بودم و مطمئنن با گذشت سه سال من  
سال اخر دبیرستانم جناب  
کنایه حرفمو گرفت که قیافش رفت تو هم فرید از بغل یه سقلمه بهم زد ولی من تازه  
بازی رو شروع کرده بودم  
مامان که دید جمع ساکت شده و صدا از هیچکس درنمیاد زود گفت: عه خب نظرتون  
درمورد یه چای داغ چیه  
همه موافقت کردن و انگار واقعا مامان تونست جمع رو از حالت سنگین دربیاره  
سرمو انداختم پایین و خیره شده بودم به انگشتای پام همه در حال حرف زدن و  
خندیدن بودن بابا.. مامان.. سام.. یلدا.. فرید و حتی اون

هع چقدر سخت بود اوت روزا و حالا چرا برگشته دلش چیه اگه برگشته دوباره  
عذابم بده کور خونده  
فرید اروم خم شد سمتم و درو گوشم گفت: بهش فکر نکن و اینجوری غمگین نباش که  
خیالی پیش خودش بکنه چون همه توجه اش سمت تو

گاهمو اوردم بالا فرید درست میگفت نگاهش میخ من بود  
وقتی دید متوجه نگاهش شدم روشو برگردوند که پوزخند صدا داری زدم ولی دوباره  
برگشت سمتم و ایندفعه چشاش از شیطنت برق میزد و این نگاه چه ها نکرده بود با  
دنیای پونزده سالگی من  
کامران: راستی یسنا هنوزم گیتار میزنی  
یلدا زود پرید وسط و گفت: ااره میزنه چه جورم میزنه  
کامران: به نظرت حاضره الانم بزنه یلدا  
یلدا: ااره میزنه چرا که ن مگه نه ابجی  
نگاه همه رو من بود ای موزمار عوضی حالتو میگیرم اهنگ بخونم چشم حتما منتظر  
باش

من: ااره چرا نزنم برو گیتارمو بیار یلدا  
یلدا زود پاشد و رفت تا گیتارو بیاره  
نگاه نگران فرید و حس می کردم ولی من مطمئن بودم از کاری که میخوام بکنم  
یلدا گیتارو آورد و داد دستم گیتارو رو ماهام تنظیم کردم و نگاه اخرو به چشای  
مطمئن کامران انداختم  
و شروع کردم به زدن

برو دیگه برای تو جایی نمونده تو دلم  
این همه بد کردی به من اینم جوابشه گلم  
اینم جوابشه گلم  
یادم نیار که خواستنت برام شده یه دردرس  
خاطرات مال خودت عشقتو بردار و ببر  
از گریه هات حرفی نزن دیگه فداکاری نکن  
تو که به فکر خودتی برای من کاری نکن  
برو دیگه برای تو جایی نمونده تو دلم  
این همه بد کردی به من اینم جوابشه گلم  
اینم جوابشه گلم  
فکر میکردی تو نباشی بعد تو تموم کارم  
تو میخوای بری از این جا منم اصراری ندارم  
فکر میکردی که نگاهم بعد تو غمگین تنهاس

من دیگه ازت گذشتم اشتباه تو همینجاس  
 برو دیگه برای تو جایی نمونده تو دلم  
 این همه بد کردی به من اینم جوابشه گلم  
 اینم جوابشه گلم

با زدن آخرین ضربه محکم رو گیتار اهنگ و تمومش کردم مامان و بابا و سام و یلدا  
 شروع کردن به تشویق تو این بین نگاه کامران و فرید سنگینی میکرد روم  
 نگاه یکی مر از بهت سه ساله  
 و نگاه یکی پر از نگرانی های تازه

چقدر ساده بودم که فکر میکردم بدبختی من فقط دیدن دوباره کامرانه  
 ولی تازه وقتی بابا گفت که کامران اومده تا چند روز مهمون ما باشه به اوج بدبختی  
 پی بردم

اونشب از یسنای شاد همیشه خبری نبود انقدر بی حوصله بودم که همه فهمیده بودن از  
 همه بدتر نگره های کامران اذیتم میکرد  
 فرید یک لحظه هم از کنارم تگون نخورد سر میز با اینکه غذای مورد علاقه من بود  
 ولی اصلا هیچی ازش نفهمیدم و از همه بدتر جمله کامران سر میز بود  
 کامران: یسنا تو که زرشک پلو خیلی دوست داشتی  
 با خودم گفتم الان حالتو میگیرم  
 من: سلیقه ها تغییر میکنه بعد سه سال خیلی چیزا عوض میشه مگه نه فرید  
 فرید: بله دقیقا همینطوره

قیافه کامران واقعا دیدن داشت بالاخره خوردن شام هم تموم شد دیگه حتی یه لحظه ام  
 چشم دیدن کامران و نداشتم فوری رو به بابا گفتم: بابا من میرم اتاقم کلی کار دارم  
 برای شنبه

بابا: دخترم فردا تعطیله وقت هست

من: نه بابا کارم زیاده

مامان: زشته یسنا کامران ناراحت میشه

کامران زود پرید وسط و گفت: نه خاله بزارید بره

من: شب همگی خوش

فرید: من یه دقیقه کارت دارم یسنا

سام: اوه اوه چه کاری

من: مفتشی؟

مامتن بهم چشم غره رفت ولی اعتنا نکردم و با فرید راهی طبقه بالا شدیم  
 وارد اتاق که شدیم فرید دستمو گرفت جلوش و ایسادم  
 فرید: یسنا ببین تو اون دختره پونزده ساله...

نزا شتم ادامه بده و گفتم: چی میگی فرید واقعا فکر کردی حسی دارم نه خان دایی مطمئن باش  
 فرید خیره شد تو چشم انگار میخواست از چشم به حقیقت پی بیره  
 من: هی خان دایی کجا نگاه میکنی  
 به خودش اومد و نگاه از نگام گرفت  
 فرید: زهر مار خان دایی  
 خنده بلندی کردم و گفتم: خب دیگه میتونی بری شرت کم یادت گرامی  
 فرید: خیلی پرویی به مولا  
 دوبار خندیدم که ایندفعه فرید بعد یه خداحافظی از اتاق رفت بیرون پست سرش درو  
 بستم و قفلش کردم  
 اروم رفتم جلو ایینه و خیره شدم به یسنایی که بعد سه سال از خودم ساخته بودم من  
 دیگه اون دختر پونزده ساله نبودم دختری که از دیدن نگاه های پسر

شریک پدرش دلش بلرزه و از خجالت سرخ بشه من دیگه اون نبودم و نخواهم شد  
 سعی کردم ذهنمو به چیز دیگه منحرف کنم که یاد قصه نیمه تموم آقای زند افتادم فردا  
 باید دوباره برم پیشش تا این پازل ناتمام و کامل کنم و بشناسم خانواده گنگ پدریمو....  
 رو تخت دراز کشیده بودم و خوابم نمیبود ساعت از دو گذشته بود ولی هنوز خواب به  
 چشمم نیومده بود کلافه از این بی خوابی از جام پاشدم اروم به طرف در بالکن رفتم  
 و بازش کردم باد سردی به صورتم خورد ولی اهمیت ندادم و وارد بالکن شدم و خیره  
 شدم به حیاط بزرگمون جلو تر رفتم و دستمو تکیه دادم به نرده های بالکن و خم شدم  
 پایین باد سرد میخورد به کلم و حالمو جا میورد  
 نمیدونم چقدر تو بالکن بودم و چقدر تو سرما وایساده بودم فقط این و میدونم بعد اینکه  
 اولین خمیازه رو کشیدم به اتاقم برگشتم و رو تخت دراز کشیدم و نفهمیدم کی خوابم  
 برد....

دوباره تو همون باغ بزرگ و دیدم ولی ایندفعه هیچکس صدام نمیزد چشم چرخوندم  
 بلکه کسی رو ببینم که چشمم خورد به دختری که لباس سفید پوشیده بود و از دور برام  
 دست تکون میداد قدمی سمتش برداشتم که لبخند زد قدم دیگه برداشتم و بهش نزدیک  
 تر شدم

با دیدنش دهنم باز موند این که من بودم چجوری ممکنه خودم روبروی خودم وایسم  
 دستمو بردم جلو که لمسش کنم یه دفعه محو شد و من احساس کردم از جای بلندی  
 سقوط کردم....

با وحشت از خواب پریدم رو صورتم عرق نشسته بود  
 همینجوری خیره شده بودم به دیوار روبروم و هیچ حرکتی نمیکردم

اون دختر من بودم ...خودمن...یه دفعه یاد مریمی افتادم که با من مو نمیزد اره  
خودشه اون مریم بود من مریمو تو خواب دیدم اون مریم بود مر...  
با صدای در از افکارم سقوط کردم تو زمان حال  
با زور دهنمو باز کردم و جواب دادم  
من:بله

یلدا:یسنا صبحونه حاضره

من:برو میام

دیگه صدایی از یلدا نیومد از جام پاشدم و رفتم سمت دستشویی و دست و صورتمو  
اب زدم چشمم که تو ایینه دستشویی به خودم افتاد وحشت کردم صورتم خیلی پریشون  
بود دوباره یه مشت اب زدم به صورتم و از دستشویی اومدم بیرون به لباسام نگاه  
کردم بلوز شلوار ساده خوب بود موهامو باز کردم بعد از شونه کردنش دوباره جمعش  
کردم بالا سرم نفس عمیقی کشیدم و از اتاق زدم بیرون  
از پایین صدای خندیدن کامران میومد اه لعنتی همچیش باعث عذابه ولی زود با خودم  
تکرار کردم یسنا مثل همیشه باش و بهش اهمیت نده نفس بلندی کشیدم و طبق معمول  
از نرده ها سر خوردم

من:یهوووووووو جیگرتون اومد برید کنار جیگری نشید یهووووووو  
مامان و بابا و یلدا با بیخیالی نگام کردن عادت داشتن به این کارای من به کامرانم نگاه  
نکردم ببینم در چه حاله

من:صبحونتون بخیر خاندان زند

مامان:صبح توام بخیر جیر جیرک

من:مااااااااااااان به من میگی جیر جیرک بابا ببینش

بابا دستاشو به علامت تسلیم برد بالا و گفت:رو این یه مورد من حق رو به مادرت  
میدم

با عجز نگاهی به یلدا انداختم که بی خیال شونه بالا انداخت حرصم گرفت اومدم یه  
جیغ بلند بکشم که صداش بلند شد  
کامران:ولی من طرفدار توام یسنا  
نگاه سردی بهش انداختم و گفتم:مهم نیست  
بعد رفتم سر میز و شروع کردم به صبحانه خوردن

بعد خوردن صبحونه به جولی جون کمک کردم تا میز و جمع کنه

من:واااای خدا حفظم کنه جولی جون ببین چقدر کمکت میکنم

جولی جون سرشو تکون داد و خندید

مامان:چشم و دلمون روشن یسنا خانوم کار میکنه

من:مامان چرا همچین میگی اخه

یلدا:راست میگه دیگه





من: ارومم ولم کن  
دستاشو شل کرد و زود خودمو از بغلش کشیدم بیرون از خشم میلرزیدم قبل از اینکه  
بخواد حرفی بزنه دستمو بردم بالا و محکم خوابوندم تو گوشش بازم اروم نشدم و  
توپیدم بهش

من: چه فکری کردی که اومدی تو اتاقم هان میدونی اگه به بابا بگه بیروننت میکنه  
تمام مدت کامران دستش رو صورتش بود و مات نگام میکرد دیگه طاقتم تموم شد یه  
قوم رفتم جلو و تو صورتش غریدم  
من: گوشاتو باز کن آقای مجیدی من دیگه اون یسنای احمق سه سال پیش نیستم فهمیدی  
حالام گمشو از اتاقم بیرون و هیچوقت نزدیکم نیا  
کامران هیچی نمیگفت و فقط زل زده بود تو صورتم از صورتش نمیتونستم بفهمم که  
حالتش چیه

من: مگه نمیگم برو بیرون  
یه قدم بهم نزدیک شد دهنشو باز کرد تا حرفی بزنه ولی انگار پشیمون شد و سریع با  
قدمای بلند از اتاق رفت بیرون

بعد رفتنش احساس کردم جونی تو پام ندارم و زانو زدم وسط اتاق یه چیز تو گلوم گیر  
کرده بود که داشت خفم میکرد  
میدونستم بغض کردم ولی اجازه بارش نمیدادم  
دوباره صحنه های سه سال پیش جلو چشم نقش بست  
دوباره حماقت حرفی رو که میزدم یادم اومد اون موقع ها چقدر احمق بودم که فکر  
میکردم حسی که به کامران دارم ""اسمش عشقه"" ولی الان دارم پی میبرم هیچ  
عشقی نبوده هیچ عشقی همش خیالات یه یسنای پونزده ساله بود و بس  
نمیدونم چقدر گذشت ولی بالاخره از جام پاشدم و بعد برداشت کیف و گوشیم از اتاق  
زدم بیرون

هیچکس طبقه بالا نبود اروم از پله ها رفتم پایین صدای مامان و جولی جون از  
اشپزخونه میومد

مامان: جمیله جون نفهمیدی کامران کجا رفت  
جولی جون: نه خانوم فقط با عجله رفت بیرون  
پوزخندی رو لبم نقش بست  
هع بره دیگه برنگرده

از جا کفشی کفشای اسپرتمو برداشتم و بعد پوشیدن از خونمون زدم بیرون و راه  
عمارت آقای زند و در پیش گرفتم

تموم طول راه حتی وقتی تو تاکسی نشسته بودم فکرم مشغول اتفاقی صبح بود چرا  
کامران اومده بود تو اتاقم چیکارم داشت اصلا

فکرم به هیچ جا قد نمیداد و همین دیوونم میکرد  
 انقدر درگیر بودم که اصلا نفهمیدم کی رسیدم کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده  
 شدم دوباره من بودم و این عمارت بزرگ زیر لب تکرار کردم امروز دیگه نمیزارم  
 قصه ناتوم بمونه امروز سر در میارم از همچی  
 قدمامو محکم کردم و به طرف در عمارت رفتم نفس عمیقی کشیدم و زنگ و فشار  
 دادم بعد چند دقیقه اکرم خانوم جواب داد  
 اکرم خانوم:بله

من:سلام منم اکرم خانوم یسنا  
 اکرم خانوم:تویی عزیزکم بیا تو بیا  
 درو برام باز کرد و من با یه بسم الله وارد حیاط عمارت شدم و درو پشت سرم بستم  
 سرمو انداختم پایین و با قدمایی اروم راه میرفتم سرمو بالا اوردم و اکرم خانوم و دیدم  
 که جلوی در عمارت منتظرم بود به قدمام سرعت بخشیدم و تند تر راه رفتم  
 وقتی رسیدم جلو اکرم خانوم احساس کردم تو چشاش هاله غم نشسته

من:سلام اکرم خانوم  
 با صدایی که معلوم بود پر از بغضه جواب داد  
 اکرم خانوم:سلام عزیز دلم سلام دخترم خوش اومدی  
 من:ممنونم آقای زند هستن?  
 اکرم خانوم با شک پرسید:منظورت اقااست  
 من:بله

اکرم خانوم:بله هست بیا بریم تو تا صدات کنم بیا  
 باهم وارد عمارت شدیم  
 چشم چرخوندم تو سالن عمارت مثل دفعه های قبل تمیز بود و ساکت انگار تو این  
 قصر تمیزی و سکوت یه قانون بود  
 با صدای اکرم خانوم از فکر اومدم بیرون  
 اکرم خانوم:دخترم بشین تا اقا رو صدا کنم  
 من:چشم

اکرم خانوم لبخندی زد و به طرف اتاق آقای زند رفت دوباره رفتم تو فکر... فکر این  
 قصه نا تمومی که امروز کامل میشد یا حتی این پازلی که امروز کامل میشه  
 آقای زند:سلام دخترم خوش اومدی منتظرت بودم  
 برگشتم سمتش لبخند عمیقی رو لباش بود  
 من:سلام آقای زند ممنون  
 احساس کردم از اینکه بهش گفتم آقای زند اخماش رفت تو هم ولی به روم نیورد

قای زند:چرا وایسادی بشین چی میل داری بگم اکرم بیاره

من:هیچی ممنون اگه میشه زودتر ادامه داستان و برام تعریف کنید  
 آقای زند:معلومه خیلی مشتاقی بریم اتاق یا اینجا بشینیم  
 من:هر جور شما راحتی  
 آقای زند:بریم تو اتاق مریم  
 فقط سرمو تکون دادم آقای زند راه افتاد طرف اتاقی که روز اول واردش شده بودم و  
 منم دنبالش رفتم باهم وارد اتاق شدیم  
 آقای زند رفت و رو کاناپه نشست و به من اشاره کرد کنارش بشینم  
 حرفشو گوش کردم و با فاصله ازش نشستم  
 چند لحظه بینمون سکوت بود تا اینکه آقای زند شروع کرد به حرف زدن  
 آقای زند:خب کجا بودیم  
 من:گفتین که وقتی چدر محبوبه خانوم فوت کرد فهمیدین بارداره و بعد اون همه  
 دنیاش شد اون بچه  
 آقای زند:اها بله خب آماده ای؟  
 من:بله بفرمایید  
 آقای زند چند لحظه چشاشو بست و بعد شروع به حرف زدن کرد

آقای زند:روزا پی هم میگذشت و انگار محبوبه هر روز به بچه وابسته تر میشد و من  
 نگران تر از این وابستگی  
 اه بلندی کشید و ادامه داد  
 آقای زند:یه شب محبوبه دردش گرفت و فهمیدم وقت به دنیا اومدن بچه اس محبوبه  
 رو فوراً به بیمارستان رسوندم وقتی محبوبه تو اتاق عمل بود فقط صدای جیغاش  
 میومد و من لحظه به لحظه با شنیدن صدای فریادش اب میشدم بعد چند ساعت دیگه  
 صدایی نیومد ولی حالم خراب تر شد حداقل وقتی صدای محبوبه میومد میفهمیدم که  
 سالمه تو اون لحظه خدا میدونه چه به روز من اومد....حالم زمانی بهتر شد که  
 پرستار از اتاق اومدم بیرون و تو بغلش یه دختر بچه بود انگار دنیا رو بهم دادن سریع  
 رفتم سمتش و بچه رو ازش گرفتم وقتی نگام خورد یه صورت زیبای بچه دلم ریخت  
 انگار خدا یه محبوبه دیگه بهم داده بود چشایی دخترمون با چشای محبوبه مو نمیزد  
 همون لحظه محبوبه رو هم آوردن بیرون عشقم رو تخت بی جون افتاده بود با دیدنش  
 رنگم پرید پاهام لرزید حتی تصور اینکه محبوبه بلایی سرش بیاد دیوونم میکرد انگار  
 دکتری که از اتاق عمل اومد بیرون حالمو دید چون اومد سمتم و دستشو رو شونم  
 گذاشت و گفت:دوتاشون خوبن نگران هیچی نباش

با قدردانی به دکتر نگاه کردم که لبخندی زد و از کنارم رفت  
 دوباره خیره شدم به دختر نازم که تو بغلم بود

خلاصش کنم وقتی محبوبه بچه رو دید خدا میدونه چقدر خوشحال شد بعد چند روز دوتاشونم مرخص شدن تو خونه بچه ها برای دیدن خواهرشون بیقراری میکردن وقتی اونام بچه رو دیدن از زیباییش مات شده بودن ولی مسعود جور دیگه ای به نوزاد خیره شده بود وقتی میخواستیم برایش اسم بزاریم هر کی یه چیزی میگفت ولی مسعود فقط میگفت مریم باید مریم بزارید محبوبه ام خوشش اومد و اسم دخترمون شد مریم ماه ها و سال ها میگذشت و مریم هر روز بزرگتر میشد و مسعود بالغ تر بین همه بچه هام انگار از همه بیشتر صمیمیت مریم و مسعود بیشتر بود مسعود جور دیگه مریم و دوست داشت و همیشه مواظبش بود سال ها گذشت و وقت سربازی رفتن مسعود رسید حالا دیگه مریم برا خودش خانومی شده بود و صد البته... احساس کردم رنگ آقای زند داره کبود میشه هول کردم

من: آقای زند خوبید آقای زند

آقای زند: خوبم دخترم خوبم

من: اب میخواید براتون بیارم

آقای زند: نه گفتم نه خوبم نگران نباش

نفس عمیقی کشید و دوباره ادامه داد

آقای زند: و صد البته زیبا به جرات میگم زیبایی که مریم داشت تو فامیل معروف بود بالاخره مسعود راهی سربازی شد تو همه این مدت مریم شیطون ساکت و غمگین شده بود انقدر که با مسعود صمیمیت داشت با خواهرش نداشت بگذریم... یه روز مسعود برای مرخصی اومد ولی با یه مهمون با خودش یکی از هم خدمتی هاشو آورده بود اون موقع مهدخت و محمود ازدواج کرده بودن و مینا هم نامزد بود پسری که مسعود به عنوان دوست خدمتش آورده بود خونه به ظاهر خیلی پسر خوب و محجوبی بود ولی در باطن...

حدود یه هفته مسعود و مهمونش تو خونه موندن و ما هیچکدوم متوجه اینکه اون پسر داشت مریم و از راه به در میکرد نشدیم

روز رفتن مسعود فرا رسید دوباره بیتابی مریم شروع شد ولی این بی تابی ها اینبار فرق داشت مریم به جای مسعود به اون پسر خیره میشد

کنجکاوی نداشت حرف بزنم و سریع پرسیدم

من: آقای زند اسم اون پسر چی بود

آقای زند: سعید..... چرا پرسیدی؟

من: کنجاو شدم

اقای زند: خب داشتیم میگفتم مسعود و دوستش رفتن ولی انگار دوست مسعود کل وجود مریم با خودش برده بود دیگه مریم حتی از زمانی که مسعود تازه رفته بود سربازی حالش خراب تر بود و هر روزن بدتر میشد...

کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد

اقای زند: سه ماه بعد قرار شد عروسی مینا برگزار بشه و مسعود وقتی فهمید قول داد که حتما مرخصی بگیره و بیاد بالاخره روز عروسی فرا رسید و مسعود اومد ولی باز با دوستش سعید من زیاد از این کار مسعود خوشم نیومد و خواستم بهش تذکر بدم که محبوبه نداشت

میخوام همه رو خلاصه بهت بگم چون تو این چند سال اتفاقی نیفتاد به جز اینکه مسعود سربازیش تموم شد و اومد خونه من فکر میکردم تموم افسردگی مریم با اومدن مسعود خوب میشه ولی هیچ تغییری نکرد

محبوبه تصمیم گرفت برای مسعود زن بگیره و دختر یکی از آشناها رو سراغ داشت و اون کسی نبود غیر از مادرت پری

مراسم خواستگاری و عقد خیلی زود انجام شد و عروسی برای دوماه دیگه تایید شد

تو اون روزا دیگه مسعود و مریم صمیمیت نداشتن و مسعود بیشتر با پری بود و مریم اکثرا تو اتاقش محبوبه از گوشه گیری مریم داشت دق میکرد و منم هیچ کاری نمیتونستم بکنم حتی محبوبه چند دفعه اقدام به حرف زدن با مریم کرده بود ولی خب هر دفعه بی نتیجه بود

روز عروسی مسعود و پری هیچکس سر از پا نمیشناخت همه یه جوری خوشحالی خودشون و ابراز میکردن مسعود از اول گفته بود که سعید دوستش دعوت کرده تا به عروسی بیاد و من اون لحظه فقط برق خوشحالی رو تو چشمای مریم دیدم شب شد و همه مهمونا اومده بودن عروسی تو همین باغ بود هنوزم همه صحنه ها جلوی چشمامه خوشحالی مریم از دیدن سعید دوباره شیطون شدن یسنا در عرض یک ساعت و همه و همه...

وسطای جشن بود که محبوبه اومد کنارم و گفت که مریم نیست و منم بی اعتنا فقط گفتم حتما با یکی از دخترای فامیل داره وسط میرقصه ولی غافل از اینکه..

مریم فقط بیست... نوزده سالش بود و خوشگل و دلبر

یک ساعت از غیبت مریم میگذشت و اینبار منم دلم سور افتاده بود همه جای باغ و با محبوبه زیر و رو کردیم ولی انگار مریم اب شده بود و رفته بود توی زمین

مسعود انگار اشفتگی من و مادرش و دید که اومد پیشمون و پرسید چیشده و من و مادرش از نبود مریم گفتیم و اونم گفت شاید تو اتاقش باشه سه تایی به داخل ساختمون رفتیم مسعود قدماشو تند کرد و زودتر از ما داخل اتاق مریم شد تا درو باز کرد من

خشک شدن مسعود رو دیدم تغل و گذاشتم کنار و منم رفتم کنارش ولی از دیدن صحنه روبروم....

احساس کردم آقای زند خیره شده به تخت توی اتاق منم نگامو بردم همون سمت ولی جیز خواستی اونجا نبود

آقای زند: درست رو همین تخت افتاده بود مریم من با رگایی زده رو همین تخت افتاده بود باورم نمیشد دختر من غرق خون رو تخت افتاده باشه زانو های مسعود خم شد و رو زمین افتاد به خودم اومدم و رفتم جلو هر چی نزدیک تر میشدم لرزش پاهام بیشتر میشد رسیدم به تخت و دستای لرزونمو بردم جلو دستم که به دست یخ مریم خورد کمرم شکست من همون روز تو همین اتاق مردم یادم نمیره وقتی برگشتم و محبوبه بهت زده رو جلوی در دیدم مریم همه دنیای محبوبه بود و حالا همه دنیای محبوبه مرده بود

خواستم برم سمت محبوبه که یه کاغذ بغل دست مریم دیدم برداشتمش و بازش کردم

"به نام او..."

بابا و مامان گلم مریم گناه کارتون و ببخشید من نمیتونستم پیشتون بمونم من و ببخشید من دیگه اون مریم پاک مامان محبوبه نبودم سعید به من تجاوز کرد و من راحتی غیر از این مداستم که برم باید میرفتم

"دوستدار همتون مریم"

آقای زند: میبینی حتی متن اون نامه کذایی رو حفظم چون هزار بار خوندنش طاقت نیوروم عصبی بودم و مقصر همه این اتفاقا رو مسعود میدونستم به طرفش رفتم و از زمین بلندش کردم و اولین سیلی رو زدم به صورتش انگار تازه دلم باز شده بود شروع کردم به کتک زدن مسعود و همزمان بلند نعره زدن میکشمت مسعود باعث شدی اون رفیق نامردت وارد خونمون بشه و دختر نازنین من و بکشه میکشمت بی غیرت بدون توجه به مهمونا فقط مسعود و میزدم ولی با جیغ مینا سرمو بلند کردم و دیدم محبوبه افتاده زمین مسعود و ول کردم و به طرفش رفتم محبوبه من نمیتونست نفس بکشه بلند نعره زدم و از زمین بلندش کردم و دویدم سمت در تا ببرمش بیمارستان....

تو ماشین همش اسمشو صدا میکردم و میخواستم که بمونه با هر سرعتی که بود خودمو رسوندم بیمارستان و محبوبه رو از ماشین پیاده کردم وارد بیمارستان که شدم چند تا دکتر با دیدنم اومدن سمتم و ازم خواستن

محبوبه رو ببرم تو یکی از اتاقا وقتی محبوبه رو گذاشتم رو تخت محبورم کزدن از اتاق برم بیرون

با چشمای اشکی تو سالن بیمارستان قدم میزدم و زیر لب همش میگفتم خدایا مریم که رقت محبوبه رو برام نگه دار نیم ساعت گذشت ولی هیچ خبری نشد رو صندلی

روبروی اتاق نشسته بودم و خیره شده بودم به در که صدای گریه چند تا زن اومد بهشون که نگاه کردم دیدم مینا و مهدخت اومدن بیمارستان مسعودم بود با سر و صورت زخمی همزمان دکتر از اتاق اومد بیرون فوری رفتم سمتش و حال محبوبه رو پرسیدم ولی اون فقط سرشو تکون دادو رفت سرم گیج رفت بیمارستان دور سرم چرخید صدای جیغ مهدخت و مینا رفت بالا به خودم اومدم و حمله کردم سمت مسعود گرفتمش به باد کتک و فقط داد میزدم تقصیر تو شد تو مریم و کشتی محبوبه رو کشتی مسعود فقط سرشو انداخته بود پایین یکم که اروم شدم کلش کردم و بلند داد زدم دیگه نمیخوام ببینمت مسعود گمشو تو دیگه از خون من نیستی برو حراست بیمارستان اومد و من و بیرون کرد تا صبح تو حیاط بیمارستان زجه زدم و همه این اتفاقا رو تقصیر مسعود میدیدم

آقای زند همینجوری داشت حرف میزد ولی من انگار دیگه نمیشنیدم اره فهمیدم بالاخره حقیقت و فهمیدم به راز زندگی پدرم پی بردم من یسنا زند دلیل اینکه بابام خودش و گناه کار میدونست و فهمیدم از طرفی شنیدن داستان غم انگیز مریم ناراحت بودم از طرفی از اینکه فهمیده بودم تو گذشته بابام چه خبر بوده سر از پا نمیشناختم با تکون دادم دستی به خودم اومدم و برگشتم طرف آقای زند  
من: یعنی واقعا شما... شما پدر بزرگ من هستید  
آقای زند: اره عزیزم تو پاره ی تن منی تو دختر مسعود منی  
چشمام پر از اشک شد و نفهمیدم کی خودمو پرت کردم تو بغل آقای زند یه حس درونی بهم گفت نه یسنا نگو آقای زند بگو اقا جون حالا که مطمئن شدی بگو اقا جون  
زبون باز کردم و صداش زدم  
من: اقا جون  
اقا جون: جان اقا جون دختر گلم جان  
من: من واقعا بابت مرگ مریم متاسفم ولی خب پدر منم  
اقا جون نداشت ادامه بدم و گفت: میدونم پدرت بی گناه بوده  
چشمام از تعجب گشاد شد اگه میدونسته چرا بابا رو طرد کرده

انگار اقا جون فهمید تعجب کردم که گفت: ولی بعدا فهمیدم حالا برات میگم مهم اینه که الان تو پیش منی  
لبخندی اومد رو لبام و سوالی که ذهنمو مشغول کرده بود پرسیدم  
من: اقا جون دلتون برای بابام تنگ نشده؟  
اقا جون فوری جواب داد و گفت: من باباتو هر روز میبینم غیر از وقتایی که تو خونه اس  
من: مینی چی اقا جون مینی شما؟

اقاجون:اره دخترم مگه من میتونستم پاره جونمو نبینم مسعود پسر منه و تو این چند سال که ازش دورم تقریبا هر روز میرم جلو در شرکت و پنهانی نگاهش میکنم چشمم پر از اشک شد از این همه دلتنگی پدرانہ و با بغض گفتم:پس چرا نخواستی اشته کنی اچه...

اقاجون:نشد دخترم نشد

اقاجون غمزده سرشو انداخت پایین

ناراحت شدم از ناراحتیش

من:اقاجون دیگه گذشته مهم الانه که من شما رو پیدا کردم

اقاجون لبخندی زد و هیچی نگفت معلوم بود هنوز تو فکره باید یه جوری از فکر درش میوردم

من:اقاجون بهش فکر نکنید خواهش میکنم

اقاجون اومد جواب بده که در اتاق و زدن و بعدش در باز شد

خیره به در بودم که ببینم کی میخواد بیاد تو که با دیدن پارسا اخمام رفت تو هم اونم وقتی نگاهش به من افتاد اخم کرد بدون توجه به من اومد داخل و روبه اقاچون گفت

پارسا:سلام اقاچون

اقاجون سلام پسرم خوبم تو خوبی بابات اینا خوبن

پارسا:همگی سلام میرسونن

اقاجون:بیا بشین پارسا جان میخوام یه چیزی بهت بگم

پارسا سری تکون داد و رفت رو صندلی میز توالث نشست درست روبروی من

پارسا:خب بفرمایید آقاچون

اقاجون:پسرم تو از یه چیزایی تو خانواده زند با خبر نیستی خیلی اتفاقا تو این مدت افتاده که من فکر میکنم حق توام هست بدونی یعنی حق همه اعضای این خانواده اس

پارسا:من نمیفهمم اقاچون منظورتون چیه

اقاجون یه نفس عمیق کشید و شروع کردبه تعریف دوباره همه ماجرا اینبار برای

پارسا

بعد تموم شدن حرفای اقاچون قشنگ باز موندن دهن پارسا رو دیدم انگار انتظار

شنیدن هر چیزی رو داشت غیر داستانی که اقاچون تعریف کرد

بعد چند دقیقه که سکوت حاکم اتاق شده بود پارسا بالاخره به حرف اومد

پارسا:من نمیفهمم اقاچون ینی چی...

اقاجون:ینی اینکه تو یه عمو داری و یسنا دختر عموی تو میشه

پارسا نگاشو از اقاچون گرفت و خیره شد به من

منم خیره شدم به اون بعد چند دقیقه نگاشو ازم گرفت

پارسا:اقاجون پس چرا این سال اچه نمیفهمم



اقاجون: حق داری گیج بشی پارسا حق داری  
 اومدم حرفی بزنی که گوشیم زنگ خورد  
 سریع از کیفم درش اوردم شماره ناشناس بود  
 شک داشتم جواب بدم یا نه بالاخره دل و زدم به دریا و جواب دادم  
 من: بله

من: سام تویی این شماره کیه چیشده  
 با آوردن اسم سام احساس کردم چشای پارسا کنجکاو شد  
 سام: هیچی نگویسنا فقط بیا بیمارستان  
 ناخودآگاه از جام پاشدم  
 من: چیشده سام  
 سام: مامانی یسنا مامانی  
 دیگه داشت اشکم درمیومد  
 من: مامانی چی سام درست حرف بزنی

سام: حالش بد شده اوردم بیمارستان زود بیا یسنا  
 احساس کردم نفس کشیدن یادم رفت فشارم افتاد و بی حال افتادم رو زمین  
 اقاچون و پارسا نگران اومدن سمت  
 من: کجا... کدوم بیمارستان سام  
 سام که اسم بیمارستان و گفت گوشی رو قطع کردم و هول از جام پاشدم دست و پامو  
 گم کرده بودم و نمیدونستم چیکار کنم  
 اقاچون: اروم باش یسنا جان کی بود چی گفت  
 من: مامانی رو بردن... بردن بیمارستان... من باید... باید برم  
 اقاچون: اروم باش دخترم اروم  
 از جام پاشدم و کیفمو برداشتم و بدون توجه به اقاچون و پارسا از اتاق زدم بیرون و  
 شروع به دویدن کردم تو حیاط عمارت دستم کشیده شد با اضطراب برگشتم و صورت  
 اروم پارسا رو دیدم  
 پارسا: سوار ماشین شو میرسونمت  
 به ماشینی که تو حیاط پارک شده بود اشاره کرد  
 اومدم مخالفت کنم که نداشت دستمو کشید طرف ماشین و در جلو رو باز کرد و اشاره  
 کرد سوار شو  
 سوار شدم و پارسا هم اومد پشت فرمون نشست و ماشین ک روشن کرد

دوباره گوشیم زنگ خورد سریع گوشی رو از کیفم دراوردم همون شماره ای بود که  
 سام باهانش بهم زنگ زده بود سریع جواب دادم  
 من: الو سام چیشده دارم میام

سلام یسنا اروم باش منم  
از شنیدن صدای کامران شکه شدم  
من: کامران تو چرا زنگ زدی چیشده  
کامران: اروم باش چیزی نیست سام گفت زنگ بزمن بگم نگران نباشی حال فرح خانوم  
خوبه  
من: دروغ نگو کامران دروغ نگو  
کامران: بخدا خوبه نگران نباش عزیزم  
به عزیزم گفتنش اهمیت ندادم الان فقط حال مامانی مهم بود و بس  
من: به هر حال من دارم میام بیمارستان  
کامران: منتظرم  
بدون خداحافظی گوشی رو قطع کردم برگشتم طرف پارسا اخم کرده بود و داشت با  
جدیت رانندگی میکرد  
من: همیشه یکم تند تر بری  
بدون حرف سرعششو برد بالا  
نیم ساعت بعد رسیدیم دم بیمارستان سریع بدون تشکر پیاده شدم و دویدم سمت ورودی  
بیمارستان

"پارسا"

صبح که از خواب بیدار شدم تصمیم گرفتم اول یه سر به اقا جون بزمن بعد برم  
کارخونه  
از خونه زدم بیرون و راهی خونه اقا جون شدم  
دم درشون که رسیدم درو با ریموت باز کردم و بعد اینکه ماشین و تو حیاط پارک  
کردم قدمامو طرف ساختمون عمارت برداشتم وارد خونه که شدم اکرم خانوم اومد  
استقبالم  
اکرم خانوم: خوش اومدی پسرم خوش اومدی  
من: ممنون اکرم خانوم اقا جون نیست  
اکرم خانوم: چرا هست ولی مهمون دارن  
من: کی هست  
اکرم خانوم: یسنا خانوم اینجاس  
از شنیدن اسمش اخمام رفت تو هم  
من: کجان؟  
اکرم خانوم: تو اون اتاق بغلی اقا  
سری تکون دادم و رفتم طرف اتاق و دوتا تقه به در زدم و وارد شدم  
همین که وارد شدم چشمم و تو اتاق چرخوندم

نگام که بهش خورد ناخودآگاه اخمام رفت تو هم و بدون توجه به اون رو کردم طرف  
 اقاجون  
 من: سلام اقاجون خوبی  
 اقاجون: سلام پسرم خوبم تو خوبی بابات اینا خوبن

من: خب بفرمایید آقا جون  
 اقاجون: پسرم تو از یه چیزایی تو خانواده زند با خبر نیستی خیلی اتفاقا تو این مدت  
 افتاده که من فکر میکنم حق توام هست بدونی یعنی حق همه اعضای این خانواده اس  
 من: من نیفهمم اقاجون منظور تون چیه  
 اقاجون یه نفس عمیق کشید و شروع به تعریف کرد با هر کلمه ای که میگفت تعجبم  
 بیشتر میشد کم کم داشتم گیج میشدم حرفای اقاجون سردرگم کرده بود انتظار همچی  
 رو داشتم غیر از این حرفای اقاجون  
 سکوت اتاق و فرا گرفته بود و اخرن من سکوت و شکستم  
 پارسا: من نیفهمم اقاجون ینی چی...  
 اقاجون: ینی اینکه تو یه عمو داری و یسنا دختر عموی تو میشه  
 من: اقاجون پس چرا این سال اخه نیفهمم  
 اقاجون: حق داری گیج بشی پارسا حق داری  
 اومدم دوباره حرف بزدم که گوشه یسنا زنگ خورد  
 بعد اینکه جواب داد نگرانی تو چشمات پیدا بود نمیدونم از اونور خط چی بهش گفتن  
 که افتاد رو زمین زنگ و روش پریده بود اقاجون رفت سمتش

اقاجون: اروم باش یسنا جان کی بود چی گفت  
 یسنا: مامانی رو بردن... بردن بیمارستان... من باید... باید برم  
 اقاجون: اروم باش دخترم اروم  
 یسنا بدون توجه به من و اقاجون از جاش بلند شد و دوید سمت بیرون  
 اقاجون رو بهم گفت: پارسا برو دنبالش حالش خوش نیست  
 اطاعت کردم و دویدم پشت یسنا تو حیاط دیدمش که داشت میدوید سمت در از پشت  
 نزدیکش شدم و دستشو کشیدم  
 با اضطراب برگشتم و نگام کرد  
 من: سوار ماشین شو میرسونمت  
 خواست مخالفت کنه که نذاشتم و دستشو کشیدم سمت ماشین و سوارش کردم خودمم  
 نشستم پشت فرمون  
 من: کدوم بیمارستان باید برم  
 یسنا: بیمارستان....

حرکت کردم سمت بیمارستان که دوباره تو ماشین گوشیش زنگ خورد انگار اینبار یه نفر دیگه بود که باهش حرف میزد  
بعد اینکه گوشی رو قطع کرد انگار یکم اروم تر شده بود بعد نیم ساعت رسیدیم بیمارستان

یسنا بدون تشکر از ماشین پیاده شد و در و بست  
تو دلم یه دختره ی پررو بهش گفتم و دور زدم و از بیمارستان خارج شدم  
تموم راه به فکر حرفای اقا جون بودم به فکر اینکه چطور این همه سال این رازا پنهون مونده  
کلافه بودم و هیچی مثل باشگاه اروم نمیکرد مسیر باشگاه رو در پیش گرفتم و با سرعت بالا حرکت کردم سمت باشگاه  
جلو در باشگاه ماشین و پارک کردم و پیاده شدم  
تا وارد باشگاه شدم سبحان اومد سمت من  
سبحان: سلام به به داش پارسا خوش اومدی  
من: ممنون داش  
سبحان: چته خیلی گلایه ای  
من: نه چیزی نیست فقط کیسه بکس و آماده کن که خیلی میخوام تمرین کنم  
سبحان: ای به چشمم داداشم  
سبحان رفت و کیسه و دست کش هارو برام آورد  
شروع کردم به زدن انقدر زدم انقدر زدم که بیحال افتادم رو زمین

"یسنا"

داخل ساختون بیمارستان شدم و چشمم خورد به پذیرش قدمامو تند تند کردم تا رسیدم به پذیرش خواستم دهنمو باز کنم و سوال بپرسم سام از پشت صدام کرد  
سام: یسنا

هراسون برگشتم سمتش

من: سام چیشده مامانی کو حالش خوبه

سام: اروم باش یسنا اروم مامانی خوبه

من: کجاس میخوام ببینمش کجاس

سام: اول اروم باش تا بگم

سعی کردم اروم بشم و نفسای بلند کشیدم یکم که حالم جا اومد گفتم

من: خب حالا بگو مامانی کجاس

سام بدون حرف دستمو کشید دنبال خودش سوار اسانسور شدیم و سام دکمه طبقه سوم رو زد

بی طاقت پرسیدم: سام چیشده اخه مامانی چشم شد یه دفعه

سام: هیچی فرید میگه یه دفعه فشارش رفت بالا و نتونست نفس بکشه  
 من: دکترش... اون چی گفت  
 سام: گفت باید قرص فشارشو سر موقع بخوره  
 با تموم شدن حرف سام اسانسور هم رسید طبقه سوم با هم از اسانسور پیاده شدیم

سام اینبار دستمو نگرفت و خودش جلو تر از من راه افتاد طرف ته سالن پشت سرش  
 راه میرفتم نگران و پر از اضطراب  
 بالاخره سام و ایساد و رفت تو یکی از اتاقای سمت چپ بیمارستان و درشو باز کرد  
 فهمیدم اتاق مامانی و تقریباً دویدم و خودمو پرت کردم تو اتاق  
 همه دور مامانی جمع بودن حتی کامرانم بود  
 بدون توجه به همشون رفتم سمت مامانی که داشت با مامان حرف میزد  
 خودمو پرت کردم تو بغل مامانی انگار مامانی تو شک کارم بود که دستاش  
 همینجوری تو هوا خشک شده بود  
 من: الهی فدات بشم مامانی قربونت برم چیشدی اخه این فرید بی خاصیت چیکار  
 میکرد که شما قرصتون دیر شده بود  
 صدای اعتراض فرید بلند شد  
 فرید: هوووووی یسنا بی خاصیت خودتی  
 برگشتم سمتش و با حرص نگاهش کردم  
 من: بی خاصیتی دیگه مگه دروغ میگم مواظب مامانی من نبودی  
 حرفامو با تخیسی زیادی گرفتم که خنده جمع بلند شد  
 مامانی با مهربونی گفت: خوبم یسنا جان چیزی نیست  
 من: یعنی چی چیزی نیست مامانی

سام: شلوغش نکن یسنا  
 یه چشم غره به سام رفتم که ساکت شد  
 دوباره برگشتم سمت مامانی  
 من: مامانی مطمئنی خوبی  
 مامانی: اره دختر نازم خوبم  
 من: خب خداروشکر مامانی بعد اینکه مرخص شدی باید بیای خونه ما  
 فرید: ابجی این دخترت حرف نزنه میمیره ایا از خودش داره دستور صادر میکنه  
 مامان: راست میگه دخترم مامان الان ضعیفه باید مرافبت بشه ازش توام ته همش  
 بیرونی  
 از طرفداری مامان کیف کردم و زبونمو تا ته برای فرید بیرون اوردم  
 با حرص نگاهشو ازم گرفت  
 سنگینی نگاهی رو رو خودم حس کردم برگشتم و نگاهم افتاد تو نگاه کامران

با دیدنش اخمام جمع شد که یه ابروش و داد بالا  
نگاهمو ازش گرفتم و پشتمو کردم بهش  
بابا:خب یسنا بهتره بریم مامانی باید استراحت کنه  
دایی فرامرزم زود تایید کرد  
دایی فرامرز:اره بهتره بریم  
من:من نمیام باید پیش مامانی بمونم  
مامان:من هستم تو برو یسنا فردام مدرسه داری

من:اخه ..

فرید:اخه نداره حرف بزرگتر خودت و گوش کن  
سام:اره اصلا بچه باید حرف گوش کن باشه  
حرصم گرفته بود ار دست دوتاشون ادم نمیشن این دوتا برگشتم سمت مامانی و  
صورتشو ماچ کردم  
من:الهی فدات بشم مامانی فردا از مدرسه اومدم باید خونه ما باشیا  
مامانی:حتما دخترم  
من:بابا من میرم بیرون شمام زود بیاین  
بابا:برو دخترم منم الان میام  
از همه خداحافظی کردم به جز کامران انگار اصلا ندیدمش بدون توجه از کنارش  
گذشتم و از اتاق اومدم بیرون درو بستم و راه افتادم طرف آسانسور  
دکمه اسانسور و زدم و منتظر و ایسادم تا آسانسور برسه  
بالاخره اسانسور رسید و سوار شدم تا در آسانسور خواست بسته بشه یه کفش مردونه  
لای در قرار گرفت و مانع شد  
با تعجب نگاهمو از کفشا کشیدم بالا که با چهره ی مر اخم کامران روبرو شدم  
عصابم ریخت رو هم  
من:چته چرا همچین میکنی  
کامران هیچی نگفت و فوری اومد داخل آسانسور

جواب ندادنش حرصم رو در آورد ولی سعی کردم توجه نکنم که موفقم بودم پشتمو  
کردم بهش

حالا صدای نفسای عصبی اون رو زیر گوشم میشنیدم  
من اینبار من چیزی نگفتم

آسانسور که رسید به طبقه همکف کامران جلوتر از من رفت بیرون و حرکت کرد  
سمت محوطه بیمارستان.ترجیح دادم نرم سمتی که اون رفت بخاطر همین رفتم سمت  
صندلی هایی که تو سالن چیده بودن و نشستم  
همین که نشستم یه دفعه یاد اقا جون افتادم و محکم کوبیدم تو پیشونیم

گوشیمو سریع از کیفم در اوردم ولی یادم افتاد من گه شماره ای از اقا جون ندارم ولی نه شماره اون پارسا رو دارم اون دفعه که زنگ زده بود شمارشو سیو کرده بودم تا خواستم زنگ بزنم صدای بابا مانع شد  
بابا: یسنا دخترم بریم خونه  
من: بریم بابا  
از جام پاشدم و با بابا راه افتادیم طرف محوطه بیمارستان کامران و دیدم که تکیه داده به ماشین و خیره شده به زمین  
سه تایی سوار ماشین شدیم و بابا حرکت کرد سمت خونه

حدود سه ربع بعد خونه بودیم از خستگی نای حرف زدن نداشتیم بابا که ماشین و تو حیاط خونمون پارک کرد سریع پیاده شدم و راه افتادم طرف خونه  
وارد خونه که شدم جولی جون اومد استقبال  
جولی جون: سلام دخترم خوش اومدی  
من: سلام جولی جون مرسی  
جولی جون: فرح خانوم خوبن دخترم  
من: آره جولی جون خوبه  
جولی جون: خب به سلامتی دخترم  
من: جولی جون من میرم بالا بخوابم به همه بگو که یه وقت نیان بیدارم کنن  
جولی جون یا محبت لبخند زد و سرشو تکون داد  
راه افتادم طرف پله ها و اروم بالا رفتم انقدر خسته بودم که هر پله رو بالا میرفتم تو دلم عروسی بود پله ها که تموم شد و رسیدم طبقه بالا انگار اورست فتح کرده بودم  
به سمت اتاقم رفتم و درو باز کردم و رفتم تو پشت سرم درو قفل کردم  
مشغول در آوردن مانتوم شدم با یه ضرب درش اوردم و انداختم گوشه اتاق و با همون شلوار رفتم رو تخت خیلی و چشمامو بستم خیلی طول نکشید که خوابم برد و از دنیای دور و برم جدا شدم

"کامران"

خیلی کلافه ام یسنا عوض شده دیگه اون یسنای قبل نیست دیگه اون یسنا که با نگاه من چشمش پر از شوق میشد نیست  
خدایا میدونم اشتباه کردم ولی من مجبور شدم  
از روزی که اومدم فکر میکردم یسنا همون دختر سه سال پیش باشه ولی با دیدنش همه فکرام اشتباه درومد  
یسنا رو دیدم همون بود مثل قدیما یه دختر شیطون و حاضر جواب و مغرور  
ولی دیگه چشمش برای من اون برق و نداشت

وقتی اون آهنگ کذایی رو خوند احساس کردم خون تو رگام خشکید یعنی یسنا انقدر  
بیخیال من شده  
یا اون روز که تو اتاقش بودم اون سیلی که به گوشم زد و بهم گفت برم بیرون به من  
گفت برم بیرون  
یه چیزی از درونم میگه خودت کردی کامران الانم حفته باید بکشی  
ولی من نمیتونم منی که قبلا اون علاقه رو تو چشمای یسنا دیدم حالا نمیتونم با این  
سردی کنار بیام  
عصبی شدم و مشتمو تو دیوار حیاط زدم دستم درد گرفت ولی اهمیت ندادم  
باید درست کنم همچی رو گندی که زدم و باید جبران کنم من یسنا سه سال پیش که  
عشق من و تو دلش

داشت و برمیکردونم روبروی تراس اتاق یسنا و ایسادم و دوباره تکرار کردم قسم  
میخورم یسنا من تو رو عاشق میکنم مثل سه سال پیش  
دوباره از کلافگی دستی تو موهام میکشم و از روبروی تراس اتاق یسنا دور میشم  
و سوار ماشینم میشم و حرکت میکنم نمیدونم کجا فقط دارم میرم...  
"پارسا"

خسته رو زمین نشسته بودم که سبحان اومد سمت  
سبحان: وای پسر خسته نباشی ولی ترکوندی خودت و  
من: عوضش خالی شدم و این ارزش داره مگه نه  
سبحان: بله که ارزش داره  
از جام پاشدم باید میرفتم پیش اقا چون الان حتما نگران نبود و اینکه تا الانم زنگ نزده  
یعنی منتظره برم پیشش  
سبحان: کجا پسر  
من: باید برم سبحان ولی بازم بهت سر میزنم  
سبحان: خوش اومدی داداشم حتما این کارو بکن  
از سبحان خداحافظی کردم و از باشگاه زدم بیرون سوار ماشینم شدم و بعد روشن  
کردنش مسیر خونه اقا چون و در پیش گرفتم که همزمان گوشیم زنگ خورد  
با دیدن اسم پدرم نیشم باز شد و سریع جواب دادم  
من: جونم بابا  
بابا: سلام پسرم خوبی

من: ممنون شما خوبی مامان اینا خوبن  
بابا: از احوال پرسیدی شما  
تک خنده ای کردم و گفتم: گرفتار کارخونه ام بابا خودت که در جریانی  
بابا: اره پسرم میدونم شوخی کردم



اومدم جواب بابا رو بدم که یه دفعه پرت شدم جلو و صدای برخورد ماشینی از پشت به ماشینم بلند شد صد در صد آگه کمر بند نبود دار فانی رو وداع گفته بودم بابا انگار فهمید چون سریع گفت: الو پارسا چیشد صدای چی بود من: انگار تصادف کردم بابا باید برم ببینم چیشده بهتون زنگ میزنم بابا: لازمه پیام؟

من: نه باباجون با اجازه خدا حافظ  
گوشی قطع کردم و انداختم رو داشبورده و از ماشین پیاده شدم تا ببینم چی شده تا چشمم خورد به ماشین اش و لاشم عصابم داغون شد دلم میخواست راننده ماشینی که بهم زده رو بکشمش خشمگین نگاهمو بالا اوردم که چشمم خورد به صاحب ماشین دهنی که باز کرده بودم عربده بکشم خود به خود بسته شد اونم انگار از دیدن من شک شده بود

باورم نمیشد این که الان روبروی من و ایساده و شکه من و نگاه میکنه کامران دوست صمیمی دوره دبیرستانم باشه با اینکه خیلی از اون روزا میگذره ولی مگه میشه من نشناسمش کسی که مثل برادرم بود

هیچکدوم حرف نمیزدیم و فقط بهم نگاه میکردیم و متوجه اینکه وسط خیابون ترافیک راه انداختیم با صدای بوق ماشینا به خودم اومدم من: کامران تویی... خودتی پسر؟

اومد حرفی بزنه که یه نفر از ماشینش پیاده شد و شروع کرد به هوار کشیدن مرده: بابا جمع کنید برید کنار مردم و گرفتار کردید من: باشه اقا هوار نکش برو تو ماشینت الان ماشینارو میکشیم کنار مرده چیزی نگفت و رفت سوار ماشینش شد رو به کامران گفتم: برو سوار شو ماشین و کنار پارک کن که کلی کارت دارم پسر سری تکون داد و رفت سوار ماشینش شد منم رفتم سمت ماشینم ک سوارش شدم ماشین و روشن کردم و حرکت کردم یکم جلوتر رفتم تو یه خیابون فرعی و ماشینمو پارک کردم از ایینه دیدم که کامران پشت سر من ماشینشو پارک کرد سریع پیاده شدم و رفتم سمت ماشینش

کامران سریع پیاده شد همزمان همدیگه رو بغل کردیم کامران مثل برادر نداشتم بود و اون روزا آگه یه روز نمیدیدمش دق میکردم کامران همونجوری که تو بغلم بود گفت: داداشم دلم برات یه ذره شده بود من: منم بی معرفت منم

با لبخند از بغلم او مد بیرون  
 کامران: بی معرفت منم یا تو که رفتی حاجی حاجی مکه  
 بلند خندیدم  
 من: رفتم برای درس دیگه برادر من  
 کامران: اصلا ولش کن مهم الانه که پیدات کردم  
 من: بعله ولی زدی ماشینمو اش و لاش کردی  
 کامران: شرمنده داداش ولی عصابم حسابی داغون بود شرمنده  
 من: دشمنت شرمنده چی ذهنتو مشغول کرده بود  
 احساس کردم اخماش رفت تو هم  
 من: اتفاقی افتاده چیز بدی گفتم  
 کامران: نه چیز بدی نگفتی نظرت چیه بریم کافی شاپی چیزی حرف بزنیم  
 من: چرا که نه بیا بریم من یه کافی شاپ توپ این دور و برا سراغ دارم

کامران: بریم داداش  
 من: با ماشین من میای یا...  
 کامران: برو پشت سرت میام  
 سری تگون دادم و رفتم سوار ماشینم شدم و بعد روشن کردن ماشینم حرکت کردم  
 سمت کافی شاپی که میشناختم  
 کامرانم دقیق پشت سرم حرکت میکرد  
 یه ربع بعد رسیدیم جلوی کافی شاپ و بعد پارک ماشینا پیاده شدیم کامران او مد پیشم و  
 باهم وارد کافی شاپ شدیم  
 وارد که شدیم تقریبا خلوت بود پشت یکی از میزا نشستیم  
 پیش خدمت فوری او مد سر میز مون  
 من: خب چی میخوری رفیق  
 کامران: هر چی تو بخوری داش  
 خندیدم و قهوه ترک سفارش دادم  
 بعد رفتن پیشخدمت کامران شروع به حرف زدن کرد  
 کامران: خب پسر تعریف کن ببینم بزار ببینم چند ساله ندیدمت  
 بعد به حالت مسخره کردن با دستاش شروع کرد به شمردن  
 بلند خندیدم  
 من: هی پسر مسخره نکن مجبور بودم برم

کامران: بله بله مهندس شدن دردسر داره  
 همزمان با این حرفش پیش خدمت قهوه هارو آورد  
 بعد رفتنش سریع گفتم: خب تو تعریف کن تو چیکار کردی

کامران شروع کرد به تعریف کردن از اون موقعی که از هم جدا شدیم تا الان که پیش همیم

کامران: خب توام تعریف کن ببینم چیکاره بودی این چند وقته  
منم مثل خودش شروع کردم به تعریف از زمانی که برای ادامه تحصیل رفتم فرانسه تا الان

من: خب اینم از سرگذشت من از چند سال پیش تا الان  
کامران: او هوم که اینطور

من: خب از همه اینا بگذریم خسارت ماشین من و چیکار میکنی  
کامران خنده ای کرد و گفت: ما چاکر شمام هستیم هر چقدر باشه تقدیم میکنم  
من: باید ببریم صاف کاری تا تشخیص بده

کامران دیگه غش کرده بود از خنده  
من همه جا مغرور و جدی بودم ولی کامران فرق میکرد  
بعد خوردن قهوه ها از کافی شاپ زدیم بیرون  
من: خب کجا بریم کامران خان  
کامران: نمیدونم

من: خب نظرت با بام تهران چیه  
کامران: پایه ام میدونی چند وقته نرفتم  
من: پس بزن بریم  
کامران: برو پشتمم

چشمکی زدم و دوباره سوار ماشین شدم و راه افتادم طرف بام تهران  
"پسنا"

با کرختی چشمامو باز کردم اوف ساعت چنده  
چشمامو با دستم یکم مالیدم بعد به ساعت روبروی تخته نگاه کردم اوف ساعت هفت  
شبه

اروم از جام پاشدم و رفتم تو دستشویی  
شیر اب و باز کردم و دوتا مشت اب ریختم تو صورتم  
سرمو که بلند کردم تازه فهمیدم چه گندی زدم تو صورتم تمام خط چشمم تو صورتم  
پخش شده بودن و زیر چشمام تمام مشکی شده بود  
شروع کردم به غر زدن

اه اه پسنا خاک تو سر خراب کارت ببین چیکار کردی  
رفتم تو حموم و صابون و برداشتم و شروع کردم به شستن صورتم  
کارم که تموم شد حوله کوچیکمو برداشتم و شروع به خشک کردن صورتم کردم  
از دستشویی اومدم بیرون

به طرف کیفم رفتم ک موبایلمو از توش در اوردم  
 اوه اوه چند تا تماس از دست رفته از سحر و شقایق یه عالمه ام پیام  
 پیامارو باز کردم بیشترش از سحر و شقایق بود که یه عالمه فشم کشیده بودن خندم  
 گرفت باید بهشون زنگ بزnm  
 تصمیم گرفتم اول به سحر زنگ بزnm  
 شمارشو اوردم و روشو لمس کردم یه بوق دوتا بوق هنوز سومین بوق نخورده گوشی  
 رو برداشت تا اومدم دهنمو باز کنم شروع کرد به حرف زدن  
 سحر: در به در بمونی یسنا کجایی تو عوضی  
 من: عفت کلام چیز خوبی است  
 سحر: حرف اضافی نزن  
 من: هوووو چته

سحر: چمه ها چمه فردا تو مدرسه بهت میگم ایشالا  
 خندیدم و هیچی نگفتم کلی با سحر حرف زدم و بعدش زنگ زدم به شقایق و با اونم  
 حرف زدم  
 اونم مثل سحر اول کلی فشم کشید بعد شروع کرد مثل ادم حرف زدن  
 بعد اینکه قطع کردم یلدا اومد دم اتاقم که برای شام صدام کنه بعد اینکه صدام کرد  
 رفت منم گوشیمو زدم شارژ و از اتاق رفتم بیرون

"کامران"

حواسم اصلا به رانندگیم نبود و فکرم فقط درگیر یسنا بود و همش با خودم میگفتم چرا  
 باید اینجوری بشه  
 اصلا نفهمیدم که با ماشین جلوم تصادف کردم  
 گیج و منک بودم که با این تصادف به خودم اومدم...  
 باورم نمیشد اینکه جلوم وایساده پارسا باشه از بعد دبیرستان دیگه ندیده بودمش....  
 وقتی با پارسا رفتیم کافی شاپ و هر کدوم تعریف کردیم این مدت که همدیگه رو  
 ندیدیم چیکار کردیم احساس کردم پارسا در حال حاضر خیلی جلو تر از منه....  
 الانم پارسا سوار ماشینش جلوتر از من داره حرکت میکنه سمت بام تهران  
 حدود سه ربع تو راه بودیم که بالاخره رسیدیم ماشینمو بغل ماشین پارسا پارک کردم  
 و دوتایی همزمان پیاده شدیم  
 پارسا اومد سمتمو گفت: خب داداش اینم از بام تهران  
 من: دمت گرم میدونی چند وقته نیومدم اینجا  
 پارسا خنده ای کرد و گفت: بیا بریم رو نیمکتا بشینیم  
 موافقت کردم و با هم رو یکی از نیمکتا نشستیم  
 پارسا: خب چی میخوری برم بخرم  
 من: فعلا هیچی فقط میخوام از این منظره لذت ببرم

پارسا دیگه چیزی نگفت دوتایی سکوت کردیم اسمون تاریک شده بود و چراغای شهر کم کم داشت روشن میشد چقدر لذت بخش بود این منظره  
پارسا سکوت و شکست

پارسا: کامران گفתי خیلی درگیری ولی نگفتی درگیر چی اگه هنوزم منو مثل قدیما دوست صمیمی خودت میدونی تعریف کن برام  
من: این چه حرفیه پارسا حتما برات میگم

یه نفس عمیق کشیدم و شروع کردم به مرور سه سال پیش  
من: بعد از اینکه تو رفتی خارج منم دانشگاه همینجا ثبت نام کردم باباهم شرکتشو داشت و تو خونه کسی کاری با کسی نداشت و هر کسی سرش تو کار خودش بود دو سال همینجوری گذشت

تا اینکه یه شب بابا گفت که با یکی از شرکت های معماری بزرگ شهر شریک شده و این شراکت خیلی به نفعه ما میشه

کم کم روابط خانواده ما با شریک بابا شکل گرفت تو این رفت و امداد متوجه دختر این خانواده شدم به نظر نمیرسید که سنش زیاد باشه از چشمش شیطنت میباید چشمش درست مثل همین چراغای شهر میدرخشید  
زیر لب تکرار کردم البته الانم میدرخشه

پارسا سکوت کرده بود و هیچی نمیگفت  
یه نفس دیگه کشیدم و ادامه دادم

من: نمیدونم ولی احساس میکردم به این دختر کوچولو یه حسی دارم خودم که اسم این حسمو عشق گذاشته بودم و با خودم میگفتم این اسمش عشقه ولی انگار اشتباه کردم و نفهمیدم با هر نگاه خیره من بهش همزمان یه حسیم تو وجود اون پرورش میدم و داغونش میکنم. درسته یه حس کوچولو بهش داشتم ولی نمیشد که از دخترای دیگه دست بکشم

خلاصه برات بگم شیش ماه همینجوری گذشت

یه روز با یکی از دوست دخترام تو پارک بودم و همینجوری داشتیم قدم میزدیم ولی با دیدن یسنا روبروم شکه سر جام خشکم زد اونم خشکش زده بود و نگاهش رو دستای قفل شده من و دوست دخترم بود

نمیدونستم چیکار کنم تازه وقتی به خودم اومدم که یسنا با تموم بچگیش چیزی نگفت و فقط اروم از بغلم رد شد ولی من خر نفهمیدم این رد شدن اون برای همیشه اس  
نمیدونستم یسنا انقدر شکسته که دیگه راهی برای برگشت نیست

یه هفته از اون روز میگذشت و اخر هفته خونه ما دعوت بودن.... اخر هفته رسید و شب بالاخره خانوادش اومدن ولی یسنا نبود وقتی مامانم نبودش و از مامانش پرسید میدونی مامانش چی گفت پارسا

گفت یسنا مریض شده گفت یه هفته اس افتاده تو خونه یه هفته اس مدرسه نرفته  
داغون شدم پارسا من مسبب حال خراب یسنا بودم و اون دختر داشت بخاطر من  
داغون میشد

چند دفعه رفتم تو کوچشون تو راه مدرسه اش تا شاید ببینمش ولی هیچوقت نشد  
میخواستم یه روز هر جور شده برم خونشون و باهانش حرف بزنم بالاخره تصمیم  
گرفت درست روزی که میخواستم برم خونشون داییش اومد دم دانشگاهم بهم گفت باید  
باهم حرف بزنیم و منم قبول کردم  
میدونی تو ماشین چی بهم گفت...گفت یسنا داره فراموشم میکنه دیگه بهم فکر نمیکنه  
اینارو گفت و رفت و من موندم و یه دنیا حرف مونده تو دلم و از همه بدتر همون حس  
غریب که بازم به یسنا داشتم  
بالاخره تصمیم گرفتم برم تنها راهم همین بود باید از این شهر و ادماش دور میشدم  
شاید فقط برای فهمیدن اینکه حسم چیه  
رفتم پارسا از این شهر نه از این کشور رفتم  
دور شدم از زندگی اینجام از یسنا از همچی...  
سخت بود برام ولی چاره ای نبود  
اونجا که رفتم فهمیدم حسم چیه  
فهمیدم حسم اسمش عشقه اره عشقه

"پارسا"

بالاخره کامران به حرف اومد و بهم گفت که چشمه همه چی رو برام تعریف کرد  
از حرف زدنش میفهمیدم چقدر تو برزخه  
باید ارومش کنم  
من:خب الان پیشده که دوباره برگشتی اصلا دوباره چرا یادش افتادی  
کامران:برگشتم بخاطر اون به عشق اون برگشتمو خودمو به عنوان مهمون تو  
خونشون جا دادم ولی...  
من:ولی چی کامران ادامه بده  
کامران:فکر میکردم با دیدنم دوباره اون شوق یسنای سه سال قبل رو تو چشماش  
میبینم ولی وقتی دیدمش هیچی تو چشماش نبود غیر از سردی و نفرت  
باورت میشه پارسا من یخ زدم از سرمای نگاهش از لحن بیخیالش  
من:انتظار نداشتی که مثل سه سال قبل شیفته ات باقی بمونه  
کامران عصبی از رو نیمکت پاشد و داد زد  
کامران:چرا انتظار داشتم...انتظار داشتم اون علاقه رو تو چشمای رنگیش ببینم ولی  
ندیدم میفهمی پارسا ندیدم

همه حرفاشو با داد میزد حالا فهمیدم کامران بیشتر لز هر چیزی اون دختر و دوست داره

اروم از جام بلند شدم و رفتم سمتش دستمو گذاشتم رو شونش  
 من:اروم باش کامران همچی درست میشه  
 برگشت سمت چشمش دوتا کاسه خون شده بود شکه شدم از دیدن چشمش زیر لب  
 غرید

کامران:فکر کرده از دستش میدم پارسا اره اینجوری فکر کرده ولی من ولش نمیکنم  
 سرشو آورد و بغل گوشم اروم گفت:حتی اگه شده با روش خودم اون و برای خودم  
 میکنم هوم نظر تو چیه  
 با تعجب نگاش میکردم این حرفا از کامران بعید بود یعنی انقدر عشق به اون دختر  
 زیاد بوده

کامران:اینجوری نگام نکن پارسا مجبورم اون همه ی زندگی منه درکم کن  
 من:درک نمیکنم کامران اون دختر حق انتخاب داره  
 دوباره چشمای کامران سرخ شد حمله کرد سمتم و یقمو گرفت شکه از کارش سر جام  
 خشکم زده بود

کامران:اون فقط مال منه میفهمی پارسا هیچ حق انتخابی غیر من نداره هیچی  
 من:باشه باشه اروم باش  
 کامران گلافه یقمو ول کرد و ازم فاصله گرفت و رفت سمت دیگه  
 از پشت نگاش کردم یعنی این همون کامران دوست منه

"پسنا"

وقتی رفتم پایین دیدم بابا و یلدا سر میز نشستن

من:سلام

بابا برگشت سمتم و گفت:سلام عزیزم ساعت خواب

من:ممنون بابا

جولی جون از اشپزخونه اومد بیرون

من:جووووولی جون شام چیه گشتمه

جولی جون:همون که تو دوست داری

من:وواaaaaaaaaaaaaای یعنی ماکارونی درست کردی

جولی جون سرشو تکون داد که همزمان نیش منم باز شد

یلدا:من حاضرم شرط ببندم تو حاضری برای ماکارانی خودت و بکشی

من:ماکارانی و گیتارم

جولی جون دیس ماکارانی و آورد و گذاشت رو میز

بابا:جمیله خانوم خودتونم با مش رحیم بیاید سر میز

جولی جون: اخه آقا...

من: اخه نداره جولی جون بیاین دیگه

جولی جون: چشم الان میایم شما بفرمایید

و بعد رفت سمت اشپزخونه

دوباره چشمامو دوختم به دیس ماکارانی

طاقتم تموم شد و حمله کردم سمتش که صدای

سالن نداشت برگشتم سمت در که نگام خورد تو نگاه کامران سریع نگاهمو برداشتم و

بازم خیره شده به دیس ماکارانی

دیگه تحملم تموم شد و زود بشقابمو بردم جلو و شروع کردم به کشیدن ماکارانی برای

خودم

نصف دیس که خالی شد ریلکس نشستم رو صندلی و شروع کردم به خوردن

بابا نگاهشو از من گرفت و رو به کامران گفت: سلام پسرم خوش اومدی بیا شام بخور

کامران: سلام عمو ممنون چشم برم لباسمو عوض کنم میام

یلدا: زود بیا تا این یسنا تموم نکرده شامو

با دهن پر گفتم: مال بابامه میخورم کور شود هر انکه نتواند دید

یلدا با غضب نگام کرد که توجه نکردم و دوباره مشغول خوردنم شدم

یه ربع بعد جولی جون و مش رحیم و کامرانم اومدن و سر میز نشستن همزمان منم

بشقاب اولم و تموم کردم

سرمو بلند کردم که نگام خورد تو نگاه کامران عه این کی روبروی من نشست

خیره شدم به چشمش نگاهش با همیشه فرق میکرد خیلیم فرق میکرد

هر چقدر میخواستم نگامو ازش بگیرم نمیشد

"کامران"

کلافگیم داشت دیوونم میکرد تو ماشین بودم و داشتم میرفتم سمت خونه یسنا اینا

یه ربع پیش بعد گرفتن شماره پارسا ازش جدا شدم عصابم از رفتاری که با پارسا

داشتم خورد بود اخه اون چه تقصیری داشت که یقشو گرفتم

مشتمو محکم کوبیدم رو فرمون

سرعتمو بردم بالا و بالاخره رسیدم خونه یسنا اینا بوق زدم که مش رحیم در و برام

باز کرد بدون سلام دادن با سرعت از بغلش رد شدم ماشینمو تو پارکینگ پارک کردم

و پیاده شدم

اروم سمت خونه به در ورودی سالن که رسیدم اروم داخل شدم

نگام افتاد تو نگاهش عمر نگاهش زیاد طول نکشید چون زود نگاهشو گرفت

پوفی زیر لب کشیدم که صدای عمو بلند شد

عمو: سلام پسرم خوش اومدی بیا شام بخور



من: سلام عمو ممنون چشم برم لباسمو عوض کنم میام و دوباره یه نگاه به یسنای  
بیخیال کردم و رفتم طرف طبقه بالا  
رفتم تو اتاقم و لباسمو عوض کردم و بعد شستن دست و صورتم رفتم پایین  
جمیله خانوم و مش رحیم نشسته بودن سر میز

جای خالی فقط روبروی یسنا بود  
به یسنا نگاه کردم انگار تو این دنیا نبود فقط نگاهش به بشقابش بود خندم گرفت  
رفتم و صندلی روبروی یسنا نشستم  
و بشقابمو پر از ماکارونی کردم و شروع کردم به خوردن  
وسط خوردنم بود که دوباره نگام رفت سمت یسنا  
انگار سنگینی نگامو حس کرد سرشو بلند کرد و خیره شد تو چشمام  
همه ی حسمو ریختم تو چشمام و خیره شدم بهش انگار حرف نگامو فهمید چون چشم  
از چشمام بر نمیداشت  
با صدای سرفه یلدا نگامو از یسنا برداشتم و به یلدا دوختم  
با شیطنت ابرو برام بالا انداخت و به غدام اشاره کرد منظورشو فهمیدم هع یه ذره بچه  
به من میگه حواست یه غذات باشه  
سرخوش از نگاه یسنا که برای چند لحظه تو چشمام بود با اشتها بقیه غدامو خوردم  
اونشب هم با تموم خوبی و بدیاش تموم شد و من بهداین نتیجه رسیدم که یسنا باید برای  
من بشه باید....

"یسنا"

صبح با صدای الارم گوشیم بیدار شدم نمیدونم چرا ولی احساس میکردم امروز خیلی  
سر حالم از رو تخت پا شدم و رفتم تو دستشویی دست و صورتمو که شستم اومدم  
بیرون  
زود رفتم سمت کمد و مانتو و شلوار مدرسمو اوردم بیرون و شروع کردم به پوشیدن  
قبل از اینکه مقنعه رو بپوشم رفتم جلو آینه اتاقم و موهامو شونه کردم و همه رو  
محکم از بالا بستم و بعد مقنعه رو پوشیدم  
بعد برداشتن کوله اروم از اتاق اومدم بیرون  
طبقه بالا غرق سکوت بود و انگار همه خواب بودن اروم حرکت کردم سمت پله ها و  
یواش از رو نرده ها سر خوردم پایین  
طبقه پایینم کسی نبود  
بعد برداشتن کتونی هام بی سر و صدا از خونه رفتم بیرون  
حیاط مون غرق سکوت بود و فقط باد درختا رو به بازی گرفته بود یه نفس عمیق  
کشیدم و بدو بدو رسوندم به در کوچی و بازش کردم و بعد از خروج درو پشت  
سرم بستم

"پارسا"

صبح زود از سر درد شدید بیدار شدم اصلا نتونسته بودم بخوابم و الانم که خوابم برده بود سر درد نداشت

نشستم رو تخت و دوباره فکرم پر کشید سمت کامران و حال دیشبش یه لحظه ام از جلوی چشمم کنار نمیرفت

دوست داشتم کمکش کنم ولی نمیدونستم چجوری شاید باید با دختره حرف بزنم با صدای زنگ خوردن گوشیم از فکر اومدم بیرون گوشیمو از روی عسلی بغل تخت برداشتم

اوه اوه شماره خونه اقا جون بود

زنگ زدن اقا جون این وقت صبح یعنی عصبانیت شدید

سریع جواب دادم

من: الو سلام

اقا جون: چه سلامی چه علیکی

زود گفتم: میدونم اقا جون شرمنده ام من و ببخشید

اقا جون: زود بیا اینجا منتظرم

بعد بدون اینکه بزاره من جواب بدم گوشی رو قطع کرد

تو کار خونه کلی کار داشتم و اگه نمیرفتم عقب میفتادن

سردردم دیگه داشت روانیم میکرد از جام پاشدم و از اتاق رفتم بیرون به طرف

اشپزخونه رفتم و از تو کابینت یه قرص سر درد برداشتم و زود خوردمش

شاید یکم حالمو بهتر کنه

رو مبل ولو شدم و خیره شدم به تی وی خاموش

که دوباره صدای زنگ گوشیم بلند شد

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم و دوباره رفتم سمت اتاق خواب گوشیمو از رو تخت

برداشتم شماره کامران بود

سریع جواب دادم

من: سلام کامران چیزی شده این وقت صبح زنگ زدی

کامران: نه نگران نشو خواب که نبود

من: نه خواب نبودم

کامران: یه تصمیمی گرفتم پارسا باید کمکم کنی

من: چه تصمیمی

کامران شروع کرد به گفتن چیزی که تو سرش بود

هر لحظه با هر حرفش دهنم باز میموند

حرفاش که تموم شد جوش اوردم و سرش داد زدم



وایساده بود به دستاش که نگاه کردم کیفمو دستش دیدم دوباره یه نگاه به صورتش کردم  
 که تازه یادم اومد من... تو کلاس... کیفم... خواب  
 از جام پریدم و بلند داد زدم  
 من: خودت و مرده فرض کن سحر  
 سحر: چرا گلم  
 من: وایسا بهت بگم چرا خلم  
 بچه های کلاس داشتن به مسخره بازی ما میخندیدن سحرم مثل میمون از این میز  
 میپرید رو اون میز منم دنبالش که یه دفعه در کلاس باز شد  
 سر جام خشکم زد با دیدن ناظم مدرسمون دم در کلاس  
 اونم انگار از دیدن من و سحر رو میزا شکه شده بود  
 نمیتونستم چیکار کنم همینجوری رو میز وایساده خشکم زده بود نگامو کشیدم سمت  
 سحر که دیدم از ترس زرد کرده یه فکری زد به سرم  
 من: خب بچه ها میریم سراغ حرکت بعدی  
 شروع کردم به تگون دادن دست و پام رو میز که مثلا دارم ورزش میکنم  
 سحرم زود حرکات من و تکرار کرد بچه هام همکاری رو شروع کردن خندم گرفته  
 بود بدجور خوشم میومد از بچه های کلاس در هیچ شرایطی سوتی نمیدادن  
 من: خب بریم حرکت...  
 صدای خانوم ناظم مانع از ادامه حرفم شد  
 خانوم ناظم: اینجا چه خبرررررره  
 خیلی ریلکس گفتم: خب خانوم داریم ورزش میکنیم  
 خانوم ناظم: رو میز ورزش میکنید؟  
 من: بله خانوم مگه شما نمیدونید  
 گیج پرسید چی رو  
 من: جدیدا دانشمندان بعد از تحقیق فراوان فهمیدن که ورزش کردن رو میز خیلی بهتره  
 تا رو زمین  
 قشنگ میدیدم بچه ها دارن از زور خنده به کبودی میرسن  
 خانوم ناظم: من که نمیفهمم چی میگی ولی از رو میز بیا پایین و سر و صدام نکن  
 از رو میز پریدم پایین و گفتم: چشم خانوم  
 خانوم ناظم سری تگون دادو از کلاس رفت بیرون  
 همزمان صدای خنده بچه ها رفت هوا رسما داشتن عر میزدن از خنده  
 خودمم وضع خوبی نداشتم و بدتر از اونا میخندیدم  
 یکی از بچه ها از ته کلاس بلند داد زد خدایی دمت گرم یسنا حال کردم

من: خواهش میکنم خواهش میکنم  
 سحر از رو میز پرید پایین و یه مس گردنی محکم زد مشت گردنم  
 سحر: چرا انقدر تو دلکی بشر  
 پشت چشم برایش نازک کردم و گفتم: بد کردم از رفتن به دفتر نجاتت دادم بیشتر  
 شقایق: من که قانع شدم سحر و نمیدونم  
 سحر: منم قانع شدم دمت گرم یسنا  
 همزمان زنگ خورد و نشد جواب سحر و بدم  
 از بچه ها خداحافظی کردیم و بعد برداشتن کوله هامون سه تایی از کلاس اومدیم  
 بیرون ...  
 تا از مدرسه اومدیم بیرون با دیدن ماشینی که دریت روبروی مدرسه پارک شده بود  
 تنم یخ زد  
 همینجور مات و ایساده بودم و به ماشین نگاه میکردم  
 شقایق: وا یسنا چت شد بیا بریم دیگه  
 من: ک... کامران  
 سحر و شقایق متعجب برگشتن

به سمتی که اشاره میکردم همزمان کامرانم از ماشین پیاده شد و اومد سمت  
 این برای چی اومده بود اینجا  
 سحر: نمیخواهی... نمیخواهی که بگی این کامران ... همون  
 من: خود نامردشه  
 شقایق: ولی اچه اینجا...  
 رسیدن کامران به ما مانع جواب دادنم به شقایق شد  
 اومد جلو و روبروی من و ایساده  
 کامران: سلام  
 من جوابشو ندادم و گستاخ زل زدم تو چشمات به جای من شقایق و سحر خیلی اروم  
 جوابشو دادن  
 کامران: اومدم ببرمت خونه مامانیتو آوردن  
 من: خودم پا دارم میومدم  
 سحر اروم نیشگون ریزی از پهلو گرفتم که اهمیت ندادم  
 من: احتیاجی نبود بیای  
 کامران عصبی نگام کرد انگار انتظار همچین رفتاری رو جلوی سحر و شقایق  
 نداشت ولی نمیدونست سحر و شقایق از لحظه به لحظه اون حس نفرین شده خبر دارن  
 کامران: به هر حال من تا اینجا اومدم سوارشو بریم  
 اومدم مخالفت کنم که با حرف سحر صدام قطع شد



مش رحیم مقل همیشه با لبخند جوابمو داد و من با خوشحالی ساختگی راهی داخل خونه شدم

"یسنا"

تا وارد خونه شدم بلند داد زدم  
 من: اهاااای اهل خونه یسنا اومده بیاید استقبال  
 مامان از اشپزخونه اومد بیرون و گفت: هیس اروم بچه مامانی بالا خوابه بیدارش  
 میکنی

با دیدن مامان ذوق کردم پریدم سمتش و شروع کردم به ماچ کردنش  
 من: مااااچ... سلام مامانننن... ماااچ... دلم تنگ شده بود... ماااچ خوبی  
 مامان با زور من و از خودش جدا کرد  
 مامان: اه اه تمام صورتمو تف مالی کردی یسنا  
 لبخند پهنی زدم

من: مامانی کجاااااا  
 مامان: وای دارم بهت میگم یواش مامانی بالا خوابه داره استراحت میکنه  
 من: میرم پیشش

مامان: نههه دختر خوبه دارم میگم خوابیده ها الله اکبر  
 یه دفعه صدای بابا از پشتم بلند شد  
 بابا: یسنا جان مامانت راست میگه مامانیت خوابه  
 برگشتم سمت بابا

من: سلام بابا ولی خب دلم برات تنگ شده میخوام ببینمش  
 بابا: سلام دخترم بزار بیدار بشه بعد برو

لب و لوچم اویزون شد و سرمو انداختم پایین  
 صدای باز شون در سالن اومد سرمو بلند کردم  
 کامران بود که اومد تو خونه ایش مار از پونه خوشش میاد در خونشم سبز میشه  
 رومو ازش گرفتم

من: پس منم برم بالا استراحت کنم

مامان: نری مامانی رو بیدار کنیا

با حرص گفتم: نه نمیررررررر

بابا: حالا چرا حرص میخوری

من: خب دلم برای مامانی تنگ شده

همزمان صدای مامانی اومد

مامانی: منم دلم برات تنگ شده عزیزم

برگشتم سمت پله ها که دیدم مامانی اروم داره میاد پایین

از ذوق پریدم بالا و یه جیغ بلند کشیدم  
من: وaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaای مامانی  
مامان با عصبانیت داد زد: بیسناaaaaaaaaا چقدر بهت گفتم یواش حرف بزنی انقدر صداتو  
انداختی پس کلت که مامانی بیدار شد  
مامانی: چیکارش داری پری من خودم بیدار شدم  
من: چاکر مامانی  
رفتم سمتش و خودمو انداختم تو بغلش  
من: الهی فدات بشم مامانی جونم  
مامانی: خدا نکنه دخترم

بابا: بیسنا جان زیاد فرح خانوم و سر پا نگه ندار  
من: چشم بابا  
دست مامانی رو گرفتم و کمک کردم تا بشینه رو مبل راحتی  
بعد اینکه مامانی رو نشوندم رو مبل گفتم: مامانی چیزی نمیخواهی ابی... ابمیوه ای...  
چیزی

مامانی: نه دخترم توام خسته ای برو لباساتو عوض کن  
من: نه مامانی تو رو که دیدم خستگیم در رفت  
صدای حرف زدن بابا و کامرانم میومد اما بی توجه بودم  
من: خب مامانی من برم لباسمو عوض کنم الان میام  
مامانی: برو دخترم  
رفتم طبقه بالا و تو اتاقم لباسمو عوض کردم وقتی اومدم پایین دایی فرامرز اینام  
اومده بودن خونمون قرار بود دایی فرهاد اینا و خاله هم برای شام بیان...  
بالاخره همه اومدن و دور هم بودیم و فقط وجود کامران اذیتم میکرد که به لطف فرید  
و سام اصلا باهاش همکلام نمیشدم  
آخر شب همه مهمونا رفتن  
من: مامانی میای تو اتاق من بخوابی  
مامانی: آره عزیزم  
من: ایول پس من میرم اتاق و آماده کنم  
مامانی فقط سرشو تکون داد

خوشحال بودم فرصت خوبی بود هم مامانی رو کنارم داشته باشم هم باهاش حرف  
بزنم و از اونم بشنوم همچی رو میدونستم که مامانی بهم حقیقتو میگه  
تو همین فکر بودم که نفهمیدم که رسیدم طبقه بالا رفتم سمت اتاقم و یکم مرتبش کردم  
و دوباره برگشتم طبقه پایین  
من: مامانی اتاق آماده ست



مامانی: دستت درد نکنه دخترم  
 لبخندی زدم و رفتم سمتش و دستشو گرفتم  
 من: اهل خونه شب بخیر من و مامانی رفتیم بخوابیم  
 مامان: مامان جان آگه چیزی خواستی بگو یسنا بهت بده البته شک دارم این یسنا کاری  
 از دستش بر بیاد  
 من: عه مامان یعنی چی  
 یلدا: راست میگه دیگه اصلا مامانی بیا بریم اتاق خودم بخواب  
 من: نخیر مامانی پیش من میخوابه بیا بریم مامانی  
 یلدا پکر شد  
 مامانی رو به یلدا گفت: فردا اتاق تو میخوابم باشه یلدا جان  
 یلدا لبخندی زد  
 دست مامانی رو گرفتم و با هم اروم از پله ها بالا رفتیم  
 دم اتاق که رسیدیم در و براش باز کردم  
 مامانی رفت داخل و پشت سرشم من رفتم و درو بستم  
 من: خب مامانی به اتاقم خوش اومدی  
 مامانی: ممنون دخترم  
 من: خب مامانی تختم بزرگه میتونیم با هم بخوابیم ولی آگه راحت نیستی من پایین  
 میخوابم  
 مامانی: نه دخترم چرا راحت نباشم  
 لبخندی زدم و خودمو شوت کردم رو تخت مامانی با لبخند نگام میکرد خیره شده به  
 صورتش که پر از مهر بود واقعا چقدر من دوسش داشتم خدا میدونه  
 مامانی اروم اومد بغلم دراز کشید از پشت بغلش کردم که با صدا خندید  
 مامانی: چیکار میکنی دختر  
 من: هیچی فقط دلم برای مامانیم تنگ شده بود دارم رفع دلتنگی میکنم  
 مامانی: از دست تو  
 انگار وقتش بود باید بحث و پیش میکشیدم  
 یه نفس عمیق کشیدم و شروع کردم  
 من: مامانی میخوام باهات حرف بزنم  
 مامانی: درمورد چی  
 من: مامانی قول میدی به همه سوالات جواب بدی  
 مامانی: آره عزیز دلم بپرس  
 من: مامانی میخوام درمورد خانواده پدریم بهم بگید میخوام از شون بدونم

از قصد اینجوری گفتم که مثلا من هیچی نمیدونم ولی قصدم فقط این بود که ببینم اقا جون راست قضیه رو بهم گفته یا نه صدای مامانی از فکر شوتم کرد بیرون مامانی: چرا به فکرشون افتادی من: این حق منه مامانی مامانی: اما من...

من: نه نیار مامانی برام بگو خواهش میکنم قول دادی که بگی مامانی: باشه میگم ولی میدونم با گفتم چیزی حل نمیشه از خوشحالی دوست داشتم جیغ بکشم با زور حلوی خودمو نگه داشتم و ریلکس گفتم: حالا شما بگو مامانی یه اه بلند کشید و شروع کرد به تعریف کردن مامانی: ما با خانواده پدرت آشنا بودیم و تقریبا توی مهمونیای بزرگ همدیگه رو زیاد میدیدیم محبوبه و آقای زند دوتا پسر و سه تا دختر داشتن تو شهر خانواده ابرو مندی بودن محبوبه یه فرشته زمینی بود خدا رحمتش کنه زن خوبی بود سال ها بود که ما همدیگه رو میشناختیم و از زیر و بم هم خبر داشتیم یه روز محبوبه زنگ زد و گفت میخوان برای امر خیر بیان خونمون گفت برای دخترت پری میایم به اقا جونت گفتم و اونم گفت کی از خانواده زند بهتر

با پری حرف زدم اونم گفت که هر چی من و پدرش بگیم و قبول میکنه وقتی برای بار دوم محبوبه زنگ زد گفتم که میتونن بیان و قرار شد پنج شنبه همون هفته برای خواستگاری بیان روز پنج شنبه فرا رسید و بالاخره خانواده زند اومدن برای خواستگاری اون زمان عمو بزرگت و عمه بزرگت ازدواج کرده بودن و یکی از عمه هاتم نامزد بود بگذریم مراسم با بحث کار و بازار شروع و بالاخره کشید به بحث واقعی و محبوبه گفت پری و مسعود برن باهم حرف بزنن وقتی مسعود و پری رفتن تا حرف بزنن حواسم رفت پی مریم دختر کوچیک محبوبه درست همینجوری بود که تو مهمونیا دیده بودمش زیبا و تو دل برو میدونی یسنا تو قیافت درست... خب چجوری بگم درست مثل مریمه من: میدونم مامانی

مامانی با تعجب برگشت سمتم و نگام کرد مامانی: از کجا میدونی من: میخواید ادامه این داستان و من بگم مامانی: ولی تو از کجا...

بی توجه به حرف مامانی شروع کردم به گفتن اون چیزایی که اقا جون بهم گفته بود تموم مدت مامانی خیره شده بود بهم

حرفام که تموم شد مامانی گفت: نمیفهمم یسنا تو اینارو از کجا... اخیه امکان نداره اینارو از کی شنیدی  
 من: مامانی سرنوشت بازی عجیبی داره من همه اینارو از پدربزرگم شنیدم  
 مامانی: باور نمیشه اخیه تو از کجا اقای زند و پیدا کردی  
 دوباره شروع کردم به تعریف از زمانی که الیوم عکس و از مامان خواستم و تا موضوع گوشیم و پیدا شدنش به دست پارسا و رفتن من به عمارت زند حرفام که تموم شد رو به مامانی گفتم: مامانی میخوام کمکم کنی  
 مامانی: اخیه چه کمکی از دست من برمیاد  
 من: به موقعش میگم مامانی کمک میکنی؟  
 مامانی یکم فکر کرد و گفت: هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم برات  
 با خوشحالی یه ماچ از گونه اش کردم  
 من: ممنون مامانی شب بخیر  
 مامانی: شب بخیر دختر گلم  
 چشمامو با هزار تا امید و آرزو روی هم گذاشتم و طول نکشید که خوابم برد

"یسنا"

یک ماه از روزی که با مامانی حرف زدم میگذره و من تقریباً هر پنجشنبه به دیدن آقاجون رفتم  
 هر دفعه با دیرنش دلم مر میکشید برای اینکه باباهم کنارمون باشه و با هم یه خانواده شاد داشته باشیم  
 درسته آقاجون چیزی نمیگفت ولی از چشاش میخوندم که بیتابه بابامه  
 چند بار تصمیم گرفتم با بابا حرف بزنم ولی نشد نمیدونستم چجوری باید شروع کنم از کجا  
 با صدای زنگ موبایلم از فکر بیرون اومدم شماره ناشناس بود شک داشتم جواب بدم یا نه  
 بالاخره دل و زدم به دریا و جواب دادم  
 من: بله بفرمایید  
 صدا: یسنا خانوم  
 من: بله خودم هستم شما  
 صدا: من محمودم... محمود زند  
 قلبم ریخت با این جملش یعنی واقعا این صدا صدای عموی..  
 حرفش ادامه نداد بیشتر تو فکر برم  
 خوبی عزیزم  
 من: س... سلام اقای زند

هول کرده بودم و نمیدونستم چی بگم  
عمو محمود: آقای زند چیه گلم من عموتم

از پشت خط صدای یه خانوم اومد که گفت: محمود اذیتش نکن  
عمو با صدای بلندی خندید و گفت: چشم خانوم  
دهنمو باز کردم تا حرف بزنم که صداش مانع شد  
عمو محمود: بیسنا عزیزم پشت خطی  
من: ...اره

عمو محمود: هول نکن دخترم من لولو نیستم  
بعد دوباره با صدای بلند خندید چند لحظه بعد صداش دور شد انگار یکی گوشی رو از  
دستش گرفت  
من: الو چیشد الو  
با صدای سلام دادن یه زن بیشتر دست و پامو گم کردم  
من: س... سلام  
خانومه: سلام گلم خوبی  
من: م.م.م.. ممنون

خانومه: میدونم عزیزم متعجبی که ما چرا زنگ زدیم یا اصلا شمارت و از کجا پیدا  
کردیم اینا بمونه برای بعد فقط این و بدون من و عموت بی نهایت منتظریم ببینیمت  
من: ش... شما لطف دارید اما  
خانومه: اما نداره عزیزم با به زور پارسا رو راضی کردیم که تو رو بیاره میش ما  
مس خواهشا تو نگو نه  
چیزی نداشتیم که بگم یعنی مجبور بودم چیزی نگم  
من: باشه چشم میام خدمتتون

خانومه: منتظرم عزیزم خدانگهدار  
من: خداحافظ

بعد چند دقیقه صدای بوق اشغال تو گوشی پیچید مات مونده بودم و گوشی هم تو دستم  
چرا قبول کردم که برم مگه به خودم قول نداده بودم که غیر اقا جون هیچ کدوم ک نبینم  
تا وقتی که بابا اشته کنه  
گلافه شدم و از پشت صندلی میز توالت پاشدم  
شروع کردم به قدم زدن تو اتاق و پوست لبمو جویدم  
با یه تصمیم انی از اتاق زدم بیرون و حرکت کردم سمت اتاق کار بابا میدونستم  
اونجاس

دم در اتاق که رسیدم یه نفس عمیق کشیدم و دوتا تقه به در زدم  
با صدای بفرمایید بابا رفتم تو و درو پشت سرم بستم

بابا: به به یسنا خانوم چه عجب  
 من: سلام بابا  
 بابا: سلام عزیز دلم بیا بشین  
 اروم رفتم و روبروی بابا روی مبل نشستم  
 بابا: چیزی شده یسنا  
 نمیدونستم چجوری شروع کنم  
 من: عه... خب بابا میخوام یه چیزایی بهت بگم.. فقط.. فقط  
 بابا: چیزی شده یسنا دارم نگران میشم

من: نه نه نگران نشو خب...  
 بابا: جون به لب شدم دختر  
 فکر کردم آگه مامانم باشه بهتره دیگه مجبور نیستم یه بارم به اون توضیح بدم  
 من: بزارید به مامانم بگم بیاد بعد بگم  
 بابا با نگرانی فقط سرشو تکون داد  
 از جام پاشدم و اروم رفتم سمت در اتاق بازش کردم و رفتم بیرون از همون طبقه بالا  
 مامان و صدا کردم و گفتم بیاد اتاق کار بابا کارش دارم اونم گفت میاد  
 دوباره برگشتم تو اتاق و نشستم رو مبل مامان بعد پنج دقیقه اومد و نشست کنارم  
 مامان: خب چی شده قضیه این میز گرد چیه  
 بابا: منم مثل تو نمیدونم  
 هر چی هوا تو اتاق بود و فرستادم تو ریه هام و شروع کردم به گفتن  
 من: حرفایی که الان میخوام بزنم نمیدونم خوبه یا بد ولی میدونم انتظار همچین چیزی  
 رو از من نداشتید و هیچی نمیخوام غیر از اینکه فقط گوش بدید و اخر قضاوت کنید  
 دوباره به نفس دیگه  
 من: چند وقت میش یادته مامان ازت البوم خواستم  
 مامان فقط سرشو تکون داد  
 من: البوم و بهم دادی ولی نصف عکسا نبود

سرمو انداخته بودم پایین و حرف میزد دلم نمیخواست با نگاه کردم به چهره مامان و  
 بابا حرفامو قطع کنم  
 من: همون روز رفتم تو قبل اون بارها صدای حرف زدن شما رو شنیده بودم اون موقع  
 بابا فقط از نبخشیده شدن حرف میزدی و مامانم سعی داشت قانعت کنه  
 بگذریم همون روز از کمد اتاقتون عکس دختری که با خودم مو نمیزد رو پیدا کردم  
 گفتم و گفتم از پیدا کردن اون نامه تا عکس اقا جون از گم شدن گوشیم تا رفتن  
 به عمارت اقا جون از دیدار با اقا جون تا فهمیدن داستان انقدر گفتم که دیگه چیزی جا  
 نمونه حتی زنگ زدن امروز عمو هم گفتم

حرفام تموم شد یه نفس عمیق کشیدم همه انرژی‌م و برای گفتن گذاشتم و از همه استرس عکس العمل بابا و مامان داشت جونمو می‌گرفت ساکت شدم اتاق تو سکوت فرو رفته بود و مامان و بابا تو بهت صدا از هیچ کدوممون در نمیومد  
 سرمو اوردم بالا نگام خورد تو نگاه نمناک بابا دلم گرفت از دیدن اشک تو چشماش بابا یه دفعه از جاش بلند شد ترسیدم از این حرکتش تند تند شروع کردم به حرف زدن من: بابا بخدا باور کن من...  
 ادامه حرفم ک نتونستم بزنم چون بابا بغلم کرد سر جام خشکم زد

بابا محکم فشارم میداد  
 صدای فین فین بهم فهموند که مامانم داره گریه میکنه  
 چند دقیقه بعد صدای بابا اومد  
 بابا: میدونی چه لطفی بهم کردی دخترم میدونی به ارزوم رسوندی من و کاری که من تو بیست سال نتونستم انجام بدم تو توی این مدت کوتاه...  
 من و از خودش جدا کرد و روبروی خودش نگه داشت خیره سدم به چشمای خیس بابام  
 بابا: دخترم مدیونتم به علی مدیونتم  
 من: بابا نگو من وظیفمو انجام دادم  
 بابا با لبخند پیشونیمو بوسید و خندید  
 با صدای اوج گرفتت ریه مامان با بابا برگشتیم سمتش  
 با دیدن مامان دلم لرزید از بغل بابا جدا شدم و رفتم کنارش نشستم  
 من: عه مامان گریه چرا فدات بشم  
 مامان دماغشو کشید بالا و گفت: اخه نمیدونی که...  
 من: میدونم مامان سخت بوده ولی گذشته مگه نه بابا  
 بابا فقط با لبخند نگام کرد  
 از جام پاشدم و با لبخند مصنوعی و هیجان از اون بدتر دستامو کوبیدم بهم  
 من: الان فقط میمونه دیدار شما با اقا جون نمیدونید اقا جون چقدر بیتابه هر وقت رفتم پیشش بیتابی رو از چشماش خوندم

دوباره چشمای بابا طر شد خودم از بغض داشتم خفه میشدم ولی قورتش دادم  
 بابا: دلم برات تنگ شده  
 مامان: کم ازش دور نبودی مسعود  
 از جام پاشدم و اروم از اتاق زدم بیرون و دویدم سمت اتاق خودم وارد که شدم در و زود بستم و مشت در سر خوردم بغضم ترکید  
 و شروع کردم به گریه و مدام زیر لب میگفتم

شکر خدایا شکر کمکم کردی مدیونتم  
یکم که اروم شدم از جام پاشدم و رفتم سمت دستشویی و وضو گرفتم برگشتم تو اتاق  
و جانمازمو پهن کردم و قامت نماز بستم  
شروع کردم به خوندن نماز شکر.....

"پسنا"

بعد از خوندن نماز جانمازمو جمع کردم و اروم از جام بلند شدم انکار یه باری از  
رو دوشم برداشته سدع بود تصمیم گرفتم به اقاچون زنگ بزنم و بهش بگم با بابا  
حرف زدم ولی بعد حس شیطنتم نداشت و دلم خواست یه دفعه سوپرایزش کنم  
بالاخره حس شیطنتم برنده شد و زنگ نزدم به اقاچون  
تصمیم گرفتم زنگ بزنم به سحر و شقایق تا با هم بریم بیرون  
گوشیمو برداشتم ک شماره شقایق و گرفتم  
هنوز بوق اول نخورده جواب داد  
من:رو گوشی خوابیده بودی؟  
شقایق:نه منم همین الان میخواستم بهت زنگ بزنم  
من:عه برای چی؟  
شقایق:بابا پوکیدم تو خونه  
من:او هوم منم  
شقایق:بریم بیرون؟  
من:او هوم بریم  
شقایق:مرض او هوم گرفتی عایا  
من:او هوم  
شقایق:مرض من به سحر خبر میدم یه ساعت دیگه جلو درمون باش  
تا اومدم جواب بدم گوشی رو قطع کرد

با خنده گوشی رو انداختم رو تخت و رفتم سمت کمد لباسام  
در کمد و باز کردم و شروع کردم به واریسی مانتو هام  
چشم خورد به مانتو مشکیم که برای هوای امروز جون میداد از کمد اوردمش بیرون  
شلوار و شال زرشکی رنگم به همراه کیف و کفش مشکیم اوردم بیرون  
در کمد و بستم و لباسا رو گذاشتم رو تخت رفتم و رو میز توالن نشستم و شروع کردم  
به ارایش

کارم که تموم شد با رضایت خیره شده به خودم  
یه خط چشم نازک پشت چشمم همراه ریمل رژ قرمز رو لبام خودنمایی میکرد  
با خوشحالی لبخند زدم موهامو که با کش دم اسبی بسته بودم باز کردم و شروع کردم  
به شونه کردنشون

کار شونه کردنشون که تموم شد همه رو بالا سرم محکم بستم اینجوری چشمام کشیده تر دیده میشد  
با رضایت از جلو آینه اومدم کنار و شروع کردم به پوشیدن لباسام اول شالمو پوشیدم  
و از روش مانتوم رو اینجوری بهتر بود و جلوی دست و پامو نمیگرفت  
لباسامو پوشیدم و وقتی جلوی آینه اتاقم ایستادم راضی بودم  
به طرف گوشیم رفتم و بعد برداشتنش از اتاق زدم بیرون

صدایی از اتاق ها نمیومد پس نتیجه میگرفتم حتما همه پایین هستن  
مثل خانوما اروم از پله ها رفتم پایین طبقه پایین که رسیدم بعله همه دور هم  
نشستن

منظور از همه..بابا و مامان و یلدا و مش رحیم و جولی جون بود  
من:سلام به به جمعتون جمعه گلنتون کمه  
همشون لبخند زدن

مامان:جایی میری یسنا

من:اره با سحر و شقایق میریم بیرون

بابا:مواظب خودتون باشید

من:چشم بابا...مامان میشه...

مامان نداشت ادامه بدم

مامان:سویچ دست باباته

برگشتم طرف بابا

بابا خندید و از جیبش سویچ و در آورد و گرفت سمتم

بابا:تازه از تعمیر گاه اوردم مواظبش باش

من:چشم حتما فعلا کسی کاری نداره؟خداحافظ

از همه خداحافظی کردم

"پارسا"

یک ماه از دیدار با کامران میگذره و تقریبا هر پنج شنبه باهم بساط کوه و داشتیم  
کامران بیشتر از هر وقت دیگه ای افسرده بود مثل اینکه دیگه روش نمیشده به عنوان  
مهمون تو خونه ای که عشقش اونجاس بمونه بخاطر همین یه خونه نزدیک به اونا  
اجاره کرده بود و تنهایی زندگی میکرد...

یک هفته پیش اقاچون ماجرای دختر عمو مسعود رو به بابا گفته بود و بابا رو انداخته  
بود به جون من که باید شماره یسنا رو بدی باهات حرف بزنم

امروز بالاخره تسلیم شدم و بعد دادن شماره یسنا از خونه زدم بیرون...

سوار ماشینم بودم و میخواستم برم کارخونه که گوشیم زنگ خورد

شماره کیان بود ابرو هام پرید بالا و جواب دادم



من: بعله بفرمایید

کیان: به به سلام پسر دایی خوبی

من: ببخشید شما؟

کیان: عه لوس نشو بابا

من: زهر مار لوس نشو مرتیکه معلومه کجایی

کیان: به ارواح جدم تهدانم

من: غلط کردی آگه تهرانی چرا نیومدی پیشم

کیان: امروز اومدم پسر

برای اینکه حالشو بگیرم گفتم: خب حالا چرا زنگ زدی

کیان: انگل بی احساس چه وضع حرف زدنه

با صدای بلند خندیدم

من: بگو کجایی

کیان: پاتوق

من: با کی قرار داری؟

کیان: قرار داشتم اومد رفت

ابرو هام پرید بالا

من: اونوقت کی بود اون ادم بدبخت

کیان: اون دیگه بخ خودم مربوطه منتظرم زود بیا بای

تا اومدم حواب بدم قطع کرد پسر ه ی کله خراب میدونست بدم میاد کسی زود گوشی

رو قطع کنه

با حرص گوشی رو انداختم رو صندلی شاگرد و مسیر ماشین و عوض کردم و راه

افتادم طرف پاتوق یعنی کافی شاپ همیشگی...

"یسنا"

درست یک ساعت بود که با شقایق دم در سحر اینا معطل بودیم تا خانوم تشریف بیاره

پایین

دیگه کم کم داشتم قاطی میکردم

من: اهع کجا مونده این

شقایق: مرده شور ادم وسواس رو ببرن

همون لحظه در خونه سحر اینا باز شد و سحر خیلی ریلکس اومد بیرون در حالی که

من و شقایق داشتیم

خفه میشدیم از حرص

سحر همونجوری ریلکس اومد تو ماشین نشست

سحر: سلام بچه ها

با شقایق همزمان برگشتیم عقب که جوابشو بدیم نمیدونم سحر تو قیافه هامون چی دید  
 که پق زد زیر خنده حالا نخند کی بخند  
 من که خشکم زده بود از این رفتارش شقایق از منم بدتر  
 آخر به حرف اوادم  
 من: زهر ررررررررر مار هر هر هر  
 سحر هیچی نگفت فقط خندش شدت گرفت  
 من: و!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! چته تو  
 سحر: اخه قیافه هاتون خخخخ شبیه خخخخ  
 من: یا بخند یا حرف بزن دیگه دارم قاطی میکنم  
 سحر که دید جدی شدم سعی کرد دیگه نخنده  
 شقایق: افرین حالا مثل بچه ادم حرف بزن  
 سحر: خدای قیافه هاتون دیدن داشت وقتی ریلکس از در اوادم بیرون  
 شقایق نعره زد: تو یه ساعته به قیافه ما میخندیدی  
 سحر با ترس فقط سرشو تکون داد  
 منم چیزی نمیگفتم  
 شقایق یه دفعه گفت: خب حق داشتی میتونم حدس بزنم  
 یافه هامون چه شکلی بوده  
 بعد خودشم شروع کرد به خندیدن  
 سری برای این دیوونه بازیامون تکون دادم و ماشین و روشن کردم و راه افتادم طرف  
 پاتوق یعنی کافی شاپ همیشگی....

"پارسا"

یه ساعت بعد جلوی کافی شاپ ماشینمو پارک کردم و پیاده شدم بدون توجه به اطرافم  
 سرمو بالا گرفتم و اروم رفتم تو کافی شاپ  
 چسم چرخوندم و دنبال کیان کشتم  
 با دیدنش گوشه دنج کافی شاپ لبخند زو لبام اوادم  
 رفتم سمتش انگار متوجه من نبود چون سرش پایین بود و با لیوان رو میز داشت ور  
 میرفت

صدامو صاف کردم

من: اهم اهم

کیان سرشو آورد بالا با دیدنم لبخند زد و از جاش پاشد  
 کیان: به به ببین کی اینجاس پسر دایی جونم خوش اومدی بفرما  
 نشستم رو صندلی

من: کی اومدی بی معرفت

کیان: زکی کی به کی میگه بی معرفت

من: هان نکنه میخوای بگی تو نبودی که یه دفعه گورتو گم کردی رفتی  
کیان دستاشو به حالت تسلیم آورد بالا و گفت: باشه باشه نزن من بی معرفتم  
اومدم جواب بوم که با اومدن پیشخدمت حرفامون قطع شد

"یسنا"

تموم طول راه از دم خونه سحر اینا تا خود کافی شاپ تو ماشین مسخره بازی در  
اوردیم و خندیدیم  
بی توجه به اطرافمون راه خودمون و میرفتیم  
وقتی رسیدیم ماشین و سریع پارک کردم و با بچه ها از ماشین پیاده شدیم  
سحر: اخ جووووون من پاتوقمون و دوس میدارم  
من: اییییییی لوس با این حرف زدنت  
شقایق: خب راست میگه منم اینجا رو دوس  
من: خدا شفاتون بده  
بی توجه به سحر و شقایق راه افتادم طرف ورودی کافی شاپ و زود وارد شدم سحر  
و شقایقن فوراً بعد من اومدن تو  
اروم زیر لب گفتم: کجا بشینیم  
شقایق: جای همیشگیمون دیگه  
سری تکون دادم و رفتم سمت میز همیشگی و ولو شدم رو صندلی  
شقایق و سحرم نشستن  
من: خب چی بخوریم  
سحر: بزار بررسی  
همون موقع پیشخدمت اومد سر میزمون که یه لبخند حرص درار به سحر زد  
بعد رو به پیشخدمت گفتم: یه قهوه ترک و کیک شکلاتی

پیشخدمت فقط سرشو تکون داد

سحر: منم همین و میخوام

شقایق: قهوه تلخ لطفاً با کیک

پیشخدمت همه رو یادداشت کرد و رفت

سحر: پایه هستید بعد اینجا بریم خرید

شقایق: اره بریم

من: با کی میرید

دوتایی برگشتن سمت و مثل علامت سوال نگام کردن

سحر: منظورت چیه با کی میرید

من: یعنی کی میخواد ببرتون

شقایق: تو دیگه

من:نچ شرمنده من کار دارم از اینجا فوراً میرم خونه  
شقایق و سحر همزمان بلند گفتن:تو غلط کردی  
از صدای این دوتا بیشور کل کافی شاپ برگشتن و به ما نگاه کردم و تو این بین  
نگاهم گره خورد به یه نگاه آشنا.....  
"پارسا"

با کیان در حال حرف زدن و بگو بخند بودیم که یه دفعه صدای بلند دوتا دختر که  
همزمان میگفتن تو غلط کردی کافی شاپ و غرق سکوت کرد  
با تعجب برگشتم ببینم صدا از کدوم میز بود که نگام تو نگاه آشنا گره خورد  
اونم خیره به من نگاه میکرد انگار اونم شکه بود

نمیدونم چقدر گذشت که با صدای کیان به خودم اومدم  
کیان:عه عه این همون دختری ی زبون درازه همون که خونه...  
حرفشو قطع کردم

من:یه چیزایی رو نمیدونی کیان  
کیان:منظورت چیه  
من:این دختر خب چطوری بگم  
کیان:چرا اینجوری حرف میزنی پارسا دارم نگران میشم  
من: فراموشش کن اصلاً بعداً خودت میفهمی  
خوشبختانه کیان دیگه بحث و ادامه نداد  
"یسنا"

مات و مبهوت نگاش میکردم  
اونم انگار انتظار دیدن من و نداشت که خیره نگام میکرد  
با صدای سحر نگامو از نگاش گرفتم  
سحر:هووووی کجا رو نگاه میکنی  
من:هان...من...چی...نه  
سحر و شقایق زدن زیر خنده  
حرفم گرفت  
من:رو اب بخندید  
شقایق:راستشو بگو یسنا این پسره کی بود که خیره شدی بهش  
من:خب پسر عموم

دوباره دوتایی حیغ کشیدن:چیییییییییییییییییییی  
من:مرگ چه خبرتونه اه ابرومون رفت  
سحر:همون که تعریف میکردی  
من:اره خب بچه ها غیر از اون یه چیز دیگه ام میخوام بگم نه یعتی دوتا چیز

شقایق: بنال بینم  
 یه چشم غره توپ بهش رفتم که ساکت بشه  
 من: اون پسره که کم مونده بود تو خیابون زیرم کنه یادتونه  
 سحر: اره اره خب  
 من: اونم انگار یه نسبتی با خانواده پدریم داره  
 شقایق: چطور  
 من: بخاطر اینکه خونه اقا جون دیدمش از طرفی هم الان پیش پارسا نشسته  
 سحر و شقایق خیلی تابلو برگشتن و خیره شدن به میز اونا  
 من: خاک بر سرتون برگردید ابروم رفت  
 شقایق: دروغ میگی؟  
 من: دروغ چیه  
 سحر: خب اون یکی خبرت چیه  
 من: اوممم.. خب امروز من...  
 شقایق: جون بکن یسنا  
 من: به بابا گفتم گفتم خانوادشو پیدا کردم انقدر تند تند گفتم که نفسم بند اومد  
 سرمو اوردم بالا نگام خورد به صورت بهت زده شقایق و سحر  
 من: وا چتون شد  
 شقایق: ج... جدی میگی  
 من: اره بخدا  
 سحر: ایوووووول ایوووووول  
 من: هیس بابا اروم ابروم رفت اه  
 شقایق: ابرو به جهنم الان فقط خوشحالی رو عشقه  
 خندیدم به حرفش اروم کلمو خم کردم تا از بغل سحر میزی که پارسا نشسته بود رو  
 بینم که دیدم میز خالیه ته دلم خالی شد... این کی رفته بود....

"پارسا"

نمیدونم یسنا به دوستاش چی گفت که دوباره جیغشون رفت هوا دیگه عصابم داشت  
 میریخت بهم  
 من: پاشو بریم کیان  
 کیان: چت شد  
 من: کار دارم بریم  
 از جام پاشدم کیانم همزمان با من بلند شد  
 وقتی از کنار میز یسنا و دوستاش گذشتیم انقدر سرش گرم بود حتی نفهمید از کنارش  
 رد شد  
 پوزخندی به حال خودم زدم اخه چرا باید حواسش به من باشه

کیان: رفتی تو فکر پارسا چت شد

من: هیچی

کیان: گفتی یه چیزایی اتفاق افتاده نمیخوای برام تعریف کنی

یکم فکر کردم بالاخره این حق کیانم بود که بدونه یسنا دختر دایی کیانم هست باید

بهش بگم

کیان: هی باز که رفتی تو فکر

من: بریم یه پارکی چیزی تا برات تعریف کنم... راستی با ماشین اومدی؟

کیان: نه

سوئیچ و گرفتم سمتش

من: پس تو رانندگی کن که اصلا حوصله ندارم

کیان سوئیچ و از دستم قاپید و پرید سمت ماشین پشت سرش راه افتادم...

"یسنا"

همینجوری خیره مونده بودم به جای خالیشون و پلک نمی‌زدم

که با احساس یه دست که جلوی چشمم تکون میخوره به خودم اومدم

شقایق: دینگ دینگ یسنا کجایی

من: ایش لوس پاشین جمع کنید بریم

سحر: وا هنوز شروع نکرده

من: پس بخورید بریم

شقایق و سحر شروع کردن به خوردن و منم فقط نگاه کردم دیگه میلی نداشتم به

خوردن...

خوردنشون که تموم شد فوراً از رو صندلی پاشدم

من: خب خدارو شکر تموم شد بریم

سحر مشکوک نگام کرد و گفت: چه عجله ای داری

من: کار دارم باید برم

شقایق: ما غریبه شدیم دیگه

خندیدم

من: بیاید بریم تو ماشین براتون میگم

مثل فشنگ از جاشون پریدن میدونستم فضولا ولی نه تا این حد

یه مقدار پول گذاشتم دو میز و با هم از کافی شاپ

اومدیم بیرون....

تا سوار ماشین شدیم صدای جیغ دوتاشون در اومد

سحر: بدو بگو بدو بدو

شقایق: زود باش بگو

من: چه خبر تونه بابا جان میگم باشه خب میخوام برم پیش افاجون  
شقایق: ای درد همین بود کارت?  
من: اره دیگه  
سحر: منم گفتم چیکار دارم  
من: یعنی چیییییییییییییییییییییی  
دوتاشون ساکت شدن و دیگه چیزی نگفتن دستمو بردم سمت ضبط و روشنش کردم  
اهنگ بیدارم از امو بند پخش شد  
شروع کردم به خوندن باهانش  
دیدم آخرشم رفت اونکه میگفت تنهات نمیزارم  
رفت از پیشم با اینکه میدونست خیلی دوش دارم  
غم چشمامو ندید و رفت  
حالا منتظرش من هر شب و بیدارم  
تازه داشتیم اوج میگرفتم که صدای موبایل سحر بلند شد و مجبور شدم ضبطو خاموش  
کنم  
"پارسا"  
کیان ماشین ک راه انداخت و میدونستم مسیرش کجاست بخاطر همین سرمو چسبوندم  
به صندلی  
و چشمامو بستم تا یکم حالم اروم بشه نمیدونم چرا دلم اسوب بود یعنی از دیدن یسنا  
اینطوری شدم نمیدونم خودمم نمیدونم  
با توقف ماشین فهمیدم رسیدیم کیان ماشین و جلوی در خونم پارک کرد و پیاده شدیم  
کیان: گفتم شاید خونه بهتر باشه برای حرف زدن  
من: اره بهتره بریم تو  
"کیان"  
گلافکی پارسا داشت عصبیم میکرد از چی انقدر ناراحت بود  
باهم رفتیم داخل خونه پارسا داشت میرفت سمت اشپزخونه که صداش زدم  
من: پارسا هیچی نمیخوام بیا بشین  
پارسا: اما...  
من: بیا بشین داداشم غریبه نیستم که  
پارسا هیچی نگفت و اومد روبروی من روی مبل نشست  
کیان: منتظرم  
پارسا نفس عمیقی کشید و شروع کرد به حرف زدن  
اولش خیلی عادی گوش میکردم یکم که گذشت با هر کلمه ای که میگفت ذهنم باز  
میموند  
اصلا باورم نمیشد اصلا....

حرفاش که تموم شد من هنوز با دهن باز نگاش میکردم

پارسا با دیدن حالتم خندید

پارسا: چرا ماتت برده

من: اینایی... که گفتی.. اخیه مگه میشه

پارسا: فعلا که شده

من: حالا چی میشه

پارسا: هیچی عمو میاد با اقاجون آستی میکنه همین

من: همین؟ فقط همین

پارسا: اره مگه قراره یه اتفاق دیگه بیفته

من: نه میدونی من الان یکم...

پارسا: منم اینجوری بودم وقتی شنیدم درک میکنم

ولی حال پارسا گلافه بود باید ازش بپرسم

من: پارسا داداش غیر از این موضوع اتفاق دیگه ای برات افتاده؟

پارسا: نه چطور

من: اخیه خیلی تو خودتی من تو رو تا حالا هیچ موقع اینجوری ندیدم

پارسا گلافه دست کشید تو موهایش

پارسا: نه داداش هیچی نیست نگران نباش

هیچی نگفتم و فقط خیره شدم به پارسا

وقتی دید نگام روشه گفت: چرا نگاه میکنی

هیچی نگفتم از جام پاشدم

من: موافقی بریم پیش اقاجون

پارسا: بریم...

"یسنا"

بعد رسوندن سحر و شقایق مسیر خونه اقاجون و پیش گرفتم و راه افتادم سمتش

صدای ضبط اروم بود و منم با ریتم اهنگ سرمو تگون میدادم

یه دفعه یادم افتاد باید به بابا خبر بدم که میرم پیش اقاجون

ماشین و زدم کنار و خم شدم از کیفم که رو صندلی بغل بود گوشیمو بردارم

گوشیمو که برداشتم به حالت اولم برگشتم و شماره بابا رو گرفتم

بعد سه تا بوق جواب داد

بابا: جانم

من: سلام بابا

بابا: سلام یسنا جان خوبی

من: خوبم فقط میخوامم بگم من میخوام برم خونه اقاجون

صدایی از اونور خط نیومد نگران شدم



من: بابا الو... چی شد بابا  
 با صدای بابا نفس راحت کشیدم  
 بابا: برو دخترم فعلا کار دارم خداحافظ  
 تا اومدم حرف بزنی بوق اشغال تو گوشم صدا داد  
 با تعجب گوشه‌ی و گرفتم جلوی چشمم

بابا چش شد یه دفعه خواستم دوباره زنگ بزنی بهش که پشیمون شدم حتما کار داشت  
 که اونجوری گفت  
 گوشه‌ی رو پرت کردم رو صندلی شاگرد و دوباره راه افتادم طرف خونه اقا جون...  
 سه ربع بعد رسیدم جلوی درشون ماشین و پارک کردم و پیاده شدم مانتوم که نامرتب  
 شده بود رو درست کردم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در عمارت  
 زنگ درو زدم و وایسادم تا یه نفر جواب بده اما دریغ  
 دوباره زنگ و زدم و منتظر وایسادم  
 باز کسی نبود جواب بده برای بار سوم دستم داشت میرفت سمت زنگ که انگار  
 کسی اف اف و برداشت  
 صدا: بعله بفرمایید

صدای یه دختر جوان بود یه لحظه شک کردم که درست اومدم  
 بدون اینکه جواب بدم چند قدم رفتم عقب و خیره شدم به نمای عمارت  
 نه درست اومده بودم  
 صدای دختر باز میومد  
 دختر: کیه.. بله  
 چند قدمی که رفته بودم عقب و دوباره برگشتم جلو  
 من: عه بیخشید آقای زند هستن  
 دختره: شما؟  
 من: به آقای زند بگید یسنا اومده

دختره با بدترین لحن ممکن گفت: نکنه گدا مده هستی هههه چه اسم با کلاسی داری  
 یسنا

و دوباره زد زیر خنده  
 اومدم دهنمو باز کنم و بگم مگه کوری از ایفون تصویری صورتمو نمیبینی که یه  
 صدایی زودتر از من گفت: گدا تویی که هر روز تلیپی اینجا باز کن درو  
 بهت زده برگشتم سمت صدا که با دیدن دوبارش احساس کردم پاهام بی حس شد...  
 "پارسا"

با کیان راه افتادم طرف خونه اقا جون  
 تو راه از هر دری با هم حرف زدیم

کیان از مسافرت چند روزش و منم از وضعیت کارخونه میگفتم  
 بالاخره رسیدیم خواستم از ماشین پیاده بشم که چشمم خورد به جلوی در عمارت  
 با دیدنش تعجب کردم یعنی اینجا چیکار میکرد  
 کیان: این همون دختر عموی گرامی بنده نیست  
 جوابشو ندادم و از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتش تا دهنمو باز کردم حرف بزنم با  
 او مدن صدای شیدا از ایفون گوش دادم ببینم چی میگه  
 شیدا نکنه گدا هستی هههه چه اسم با کلاسی داری یسنا  
 نمیدونم چرا ولی امپر چسبوندم و داد زدم

گفتم: گدا تویی که هر روز تلیپی اینجا باز کن درو  
 همون لحظه یسنا برگشت و متعجب زل زد بهم بهت و از چشاش میخوندم  
 کیانم اومد پیشمون  
 شیدا بی حرف درو باز کرد  
 کیان اومد سمت یسنا و گفت: سلام شما یاید یسنا خانوم دختر دایی بنده باشید  
 یسنا: بله شما هم همون راننده هستید که قصد زیر گرفتن من و داشتید  
 خندم گرفت از بحث این دوتا  
 یسنا پشت چشمی برام نازک کرد و رفت داخل حیاط عمارت  
 من: هی کیان قضیه چی بود  
 کیان شروع کرد به گفتن برخوردار قبلیش با یسنا  
 و من متعجب تر میشدم از حرفاش  
 من: راست میکی  
 کیان: دروغم چیه پسر  
 من: جالبه  
 کیان: آره خیلی  
 من: ببیا بریم تو حالا  
 کیان قبول کرد و با هم داخل عمارت شدیم

"یسنا"

حرصم گرفت از پارسا باید میزاشت جواب اون دختره ی بیشر که معلوم نیست کیه  
 رو بدم

با حرص قدم برمیداشتم سمت عمارت و سرم پایین بود  
 با صدای خوش اومدی دخترم سرمو اوردم بالا  
 با دیدن اقاچون گل از گلم شگفت و پرواز کردم سمتش  
 من: وooooooooooooooooooooooooooooای سلام اقاچون فداتشممم  
 رسیدم با اقاچون و پریدم بغلش و شروع کردم به ماچ کردنش

من: ماااااچ ماااااچ ماااااچ دلم برات تنگ شده بود اقاچونم  
 با صدای خنده ی دو نفر از بغل اقاچون اومدم بیرون  
 دوباره نگام خورد به پارسا و اون پسره که هنوز اسمشو نفهمیدم  
 نیششون باز بود و داشتن میخندیدن  
 با صدای اقاچون برگشتم سمتش  
 اقاچون: سلام دخترم خوش اومدی  
 من: فداتشم اقاچونی  
 صدای اون پسره اومد: وای مردم چقدر خودت شیرین شدن پارسا میبینی  
 برگشتم سمتش تا جوابشو بدم که صدای اقاچون نداشت  
 اقاچون: سلام و علیکم اقا کیان  
 بیان: اوا سلام اقاچونی  
 داشت ادای من و در میورد  
 با حرص نگاهش کردم که اقاچون خندید و گفت بیاید بریم تو بسه بیا بریم دخترم  
 اطاعت کردم و با اقاچون راه افتادم طرف خونه

"یسنا"

تا وارد خونه شدم چشمم خورد به یه دختر قد بلند با موهای روشن تعجب کردم تو این  
 یه ماه که من اومدم پیش اقاچون تا حالا ندیده بودمش  
 باصدای اقاچون از فکر اومدم بیرون  
 اقاچون: چرا وایسادی دخترم بیا بشین  
 بعد رو به اون دختره گفت: شیدا جان یسنا که که تعریفشو برا میکرده این دختره  
 خوشگله یسنا جان ایشونم شیدا دختر عمه شما هستن  
 پوزخندی زدم هنوز عمه رو ندیده دختر عمه رو ملاقات کردیم..  
 شیدا با صدای نازکش گفت: عه اقاچون همچین گفتی خوشگل فکر کردم با ملکه  
 انگلیس طرفم  
 پوزخندی به لحن حرف زدنش زدم حسادت موج میزد تو حرفاش  
 اقاچون: دختر من از ملکه انگلیسم خوشگلتره  
 لبخندی زدم و رفتم کنار اقاچون نشستم  
 در ورودی باز شد و پارسا و کیانم اومدن داخل  
 به وضوح از جا پریدن شیدا و رو دیدم و مشکوک نگاهش کردم  
 کیان از همون جلوی در بلند داد زد  
 کیان: شاعر میدونی چی میگه اقاچون

اقاچون: نه چی میگه

کیان صداشو انداخت پس کلش و بلند خوند

کیان: شاعر میگه نووووو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار  
همزمان بشکنم میزد خندم گرفت و فهمیدم برخلاف اون دوتا برخورد جدیمون باهم  
اخلاقش خوبه

اقاجون: بسه بچه خونه رو نزار رو سرت  
کیان: راست میگم دیگه ببین چجوری یسنا رو نشوندی کنار خودت  
شیدا پشت چشمی نازک کرد و گفت: بله اقاچون راست میگه کیان  
کیان: اتفاقا شیدا جان چون تو تایید کردی من پس میگیرم حرفمو  
قشنگ شیدا رو قهوه ای کرد دیگه نتونستم نخندم و بلند شروع کردم به خندیدن  
اقاجون و کیانم همراه خندیدن و بین ما فقط شیدا با کینه و پارسا با یه نگاه متفاوت  
بهم خیره شده بود  
از نگاهش چیزی سر در نیاوردم بخاطر همین بیخیالش شدم  
برگشتم سمت اقاچون و سوالمو پرسیدم  
من: اقاچون ببخشید من زنگ و زدم به دختر جوون جواب داد اون کی بود  
اقاجون به شیدا اشاره کرد

برگشتم و نگامو دوختم تو نگاه شیدای رنگ پریده حتما میترسید به اقاچون چیزی بگم  
ولی فقط یه پوزخند بهش زدم و دیگه چیزی نگفتم  
"پارسا"

از صدای خنده بلندش انگار یه چیزی تو دلم لرزید و خیره شدم بهش سنگینی نگامو  
حس کرد و برگشت نگاهم کرد ولی زود نگاهشو گرفت  
وقتی از اقاچون با سیاست پرسید کی ایفون و جواب داده ناخواهگاه تو دلم به این  
سیاستش افرین گفتم

من که میدونستم کار شیداس ولی منتظر بودم اقاچون جوابشو بده و وقتی اقاچون  
جوابشو داد هممون به راحتی رنگ پریدگی رو تو صورتش دیدیم  
با صدای اقاچون نگاه از شیدا گرفتم  
اقاجون: بیاید بشینید دیگه

سری تکون دادم و روبروی اقاچون و یسنا رو مبل نشستم  
شیدا: اقاچون من باید برم کاری ندارید  
اقاجون: کجا دخترم

شیدا: کاری دارم اقاچون باید برم فعلا خداحافظ  
شید

ا خداحافظی کرد و رفت  
و من چقدر خوشحال شدم از رفتنش

"یسنا"

بعد اینکه شیدا رفت دوباره برگشتم سمت اقاچون  
 من: اقاچون یه موضوع مهم و باید بهتون بگم  
 اقاچون: چی دخترم  
 من: خب راستش...  
 صدای کیان مانع از ادامه حرفم شد  
 کیان: مزاحمیم بریم دختر عمو  
 من: نه نه اصلا اینطور نیست خب من نمیدونم چجوری باید به اقاچون بگم  
 اقاچون: چیزی شده دخترم دارم نگران میشما  
 من: نه نه اصلا نگران نشیدا  
 پارسا: با این لحن تو هر کسی باشه نگران میشه  
 من: خب بزارید بگم دیگه  
 کیان: بگو بگو  
 من: راستش من خب چجوری بگم... من به بابا گفتم شما رو پیدا کردم و باباهم...  
 با صدای یا ابوالفضل گفتن پارسا از جا پریدم و ترسیده نگاش کردم  
 ولی فوراً نگاه خورد تو نگاه اقاچون که رنگش سیاه شده بود  
 من: چ... چی.. شد  
 پارسا: اکرم خانوم قرص اقاچون و بیار اکرم خانوم  
 کیان از جاش بلند سو و دوید سمت اشپزخونه

فقط من بودم که خشکم زده بود و هیچی نمیگفتم  
 انگار فشار منم افتاد جون کم کم چشمم تار شد و احساس سرگیجه بهم دست داد ولی  
 اهمیت ندادم  
 چشمم خورد به کیان هر اسون که از اشپزخونه اومد بیرون  
 پارسا: بدو دیگه کیان چیکار میکنی  
 کیان سرعنشو بیشتر کرد و رسید بهمون زود قرصی که دستش بود و گذاشت زیر  
 زبون اقاچون....  
 نیم ساعت گذشت و انگار حال اقاچون بهتر شد  
 پارسا: خوبی اقاچون نصفه جونمون کردی  
 اقاچون بریده بریده گفت: خوبم پسرم خوبم  
 من هنوزم تو هنگ بودم که با صدای اقاچون به خودم اومدم  
 اقاچون: یسنا دخترم تو جدی گفتی  
 من: بله اقاچون جدی گفتم  
 اقاچون: پدرت... اون چی گفت  
 من: میخواد هر چه زودتر شما رو ببینه

پارسا: چه خوب  
 اقا جون خندید بلند و بی وقفه  
 و من یسنا زند...  
 چقدر خوشحال شدم از خندیدن پدر بزرگم  
 و همین برای من بس بود...

"یسنا"

تو راه خونه یک لحظه ان چهره ی خوشحال اقا جون از یادم نمیرفت و با هر یادآوری  
 لبخند روی لبام نقش مییست  
 با صدای زنگ خوردن گوشیم از فکر اومدم بیرون  
 گوشیمو از جیب مانتو در اوردم  
 با دیدن شماره یه اه بلند گفتم  
 با عصبانیت جواب دادم  
 من: بعله  
 کامران: سلام عزیزم  
 من: من عزیز تو نیستم کارتو بگو کار دارم  
 کامران: کجایی؟  
 من: باید توضیح بدم؟  
 کامران: دارم میگم کجایی  
 من: منم میگم به تو ربطی نداره  
 کامران: یسنا داری عصابمو خورد میکنی  
 من: مهم نیست  
 کامران: لعنتی چرا انقدر تغییر کردی  
 دیگه عصبانیتم به اوج رسید ماشین و بغل خیابون نگه داشتم  
 من: بهت یه بار گفتم نزدیک من نیا من نمیخوام ببینمت چرا نمیفهمی خوشم نمیاد ازت  
 دیدن قیافت بران کفاره داره

کامران یه دادی زد که رسماً خفه شدم  
 کامران: خفه شوووووو یسنا فقط خفه شو  
 من: حرف حقیقت تلخه نه خیلیم تلخه پاتو از زندگی من بکش بیرون  
 کامران: یه کاری نکن با زور تو رو برای خودم کنم یسنا  
 انگار اب یخ ریختن رو سرم یعنی چی به زور این چی داست میگفت  
 من: میفهمی چی میگی عوضی  
 کامران: اره میفهمم ببین یسنا توام این و تو گوشت فرو کن که من ازت دست نمیکشم و  
 اینم بدون که نقشه های قشنگی برای آیندمون چیندم که تو رو برای خودم کنم گلم



مامانی: دخترم  
 من: جونم مامانی  
 مامانی: بهت افتخار میکنم تو کاری رو که هیچکدوم از ما نتونستیم بکنیم انجام دادی  
 فرید: عه مامان پرروش نکن دیگه حالا فکر میکنه چه خبره  
 یلدا: اره مامانی دایی راست میگه  
 به صورت مامانی که نگاه کردم رضایت و میدیدم و این بازم خوشحالم میکرد

فرید: ای قربون یلدا خانوم  
 من: ایش مامانی میبینی چقدر بخیل وجود داره  
 فرید: تو که با من نبودى مگه نه؟  
 من: دقیقا با شخص خودت بودم  
 فرید: وایسا تا بهت بگم بخیل کیه  
 از جام پاشدم و شروع کردم به دویدن سمت در پذیرایی و وارد حیاط شدم و فریدم  
 دنبالم  
 فرید: وایسا یسنا  
 من: نچ عمرا  
 و دوباره فرار کردم که ایندفعه فرید از پشت محکم دستمو کشید  
 فرید: اها گرفتمت حالا بگم ببینم بخیل کیه  
 من: به مرگ کامران با سام بودم  
 فرید: با شنیدن حرفم بلند زد زیر خنده  
 فرید: خرا خفت نکنه یسنا این چه حرفیه  
 من: وا مگه چی گفتم  
 فرید: دماغمو کشید و گفت: تو به مرگ کامران راضی میشی  
 با تموم نفرتی که تو وجودم بود گفتم: اره راضی میشم  
 فرید: ماتش برده بود  
 من: وا چت شد  
 فرید: واقعا میگی  
 من: اره بابا واقعا میگم

فرید: حالا بیخیال اینا یسنا یکم باهات حرف دارم  
 من: درمورد چی  
 فرید: اینجا حرف بزنی یا بریم تو اتاقت  
 من: هر جور خان دایی دوست داره  
 فرید: بریم تو اتاق







صدامو اوردم پایین

من:خب چرا

فرید:نمیدونم چرا ولی الانم هر چقدر سعی میکنم بهش نزدیک بشم همیشه

من:خب میخوای چیکار کنی

فرید:میخوام کمک کنی

تعجب کردم من چیکار میتونستم براش انجام بدم

فرید:هی چرا مانت برد

من:اخره من چیکار میتونم برات انجام بدم

فرید:نمیدونم یسنا ولی امیدم تویی

یکم فکر کردم فرید تو هر شرایطی پیشم بوده و مثل یه دایی نه بلکه مثل یه دوست

کمکم کرده تصمیمو گرفتم

من:کمکت میکنم خان دایی

فرید بی هوا بغلم کرد

فرید؛ به علی نوکرتم

من:ولی شرط داره اگه راضیش کردم باید یه کاری برام انجام بدی

فرید:چیکار هرچی باشه قبوله

لبخند شیطانی زدم

من:کارشو بعد بهت میگم خان دایی

فرید خندید و چیزی نگفت

اونشب بعد اینکه مامان صدامون زد رفتیم پایین و فرید قول راضی کزدن صبا رو از

من گرفت

آخر شب تو اتاقم همه فکرم پیش اون دختر بود صبا

اون روز که تو چیتکر دیدمش زیباییش من و محو کرد چه برسه به فرید

شروع کردم به فکر کردن که چجوری باید راضیش کنم

انقدر درگیر بودم که اصلا نفهمیدم کی خوابم برد و خودمو به دست رویاهام سپردم....

"یسنا"

صبح تا تکون دادن دستی از خواب بیدار شدم

بابا:یسنا جان دخترم نمیخوای بیدار بشی ساعت دوازده ظهره

من:بابا خسته ام بزار بخوابم تور خدا

بابا:پاشو دخترم کار مهمی برات دارم پاشو

دیگه نمیشد بگم نه با کرختی اروم نشستم رو تختم

من:جونم بابا

بابا:اینجوری که همیشه برو یه ابی به سر و صورتت بزن بعد

من: چشم  
 پاشدم و اروم حرکت کردم سمت دستشویی اتاقم.....  
 بعد اینکه دست و صورتمو شستم از دستشویی اومدم بیرون که چشمم خورد به بابا که  
 منتظر تو اتاقم وایساده بود  
 نگران شدم نکنه چیزی شده باشه که انقدر بابا عجله داره فکرمو به زبونم اوردم  
 من: بابا چیزی شده  
 بابا برگشت سمتم انگار تازه متوجه من شد  
 بابا: نه چیزی نیست نگران نشو بابا جان فقط باید درمورد یه چیزایی باهات حرف بزنم  
 بریم حیاط یه همینجا بگم برات  
 من: هر جور تو راحتی باباجون

بابا لبخند کمرنگی زد و نشست رو تخت و به منم اشاره کرد کنارش بشینم  
 رفتم کنارش نشستم و گفتم: سراپا گوشم بابا  
 بابا: نمیدونم چجوری بگم ولی یسنا من... خب من نمیتونم...  
 یکم مکث کرد و گفت: من نمیتونم با اقاجون روبرو بشم خشکم زد یعنی چی این حرف  
 من بابا... این... این یعنی... چی  
 بابا: یسنا من هنوز از روی اقاجون خجالت میکشم و نمیتونم به چشمات نگاه کنم  
 من: برای چی بابا شما که کاری نکردید  
 بابا: چرا من مقصرم دخترم من پای اون حرومزاده رو تو خونمون باز کردم من مریمم  
 و گشتم  
 نفهمیدم که چشمام پر از اشک شده  
 من: بابا داری اشتباه میکنی  
 بابا نگاه غمگین شو دوخت به صورتم  
 بابا: نه یسنا این حقیقته  
 من: نه بابا اینا هیچکدوم حقیقت نداره اینا همش تصورات تو بابا حتی نمیتونی تصور  
 کنی اقاجون چقدر مشتاقه دیدننه نمیتونی تصور کنی چجوری شد حالش وقتی فهمید  
 من بهتون گفتم پیداش کردم اینکارو نکن بابا این فرصت و از خودت از اقاجون از ما  
 نگیر بابا خواهش میکنم

بابا هیچی نمیگفت فقط با چشای غمگینش نگام میکرد  
 باید تیر اخرم بزنم باید بگم  
 من: بابا چقدر میخوای از اقاجون دور بمونی بیست سال کم نیست دور کردن من و یلدا  
 از خانوادت بس نیست تمومش کن این حس گناهو بابا التماس میکنم تمومش کن  
 بابا اومد حرفی بزنه ولی انگار پشیمون شد پاشد خواست از اتاق بره بیرون قبل از  
 اینکه درو باز کنه گفتم: بابا به حرفام فکر کن اقاجون خیلی وقته منتظر پسرشو ببینه

بابا هیچی نگفت و درو باز کرد و رفت بیرون و درو بست  
 ولو شدم رو تخت و خیره شدم به سقف اتاق و فکر کردم به خودم به بابا به اقاچون  
 به مریم  
 انگار دنبال مقصر بودم  
 خدایا کی تو این بازی مقصر بوده  
 بابا... مریم... یا سعید  
 هیچی به ذهنم نمیرسید  
 تصمیم گرفتم یه دوش بگیرم بلکه حالم بهتر بشه از جام پاشدم و بعد برداشتن لباسام به  
 سمت حموم حرکت کردم. ..

"پارسا"

صبح با احساس اینکه یه پارچ اب یخ خالی شد روم وحشت زده نشستم رو تخت  
 چشمم تا اخر باز شده بود و گیج بودم  
 با صدای قهقهه زدن یه نفر از گیجی اومدم بیرون  
 چشم چرخوندم تو اتاق تازه موقعیت خودمو پیدا کردم دیشب من نرفتم خونه و پیش  
 اقاچون موندم  
 ولی الان کی اب ریخت رو من...  
 انگار بلند فکر کردم چون بلافاصله یه صدا گفت: من بودم پسر دایی  
 صدا از پشتم بود زود برگشتم با دیدن کیوان پارچ به دست خونم به جوش اومد  
 من: تو بودی کیوان مگه صد بار بهت نگفتم رفتارای اون کیان الدنگ و برنदार  
 کیوان: عوض سلامته  
 من: توام عوض با محبت بیدار کردنته  
 کیوان خندید  
 من: زهر مار برو بیرون  
 کیوان که جدی بودنمو دید اروم از اتاق رفت بیرون  
 شروع کردم به غر غر کردن  
 اه یه روز جمعه ام نمیزارن بخوابیم من که میدونم کیان دستور اب ریختن رو من و به  
 کیوان داده  
 پوووفی کشیدم و دوباره ولو شدم رو تخت

"یسنا"

بعد از نیم ساعت از حموم اومدم بیرون وارد اتاق شدم و با حوله نشستم رو صندلی  
 میز توالت  
 خیره شدم به صورت خودم تو آینه تصمیممو گرفته بودم حتی اگه بابا بگه نمیخواد  
 اقاچون و ببینه من کاری میکنم با هم روبرو بشن

با تفه ای که به در اتاقم خورد چشم از ایینه گرفتم  
 من: بفرمایید  
 دوباره دوتا تفه خورد  
 من: بفرمایید  
 باز کسی نیومد داخل  
 احتمال دادم مامان باشه از رو صندلی پاشدم و رفتم سمت در درو باز کردم و  
 گفتم: مامان چرا در میزنی نمیای تو  
 سرمو اوردم بالا با دیدنش روبروم سخته ناقص و زدم خشکم زد و با چشمای درشت  
 شده فقط داشتم نگاهش میکردم  
 اونم خیره شده بود به من  
 به خودم اومدم و خواستم درو ببندم که پاشو گذاشت لای درو تا بفهمم میخواد چیکار  
 کنه من و هل داد تو اتاق و خودشم اومد تو و درو بست  
 شکه بودم و نمیدونستم چیکار کنم یه لحظه مغزم فرمان داد جیغ بزن خواستم عملیش  
 کنم

دهنمو باز کردم تا جیغ بزنم که فوراً خودش و رسوند بهم و با دستش جلوی دهنمو  
 گرفت و من و چسبوندم به خودش  
 کنار گوشم اروم گفت: اروم عشقم اروم کاریت ندارم اروم باش و جیغ نزن  
 ولی من اروم نمیشدم و شروع کردم به تقلا کردن  
 کامران: هیش اروم باش خانومم اروم  
 از عصبانیت داشتم میترکیدم مخصوصاً وقتی بهم گفت خانومم  
 وقتی دید اروم نمیشم هلم داد سمت در اتاق تا به خودم پیام و بخوام جیغ بزنم خودشو  
 چسبوندم بهم و دوباره دستشو گذاشت رو دهنم و چفت من و ایساد  
 واقعا وحشت کردم و داشتم میلرزیدم از ترس  
 کامرانم انگار فهمید که اروم زمزمه کرد  
 کامران: نترس عزیز دلم کاریت ندارم نترس اومدم حرف بزنیم  
 نگاهشو چرخوند رو صورتم و بعد اروم نگاهشو کشید پایین  
 بخاطر تقلائی که کرده بودم حوله تو بدنم شل شده بود و حالا نگاه کامران درست  
 پایین گردنم زوم شده بود  
 پایین اومدن سرش رو به طرف گردنم و دیدم و شاید اون لحظه دوست داشتم بمیرم  
 دستامو رو سینش فشار دادم بلکه یکم بره عقب

ولی حتی یه اینچم تکون نخورد اشک تموم صورتمو پر کرده بود و تو دلم فقط از خدا  
 کمک میخواستم

لحظه آخر که احساس کردم الانه که لباش گردنمو لمس کنه نمیدونم چی شد کامران خودشو کشید عقب و فورا من و از کنار در زد کنار و از اتاق زد بیرون و من موندم و یه شک بزرگ و یه دنیا وحشت...

"کامران"

عصبی از اتاق یسنا اومدم بیرون و بدون توجه به صدا کردن پری خانوم سوار ماشینم شدم و دور شدم از خونشون با تموم سرعتم میروندم طرف جایی که بتونم خودمو خالی کنم نمیدونم چقدر گذشت فقط این و میدونم که وقتی ماشین و نگه داشتم که وسط بیابون بودم

فورا پیاده شدم و دویدم نمیدونستم کجا میرم فقط دویدم انقدر که احساس کردم دیگه نفس ندارم زانو هام خم شدم و افتادم رو زمین

سرم و گرفتم پایین و اجازه دادم اشکام بریزه رو خاک بیابون

ولی نه اروم نشدم دهنمو باز کردم و شروع کردم به فریاد زدن

من: خدایا خسته ام خدایا خسته شدم کمکم کن خدایا خسته ام من رفته بودم باهش حرف بزنم ولی همچی رو خراب کردم یسنا دیگه من و نمیخشه

ایندفعه دیگه ازم نمیگذره خدایا خسته شدم کمکم کن کمکم کن

گریه ام به هق هق مردونه تبدیل شد و مانع درد و دلم با خدا....

"یسنا"

هنوز با وحشت سر جام خشکم زده بود و حتی قدرت این و نداشتم یه قدم بردارم فکرم فقط تو چند دقیقه پیش بود کامران میخواست چیکار کنه اگه ولم نکرده بود الان

...

همه قدرتمو جمع کردم تو پام و اروم رفتم طرف ایینه وقتی رسیدم جلو ایینه و نگام خورد به صورت رنگ پریده خودم تازه انگار به خودم اومدم و فهمیدم چه خاکی تو سرم شده ولو شدم رو زمین و بغضم ترکید و شروع کردم به گریه کردن اما بیصدا چنگ میزدم به فرش اتاقم و گریه میکردم گریه ام تبدیل شد به هق هق و هق هق تبدیل شد به سکسکه

ولی اروم نشدم کم کم اتاق دور سرم چرخید و همه جا تار شد و ولو شدم رو زمین لحظه آخر فقط صدای باز شدن درو شنیدم و دیگه هیچی نفهمیدم....

"فرید"

صبح که از خواب پاشدم تصمیم گرفتم یه سر برم پیش یسنا و ببینم کی میخواد بیاد و با صبا حرف بزنه

با همین تصمیم راهی خونشون شدم

وقتی رسیدم دم در کلی با مش رحیم حرف زدم و بعد راه افتادم طرف خونه

در خونه رو باز کردم و یه نگاه به پذیرایی کردم

جالب بود کسی نبود  
 رفتم تو و شروع کردم به صدا کردنشون  
 من: ابعی... یسنا... یلدا... مسعود خان... جمیله خانم  
 وقتی جوابی نشنیدم تصمیم گرفتم برم اتاق یسنا  
 به حالت دو از پله ها بالا رفتم و خودمو رسوندم به در اتاق یسنا  
 بدون در زدن درو باز کردم  
 من: یسنا!!!!!! کجا!!!! ایی  
 ولی تا نگاهم خورد به یسنا که روی زمین بیهوش افتاده بود نفهمیدم کی خودمو رسوندم  
 بهش و کنارش نشستم  
 من: یسنا عزیزم چیشده یسنا  
 صورتشو گرفتم بین دستام و شروع کردم اروم ضربه زدن به صورتش  
 من: یسنا یسنا گل دایی چشماتو باز کن ببینم یسنا  
 با صدای یا علی گفتن ابعیم برگشتم سمتش  
 دیدمش که بهت زده داره به یسنای بیهوش تو دستای من نگاه میکنه  
 ابعیم: ف... ف... ر... یس... یسنا....

من: اروم باش ابعی چیزی نیست فقط بیا به لباس تنش کن بیرمش دکتر  
 ابعیم خودشو سریع رسوند به کمد و سریع به مانتو و شلوار برای یسنا آورد بیرون  
 از اتاق اومدم بیرون تا راحت لباس یسنا رو تنش کنه ولی دل تو دلم نبود و از  
 اضطراب داشتم میمردم  
 چی حال یسنا رو بد کرده که از هوش رفته  
 با صدای ابعیم از فکر اومدم بیرون  
 ابعیم: حاضرش کردم فرید  
 دویدم سمت اتاق و یسنا رو دستام بلند کردم و از اتاق دویدم بیرون  
 ابعیم: فرید صبر کن منم میخوام پیام  
 من: نه ابعی لازم نیست خودم میبرمش  
 زود از پله ها اومدم پایین  
 تمام طول راه از خونه تا ماشین رو دویدم و یسنا رو بغلم  
 بالاخره رسیدم به ماشین و یسنا رو خوابوندم عقب و پریدم پشت فرمون و ماشین و  
 روشن کردم و راه افتادم سمت نزدیک ترین بیمارستان  
 تک طول راه همش برمیگشتم عقب و به یسنا نگاه میکردم اما حتی یه درصدم به  
 هوش نیومده بود  
 سرعتمو بیشتر کردم و از بین ماشین لایی میکشیدم  
 بالاخره رسیدم و ماشین و نگه داشتم و فوراً پیاده شدم و در عقب و باز کردم و دوباره  
 یسنا رو گرفتم تو بغلم و دویدم داخل بیمارستان.....



"یسنا"

با احساس سر درد شدید چشمامو باز کردم چشمام تار میدید نمیدونستم کجام دهنمو باز کردم و خواستم حرف بزنم ولی انگار زبونمو دوخته بودن به دهنم حتی نمیتونستم تکونش بدم

گلافه شدم چشمامو محکم بستم و فشار دادم و دوباره بازش کردم یکم بهتر شد و تونستم اطرافمو ببینم

یه اتاق سفید رنگ بیشتر شبیه اتاقای بیمارستان بود نگام به تختی که روش بودم خورد و سرم تو دستم مطمئن شدم که بیمارستانم

در باز شد و یه دختر جوون که بهش میخورد پرستار باشه اومد تو تا دید چشمام بازه گفت: بهوش اومدی بالاخره خانوم خوشخواب

من: من چرا اینجا

پرستار: بخاطر ضعف شدید از حال رفته بودی

مغزم شروع کرد به مرور من چرا ضعف کردم یه لحظه صحنه ای که کامران نزدیکم شد اومد جلوی چشمام و متقابلمش یادم اومد دلیل این ضعف لعنتی رو

بغض کردم و حالت خفگی بهم دست داد

پرستار: خانوادت خیلی نگرانن آگه حالت خوبه بگم بیان تو

فقط سرمو تکون دادم پرستار رفت بیرون و چند دقیقه بعد در باز شد و تقریباً کل خاندان مادریم ریختن تو اتاق

خندم گرفت بغض و پس زدم و شدم اون یسنای شاد

من: اوه اوه چه خبرتونه

مامان زود اومد سمتم و قبل از اینکه بفهمم بغلم کرد

مامان: الهی فدات بشم عزیز دلم خوبی دخترم

من: خوبم مامان جان نگران نباش

بابا: تو که همه ما رو نصف جون کردی

من: معذرت میخوام بابا جون... حالا کی من و آورد بیمارستان

فرید اومد جلو

فرید: من

صورتمو جمع کردم و گفتم: ادم قحط بود

فرید از حرص قرمز شد و گفت: حقت بود میزاشتم همینجوری میموندی

خندیدم و گفتم: حرص نخور خان دایی

مامانی: بسه بچه ها بیمارستانه ها

من: چشم مامانی

خاله: یسنا جان مطمئنی مریضی

تو دلم گفتم اخه چی میدونی خاله ولی ظاهر مو حفظ کردم  
من: نه خاله کی گفته من مریضم خیلیم خوبم

دایی فرامرز: چیشد حالت بد شد یسنا  
من: نمیدونم دایی یه دفعه سرم گیج رفت و افتادم  
نگام خورد به فرید که با چشای تتگ شده نگام میکرد  
اهمیت ندادم و دوباره برگشتم طرف دیگه رو نگاه کردم  
دایی فرهاد: ولی فکر کنم امروزم باید بمونی رنگ تو صورت نداری  
من: نه نه فردا مدرسه دارم  
مامان: وقتی حالت بده مدرسه مهم نیست  
من: مامان اذیت نکن  
مامانی: پری بچه شدی چرا بحث میکنی  
مامان: حرف گوش نمیده مامان جان  
بابا: اصلا به گفتن ما نیست باید دکترش بگه مرخصه یا نه  
سام: اخ قربون دهننت عمو مسعود

فرید: برم دکترشو بیارم  
دایی فرهاد: مگه دکتر آوردنیه پسر وقتش که بشه خودش میاد حالام باید دور یسنا رو  
خلوت کنیم ممکنه بازم حالش بد بشه  
دهنمو باز کردم بگم نه هیچکدوم نرید وقتی هستید من ارومم فقط نزارید اون بیاد سمتم  
ولی پشیمون شدم فعلا نباید چیزی درمورد این اتفاق بدونن....

با صدای فرید همه برگشتن سمتش  
فرید: همتون برید خونه و استراحت کنید من پیش یسنا هستم  
میدونستم این حرفش یعنی میخوام برام توضیح بدی یسنا خانوم  
مامان اومد مخالفت کنه که بابا نداشت  
بابا: فرید راست میگه پری بیا بریم  
بالاخره مامان راضی شد و همگی بعد از خداحافظی از اتاق رفتن بیرون و من  
موندمو فرید

فرید بعد اینکه درو بست اومد سمتم  
فرید: خب میشنوم یسنا خانوم  
چشماتو ازش دزدیدم  
من: چی رو قرار بشنوی خان دایی  
فرید: همون چیزی که پای تو رو به بیمارستان باز کرد  
من: وا چی میگی فرید خل شدی

فرید اومد کنارم رو تخت نشست و چونمو گرفت تو دستش نگام که خورد تو چشای  
منتظرش طاقت نیاوردم و نگامو دزدیدم  
فرید: به من نگاه کن یسنا  
وقتی دید نگاهش نمیکنم گلافه گفت: یسنا به ولای علی به جون مامانی اگه بهم نگی  
چیشده دیگه به صورتت نگاه نمیکنم  
زود نگاهش کردم وقتی فرید قسم میخورد

از قسمش نمیگذشت  
لبخند اومد رو لبای فرید و گفت: خب حالا شد تعریف کن ببینم  
من: اخی من چجوری....  
نزاشت ادامه بدم و گفت: من الان دوستتم یسنا نه داییت خب شروع کن  
اب دهنمو قورت دادم و شروع کردم به گفتن  
من: کامران اون باعث شد راهی بیمارستان بشم  
اخمای فرید رفت توهم و گفت: خب...  
من: صبح بابا اومد از خواب بیدارم کرد و گفت میخواد باهام حرف بزنه... بعد اینکه  
بابا رفت از حرفاش گلافه شدم و تصمیم گرفتم برم حموم....  
فرید: یسنا حرفتو قطع نکن  
من: خب.... چیزه.... از حموم که اومدم بیرون با حوله بودم و لباسمو نپوشیده بودم...  
هر کلمه که میگفتم احساس میکردم چشمای فرید سرخ تر میشه و فکش منقبض تر  
حرفام که تموم شد دستمو کشیدم به صورتم که حالا خیس از اشک شده بود  
هنوز دستم رو صورتم بود که فرید دستمو گرفت و کشید سمت خودش پرت شدم تو  
بغلش  
میتونم قسم بخورم آرامش و راحت لمس کردم....

"فرید"

با هر کلمه ای که یسنا میگفت عصبانیتم بیشتر میشد و دوست داشتم برم سراغ  
کامران تا جون داره بزمنش  
مرتیکه خر...

الان همیشه ولی بعدا خیلی شیک به خدمتش میرسم  
نگام خورد به یسنا که تو بغلم گرفته بودمش  
یه لحظه فکرم رفت سمت صبا و تو دلم گفتم: اگه یه نفر با صبای منم این رفتارو بکنه  
سرمو تکون دادم تا این فکرای کذایی رو از ذهنم دور کنم  
ولی خودمم خوب میدونستم یسنا و صبا همه ی دنیای منن  
فرقی نمیکرد یسنا خواهر زادم و البته یه دوست خوب و صبا هم عشقم...  
احساس کردم یسنا تو بغلم خوابش برده

اروم از خودم جداش کردم که دیدم بعله خاله ریزه معلوم نیست کی خوابش برده  
با لبخند خوابوندمش رو تخت و پیشونی شو اروم بوسیدم و بعد کشیدن پتو روش از  
اتاق اومدم بیرون تا راحت استراحت کنه...  
رو نیمکت حیاط بیمارستان نشسته بودم و داشتم عکس صبا رو که یواشکی ازش  
گرفته بودم نگاه میکردم  
با عشق زیر لب گفتم: همه دنیای صبا من...

"پارسا"

تو کارخونه مشغول نظارت به کارای کارگرا بودم که گوشیم زنگ خورد  
از جیب شلوار درش اوردم و با دیدن شماره کامران لبخند زد و زود جواب دادم  
من: جونم داداش  
کامران: پارسا بیا اینجا  
همین...  
همین و گفت و گوشی رو قطع کرد شکه بودم یعنی چی این کارش ولی از صداش  
معلوم بود حالش خوش نیست  
بی معطلی از کارخونه دویدم بیرون و سوار ماشینم شدم و حرکت کردم سمت خونه  
کامران تو راه فقط لایی میکشیدم  
با سرعت نور خودمو رسوندم دم خونه کامران با اضطراب از ماشین پیاده شدم  
دویدم سمت در خونه و فوراً زنگ و فشار دادم  
یه بار... دوبار... سه بار...  
برای چهارمین بار داشتم دستمو میبردم سمت زنگ که بدون اینکه کسی جواب بده در  
باز شد  
فرصت فکر کردن به اینکه کی درو باز کرد و به خودم ندادم و زود رفتم تو...

"کامران"

داغون بودم داغون نمیدونستم چیکار باید بکنم  
بعد اینکه خودمو تو بیابون اروم کردم و برگشتم خونه نگرانی و اضطراب امانمو  
برید و کاریم نمیتونستم بکنم غیر از اینکه گلافه فقط راه برم  
یه دفعه چشمم خورد به مشروبای تو بار اسپزخونه اره اینا اروم میکنن  
هجوم بردم سمت بار کوچیک خونم و یه بطری ودکا اوردم بیرون و درشو باز کردم  
و همه رو یه جا کشیدم بالا  
به تلخی که کل وجودمو گرفت اهمیت ندادم و بطری دومم برداشتم...  
نمیدونم چقدر خوردم ولی انگار هیچ اثری روم نداشت  
هر چی دم دستم بود و شکونده بودم و خونه پر از خورده شیشه بود  
یه فکری تو ذهنم جرقه زد اره باید به پارسا بگم بیاد پیشم اون میتونه کمک کنه

هجوم بردم سمت گوشیم و شماره پارسا رو گرفتم  
 عصبی پوست لبمو میجویدم با پیچیدن صدای پارسا تو گوشی انگار آرامش بخش بهم  
 تزریق کردن  
 پارسا: جونم دادش  
 من: پارسا بیا اینجا  
 دیگه هیچی نگفتم و گوش قطع کردم

دوباره رفتم سمت بار و یه شیشه دیگه برداشتم و سر کشیدم  
 کم کم سرم شروع کرد به گیج رفتن و نمیتونستم خودمو کنترل کنم که نیفتم رو زمین

....

تو یه لحظه سرم به شدت گیج رفت و سقوط کردم رو زمین  
 درد تو تموم بدنم پیچید و نمیتونستم تکون بخوردم  
 مجبوری تو همون حالت موندم  
 اما با صدای زنگ فهمیدم پارسا اومده خواستم از جام بلند شدم ولی با دردی که تو  
 کمرم احساس کردم صدای فریادم بلند شد  
 پارسا پشت سر هم زنگ و فشار میداد  
 بالاخره با هر جون کندن بود از جام پاشدم و حرکت کردم سمت ایفون  
 دستم فقط رفت سمت کلید ایفون و بازش کردم انگار پاهام قدرت خودشون و از دست  
 داده بودن که دوباره ولو شدم بغل در ورودی  
 چشمامو بستم و سرمو تکیه دادم به دیوار چند دقیقه نگذشت که صدای پارسا از پشت  
 در بلند شد  
 پارسا: کامران این درو باز کن... کامران خوبی  
 دستمو دراز کردم سمت دستگیره درو بازش کردم  
 پارسا زود اومد تو و همزمان دست منم بیحال افتاد کنارم....

"پارسا"

خودمو رسوندم پشت در خونه اش و صداش زدم  
 من: کامران این درو باز کن... کامران خوبی  
 چیزی نگذشت که در باز شد زود چپیدم تو خونه  
 چشم چرخوندم تو خونه  
 من: کامران کجایی داداشم کامران  
 یه صدای بیحال از پشتم بلند شد  
 سریع برگشتم و نگام خورد به کامران رنگ پریده از دیدنش واقعا ترسیدم  
 من: بسم الله کامران چیشده  
 رفتم سمتش و نشستم کنارش بیحال تر از اونی بود که بخواد جوابمو بده

من: چیکار کردی با خودت

کامران: ه...ه...ی...

سکسکه نذاشت ادامه بده اروم صورتمو بردم جلو و دهنشو بو کردم بله آقا مشروب کوفت کرده عصبی دست کشیدم تو موهام

من: باشه باشه چیزی نگو

زیر بغلشو گرفتم و از جا بلندش کردم و سنگینی شو انداختم رو خودم خواستم ببرمش سمت اتاق که با شنیدن صدایش متوقف شدم  
کامران: میخوام .... میخوام حرف.... بزنم

من: تا خرخره کوفت کردی چجوری میخوای حرف بزنی

کامران: من...خ...خوبم

عصبی شدم و داد زدم

من: اگه خوبی چرا تا خرخره خوردی احمق

کامران با یه حرکت از من جدا شد و گفت: م...میگم خوبم وللللللم کن

من: باشه باشه اصلا بشین حرف بزنیم

کامران: ارررره این خوبه

لحنش صحبت کردنش بخاطر خوردن مشروب کشیده شده بود

رفت و نشست رو مبل اروم رفتم و روبروش نشستم

من: منتظرم

کامران یه نگاه بهم کرد و شروع کرد به خندیدن بلند و بی وقفه چشمام گرد شد ولی

خب جای تعجبم نداشت این رفتار از یه ادم مست

با صدای حرف زدنش به خودم اومدم

کامران: رفتهممم خونسون خواااااستم باهاااش حرف بزرزرنم ههههههههخ میدونی

چیشد ههههههههه من... من میخواستم هههههه... ..

با هر کلمه ای که کامران میگفت احساس میکردم دیگه نمیشناسم این کامران

روبرومو با این که من فقط اسم اون دختر و ازش شنیده بودم ولی نمیدونم چرا یه لحظه

حس نفرت از کامران وجودمو پر کرد...

"یسنا"

بالاخره دکتر با اصرار زیاد من ترخیص کرد فرید و دکتر خیلی سعی کردن جلومو

بگیرن چون دکتر میگفت امکان اینکه دوباره سالم بد بشع زیاده ولی کو گوش شنوا

از بیمارستان که اومدم بیرون انگار از زندان ازاد شدم یه نفس بلند کشیدم که هر چی

دود بود رفت تو ریه هام

به سرفه افتادم و شروع کردم به غر زدن

من: مردشور این هوای تهران و ببرن که ادم پنج دقیقه میخواد احساساتی رفتار کنه ولی نمیزاره  
 فرید: چی میگی با خودت خل شدی  
 من: حلال زاده به داییش میری پس در نتیجه خل تویی  
 فرید خندید و چیزی و نگفت  
 باهم سوار ماشین شدیم و فرید حرکت کرد سمت خونه  
 فرید: یسنا میخوام یه چیزی بهت بگم  
 منتظر نگاش کردم  
 فرید: میخوام دیگه به این اتفاق کذایی فکر.. ..  
 نذاشتم ادامه بده و پریدم وسط حرفش  
 من: درمورد چی حرف میزنی فرید  
 فرید برگشت و با تعجب یه نگاه به صورتم انداخت انگار میخواست واقعا ببینه من  
 بودم اون حرفو زدم

همه بی تفاوتیمو ریختم تو نگام و خیره شدم بهش  
 وقتی نگامو دید انگار مطمئن شد به اون اتفاق فکر نمیکنم انگار فرید قانع شد که  
 نگاشو ازم گرفت و دیگه چیزی نگفت  
 همیشه از سکوت تو ماشین متنفر بودم بخاطر همین شروع کردم به حرف زدن  
 من: راستی خان دایی کی من پیام با عیال مربوطه حرف بزنم  
 فرید برگشت و با بهت نگام کرد  
 من: وا چرا همچین نگاه میکنی  
 فرید: به این زودی میخوای بیای?  
 من: ااره چرا که نه  
 فرید یه لبخند عمیق زد و گفت: هر وقت عشقت کشید بیا  
 من: پس این پنج شنبه میام دانشگاه  
 فرید: باشه بی صبرانه منتظرم  
 زدم زیر خنده  
 من: چقدر مشتاق  
 فرید: ااره دیگه مشتاقم برای بودن با عشقم  
 تو دلم افرین گفتم به این همه عشق پلک و بی منت فرید  
 فقط امیدوار بودم صبا هم لیاقت این عشقو داشته باشه

"فرید"

وقتی یسنا گفت پنج شنبه میاد دانشگاه تا با صبا حرف بزنه کم مونده بود از خوشحالی  
 فریاد بزنم ولی خودمو کنترل کردم

از الان بیتاب پنج شنبه بودم یعنی صبا جواب یسنا رو چی میده اصلا اونم به من  
علاقه داره یا نه  
با صدای یسنا دوباره نگاش کردم  
یسنا: راستی خان دایی این صبا خانوم کلاساشون با شما یکیه?  
من: پنج شنبه یه کلاس مون یکیه  
یسنا: ایول ساعت چند  
من: هشت صبح  
احساس کردم باد یسنا خوابید خوب میدونستم صبح زود بلند شدن برایش چه عذابی  
داره  
من: اصلا مجبور نیستی بیای یسنا  
فورا جواب داد  
یسنا: نه میام میخوام زندایی آینده رو ملاقات کنم فقط بهت از الان بگم همینجور که به  
تو میگم فرید به اونم میگم صبا ها من از این سوسول بازی خوشم نمیاد که بگم دایی و  
زندایی  
من: پس چرا به فرامرز و فرهاد و زناشون میگی  
یسنا: خب اون خیلی از من بزرگترن نابغه  
من: قانع شدم  
یسنا: افرین دایی جون  
من: یسنا یه فلش تو داشبور هست بردار بزن تو ضبط گوش کنیم  
"یسنا"  
سرمو تکون دادم و دستمو بردم سمت داشبور و بازش کردم  
من: اوه اینجا چه شلوغه  
فرید: خیلیم خوبه تو دنبال فلش باش  
من: اینجا همچی پیدا میشه غیر فلش  
فرید: اصلا نخواستم  
اومدم جوباشو بدم که چشمم خورد به فلش تو داشبور  
برداشتمش و در داشبور و بستم  
من: ایش خب حالا پیداش کردم  
فلشو وصل کردم به ضبط و روشنش کردم  
فرید: بزن دوازده اهنگش قشنگه  
به حرفش گوش کردم و زدم روی اهنگ دوازدهم  
با شنیدن اهنگ نیشم شل شد و اااااااااااااااای عاشق بودم ناخودآگاه منم شروع کردم به  
خوندن  
بارون صدای احساسه



نم بارون چشاتو میشناسه  
تو رو از دست دادم  
تو یه لحظه ادم دنیاشو میبازه  
تلخ سکوت این خونه

اخه غیر از خدا کی میدونه  
تورو از دست دادم  
تو یه لحظه ادم دنیاشو میبازه  
چشمامو بستم بودم و یه جورایی تو فاز اهنگ بودم که یه دفعه صدای ضبط قطع شد  
من:وا چیشد  
فرید:هیچی قطعش کردم  
من:بر ایا ای چی  
فرید:قطع کردم تو بخونی دیگه تا تو هستی ضبط و میخوام چیکار  
حرصم گرفتم هیچی نگفتم و صورتمو برگردوندم  
فرید بلند خندید و چیزی نگفت  
بالاخره رسیدیم دم خونه فرید دوتا بوق زد مش رحیم فوری درو برامون باز کرد  
فرید دوتا بوق زد و از کنار مش رحیم رد شد از پنجره کلمو بردم بیرون و داد زدم  
من:چاکر مش رحیم  
مش رحیم خندید  
فرید:میفتی بچه  
نشستم داخل ماشین و گفتم:نترس اون با من  
و بعد یه چشمک زدم که خنده فرید بلند شد

"پارسا"

عصبی از خونه کامران زدم بیرون و سوار ماشینم شدم انقدر از دست کامران عصبی  
بودم که حد نداشت پسر ه ی نفهم معلوم نیست میخواستته با دختره بیچاره چیکار کنه  
فکر رفت به چند دقیقه پیش  
کامران کل اتفاق و برام تعریف کرد و تو تمام مدت خندش قطع نمیشد مستی از تموم  
حرکاتش مشخص بود عصبی شدم و بردمش سمت حموم و و پرتش کردم زیر دوش و  
اب یخ و باز کردم رو سرش زیر اب خشکش زد معلوم بود انتظار نداشت یکم گذشت  
وقتی که مطمئن شدم مستی از گلش پریده از حموم آوردمش بیرون و بردمش تو  
اتاقش و بعد اینکه خوابوندمش رو تخت از خونش زدم بیرون واقعا کلمه عصبی برای  
اون لحظه ام کم بود انتظار این دیوونگی رو از کامران نداشتم  
سرمو تکون دادم تا فکر چند دقیقه پیش از مخم بره بیرون زیاد موفق نبودم

پوفی کشیدم و ماشین و روشن کردم و راه افتادم سمت خونه ام تا یکم استراحت کنم امروز واقعا روز سختی بود همه ی تصویرای خوبم از کامران تو ذهنم خراب شد یعنی خودش خراب کرد همچی رو...

"یسنا"

کنار مامانی نشسته بودم و داشتم میخوردم از اون لحظه که وارد خونه شدم هر کی یه جور تحویل گرفت که خر کیف شدم الانم که کنار مامانی نشستم و دارم با خیال راحت میوه ای که مامان برام پوست کنده

رو میخورم

با صدای سام سر مو بلند کردم

سام:خوبه بخدا فرید میبینی مردم مریض میشن چه تحویلشون میگیرن

فرید:اره بخدا اصلا شانس دارن بعضیا

قشنگ منظورشون من بودم برای اینکه منم اذیتشون کنم گفتم:تا کور شود هر ان کس که نتواند دید

فرید:تو که با ما نبودی مگه نه؟

من:نه مگه شما به خودتون شک دارید

سام:نه ما به خودمون شک نداریم مگه نه فرید

فرید:دقیقا

من:فرید جوووووون برنامه اون پروژه کنسله

فرید یه دفعه از جاش پرید

فرید:عه یسنا یعنی چی به من چه سام بهت حرف میزنه

سام با چشمای تنگ شده گفت:وای وای یه بوهایی میاد

مامانی هم گفت:راست میگه فرید چه خبره

قشنگ رنگ پریدگی صورت فرید و دیدم ههههه حفته دایی جون ولی حیوونی گناه

داره بهتره نجاتش بدم

من:قراره چه خبر باشه مامانی فرید ازم خواسته بود تو یکی از پروژه های طرحش

کمکش کنم اون و میگم

مامانی:عه فرید دانشگاه باز پروژه جدید بهت داده؟

سام قاشق نشسته پرید وسط

سام:مامانی چرا باور میکنی این یسنای مارموز دروغ میگه

من:اصلا خبری باشه به تو چه

فرید:اره راست میگه به تو چه

مامانی:بسه بسه

دایی فرامرز:چقدر شماها بحث میکنید اخه

من: تقصیر این سام فوضوله  
 خاله اعتراض کرد و گفت: دستت درد نکنه یسنا خانوم  
 من: راست میگم دیگه خاله خودت قبول نداری  
 خاله ادای فکر کردن و در آورد و بعد گفت: حالا که فکر میکنم میبینم راست میگی  
 یسنا جان  
 همه زدن زیر خنده خود سامم میخندید عاشق این اخلاقش بودم با جنبه و در عین حال  
 با شعور  
 مامان: شام آماده اس  
 من: چی داریممممممم  
 با صدای داد من عسل که رو دست دایی فرهاد بود از خواب پرید و شروع کرد به  
 گریه کردن

مامان: یسنااااااااااا صد بار گفتم داد نزن ببین بچه بلند شد  
 فوری دویدم سمت عسل و از بغل دایی گرفتمش  
 من: خب مامان من چیکار کنم این خوابش سبکه  
 بعد شروع کردم به تاب دادن عسل تو بغلم تا اروم بشه  
 حالا مگه اروم میشد دستم داشت میشکست  
 زندایی اومد سمتم و با مهربونی عسل و ازم گرفت  
 من: عه نه زندایی خودم آرومش میکنم  
 زندایی: نه گلم این کوچولو شیر میخواد تو برو غذاتو بخور  
 من: پس غذای...  
 زندایی نداشت ادامه بدم و گفت: من بعدا میخورم بدو برو بدو  
 لبخندی زد و زندایی لبخندی زد و رفت طبقه بالا  
 رفتم سمت میز و کنار بابا نشستم با دیدن غذا چشمم برق زد یعنی گشتم بود در حد  
 المپیک

سام: همچین چشمات برق میزنه انگار بهش غذا نمیدن بخوره  
 من: نه بهم غذا میدن فقط من الان دنبال فضول بودم که پیداش کردم  
 فرید زد زیر خنده سامم با خط و نشون نگام کرد  
 مامان: یسنا چه وضعه حرف زدنه  
 یلدا: مامان راست میگه دیگه

من: ممنونم واقعا ممنونم  
 سحر: برو خونه استراحت کن امروز خیلی فشار روت بوده  
 من: بازم میگم دستتون درد نکنه

شقایق و سحر اینبار فقط لبخند زدن بعد خداحافظی از شون جدا شدم و پیچیدم تو کوچه  
خودمون طبق معمول کوچه خلوت و بی صدا  
سرم پایین بود و قدمای اروم برمیداشتم  
حواسم اصلا به دور و برم نبود اصلا نفهمیدم کی رسیدم دم درمون کلید و از کیفم در  
آوردم و درو باز کردم وارد حیاط شدم و درو پشت سرم بستم سرم پایین بود که با  
صدای مش رحیم سرمو آوردم بالا

مش رحیم: یسنا دخترم خوبی

لبخند کم جونی زدم

من: خوبم مش رحیم

مش رحیم: اخیه دخترم صورتت خیلی پریشونه انگار...

نذاشتم ادامه بدم و زود گفتم: نه مش رحیم جونی چیزی نیست فعلا

قدمامو تند کردم و از کنار مش رحیم رد شدم

به در سالن رسیدم و بعد در آوردن کفشام رفتم تو

کسی تو سالن نبود اووووف خداروشکر آگه مامان و بابا من و با این قیافه میدیدن حتما

میفهمیدن چه مرگمه بی سر و صدا از پله ها بالا رفتم

صدای جر و بحث مامان و بابا از اتاقشون بیرون میومد کنجکاو شدم ببینم راجب چی

بحثشون شده اروم رفتم پشت در اتاقشون و گوشمو چسبوندم به در

بابا: نه پری همیشه همیشه همیشه اصرار نکن

مامان: چرا اینجوری میکنی مسعود با کی داری لج میکنی با خودت یا خانوادت

بابا: با خودم من باعث اون اتفاق لعنتی شدم چرا نمیفهمی

مامان: تو هیچ کاره بودی مسعود چرا نمیخواهی این و درک کنی

بابا: همین الان این بحث و تمومش کن پری همین الان

مامان: باشه ولی خودت باید جواب سوالاتی که یسنا میپرسه رو بدی

بابا: مگه یسنا...

مامان: آره یسنا از من پرسید همچی رو پرسید ولی من هیچی نتونستم بهش بگم بخاطر

قولی که به تو دادم ولی مسعود من به تو قول دادم مامانم که قول نداده به یسنا چیزی

نگه

بابا: با مادرت صحبت کن پری بهش بگو آگه یسنا ازش چیزی پرسید هیچی نگه

دیگه چیزی از حرفاشون نمیشنیدم با قدمایی سست رفتم تو اتاقم و درو بستم خدایا

مامانی...

چرا به فکر خودم نرسیده بود برم سراغش یعنی انقدر خنگم مامانی حتما از همچی با

خبره باید همین الان برم پیشش همین الان

ولی انگار یکی از درونم بهم گفت نه یسنا هزار اول قصه آقای زند تموم بشه بعد برو

سراغ مامانی

پوووفی کشیدم واقعا مخم داشت سوت میکشید هیچی مثل اب داغ نمیتونست به ذهنم  
سامون بده لباسمو در اوردم و وارد حموم شدم اب داغ و باز کردم و رفتم زیرش  
زیر لب هی تکرار میکردم بعد این همه دغدغه و خستگی ارامش اینجاس....

حدود نیم ساعت تو حموم بودم انقدر که بدنم زیر اب شل شده بود و نا نداشتم وایسم  
شیر اب و بستم و بعد پوشیدن حولم از حموم اومدم بیرون مستقیم رفتم سمت کمد و  
درشو باز کردم بی حوصله یه بلوز شلوار بیرون اوردم و پرت کردم رو تخت تا  
پوشم

رفتم و جلو ایینه وایسام و دقیق شدم به خودم  
من این نبودم این دختری که تو ایینه بود یه یسنای دیگه بود یه یسنایی که زود جا زده  
و خسته شده من این نیستم تو ایینه خیره شدم و تو چشای خودم و نفسمو فوت کردم و  
زیر لب گفتم:جا نزن یسنا باش تا اخرش ببین چی میشه قوی....محکم...استوار مثل  
همیشه

از جلو ایینه اومدم کنار و رفتم سراغ لباسا حوله رو از تنم در اوردم و بلوز شلوار و  
تنم کردم از موهام اب میچکید هر زدم  
من:وااای کی حوصله داره اینارو خشک کنه اخه اه باید برم کوتاشون کنم....  
همینجوری داشتم غر میزدم که در اتاقم زده شد  
من:بله

بابا:یسنا میتونم پیام داخل  
من:البته بابا جون  
بابا درو باز کرد و اومد داخل با دیدنش لبخند رو لبم نشست  
بابا:دختر موهاشو خشک کن سرما میخوری

غر زدم  
من:بابا حوصله ندارم خیلی زیادن بخدا خستم کردن  
بابا:وای دل یسنای بابا خیلی پره  
سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم  
بابا:بشین خودم برات خشک میکنم  
سرمو بلند کردم نمیدونم بابا تو قیافم چی دید که زد زیر خنده  
من:عه بابا چرا میخندی

بابا:نمیدونی چشمات چه برقی زد بیا بشین رو صندلی تا برات خشک کنم  
زود رفتم نشستم رو صندلی میز توالی و بابا حوله ب دست اومد بالا سرم و شروع  
کرد به خشک کردن موهام  
بابا:خب تعریف کن کجا بودی امروز

من تا حالا به بابا دروغ نگفته بودم و دوست نداشتم بگم ولی انگار مجبورم حالا اولین دروغ و بهش بگم  
 بابا: یسنا با تو بودما حواست کجاس  
 من: عه... اینجا... نه یعنی حواسم اینجاس خب با سحر اینا رفتیم بیرون  
 بابا: خوش گذشت  
 من: جاتون خالی  
 بابا: لخبند زد و چیزی نگفت دوباره رفتم تو فکر که الان وقت خوبیه با بابا حرف بزنم  
 با نه اصلا چی باید بگم

از چی سوال کنم هوووووف خدا کمکم کن بالاخره لب باز کردم و گفتم  
 من: بابا میتونم یه چند تا سوال بپرسم  
 بابا: اره بپرس بابا  
 من: خب... خب بابا میخوام بپرسم که... راستش  
 بابا: چیزی شده یسنا جان  
 من: خب ن ولی  
 بابا: بگو دیگه چرا دست دست میکنی  
 هول کردم و نمیدونم از کجا پروندم  
 من: میخواستم بگم اجازه میدید کلاس کنکور ثبت نام کنم  
 وای این چی بود من پروندم چه ربطی داشت اصلا خاک بر سرت یسنا گند زدی  
 احمق  
 بابا: این که دیگه پرسیدن نداره اره بابا جان برو ثبت نام کن  
 اروم زیر لب تشکر کردم بابا از جاش پاشد  
 بابا: اینم از موهات  
 من: ممنونم بابا  
 بابا: من برم مثل اینکه خیلی خسته ای یکم استراحت کن  
 فقط توتستم سرمو تکون بدم بابا اروم پیشونیمو بوسید و از اتاق رفت بیرون و درم  
 بست

تا بابا رفت بیرون دو دستی محکم زدم تو فرق سرم واقعا این حرف بود من زدم نه  
 اخه حرف بود با حرص خودمو شوت کردم رو تخت انقدر زیر لب به خودم فش دادم  
 نفهمیدم کی خوابم برد  
 "پارسا"

تو خواب ناز بودم که احساس کردم یه چیز دویست کیلویی افتاد روم با وحشت از  
 خواب پریدم که دیدم کیان با نیش باز زل زده بهم خونم به جوش اومد  
 بلند داد زدم

من:کیاااااان تو ادمی نه اخه تو ادمی مرتیکه بزمن لهت کنم با دویست کیلو وزننت  
افتادی روم اخه من بهت چی بگم نه خودت بگو چی بگم  
کیان:هیچی عزیزم بیا ماچم کن بگو خوش اومدی عشقم  
من:خیلی پرویی بخدا  
کیان:چاکرم دست پروده ام  
حرصم گرفت  
من:پاشو گمشو بیرون  
کیان:تو چرا انقدر خشنی اخه  
پاشدم و خیز برداشتم سمتش که زود از اتاق فرار کرد بیرون و درم بست  
پسره خر سی سالشه یکم عقل نداره  
رفتم جلو ایینه و سرو وضعمو مرتب کردم

و از اتاق زدم بیرون از طبقه پایین سرو صدا میومد حتما دوباره همه جمع شدن دور  
هم مووووف اصلا حوصله نداشتم اروم از پله ها رفتم پایین بعله حدسم درست بود کل  
خاندان زند تو سالن نشسته بودن  
همه در حال حرف زدن بودن و کسی حواسش هنوز به من نبود که باز این کیان  
صدای گوش خراششو بلند کرد  
کیان:به به بزرگ نوه خاندان زند  
اینبار توجه همه به سمت من بود  
من:سلام به همگی  
عمه مهدخت:سلام عزیز دلم بیا بشین  
من:نه ممنون عمه جان باید برم کلی کار دارم  
عمه مهدخت:اوا حالا همیشه یه پنج دقیقه پیش ما بشینی  
من:شرمنده ام عمه جان باید برم اقاچون کاری نداری  
اقاچون فقط سرشو تکون داد و هیچی نگفت خودش میدونست از دخترای عمه مهدخت  
خوشم نمیاد بخاطر همین نرفتم پیششون از همه خداحافظی کردم و از عمارت اقاچون  
زدم بیرون

"یسنا"

تو یه باغ بزرگ بودم و سر خوش قدم میزدم و به اطراف نگاه میکردم که یه دفعه  
انگار یه نفر از دور صدام زد  
یسنا دخترم یسنا  
چشم گردوندم تا صاحب صدا رو پیدا کنم ولی هیچ اثری نبود خواستم حرف بزمن ولی  
انگار صدامو گم کرده بودم دوباره همون صدا اومد  
یسنا دخترم یسنا

خواستم بدوم سمت صدا که ....  
 از خواب پریدم نفس نفس میزدم وای خدا این چه خوابی بود  
 از جام پاشدم و رفتم تو دستشویی شیر اب و باز کردم و دو تا مشت اب زدم تو  
 صورتم بلکه یکم حالم بهتر بشه  
 از دستشویی که اومدم بیرون با دیدن فرید و سام تو اتاقم از ترس یه جیغ بلند کشیدم  
 اونام بدتر از من شروع کردن به جیغ زدن  
 مامان با ترس درو باز کرد و اومد تو  
 مامان: وایای خدا مرگم بده چی شد چرا جیغ میزنید  
 من: این... اینا... یه دفعه  
 مامان: کیا چی میگی یسنا  
 برگشت و نگاش خورد به سام و فرید

مامان: خب اینا که فرید و سامن چرا جیغ کشیدی  
 من: اخیه خب یه دفعه دیدمشون  
 مامان فقط سرشو تکون داد و از اتاق رفت بیرون همزمان صدای سامم بلند شد  
 سام: یسنا چرا جیغ میکشی اخیه  
 من: یه دفعه ظاهر میشیدی تو اتاقم بعد انتظار دارید ریلکس نگاتون کنم  
 فرید: صد در صد ما همین انتظار و داریم مگه نه سام  
 سام به نشونه تایید سرشو تکون داد  
 حرصم گرفت: برید بیرون سریع عععع  
 با جیغ حرفمو زدم اونام زود جیم شدن  
 اه اه من موندم اینا کارو زندگی ندارن ایش  
 رفتم جلو ایینه اووووووف موهامو چه ژولیده شده  
 بی حوصله برس و برداشتم و کشیدم تو موهام کارم که تموم شد همه رو با کلیپس  
 جمع کردم بالا سرم که در اتاقم زده شده  
 من: بفرمایید  
 یلدا اومد تو و گفت: یسنا مامان گفت زود بیا پایین  
 من: بریم کارم تموم شد  
 با یلدا از اتاق رفتیم بیرون و طبق معمول از پله ها سرازیر شدم به طبقه پایین که  
 رسیدم با دیدن شخصی که رو مبل نشسته بود احساس کردم تنم یخ زد  
 این... این... اینجا چیکار میکنه امکان نداره

مگه نرفته بود خارج مگه قرار نبود گورشو برای همیشه گم کنه خدایا من چیکار کنم  
 اخیه  
 با صدای بابا از فکر اومدم بیرون



بابا: کامران جان اینم از یسنا که سراغشو میگرفتی  
 تتم از حرف بابا لرزید اون سراغ من و میگرفته اخه چرا  
 دوباره صدای بابا بلند شد  
 بابا: یسنا جان نمیدونی کامران از اون موقع که اومده سداغ تورو داره میگیره  
 هیچی نمیگفتم فقط خیره شده بودم به چشایی که چند سال پیش... اونم خیره بود تو  
 چشای من  
 ولی انگار اون زودتر از من به خودش اومد  
 کامران: سلام یسنا جان مشتاق دیدار  
 صدامو گم کرده بودم انگار هیچی از دهنم در نمیومد  
 که جوابشو بدم و تو صورتش داد بزخم مشتاق دیدار عمت باش نامرد  
 مامان: انگار یسنا خیلی شکه شده از دیدنت کامران  
 کامران لبخند چندش آوردی زد  
 باید حرف میزدم باید بی خیال رفتار میکردم که فکر نکنه اون یسنای قبلیم  
 با همه توانم گفتم: س. سلام آقا کامران  
 سام: صدای یسنا درومد صلوات  
 برگشتم سمتی که سام نشسته بود و نگام خورد  
 تو چشای فرید نگران فقط فرید خیر داشت فقط اون  
 بابا: خب کامران جان خیالت راحت شد یسنا رو دیدی  
 کامران نگاه چندشی از سر تا پام انداخت و گفت: بله خیالم راحت شد عمو  
 بعدم نشست رو مبل مونده بودم وسط انگار دیگه قدرت راه رفتن نداشتم که یه دفعه  
 دستی اومد تو دستم و من و کشید  
 با تعجب به صاحب دست نگاه کردم و نگام خورد خورد به فرید نگران  
 من و کشوند رو مبل دونفره کنار خودش نشوند  
 تا نشستم ذهنم شروع کرد به مرور اون روزا  
 شراکت بابا با فردی به اسم کیوان مجیدی و بعد کم کم شروع رفت و اومدای  
 خانوادگی تو یکی از این رفت و اومد متوجه نگاه های پسر آقای مجیدی شدم و...  
 با صدای مامان از دنیای افکارم دور شدم  
 مامان: یسنا حواست کجاست  
 من: ه... هیچ جا  
 مامان: کامران ازت سوال پرسید جوابشو بده  
 من: خب دوباره بپرسه  
 نگاه مامان حرصی شد اره من باید همینجوری باشم نگام و دوختم به نگاه کامران تو  
 نگاهش تعجب موج میزد هع خیال کرده هنوزم....

بابا: خب دوباره بپرس پسرم  
 کامران صداشو صاف کرد و گفت: پرسیدم که دانشگاه میری  
 من: مثل اینکه حساب ماه ها و سال ها بدجوری از دستتون در رفته فقط سه سال از  
 رفتن شما به خارج میگذره و اون موقع من اول بودم و مطمئن با گذشت سه سال من  
 سال اخر دبیرستانم جناب  
 کنایه حرفمو گرفت که قیافش رفت تو هم فرید از بغل یه سقلمه بهم زد ولی من تازه  
 بازی رو شروع کرده بودم  
 مامان که دید جمع ساکت شده و صدا از هیچکس درنمیاد زود گفت: عه خب نظرتون  
 درمورد یه چای داغ چیه  
 همه موافقت کردن و انگار واقعا مامان تونست جمع رو از حالت سنگین دربیاره  
 سرمو انداختم پایین و خیره شده بودم به انگشتای پام همه در حال حرف زدن و  
 خندیدن بودن بابا.. مامان.. سام.. یلدا.. فرید و حتی اون  
 هع چقدر سخت بود اوت روزا و حالا چرا برگشته دلش چیه اگه برگشته دوباره  
 عذابم بده کور خونده  
 فرید اروم خم شد سمتم و درو گوشم گفت: بهش فکر نکن و اینجوری غمگین نباش که  
 خیالی پیش خودش بکنه چون همه توجه اش سمت تو

گاهمو اوردم بالا فرید درست میگفت نگاهش میخ من بود  
 وقتی دید متوجه نگاهش شدم روشو برگردوند که پوزخند صدا داری زدم ولی دوباره  
 برگشت سمتم و ایندفعه چشاش از شیطنت برق میزد و این نگاه چه ها نکرده بود با  
 دنیای پونزده سالگی من  
 کامران: راستی یسنا هنوزم گیتار میزنی  
 یلدا زود پرید وسط و گفت: ااره میزنه چه جورم میزنه  
 کامران: به نظرت حاضره الانم بزنه یلدا  
 یلدا: ااره میزنه چرا که ن مگه نه ابجی  
 نگاه همه رو من بود ای موزمار عوضی حالتو میگیرم اهنگ بخونم چشم حتما منتظر  
 باش

من: ااره چرا نزنم برو گیتارمو بیار یلدا  
 یلدا زود پاشد و رفت تا گیتارو بیاره  
 نگاه نگران فرید و حس می کردم ولی من مطمئن بودم از کاری که میخوام بکنم  
 یلدا گیتارو آورد و داد دستم گیتارو رو ماهام تنظیم کردم و نگاه اخرو به چشای  
 مطمئن کامران انداختم  
 و شروع کردم به زدن

برو دیگه برای تو جایی نمونده تو دلم

این همه بد کردی به من اینم جوابشه گلم  
 اینم جوابشه گلم  
 یادم نیار که خواستنت برام شده یه دردرس  
 خاطرات مال خودت عشقتو بردار و ببر  
 از گریه هات حرفی نزن دیگه فداکاری نکن  
 تو که به فکر خودتی برای من کاری نکن  
 برو دیگه برای تو جایی نمونده تو دلم  
 این همه بد کردی به من اینم جوابشه گلم  
 اینم جوابشه گلم

فکر میکردی تو نباشی بعد تو تموم کارم  
 تو میخوای بری از این جا منم اصراری ندارم  
 فکر میکردی که نگاهم بعد تو غمگین تنهاس  
 من دیگه ازت گذشتم اشتباه تو همینجاس  
 برو دیگه برای تو جایی نمونده تو دلم  
 این همه بد کردی به من اینم جوابشه گلم  
 اینم جوابشه گلم

با زدن آخرین ضربه محکم رو گیتار اهنگ و تمومش کردم مامان و بابا و سام و یلدا  
 شروع کردن به تشویق تو این بین نگاه کامران و فرید سنگینی میکرد روم  
 نگاه یکی مر از بهت سه ساله  
 و نگاه یکی پر از نگرانی های تازه

چقدر ساده بودم که فکر میکردم بدبختی من فقط دیدن دوباره کامرانه  
 ولی تازه وقتی بابا گفت که کامران اومده تا چند روز مهمون ما باشه به اوج بدبختی  
 پی بردم

اونشب از یسنای شاد همیشه خبری نبود انقدر بی حوصله بودم که همه فهمیده بودن از  
 همه بدتر نگره های کامران اذیتم میکرد  
 فرید یک لحظه هم از کنارم تکون نخورد سر میز با اینکه غذای مورد علاقه من بود  
 ولی اصلا هیچی ازش نفهمیدم و از همه بدتر جمله کامران سر میز بود  
 کامران: یسنا تو که زرشک پلو خیلی دوست داشتی  
 با خودم گفتم الان حالتو میگیرم

من: سلیقه ها تغییر میکنه بعد سه سال خیلی چیزا عوض میشه مگه نه فرید  
 فرید: بله دقیقا همینطوره

قیافه کامران واقعا دیدن داشت بالاخره خوردن شام هم تموم شد دیگه حتی یه لحظه ام  
 چشم دیدن کامران و نداشتم فوری رو به بابا گفتم: بابا من میرم اتاقم کلی کار دارم  
 برای شنبه

بابا: دخترم فردا تعطیله وقت هست

من: نه بابا کارم زیاده

مامان: زشته یسنا کامران ناراحت میشه

کامران زود پرید وسط و گفت: نه خاله بزارید بره

من: شب همگی خوش

فرید: من یه دقیقه کارت دارم یسنا

سام: اوه اوه چه کاری

من: مفتشی؟

مامتن بهم چشم غره رفت ولی اعتنا نکردم و با فرید راهی طبقه بالا شدیم

وارد اتاق که شدیم فرید دستمو گرفت جلوش و ایسادم

فرید: یسنا ببین تو اون دختره پونزده ساله...

نراشتم ادامه بده و گفتم: چی میگی فرید واقعا فکر کردی حسی دارم نه خان دایی

مطمئن باش

فرید خیره شد تو چشم انگار میخواست از چشم به حقیقت پی بیره

من: هی خان دایی کجا نگاه میکنی

به خودش اومد و نگاه از نگام گرفت

فرید: زهر مار خان دایی

خنده بلندی کردم و گفتم: خب دیگه میتونی بری شرت کم یادت گرامی

فرید: خیلی پرویی به مولا

دوبار خندیدم که ایندفعه فرید بعد یه خداحافظی از اتاق رفت بیرون پست سرش درو

بستم و قفلش کردم

اروم رفتم جلو ایینه و خیره شدم به یسنایی که بعد سه سال از خودم ساخته بودم من

دیگه اون دختر پونزده ساله نبودم دختری که از دیدن نگاه های پسر

شریک پدرش دلش بلرزه و از خجالت سرخ بشه من دیگه اون نبودم و نخواهم شد

سعی کردم ذهنمو به چیز دیگه منحرف کنم که یاد قصه نیمه تموم آقای زند افتادم فردا

باید دوباره برم پیشش تا این پازل ناتمام و کامل کنم و بشناسم خانواده گنک پدریمو....

رو تخت دراز کشیده بودم و خوابم نمیبود ساعت از دو گذشته بود ولی هنوز خواب به

چشمام نیومده بود کلافه از این بی خوابی از جام پاشدم اروم به طرف در بالکن رفتم

و بازش کردم باد سردی به صورتم خورد ولی اهمیت ندادم و وارد بالکن شدم و خیره

شدم به حیاط بزرگمون جلو تر رفتم و دستمو تکیه دادم به نرده های بالکن و خم شدم

پایین باد سرد میخورد به کلم و حالمو جا میورد

نمیدونم چقدر تو بالکن بودم و چقدر تو سرما و ایساده بودم فقط این و میدونم بعد اینکه اولین خمیازه رو کشیدم به اتاقم برگشتم و روتخت دراز کشیدم و نفهمیدم کی خوابم برد....

دوباره تو همون باغ بزرگ و دیدم ولی ایندفعه هیچکس صدام نمیزد چشم چرخوندم بلکه کسی رو ببینم که چشمم خورد به دختری که لباس سفید پوشیده بود و از دور برام دست تکون میداد قدمی سمتش برداشتم که لبخند زد قدم دیگه برداشتم و بهش نزدیک تر شدم

با دیدنش دهنم باز موند این که من بودم چجوری ممکنه خودم روبروی خودم و ایسم دستمو بردم جلو که لمسش کنم یه دفعه محو شد و من احساس کردم از جای بلندی سقوط کردم....

با وحشت از خواب پریدم رو صورتم عرق نشسته بود همینجوری خیره شده بودم به دیوار روبروم و هیچ حرکتی نمیکردم اون دختر من بودم... خودمن... یه دفعه یاد مریمی افتادم که با من مو نمیزد اره خودشه اون مریم بود من مریمو تو خواب دیدم اون مریم بود مر...

با صدای در از افکارم سقوط کردم تو زمان حال

با زور دهنمو باز کردم و جواب دادم

من: بله

یلدا: یسنا صبحونه حاضره

من: برو میام

دیگه صدایی از یلدا نیومد از جام پاشدم و رفتم سمت دستشویی و دست و صورتمو اب زدم چشمم که تو ایینه دستشویی به خودم افتاد وحشت کردم خیلی پریشون بود دوباره یه مشت اب زدم به صورتم و از دستشویی اومدم بیرون به لباسام نگاه کردم بلوز شلوار ساده خوب بود موهامو باز کردم بعد از شونه کردنش دوباره جمعش کردم بالا سرم نفس عمیقی کشیدم و از اتاق زدم بیرون

از پایین صدای خندیدن کامران میومد اه لعنتی همچیش باعث عذابه ولی زود با خودم تکرار کردم یسنا مثل همیشه باش و بهش اهمیت نده نفس بلندی کشیدم و طبق معمول از نرده ها سر خوردم

من: یهووووووووو جیگرتون اومد برید کنار جیگری نشید یهووووووو مامان و بابا و یلدا با بیخیالی نگام کردن عادت داشتن به این کارای من به کامرانم نگاه نکردم ببینم در چه حاله

من: صبحونتون بخیر خاندان زند

مامان: صبح توام بخیر جیر جیرک

من: مامااااااااااان به من میگی جیر جیرک بابا ببینش

بابا دستاشو به علامت تسلیم برد بالا و گفت: رو این یه مورد من حق رو به مادرت میدم  
 با عجز نگاهی به یلدا انداختم که بی خیال شونه بالا انداخت حرصم گرفت اومدم یه  
 جیغ بلند بکشم که صداش بلند شد  
 کامران: ولی من طرفدار توام یسنا  
 نگاه سردی بهش انداختم و گفتم: مهم نیست  
 بعد رفتم سر میز و شروع کردم به صبحانه خوردن

بعد خوردن صبحونه به جولی جون کمک کردم تا میز و جمع کنه  
 من: وای خدا حفظم کنه جولی جون ببین چقدر کمکت میکنم  
 جولی جون سرشو تکون داد و خندید  
 مامان: چشم و دلمون روشن یسنا خانوم کار میکنه  
 من: مامان چرا همچین میگی اخه  
 یلدا: راست میگه دیگه  
 من: تو حرف نزن فضول و بردن تو یله یونجه بدن نمیره  
 یلدا: یسنا!!!!!!  
 بابا: بسه دخترا مهمون داریم زشته ببخشید کامران جان  
 اه اه این مهمون نیست که سر خره  
 کامران: نه عمو جان بزارید راحت باشن برام جالبه که یسنا اخلاقش اصلا عوض نشده  
 من: چرا باید عوض بشم  
 کامران: اخه...  
 نذاشتم ادامه بده و رومو ازش گرفتم و روبه مامان گفتم: مامان من بیرون کار دارم  
 برم تا بعد از ظهر میام  
 مامان: کجا به سلامتی  
 من: عه گفتم که کار دارم  
 بابا: برو دخترم فقط تا تاریک نشده برگرد  
 مامان اومد اعتراض کنه که بابا زود گفت: ولش کن

با خوشحالی پریدم لب بابا رو بوس کردم و دویدم سمت طبقه بالا  
 زود وارد اتاقم شدم و رفتم طرف کمد و بازش کردم خب حالا!!!! من چی  
 بپوشمممم  
 لباسا رو این ور انور کردم که چشمم خورد به مانتو کلفت صورتیم همراهش شلوار و  
 کفش مشکی هم اوردم بیرون و شروع کردم به پوشیدن کارم که تموم شد رفتم جلو  
 میز توالت و نشستم رو صندلی و دست به کار شدم خط چشممو برداشتم و نازک پشت  
 چشم کشیدم و رژ صورتی هم به لبام زدم

موهامو فرق وسط باز کردم و از پشت دم اسبی بستم کارم که تموم شد اومدم از جلو  
 ایینه پاشم که با تصویری که تو ایینه دیدم وحشت کردم دهنمو باز کردم که جیغ بزنم  
 که کامران زود اومد جلو و دستشو گذاشت رو دهنم و من و چسبوند به خودش  
 از کارش وحشت کردم و هیچ عکس العملی نمیتونستم انجام بدم  
 بعد چند دقیقه صداشو زیر گوشم شنیدم  
 کامران: هیس اروم نترس جیغ نزن دستمو بردارم  
 تازه با شنیدن صداش به خودم اومدم و شروع کردم به تقلا بیشتر من و چسبوند به  
 خودش و دوباره زیر گوشم گفت  
 کامران: اروم باش تا دستمو بردارم باشه

سرمو تکون دادم یعنی دستتو بردار دستشو برداشت ولی هنوز من و تو بغلش نگه  
 داشته بود  
 من: ولم کن  
 کامران: باشه اروم باش ول میکنم  
 من: ارومم ولم کن  
 دستاشو شل کرد و زود خودمو از بغلش کشیدم بیرون از خشم میلرزیدم قبل از اینکه  
 بخواد حرفی بزنه دستمو بردم بالا و محکم خوابوندم تو گوشش بازم اروم نشدم و  
 توپیدم بهش  
 من: چه فکری کردی که اومدی تو اتاقم هان میدونی اگه به بابا بگه بیروننت میکنه  
 تمام مدت کامران دستش رو صورتش بود و مات نگام میکرد دیگه طاقتم تموم شد یه  
 قوم رفتم جلو و تو صورتش غریدم  
 من: گوشاتو باز کن آقای مجیدی من دیگه اون یسنای احمق سه سال پیش نیستم فهمیدی  
 حالام گمشو از اتاقم بیرون و هیچوقت نزدیکم نیا  
 کامران هیچی نمیگفت و فقط زل زده بود تو صورتم از صورتش نمیتونستم بفهمم که  
 حالتش چیه  
 من: مگه نمیگم برو بیرون  
 یه قدم بهم نزدیک شد دهنشو باز کرد تا حرفی بزنه ولی انگار پشیمون شد و سریع با  
 قدمای بلند از اتاق رفت بیرون

بعد رفتنش احساس کردم جونی تو پام ندارم و زانو زدم وسط اتاق یه چیز تو گلوگیر  
 کرده بود که داشت خفم میکرد  
 میدونستم بغض کردم ولی اجازه بارش نمیدادم  
 دوباره صحنه های سه سال پیش جلو چشم نقش بست

دوباره حماقت حرفی رو که میزدم یادم اومد اون موقع ها چقدر احمق بودم که فکر میکردم حسی که به کامران دارم ""اسمش عشقه"" ولی الان دارم پی میبرم هیچ عشقی نبوده هیچ عشقی همش خیالات یه یسنای پونزده ساله بود و بس نمیدونم چقدر گذشت ولی بالاخره از جام پاشدم و بعد برداشت کیف و گوشیم از اتاق زدم بیرون

هیچکس طبقه بالا نبود اروم از پله ها رفتم پایین صدای مامان و جولی جون از آشپزخونه میومد

مامان:جمیله جون نفهمیدی کامران کجا رفت

جولی جون:نه خانوم فقط با عجله رفت بیرون

پوزخندی رو لبم نقش بست

هع بره دیگه برنگرده

از جا کفشی کفشای اسپرتمو برداشتم و بعد پوشیدن از خونمون زدم بیرون و راه عمارت آقای زند و در پیش گرفتم

تموم طول راه حتی وقتی تو تاکسی نشسته بودم فکرم مشغول اتفاقیی صبح بود چرا کامران اومده بود تو اتاقم چیکارم داشت اصلا

فکرم به هیچ جا قد نمیداد و همین دیوونم میکرد

انقدر درگیر بودم که اصلا نفهمیدم کی رسیدم کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم دوباره من بودم و این عمارت بزرگ زیر لب تکرار کردم امروز دیگه نمیزارم

قصه ناتمام بمونه امروز سر در میارم از همچی

قدمامو محکم کردم و به طرف در عمارت رفتم نفس عمیقی کشیدم و زنگ و فشار دادم بعد چند دقیقه اکرم خانوم جواب داد

اکرم خانوم:پله

من:سلام منم اکرم خانوم یسنا

اکرم خانوم:تویی عزیزکم بیا تو بیا

درو برام باز کرد و من با یه بسم الله وارد حیاط عمارت شدم و درو پشت سرم بستم سرمو انداختم پایین و با قدمایی اروم راه میرفتم سرمو بالا اوردم و اکرم خانوم و دیدم

که جلوی در عمارت منتظرم بود به قدمام سرعت بخشیدم و تند تر راه رفتم

وقتی رسیدم جلو اکرم خانوم احساس کردم تو چشاش هاله غم نشسته

من:سلام اکرم خانوم

با صدایی که معلوم بود پر از بغضه جواب داد

اکرم خانوم:سلام عزیز دلم سلام دخترم خوش اومدی

من:ممنونم آقای زند هستن؟

اکرم خانوم با شک پرسید:منظورت اقااست



من:بله

اکرم خانوم:بله هست بیا بریم تو تا صداش کنم بیا  
 باهم وارد عمارت شدیم  
 چشم چرخوندم تو سالن عمارت مثل دفعه های قبل تمیز بود و ساکت انگار تو این  
 قصر تمیزی و سکوت یه قانون بود  
 با صدای اکرم خانوم از فکر اومدم بیرون  
 اکرم خانوم:دخترم بشین تا اقا رو صدا کنم

من:چشم

اکرم خانوم لبخندی زد و به طرف اتاق آقای زند رفت دوباره رفتم تو فکر... فکر این  
 قصه نا تمومی که امروز کامل میشد یا حتی این پازلی که امروز کامل میشه  
 آقای زند:سلام دخترم خوش اومدی منتظرت بودم  
 برگشتم سمتش لبخند عمیقی رو لباش بود  
 من:سلام آقای زند ممنون

احساس کردم از اینکه بهش گفتم آقای زند اخماش رفت تو هم ولی به روم نیورد

قای زند:چرا وایسادی بشین چی میل داری بگم اکرم بیاره

من:هیچی ممنون اگه میشه زودتر ادامه داستان و برام تعریف کنید

آقای زند:معلومه خیلی مشتاقی بریم اتاق یا اینجا بشینیم

من:هر جور شما راحتی

آقای زند:بریم تو اتاق مریم

فقط سرمو تکون دادم آقای زند راه افتاد طرف اتاقی که روز اول واردش شده بودم و

منم دنبالش رفتم باهم وارد اتاق شدیم

آقای زند رفت و رو کاناپه نشست و به من اشاره کرد کنارش بشینم

حرفشو گوش کردم و با فاصله ازش نشستم

چند لحظه بینمون سکوت بود تا اینکه آقای زند شروع کرد به حرف زدن

آقای زند:خب کجا بودیم

من:گفتین که وقتی چدر محبوبه خانوم فوت کرد فهمیدین بارداره و بعد اون همه

دنیاش شد اون بچه

آقای زند:اها بله خب آماده ای؟

من:بله بفرمایید

آقای زند چند لحظه چشاشو بست و بعد شروع به حرف زدن کرد

آقای زند:روزای پی هم میگذشت و انگار محبوبه هر روز به بچه وابسته تر میشد و من

نگران تر از این وابستگی

اه بلندی کشید و ادامه داد

آقای زند: به شب محبوبه دردش گرفت و فهمیدم وقت به دنیا اومدن بچه اس محبوبه رو فوراً به بیمارستان رسوندم وقتی محبوبه تو اتاق عمل بود فقط صدای جیغاش میومد و من لحظه به لحظه با شنیدن صدای فریادش اب میشدم بعد چند ساعت دیگه صدایی نیومد ولی حال خراب تر شد حداقل وقتی صدای محبوبه میومد میفهمیدم که سالمه تو اون لحظه خدا میدونه چه به روز من اومد... حال زمانی بهتر شد که پرستار از اتاق اومدم بیرون و تو بغلش یه دختر بچه بود انگار دنیا رو بهم دادن سریع رفتم سمتش و بچه رو ازش گرفتم وقتی نگام خورد یه صورت زیبایی بچه دلم ریخت انگار خدا یه محبوبه دیگه بهم داده بود چشایی دخترمون با چشای محبوبه مو نمیزد همون لحظه محبوبه رو هم آوردن بیرون عشقم رو تخت بی جون افتاده بود با دیدنش رنگم پرید پاهام لرزید حتی تصور اینکه محبوبه بلایی سرش بیاد دیوونم میکرد انگار دکتری که از اتاق عمل اومد بیرون حالمو دید چون اومد سمتم و دستشو رو شونم گذاشت و گفت: دوتاشون خوبن نگران هیچی نباش

با قدردانی به دکتر نگاه کردم که لبخندی زد و از کنارم رفت دوباره خیره شدم به دختر نازم که تو بغلم بود خلاصش کنم وقتی محبوبه بچه رو دید خدا میدونه چقدر خوشحال شد بعد چند روز دوتاشونم مرخص شدن تو خونه بچه ها برای دیدن خواهرشون بیقراری میکردن وقتی اونام بچه رو دیدن از زیباییش مات شده بودن ولی مسعود جور دیگه ای به نوزاد خیره شده بود وقتی میخواستیم برایش اسم بزاریم هر کی یه چیزی میگفت ولی مسعود فقط میگفت مریم باید مریم بزارید محبوبه ام خوشش اومد و اسم دخترمون شد مریم ماه ها و سال ها میگذشت و مریم هر روز بزرگتر میشد و مسعود بالغ تر بین همه بچه هام انگار از همه بیشتر صمیمیت مریم و مسعود بیشتر بود مسعود جور دیگه مریم و دوست داشت و همیشه مواظبش بود سال ها گذشت و وقت سربازی رفتن مسعود رسید حالا دیگه مریم برا خودش خانومی شده بود و صد البته... احساس کردم رنگ آقای زند داره کبود میشه هول کردم

من: آقای زند خوبید آقای زند

آقای زند: خوبم دخترم خوبم

من: اب میخواید براتون بیارم

آقای زند: نه گفتم نه خوبم نگران نباش

نفس عمیقی کشید و دوباره ادامه داد

اقای زند: و صد البته زیبا به جرات میگم زیبایی که مریم داشت تو فامیل معروف بود بالاخره مسعود راهی سربازی شد تو همه این مدت مریم شیطون ساکت و غمگین شده بود انقدر که با مسعود صمیمیت داشت با خواهرانش نداشت بگذریم... یه روز مسعود برای مرخصی اومد ولی با یه مهمون با خودش یکی از هم خدمتی هاشو آورده بود اون موقع مهدخت و محمود ازدواج کرده بودن و مینا هم نامزد بود پسری که مسعود به عنوان دوست خدمتش آورده بود خونه به ظاهر خیلی پسر خوب و محجوبی بود ولی در باطن...

حدود یه هفته مسعود و مهمونش تو خونه موندن و ما هیچکدوم متوجه اینکه اون پسر داشت مریم و از راه به در میکرد نشدیم روز رفتن مسعود فرا رسید دوباره بیتابی مریم شروع شد ولی این بی تابی ها اینبار فرق داشت مریم به جای مسعود به اون پسر خیره میشد کنجکاو نداشت حرف بزnm و سریع پرسیدم من: اقای زند اسم اون پسر چی بود

اقای زند: سعید..... چرا پرسیدی؟

من: کنجاو شدم

اقای زند: خب داشتیم میگفتم مسعود و دوستش رفتن ولی انگار دوست مسعود کل وجود مریم با خودش برده بود دیگه مریم حتی از زمانی که مسعود تازه رفته بود سربازی حالش خراب تر بود و هر روز بدتر میشد... کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد

اقای زند: سه ماه بعد قرار شد عروسی مینا برگزار بشه و مسعود وقتی فهمید قول داد که حتما مرخصی بگیره و بیاد بالاخره روز عروسی فرا رسید و مسعود اومد ولی بازم با دوستش سعید من زیاد از این کار مسعود خوشم نیومد و خواستم بهش تذکر بدم که محبوبه نداشت

میخوام همه رو خلاصه بهت بگم چون تو این چند سال اتفاقی نیفتاد به جز اینکه مسعود سربازیش تموم شد و اومد خونه من فکر میکردم تموم افسردگی مریم با اومدن مسعود خوب میشه ولی هیچ تغییری نکرد

محبوبه تصمیم گرفت برای مسعود زن بگیره و دختر یکی از آشنا ها رو سراغ داشت و اون کسی نبود غیر از مادرت پری مراسم خواستگاری و عقد خیلی زود انجام شد و عروسی برای دوماه دیگه تایید شد

تو اون روزا دیگه مسعود و مریم صمیمیت نداشتن و مسعود بیشتر با پری بود و مریم اکثرا تو اتاقش محبوبه از گوشه گیری مریم داشت دق میکرد و منم هیچ کاری نمیتونستم بکنم حتی محبوبه چند دفعه اقدام به حرف زدن با مریم کرده بود ولی خب هر دفعه بی نتیجه بود

روز عروسی مسعود و پری هیچکس سر از پا نمیشناخت همه یه جوری خوشحالی خودشون و ابراز میکردن مسعود از اول گفته بود که سعید دوستش دعوت کرده تا به عروسی بیاد و من اون لحظه فقط برق خوشحالی رو تو چشمای مریم دیدم شب شد و همه مهمونا اومده بودن عروسی تو همین باغ بود هنوزم همه صحنه ها جلوی چشمامه خوشحالی مریم از دیدن سعید دوباره شیطون شدن یسنا در عرض یک ساعت و همه و همه...

وسطای جشن بود که محبوبه اومد کنارم و گفت که مریم نیست و منم بی اعتنا فقط گفتم حتما با یکی از دخترای فامیل داره وسط میرقصه ولی غافل از اینکه.. مریم فقط بیست... نوزده سالش بود و خوشگل و دلبر یک ساعت از غیبت مریم میگذشت و اینبار منم دلم سور افتاده بود همه جای باغ و با محبوبه زیر و رو کردیم ولی انگار مریم اب شده بود و رفته بود توی زمین

مسعود انگار اشفتگی من و مادرش و دید که اومد پیشمون و پرسید چیشده و من و مادرش از نبود مریم گفتیم و اونم گفت شاید تو اتاقش باشه سه تایی به داخل ساختمون رفتیم مسعود قدماشو تند کرد و زودتر از ما داخل اتاق مریم شد تا درو باز کرد من خشک شدن مسعود رو دیدم تعلل و گذاشتم کنار و منم رفتم کنارش ولی از دیدن صحنه روبروم....

احساس کردم آقای زند خیره شده به تخت توی اتاق منم نگامو بردم همون سمت ولی چیز خواستی اونجا نبود

آقای زند: درست رو همین تخت افتاده بود مریم من با رگایی زده رو همین تخت افتاده بود باورم نمیشد دختر من غرق خون رو تخت افتاده باشه زانو های مسعود خم شد و رو زمین افتاد به خودم اومدم و رفتم جلو هر چی نزدیک تر میشدم لرزش پاهام بیشتر میشد رسیدم به تخت و دستای لرزونمو بردم جلو دستم که به دست یخ مریم خورد کمرم شکست من همون روز تو همین اتاق مردم یادم نمیره وقتی برگشتم و محبوبه بهت زده رو جلوی در دیدم مریم همه دنیای محبوبه بود و حالا همه دنیای محبوبه مرده بود

خواستم برم سمت محبوبه که یه کاغذ بغل دست مریم دیدم برداشتمش و بازش کردم

"به نام او..."

بابا و مامان گلم مریم گناه کارتون و ببخشید من نمیتونستم پیشتون بمونم من و ببخشید من دیگه اون مریم پاک مامان محبوبه نبودم سعید به من تجاوز کرد و من راحتی غیر از این مداستم که برم باید میرفتم "دوستدار همتون مریم"

آقای زند: میبینی حتی متن اون نامه کذایی رو حفظم چون هزار بار خوندنش طاقت نیوروم عصبی بودم و مقصر همه این اتفاقا رو مسعود میدونستم به طرفش رفتم و از

زمین بلندش کردم و اولین سیلی رو زدم به صورتش انگار تازه دلم باز شده بود شروع کردم به کتک زدن مسعود و همزمان بلند نعره زدن میکشمت مسعود باعث شدی اون رفیق نامردت وارد خونمون بشه و دختر نازنین من و بکشه میکشمت بی غیرت بدون توجه به مهمونا فقط مسعود و میزدم ولی با جیغ مینا سرمو بلند کردم و دیدم محبوبه افتاده زمین مسعود و ول کردم و به طرفش رفتم محبوبه من نمیتونست نفس بکشه بلند نعره زدم و از زمین بلندش کردم و دویدم سمت در تا بیرمش بیمارستان....

تو ماشین همش اسمشو صدا میکردم و میخواستم که بمونه با هر سرعتی که بود خودمو رسوندم بیمارستان و محبوبه رو از ماشین پیاده کردم وارد بیمارستان که شدم چند تا دکتر با دیدنم اومدن سمتم و ازم خواستن

محبوبه رو ببرم تو یکی از اتاقا وقتی محبوبه رو گذاشتم رو تخت محبورم کزدن از اتاق برم بیرون

با چشمای اشکی تو سالن بیمارستان قدم میزدم و زیر لب همش میگفتم خدایا مریم که رقت محبوبه رو برام نگه دار نیم ساعت گذشت ولی هیچ خبری نشد رو صندلی روبروی اتاق نشسته بودم و خیره شده بودم به در که صدای گریه چند تا زن اومد بهشون که نگاه کردم دیدم مینا و مهدخت اومدن بیمارستان مسعودم بود با سر و صورت زخمی همزمان دکتر از اتاق اومد بیرون فوری رفتم سمتش و حال محبوبه رو پرسیدم ولی اون فقط سرشو تکون دادو رفت سرم گیج رفت بیمارستان دور سرم چرخید صدای جیغ مهدخت و مینا رفت بالا به خودم اومدم و حمله کردم سمت مسعود گرفتمش به باد کتک و فقط داد میزدم تقصیر تو شد تو مریم و کشتی محبوبه رو کشتی مسعود فقط سرشو انداخته بود پایین یکم که اروم شدم کلش کردم و بلند داد زدم دیگه نمیخوام ببینمت مسعود گمشو تو دیگه از خون من نیستی برو حراست بیمارستان اومد و من و بیرون کرد تا صبح تو حیاط بیمارستان زجه زدم و همه این اتفاقا رو تقصیر مسعود میدیدم

آقای زند همینجوری داشت حرف میزد ولی من انگار دیگه نمیشنیدم اره فهمیدم بالاخره حقیقت و فهمیدم به راز زندگی پدرم پی بردم من یسنا زند دلیل اینکه بابام خودش و گناه کار میدونست و فهمیدم از طرفی شنیدن داستان غم انگیز مریم ناراحت بودم از طرفی از اینکه فهمیده بودم تو گذشته بابام چه خبر بوده سر از پا نمیشناختم با تکون دادم دستی به خودم اومدم و برگشتم طرف آقای زند

من: یعنی واقعا شما... شما پدر بزرگ من هستید

آقای زند: اره عزیزم تو پاره ی تن منی تو دختر مسعود منی

چشمام پر از اشک شد و نفهمیدم کی خودمو پرت کردم تو بغل آقای زند یه حس درونی بهم گفت نه یسنا نگو آقای زند بگو اقا چون حالا که مطمئن شدی بگو اقا چون

زبون باز کردم و صداش زد

من: اقاجون

اقاجون: جان اقاجون دختر گلم جان

من: من واقعا بابت مرگ مریم متاسفم ولی خب پدر منم

اقاجون نداشت ادامه بدم و گفتم: میدونم پدرت بی گناه بوده

چشمام از تعجب گشاد شد اگه میدونسته چرا بابا رو طرد کرده

انگار اقاجون فهمید تعجب کردم که گفتم: ولی بعدا فهمیدم حالا برات میگم مهم اینه که

الان تو پیش منی

لبخندی اومد رو لبام و سوالی که ذهنمو مشغول کرده بود پرسیدم

من: اقاجون دلتون برای بابام تنگ نشده؟

اقاجون فوری جواب داد و گفتم: من باباتو هر روز میبینم غیر از وقتی که تو خونه

اس

من: مینی چی اقاجون مینی شما؟

اقاجون: اره دخترم مگه من میتونستم پاره جونمو نبینم مسعود پسر منه و تو این چند

سال که ازش دورم تقریبا هر روز میرم جلو در شرکت و پنهانی نگاهش میکنم

چشمام پر از اشک شد از این همه دلتنگی پدرانه و با بغض گفتم: پس چرا نخواستید

اشتی کنید اچه...

اقاجون: نشد دخترم نشد

اقاجون غمزده سرشو انداخت پایین

ناراحت شدم از ناراحتیش

من: اقاجون دیگه گذشته مهم الانه که من شما رو پیدا کردم

اقاجون لبخندی زد و هیچی نگفت معلوم بود هنوز تو فکره باید یه جورى از فکر

درش میوردم

من: اقاجون بهش فکر نکنید خواهش میکنم

اقاجون اومد جواب بده که در اتاق و زدن و بعدش در باز شد

خیره به در بودم که ببینم کی میخواد بیاد تو که با دیدن پارسا اخمام رفت تو هم اونم

وقتی نگاهش به من افتاد اخم کرد بدون توجه به من اومد داخل و روبه اقاجون گفت

پارسا: سلام اقاجون

اقاجون سلام پسرم خوبم تو خوبی بابات اینا خوبن

پارسا: همگی سلام میرسونن

اقاجون: بیا بشین پارسا جان میخوام یه چیزی بهت بگم

پارسا سری تکون داد و رفت رو صندلی میز توالی نشست درست روبروی من

پارسا: خب بفرمایید آقا جون

اقاجون: پسر من تو از یه چیزایی تو خانواده زند با خبر نیستی خیلی اتفاقا تو این مدت افتاده که من فکر میکنم حق توام هست بدونی یعنی حق همه اعضای این خانواده اس پارسا: من نمیفهمم اقاچون منظورتون چیه اقاچون یه نفس عمیق کشید و شروع کرد به تعریف دوباره همه ماجرا اینبار برای پارسا بعد تموم شدن حرفای اقاچون قشنگ باز موندن دهن پارسا رو دیدم انگار انتظار شنیدن هر چیزی رو داشت غیر داستانی که اقاچون تعریف کرد

بعد چند دقیقه که سکوت حاکم اتاق شده بود پارسا بالاخره به حرف اومد پارسا: من نمیفهمم اقاچون ینی چی... اقاچون: ینی اینکه تو یه عمو داری و یسنا دختر عموی تو همیشه پارسا نگاشو از اقاچون گرفت و خیره شد به من منم خیره شدم به اون بعد چند دقیقه نگاشو ازم گرفت پارسا: اقاچون پس چرا این سال اخه نمیفهمم اقاچون: حق داری گیج بشی پارسا حق داری اومدم حرفی بزنی که گوشیم زنگ خورد سریع از کیفم درش اوردم شماره ناشناس بود شک داشتم جواب بدم یا نه بالاخره دل و زدم به دریا و جواب دادم من: بله

من: سام تویی این شماره کیه چی شده با آوردن اسم سام احساس کردم چشای پارسا کنجکاو شد سام: هیچی نگو یسنا فقط بیا بیمارستان ناخوداگاه از جام پاشدم من: چی شده سام سام: مامانی یسنا مامانی دیگه داشت اشکم در میومد من: مامانی چی سام درست حرف بزنی

سام: حالش بد شده اوردم بیمارستان زود بیا یسنا احساس کردم نفس کشیدن یادم رفت فشارم افتاد و بی حال افتادم رو زمین اقاچون و پارسا نگران اومدن سمت من: کجا... کدوم بیمارستان سام سام که اسم بیمارستان و گفت گوشی رو قطع کردم و هول از جام پاشدم دست و پامو گم کرده بودم و نمیدونستم چیکار کنم اقاچون: اروم باش یسنا جان کی بود چی گفت

من: مامانی رو بردن ... بردن بیمارستان... من باید... باید برم  
 اقاجون: اروم باش دخترم اروم  
 از جام پاشدم و کیفمو برداشتم و بدون توجه به اقاجون و پارسا از اتاق زدم بیرون و شروع به دویدن کردم تو حیاط عمارت دستم کشیده شد با اضطراب برگشتم و صورت اروم پارسا رو دیدم  
 پارسا: سوار ماشین شو میرسونمت  
 به ماشینی که تو حیاط پارک شده بود اشاره کرد  
 اومدم مخالفت کنم که نداشت دستمو کشید طرف ماشین و در جلو رو باز کرد و اشاره کرد سوار شو  
 سوار شدم و پارسا هم اومد پشت فرمون نشست و ماشین ک روشن کرد

دوباره گوشیم زنگ خورد سریع گوشی رو از کیفم دراوردم همون شماره ای بود که سام باهانش بهم زنگ زده بود سریع جواب دادم  
 من: الو سام چیشده دارم میام  
 سلام یسنا اروم باش منم  
 از شنیدن صدای کامران شکه شدم  
 من: کامران تو چرا زنگ زدی چیشده  
 کامران: اروم باش چیزی نیست سام گفت زنگ بزمن بگم نگران نباشی حال فرح خانوم خوبه  
 من: دروغ نگو کامران دروغ نگو  
 کامران: بخدا خوبه نگران نباش عزیزم  
 به عزیزم گفتنش اهمیت ندادم الان فقط حال مامانی مهم بود و بس  
 من: به هر حال من دارم میام بیمارستان  
 کامران: منتظرم

بدون خداحافظی گوشی رو قطع کردم برگشتم طرف پارسا اخم کرده بود و داشت با جدیت رانندگی میکرد  
 من: میشه یکم تند تر بری  
 بدون حرف سرعشو برد بالا  
 نیم ساعت بعد رسیدیم دم بیمارستان سریع بدون تشکر پیاده شدم و دویدم سمت ورودی بیمارستان

"پارسا"

صبح که از خواب بیدار شدم تصمیم گرفتم اول یه سر به اقاجون بزمن بعد برم کارخونه  
 از خونه زدم بیرون و راهی خونه اقاجون شدم



دم درشون که رسیدم درو با ریموت باز کردم و بعد اینکه ماشین و تو حیاط پارک کردم قدمامو طرف ساختمون عمارت برداشتم وارد خونه که شدم اکرم خانوم اومد استقبالم

اکرم خانوم: خوش اومدی پسرم خوش اومدی

من: ممنون اکرم خانوم اقا جون نیست

اکرم خانوم: چرا هست ولی مهمون دارن

من: کی هست

اکرم خانوم: یسنا خانوم اینجاس

از شنیدن اسمش اخمام رفت تو هم

من: کجان؟

اکرم خانوم: تو اون اتاق بغلی اقا

سری تکون دادم و رفتم طرف اتاق و دوتا تقه به در زدم و وارد شدم

همین که وارد شدم چشمم و تو اتاق چرخوندم

نگام که بهش خورد ناخودآگاه اخمام رفت تو هم و بدون توجه به اون رو کردم طرف

اقا جون

من: سلام اقا جون خوبی

اقا جون: سلام پسرم خوبم تو خوبی بابات اینا خوبن

من: خب بفرمایید آقا جون

اقا جون: پسرم تو از یه چیزایی تو خانواده زند با خبر نیستی خیلی اتفاقا تو این مدت

افتاده که من فکر میکنم حق توام هست بدونی یعنی حق همه اعضای این خانواده اس

من: من نیفهمم اقا جون منظور تون چیه

اقا جون یه نفس عمیق کشید و شروع به تعریف کرد با هر کلمه ای که میگفت تعجبم

بیشتر میشد کم کم داشتم گیج میشدم حرفای اقا جون سردرگم کرده بود انتظار همچی

رو داشتم غیر از این حرفای اقا جون

سکوت اتاق و فرا گرفته بود و اخرن من سکوت و شکستم

پارسا: من نیفهمم اقا جون ینی چی...

اقا جون: ینی اینکه تو یه عمو داری و یسنا دختر عموی تو میشه

من: اقا جون پس چرا این سال اخه نیفهمم

اقا جون: حق داری گیج بشی پارسا حق داری

اومدم دوباره حرف بزدم که گوشه یسنا زنگ خورد

بعد اینکه جواب داد نگرانی تو چشماش پیدا بود نمیدونم از اونور خط چی بهش گفتن

که افتاد رو زمین زنگ و روش پریده بود اقا جون رفت سمتش

اقا جون: اروم باش یسنا جان کی بود چی گفت

یسنا: مامانی رو بردن... بردن بیمارستان... من باید... باید برم  
 اقاجون: اروم باش دخترم اروم  
 یسنا بدون توجه به من و اقاجون از جاش بلند شد و دوید سمت بیرون  
 اقاجون رو بهم گفت: پارسا برو دنبالش حالش خوش نیست  
 اطاعت کردم و دویدم پشت یسنا تو حیاط دیدمش که داشت میدوید سمت در از پشت  
 نزدیکش شدم و دستشو کشیدم  
 با اضطراب برگشت و نگام کرد  
 من: سوار ماشین شو میرسونمت  
 خواست مخالفت کنه که نذاشتم و دستشو کشیدم سمت ماشین و سوارش کردم خودمم  
 نشستم پشت فرمون  
 من: کدوم بیمارستان باید برم  
 یسنا: بیمارستان....  
 حرکت کردم سمت بیمارستان که دوباره تو ماشین گوشیش زنگ خورد انگار اینبار یه  
 نفر دیگه بود که باهاش حرف میزد  
 بعد اینکه گوشی رو قطع کرد انگار یکم اروم تر شده بود بعد نیم ساعت رسیدیم  
 بیمارستان

یسنا بدون تشکر از ماشین پیاده شد و در و بست  
 تو دلم یه دختره ی پررو بهش گفتم و دور زدم و از بیمارستان خارج شدم  
 تموم راه به فکر حرفای اقاجون بودم به فکر اینکه چطور این همه سال این رازا  
 پنهون مونده  
 کلافه بودم و هیچی مثل باشگاه اروم نمیکرد مسیر باشگاه رو در پیش گرفتم و با  
 سرعت بالا حرکت کردم سمت باشگاه  
 جلو در باشگاه ماشین و پارک کردم و پیاده شدم  
 تا وارد باشگاه شدم سبحان اومد سمت  
 سبحان: سلام به به داش پارسا خوش اومدی  
 من: ممنون داش  
 سبحان: چته خیلی گلافه ای  
 من: نه چیزی نیست فقط کیسه بکس و آماده کن که خیلی میخوام تمرین کنم  
 سبحان: ای به چشم داداشم  
 سبحان رفت و کیسه و دست کش هارو برام آورد  
 شروع کردم به زدن انقدر زدم انقدر زدم که بیحال افتادم رو زمین

"یسنا"

داخل ساختون بیمارستان شدم و چشمم خورد به پذیرش قدمامو تند تند کردم تا رسیدم به پذیرش خواستم دهنمو باز کنم و سوال بپرسم سام از پشت صدام کرد  
سام: یسنا

هراسون برگشتم سمتش

من: سام چیشده مامانی کو حالش خوبه

سام: اروم باش یسنا اروم مامانی خوبه

من: کجاس میخوام ببینمش کجاس

سام: اول اروم باش تا بگم

سعی کردم اروم بشم و نفسای بلند کشیدم یکم که حالم جا اومد گفتم

من: خب حالا بگو مامانی کجاس

سام بدون حرف دستمو کشید دنبال خودش سوار اسانسور شدیم و سام دکمه طبقه سوم رو زد

بی طاقت پرسیدم: سام چیشده اخه مامانی چش شد یه دفعه

سام: هیچی فرید میگه یه دفعه فشارش رفت بالا و نتونست نفس بکشه

من: دکترش... اون چی گفت

سام: گفت باید قرص فشارشو سر موقع بخوره

با تموم شدن حرف سام اسانسور هم رسید طبقه سوم با هم از اسانسور پیاده شدیم

سام اینبار دستمو نگرفت و خودش جلو تر از من راه افتاد طرف ته سالن پشت سرش راه میرفتم نگران و پر از اضطراب

بالاخره سام و ایساد و رفت تو یکی از اتاقای سمت چپ بیمارستان و درشو باز کرد

فهمیدم اتاق مامانی و تقریباً دویدم و خودمو پرت کردم تو اتاق

همه دور مامانی جمع بودن حتی کامرانم بود

بدون توجه به همشون رفتم سمت مامانی که داشت با مامان حرف میزد

خودمو پرت کردم تو بغل مامانی انگار مامانی تو شک کارم بود که دستاش

همینجوری تو هوا خشک شده بود

من: الهی فدات بشم مامانی قربونت برم چیشدی اخه این فرید بی خاصیت چیکار

میکرد که شما قرصتون دیر شده بود

صدای اعتراض فرید بلند شد

فرید: هوووووی یسنا بی خاصیت خودتی

برگشتم سمتش و با حرص نگاهش کردم

من: بی خاصیتی دیگه مگه دروغ میگم مواظب مامانی من نبودی

حرفامو با تخیسی زیادی گرفتم که خنده جمع بلند شد

مامانی با مهربونی گفت: خوبم یسنا جان چیزی نیست

من: یعنی چی چیزی نیست مامانی

سام: شلوغش نکن یسنا  
 یه چشم غره به سام رفتم که ساکت شد  
 دوباره برگشتم سمت مامانی  
 من: مامانی مطمئنی خوبی  
 مامانی: اره دختر نازم خوبم  
 من: خب خداروشکر مامانی بعد اینکه مرخص شدی باید بیای خونه ما  
 فرید: ابجی این دخترت حرف نزنه میمیره ایا از خودش داره دستور صادر میکنه  
 مامان: راست میگه دخترم مامان الان ضعیفه باید مرافبت بشه ازش توام ته همش  
 بیرونی  
 از طرفداری مامان کیف کردم و زبونمو تا ته برای فرید بیرون اوردم  
 با حرص نگاهشو ازم گرفت  
 سنگینی نگاهی رو رو خودم حس کردم برگشتم و نگاهم افتاد تو نگاه کامران  
 با دیدنش اخمام جمع شد که یه ابروش و داد بالا  
 نگاهمو ازش گرفتم و پشتمو کردم بهش  
 بابا: خب یسنا بهتره بریم مامانی باید استراحت کنه  
 دایی فرامرز زود تایید کرد  
 دایی فرامرز: اره بهتره بریم  
 من: من نمیام باید پیش مامانی بمونم  
 مامان: من هستم تو برو یسنا فردام مدرسه داری

من: اچه ..

فرید: اچه نداره حرف بزرگتر خودت و گوش کن  
 سام: اره اصلا بچه باید حرف گوش کن باشه  
 حرصم گرفته بود ار دست دوتاشون ادم نمیشن این دوتا برگشتم سمت مامانی و  
 صورتشو ماچ کردم  
 من: الهی فدات بشم مامانی فردا از مدرسه اومدم باید خونه ما باشیا  
 مامانی: حتما دخترم  
 من: بابا من میرم بیرون شمام زود بیاین  
 بابا: برو دخترم منم الان میام  
 از همه خداحافظی کردم به جز کامران انگار اصلا ندیدمش بدون توجه از کنارش  
 گذشتم و از اتاق اومدم بیرون درو بستم و راه افتادم طرف آسانسور  
 دکمه اسانسور و زدم و منتظر و ایسادم تا آسانسور برسه  
 بالاخره اسانسور رسید و سوار شدم تا در آسانسور خواست بسته بشه یه کفش مردونه  
 لای در قرار گرفت و مانع شد

با تعجب نگامو از کفشا کشیدم بالا که با چهره ی مر اخم کامران روبرو شدم  
 عصابم ریخت رو هم  
 من: چته چرا همچین میکنی  
 کامران هیچی نگفت و فوری اومد داخل آسانسور

جواب ندادنش حرصم رو در آورد ولی سعی کردم توجه نکنم که موفقم بودم پشتمو  
 کردم بهش  
 حالا صدای نفسای عصبی اون رو زیر گوشم میشنیدم  
 من اینبار من چیزی نگفتم  
 آسانسور که رسید به طبقه همکف کامران جلوتر از من رفت بیرون و حرکت کرد  
 سمت محوطه بیمارستان. ترجیح دادم نرم سمتی که اون رفت بخاطر همین رفتم سمت  
 صندلی هایی که تو سالن چیده بودن و نشستم  
 همین که نشستم یه دفعه یاد اقا جون افتادم و محکم کوبیدم تو پیشونیم  
 گوشیمو سریع از کیفم در آوردم ولی یادم افتاد من گه شماره ای از اقا جون ندارم ولی  
 نه شماره اون پارسا رو دارم اون دفعه که زنگ زده بود شمارشو سیو کرده بودم  
 تا خواستم زنگ بزنم صدای بابا مانع شد  
 بابا: بیسنا دخترم بریم خونه  
 من: بریم بابا  
 از جام پاشدم و با بابا راه افتادیم طرف محوطه بیمارستان کامران و دیدم که تکیه داده  
 به ماشین و خیره شده به زمین  
 سه تایی سوار ماشین شدیم و بابا حرکت کرد سمت خونه

حدود سه ربع بعد خونه بودیم از خستگی نای حرف زدن نداشتیم بابا که ماشین و تو  
 حیاط خونمون پارک کرد سریع پیاده شدم و راه افتادم طرف خونه  
 وارد خونه که شدم جولی جون اومد استقبال  
 جولی جون: سلام دخترم خوش اومدی  
 من: سلام جولی جون مرسی  
 جولی جون: فرح خانوم خوبن دخترم  
 من: آره جولی جون خوبه  
 جولی جون: خب به سلامتی دخترم  
 من: جولی جون من میرم بالا بخوابم به همه بگو که یه وقت نیان بیدارم کنن  
 جولی جون یا محبت لبخند زد و سرشو تکون داد  
 راه افتادم طرف پله ها و اروم بالا رفتم انقدر خسته بودم که هر پله رو بالا میرفتم تو  
 دلم عروسی بود پله ها که تموم شد و رسیدم طبقه بالا انگار اورست فتح کرده بودم  
 به سمت اتاقم رفتم و درو باز کردم و رفتم تو پشت سرم درو قفل کردم

مشغول در آوردن مانتوم شدم با یه ضرب درش اوردم و انداحتم گوشه اتاق و با همون شلوار رفتم رو تخت خیلی و چشمامو بستم خیلی طول نکشید که خوابم برد و از دنیای دور و برم جدا شدم

"کامران"

خیلی کلافه ام یسنا عوض شده دیگه اون یسنای قبل نیست دیگه اون یسنا که با نگاه من چشماش پر از شوق میشد نیست  
خدایا میدونم اشتباه کردم ولی من مجبور شدم  
از روزی که اوادم فکر میکردم یسنا همون دختر سه سال پیش باشه ولی با دیدنش همه فکرام اشتباه درومد

یسنا رو دیدم همون بود مثل قدیما یه دختر شیطون و حاضر جواب و مغرور  
ولی دیگه چشماش برای من اون برق و نداشت  
وقتی اون آهنگ کذایی رو خوند احساس کردم خون تو رگام خشکید یعنی یسنا انقدر بیخیال من شده

یا اون روز که تو اتاقش بودم اون سیلی که به گوشم زد و بهم گفت برم بیرون به من گفت برم بیرون

یه چیزی از درونم میگه خودت کردی کامران الانم حفته باید بکشی  
ولی من نمیتونم منی که قبلا اون علاقه رو تو چشمای یسنا دیدم حالا نمیتونم با این سردی کنار بیام

عصبی شدم و مشتمو تو دیوار حیاط زدم دستم درد گرفت ولی اهمیت ندادم  
باید درست کنم همچی رو گندی که زدم و باید جبران کنم من یسنای سه سال پیش که عشق من و تو دلش

داشت و برمیکردونم روبروی تراس اتاق یسنا و ایسادم و دوباره تکرار کردم قسم  
میخورم یسنا من تو رو عاشق میکنم مثل سه سال پیش  
دوباره از کلافگی دستی تو موهام میکشم و از روبروی تراس اتاق یسنا دور میشم  
و سوار ماشینم میشم و حرکت میکنم نمیدونم کجا فقط دارم میرم...  
"پارسا"

خسته رو زمین نشسته بودم که سبحان اومد ستم  
سبحان:وای پسر خسته نباشی ولی ترکوندی خودت و  
من:عوضش خالی شدم و این ارزش داره مگه نه  
سبحان:بله که ارزش داره

از جام پاشدم باید میرفتم پیش اقا جون الان حتما نگران نبود و اینکه تا الانم زنگ نزده  
یعنی منتظره برم پیشش  
سبحان:کجا پسر

من: باید برم سبحان ولی بازم بهت سر میزنم  
 سبحان: خوش اومدی داداشم حتما این کارو بکن  
 از سبحان خداحافظی کردم و از باشگاه زدم بیرون سوار ماشینم شدم و بعد روشن  
 کردنش مسیر خونه اقاجون و در پیش گرفتم که همزمان گوشیم زنگ خورد  
 با دیدن اسم پدرم نیشم باز شد و سریع جواب دادم  
 من: جونم بابا  
 بابا: سلام پسرم خوبی

من: ممنون شما خوبی مامان اینا خوبین  
 بابا: از احوال پرسیدی شما  
 تک خنده ای کردم و گفتم: گرفتار کارخونه ام بابا خودت که در جریانی  
 بابا:اره پسرم میدونم شوخی کردم  
 اومدم جواب بابا رو بدم که یه دفعه پرت شدم جلو و صدای برخورد ماشینم از پشت  
 به ماشینم بلند شد صد در صد اگه کمر بند نبود دار فانی رو وداع گفته بودم  
 بابا انگار فهمید چون سریع گفت: الو پارسا چی شد صدای چی بود  
 من: انگار تصادف کردم بابا باید برم ببینم چی شده بهتون زنگ میزنم  
 بابا: لازمه پیام؟

من: نه باباجون با اجازه خداحافظ  
 گوشی قطع کردم و انداختم رو داشبورد و از ماشین پیاده شدم تا ببینم چی شده  
 تا چشمم خورد به ماشین اش و لاشم عصابم داغون شد  
 دلم میخواست راننده ماشینم که بهم زده رو بکشمش خشمگین نگاهمو بالا اوردم که  
 چشمم خورد به صاحب ماشین  
 ذهنی که باز کرده بودم عربده بکشم خود به خود بسته شد  
 اونم انگار از دیدن من شک شده بود

باورم نمیشد این که الان روبروی من و ایساده و شکه من و نگاه میکنه کامران دوست  
 صمیمی دوره دبیرستانم باشه  
 با اینکه خیلی از اون روزا میگذره ولی مگه میشه من نشناسمش کسی که مثل برادرم  
 بود

هیچکدوم حرف نمیزدیم و فقط بهم نگاه میکردیم و متوجه اینکه وسط خیابون ترافیک  
 راه انداختیم  
 با صدای بوق ماشینا به خودم اومدم  
 من: کامران تویی... خودتی پسر؟

اومد حرفی بزنه که یه نفر از ماشینش پیاده شد و شروع کرد به هوار کشیدن  
 مرده: بابا جمع کنید برید کنار مردم و گرفتار کردید

من: باشه اقا هوار نکش برو تو ماشینت الان ماشینارو میکشیم کنار  
 مرده چیزی نگفت و رفت سوار ماشینش شد رو به کامران گفتم: برو سوار شو ماشین  
 و کنار پارک کن که کلی کارت دارم پسر  
 سری تکون داد و رفت سوار ماشینش شد منم رفتم سمت ماشینم ک سوارش شدم  
 ماشین و روشن کردم و حرکت کردم یکم جلوتر رفتم تو یه خیابون فرعی و ماشینمو  
 پارک کردم از اینکه دیدم که کامران پشت سر من ماشینشو پارک کرد  
 سریع پیاده شدم و رفتم سمت ماشینش

کامران سریع پیاده شد همزمان همدیگه رو بغل کردیم  
 کامران مثل برادر نداشتم بود و اون روزا اگه یه روز نمیدیدمش دق میکردم  
 کامران همونجوری که تو بغلم بود گفت: داداشم دلم برات یه ذره شده بود  
 من: منم بی معرفت منم  
 با لبخند از بغلم اومد بیرون  
 کامران: بی معرفت منم یا تو که رفتی حاجی حاجی مکه  
 بلند خندیدم

من: رفتم برای درس دیگه برادر من  
 کامران: اصلا ولش کن مهم الانه که پیدات کردم  
 من: بعله ولی زدی ماشینمو اش و لاش کردی  
 کامران: شرمنده داداش ولی عصابم حسابی داغون بود شرمنده  
 من: دشمنت شرمنده چی ذهنتو مشغول کرده بود  
 احساس کردم اخماش رفت تو هم  
 من: اتفاقی افتاده چیز بدی گفتم  
 کامران: نه چیز بدی نگفتی نظرت چیه بریم کافی شاپی چیزی حرف بزنیم  
 من: چرا که نه بیا بریم من یه کافی شاپ توپ این دور و برا سراغ دارم

کامران: بریم داداش  
 من: با ماشین من میای یا...  
 کامران: برو پشت سرت میام  
 سری تکون دادم و رفتم سوار ماشینم شدم و بعد روشن کردن ماشینم حرکت کردم  
 سمت کافی شاپی که میشناختم  
 کامرانم دقیق پشت سرم حرکت میکرد  
 یه ربع بعد رسیدیم جلوی کافی شاپ و بعد پارک ماشینا پیاده شدیم کامران اومد پیشم و  
 باهم وارد کافی شاپ شدیم  
 وارد که شدیم تقریباً خلوت بود پشت یکی از میزها نشستیم  
 پیش خدمت فوری اومد سر میزمون



من: خب چی میخوری رفیق  
 کامران: هر چی تو بخوری داش  
 خندیدم و قهوه ترک سفارش دادم  
 بعد رفتن پیشخدمت کامران شروع به حرف زدن کرد  
 کامران: خب پسر تعریف کن ببینم بزار ببینم چند ساله ندیدمت  
 بعد به حالت مسخره کردن با دستاش شروع کرد به شمردن  
 بلند خندیدم  
 من: هی پسر مسخره نکن مجبور بودم برم

کامران: بله بله مهندس شدن در دسر داره  
 همزمان با این حرفش پیش خدمت قهوه هارو آورد  
 بعد رفتنش سریع گفتم: خب تو تعریف کن تو چیکار کردی  
 کامران شروع کرد به تعریف کردن از اون موقعی که از هم جدا شدیم تا الان که پیش  
 همیم

کامران: خب توام تعریف کن ببینم چیکاره بودی این چند وقته  
 منم مثل خودش شروع کردم به تعریف از زمانی که برای ادامه تحصیل رفتم فرانسه  
 تا الان

من: خب اینم از سرگذشت من از چند سال پیش تا الان  
 کامران: او هوم که اینطور  
 من: خب از همه اینا بگذریم خسارت ماشین من و چیکار میکنی  
 کامران خنده ای کرد و گفت: ما چاکر شمام هستیم هر چقدر باشه تقدیم میکنم  
 من: باید ببریم صاف کاری تا تشخیص بده  
 کامران دیگه غش کرده بود از خنده  
 من همه جا مغرور و جدی بودم ولی کامران فرق میکرد  
 بعد خوردن قهوه ها از کافی شاپ زدیم بیرون  
 من: خب کجا بریم کامران خان  
 کامران: نمیدونم

من: خب نظرت با بام تهران چیه  
 کامران: پایه ام میدونی چند وقته نرفتم  
 من: پس بزن بریم  
 کامران: برو پشتمم  
 چشمکی زد و دوباره سوار ماشین شدم و راه افتادم طرف بام تهران  
 "پسنا"  
 با کرختی چشمامو باز کردم اوف ساعت چنده

چشمامو با دستم یکم مالیدم بعد به ساعت روبروی تختم نگاه کردم اوف ساعت هفت شبه

اروم از جام پاشدم و رفتم تو دستشویی  
شیر اب و باز کردم و دوتا مشت اب ریختم تو صورتم  
سرمو که بلند کردم تازه فهمیدم چه کندی زدم تو صورتم تمام خط چشمم تو صورتم  
پخش شده بودن و زیر چشمم تمام مشکمی شده بود  
شروع کردم به غر زدن  
اه اه یسنا خاک تو سر خراب کارت ببین چیکار کردی  
رفتم تو حموم و صابون و برداشتم و شروع کردم به شستن صورتم  
کارم که تموم شد حوله کوچیکمو برداشتم و شروع به خشک کردن صورتم کردم  
از دستشویی اومدم بیرون

به طرف کیفم رفتم ک موبایلمو از توش در اوردم  
اوه اوه چند تا تماس از دست رفته از سحر و شقایق یه عالمه ام پیام  
پیامارو باز کردم بیشترش از سحر و شقایق بود که یه عالمه فشم کشیده بودن خندم  
گرفت باید بهشون زنگ بزنم  
تصمیم گرفتم اول به سحر زنگ بزنم  
شمارشو اوردم و روشو لمس کردم یه بوق دوتا بوق هنوز سومین بوق نخورده گوشه  
رو برداشت تا اومدم دهنمو باز کنم شروع کرد به حرف زدن  
سحر: در به در بمونی یسنا کجایی تو عوضی  
من: عفت کلام چیز خوبی است  
سحر: حرف اضافی نزن  
من: هوووو چته

سحر: چمه ها چمه فردا تو مدرسه بهت میگم ایشالا  
خندیدم و هیچی نگفتم کلی با سحر حرف زدم و بعدش زنگ زدم به شقایق و با اونم  
حرف زدم  
اونم مثل سحر اول کلی فشم کشید بعد شروع کرد مثل ادم حرف زدن  
بعد اینکه قطع کردم یلدا اومد دم اتاقم که برای شام صدام کنه بعد اینکه صدام کرد  
رفت منم گوشیمو زدم شارژ و از اتاق رفتم بیرون

"کامران"

حواسم اصلا به رانندگیم نبود و فکرم فقط درگیر یسنا بود و همش با خودم میگفتم چرا  
باید اینجوری بشه

اصلا نفهمیدم که با ماشین جلویم تصادف کردم  
گیج و منک بودم که با این تصادف به خودم اومدم...

باورم نمیشد اینکه جلوم وایساده پارسا باشه از بعد دبیرستان دیگه ندیده بودمش...  
 وقتی با پارسا رفتیم کافی شاپ و هر کدوم تعریف کردیم این مدت که همدیگه رو  
 ندیدیم چیکار کردیم احساس کردم پارسا در حال حاضر خیلی جلو تر از منه...  
 الانم پارسا سوار ماشینش جلوتر از من داره حرکت میکنه سمت بام تهران  
 حدود سه ربع تو راه بودیم که بالاخره رسیدیم ماشینمو بغل ماشین پارسا پارک کردم  
 و دوتایی همزمان پیاده شدیم  
 پارسا اومد سمتمو گفت: خب داداش اینم از بام تهران  
 من: دمت گرم میدونی چند وقته نیومدم اینجا  
 پارسا خنده ای کرد و گفت: بیا بریم رو نیمکتا بشینیم  
 موافقت کردم و با هم رو یکی از نیمکتا نشستیم  
 پارسا: خب چی میخوری برم بخرم  
 من: فعلا هیچی فقط میخوام از این منظره لذت ببرم

پارسا دیگه چیزی نگفت دوتایی سکوت کردیم اسمون تاریک شده بود و چراغای  
 شهر کم کم داشت روشن میشد چقدر لذت بخش بود این منظره  
 پارسا سکوت و شکست  
 پارسا: کامران گفתי خیلی درگیری ولی نگفتی درگیر چی اگه هنوزم منو مثل قدیما  
 دوست صمیمی خودت میدونی تعریف کن برام  
 من: این چه حرفیه پارسا حتما برات میگم  
 یه نفس عمیق کشیدم و شروع کردم به مرور سه سال پیش  
 من: بعد از اینکه تو رفتی خارج منم دانشگاه همینجا ثبت نام کردم باباهم شرکتشو  
 داشت و تو خونه کسی کاری با کسی نداشت و هر کسی سرش تو کار خودش بود دو  
 سال همینجوری گذشت  
 تا اینکه یه شب بابا گفت که با یکی از شرکت های معماری بزرگ شهر شریک شده و  
 این شراکت خیلی به نفعه ما میشه  
 کم کم روابط خانواده ما با شریک بابا شکل گرفت تو این رفت و امد متوجه دختر این  
 خانواده شدم به نظر نمیرسید که سنش زیاد باشه از چشمش شیطنت میباید چشمش  
 درست مثل همین چراغای شهر میدرخشید  
 زیر لب تکرار کردم البته الانم میدرخشه

پارسا سکوت کرده بود و هیچی نمیگفت  
 یه نفس دیگه کشیدم و ادامه دادم

من: نمیدونم ولی احساس میکردم به این دختر کوچولو یه حسی دارم خودم که اسم این  
 حسمو عشق گذاشته بودم و با خودم میگفتم این اسمش عشقه ولی انگار اشتباه کردم و  
 نفهمیدم با هر نگاه خیره من بهش همزمان یه حسیم تو وجود اون پرورش میدم و

داغونش میکنم. درسته یه حس کوچولو بهش داشتم ولی نمیشد که از دخترای دیگه دست بکشم

خلاصه برات بگم شیش ماه همینجوری گذشت

یه روز با یکی از دوست دخترام تو پارک بودم و همینجوری داشتیم قدم میزدیم ولی با دیدن یسنا روبروم شکه سر جام خشکم زد اونم خشکش زده بود و نگاش رو دستای قفل شده من و دوست دخترم بود

نمیدونستم چیکار کنم تازه وقتی به خودم اومدم که یسنا با تموم بچگیش چیزی نگفت و فقط اروم از بغلم رد شد ولی من خر نفهمیدم این رد شدن اون برای همیشه اس نمیدونستم یسنا انقدر شکسته که دیگه راهی برای برگشت نیست

یه هفته از اون روز میگذشت و آخر هفته خونه ما دعوت بودن... آخر هفته رسید و شب بالاخره خانوادش اومدن ولی یسنا نبود وقتی مامانم نبودش و از مامانش پرسید میدونی مامانش چی گفت پارسا

گفت یسنا مریض شده گفت یه هفته اس افتاده تو خونه یه هفته اس مدرسه نرفته داغون شدم پارسا من مسبب حال خراب یسنا بودم و اون دختر داشت بخاطر من داغون میشد

چند دفعه رفتم تو کوچشون تو راه مدرسه اش تا شاید ببینمش ولی هیچوقت نشد میخواستم یه روز هر جور شده برم خونشون و باهش حرف بزنم بالاخره تصمیم گرفتم درست روزی که میخواستم برم خونشون داییش اومد دم دانشگاهم بهم گفت باید باهم حرف بزنیم و منم قبول کردم

میدونی تو ماشین چی بهم گفت... گفت یسنا داره فراموشم میکنه دیگه بهم فکر نمیکنه اینارو گفت و رفت و من موندم و یه دنیا حرف مونده تو دلم و از همه بدتر همون حس غریب که بازم به یسنا داشتم

بالاخره تصمیم گرفتم برم تنها راهم همین بود باید از این شهر و ادماش دور میشدم شاید فقط برای فهمیدن اینکه حسم چیه

رفتم پارسا از این شهر نه از این کشور رفتم دور شدم از زندگی اینجا از یسنا از همچی...

سخت بود برام ولی چاره ای نبود

اونجا که رفتم فهمیدم حسم چیه

فهمیدم حسم اسمش عشقه اره عشقه

"پارسا"

بالاخره کامران به حرف اومد و بهم گفت که چشمه همه چی رو برام تعریف کرد

از حرف زدنش میفهمیدم چقدر تو برزخه

باید ارومش کنم

من: خب الان چپشده که دوباره برگشتی اصلا دوباره چرا یادش افتادی  
 کامران: برگشتم بخاطر اون به عشق اون برگشتمو خودمو به عنوان مهمون تو  
 خونشون جا دادم ولی...  
 من: ولی چی کامران ادامه بده  
 کامران: فکر میکردم با دیدنم دوباره اون شوق یسنای سه سال قبل رو تو چشمات  
 مبینم ولی وقتی دیدمش هیچی تو چشمات نبود غیر از سردی و نفرت  
 باورت میشه پارسا من یخ زدم از سرمای نگاهش از لحن بیخیالش  
 من: انتظار نداشتی که مثل سه سال قبل شیفته ات باقی بمونه  
 کامران: عصبی از رو نیمکت پاشد و داد زد  
 کامران: چرا انتظار داشتم... انتظار داشتم اون علاقه رو تو چشمای رنگیش ببینم ولی  
 ندیدم میفهمی پارسا ندیدم  
 همه حرفاشو با داد میزد حالا فهمیدم کامران بیشتر لز هر چیزی اون دختر و دوست  
 داره

اروم از جام بلند شدم و رفتم سمتش دستمو گذاشتم رو شونش  
 من: اروم باش کامران همچی درست میشه  
 برگشت سمت چشمات دوتا کاسه خون شده بود شکه شدم از دیدن چشمات زیر لب  
 غرید  
 کامران: فکر کرده از دستش میدم پارسا اره اینجوری فکر کرده ولی من ولش نمیکنم  
 سرشو آورد و بغل گوشم اروم گفت: حتی اگه شده با روش خودم اون و برای خودم  
 میکنم هوم نظر تو چیه  
 با تعجب نگاهش میکردم این حرفا از کامران بعید بود یعنی انقدر عشق به اون دختر  
 زیاد بوده  
 کامران: اینجوری نگام نکن پارسا مجبورم اون همه ی زندگی منه درکم کن  
 من: درک نمیکنم کامران اون دختر حق انتخاب داره  
 دوباره چشمای کامران سرخ شد حمله کرد سمتم و یقمو گرفت شکه از کارش سر جام  
 خشکم زده بود  
 کامران: اون فقط مال منه میفهمی پارسا هیچ حق انتخابی غیر من نداره هیچی  
 من: باشه باشه اروم باش  
 کامران: گلافه یقمو ول کرد و ازم فاصله گرفت و رفت سمت دیگه  
 از پشت نگاهش کردم یعنی این همون کامران دوست منه

"یسنا"

وقتی رفتم پایین دیدم بابا و یلدا سر میز نشستن  
 من: سلام

بابا برگشت سمتم و گفتم: سلام عزیزم ساعت خواب  
من: ممنون بابا

جولی جون از اشپزخونه اومد بیرون

من: جووووولی جون شام چیه گشتمه

جولی جون: همون که تو دوست داری

من: وای!! ای یعنی ماکارونی درست کردی

جولی جون سرشو تکون داد که همزمان نیش منم باز شد

یلدا: من حاضرم شرط ببندم تو حاضری برای ماکارانی خودت و بکشی

من: ماکارانی و گیتارم

جولی جون دیس ماکارانی و آورد و گذاشت رو میز

بابا: جمیله خانوم خودتونم با مش رحیم بیاید سر میز

جولی جون: آخه آقا...

من: آخه نداره جولی جون بیاین دیگه

جولی جون: چشم الان میایم شما بفرمایید

و بعد رفت سمت اشپزخونه

دوباره چشمامو دوختم به دیس ماکارانی

طاقتم تموم شد و حمله کردم سمتش که صدای

سالن نداشت برگشتم سمت در که نگام خورد تو نگاه کامران سریع نگاهمو برداشتم و

بازم خیره شده به دیس ماکارانی

دیگه تحمل تموم شد و زود بشقابمو بردم جلو و شروع کردم به کشیدن ماکارانی برای

خودم

نصف دیس که خالی شد ریلکس نشستم رو صندلی و شروع کردم به خوردن

بابا نگاهشو از من گرفت و رو به کامران گفت: سلام پسرم خوش اومدی بیا شام بخور

کامران: سلام عمو ممنون چشم برم لباسمو عوض کنم میام

یلدا: زود بیا تا این یسنا تموم نکرده شامو

با دهن پر گفتم: مال بابامه میخورم کور شود هر انکه نتواند دید

یلدا با غضب نگام کرد که توجه نکردم و دوباره مشغول خوردنم شدم

یه ربع بعد جولی جون و مش رحیم و کامرانم اومدن و سر میز نشستن همزمان منم

بشقاب اولم و تموم کردم

سرمو بلند کردم که نگام خورد تو نگاه کامران عه این کی روبروی من نشست

خیره شدم به چشمش نگاهش با همیشه فرق میکرد خیلیم فرق میکرد

هر چقدر میخواستم نگاهمو ازش بگیرم نمیشد

"کامران"

کلافگیم داشت دیوونم میکرد تو ماشین بودم و داشتم میرفتم سمت خونه یسنا اینا  
 یه ربع پیش بعد گرفتن شماره پارسا ازش جدا شدم عصابم از رفتاری که با پارسا  
 داشتم خورد بود اخه اون چه تقصیری داشت که یقشو گرفتم  
 مشتمو محکم کوبیدم رو فرمون  
 سرعتمو بردم بالا و بالاخره رسیدم خونه یسنا اینا بوق زدم که مش رحیم در و برام  
 باز کرد بدون سلام دادن با سرعت از بغلش رد شدم ماشینمو تو پارکینگ پارک کردم  
 و پیاده شدم  
 اروم سمت خونه به در ورودی سالن که رسیدم اروم داخل شدم  
 نگام افتاد تو نگاش عمر نگاهش زیاد طول نکشید چون زود نگاشو گرفت  
 پوفی زیر لب کشیدم که صدای عمو بلند شد  
 عمو: سلام پسرم خوش اومدی بیا شام بخور  
 من: سلام عمو ممنون چشم برم لباسمو عوض کنم میام و دوباره یه نگاه به یسنای  
 بیخیال کردم و رفتم طرف طبقه بالا  
 رفتم تو اتاقم و لباسمو عوض کردم و بعد شستن دست و صورتم رفتم پایین  
 جمیله خانوم و مش رحیم نشسته بودن سر میز

جای خالی فقط روبروی یسنا بود  
 به یسنا نگاه کردم انگار تو این دنیا نبود فقط نگاهش به بشقابش بود خندم گرفت  
 رفتم و صندلی روبروی یسنا نشستم  
 و بشقابمو پر از ماکارونی کردم و شروع کردم به خوردن  
 وسط خوردنم بود که دوباره نگام رفت سمت یسنا  
 انگار سنگینی نگامو حس کرد سرشو بلند کرد و خیره شد تو چشمام  
 همه ی حسمو ریختم تو چشمام و خیره شدم بهش انگار حرف نگاهمو فهمید چون چشم  
 از چشمام بر نمیداشت  
 با صدای سرفه یلدا نگامو از یسنا برداشتم و به یلدا دوختم  
 با شیطنت ابرو برام بالا انداخت و به غدام اشاره کرد منظورشو فهمیدم هع یه ذره بچه  
 به من میگه حواست یه غذات باشه  
 سرخوش از نگاه یسنا که برای چند لحظه تو چشمام بود با اشتها بقیه غدامو خوردم  
 اونشب هم با تموم خوبی و بدیاش تموم شد و من بهداین نتیجه رسیدم که یسنا باید برای  
 من بشه باید....

"یسنا"

صبح با صدای الارم گوشیم بیدار شدم نمیدونم چرا ولی احساس میکردم امروز خیلی  
 سر حال از رو تخت پاشدم و رفتم تو دستشویی دست و صورتمو که شستم اومدم  
 بیرون

زود رفتم سمت کمد و مانتو و شلوار مدرسو اوردم بیرون و شروع کردم به پوشیدن  
 قبل از اینکه مقنعه رو بپوشم رفتم جلو آینه اتاقم و موهامو شونه کردم و همه رو  
 محکم از بالا بستم و بعد مقنعه رو پوشیدم  
 بعد برداشتن کوله اروم از اتاق اومدم بیرون  
 طبقه بالا غرق سکوت بود و انگار همه خواب بودن اروم حرکت کردم سمت پله ها و  
 یواش از رو نرده ها سر خوردم پایین  
 طبقه پایینم کسی نبود

بعد برداشتن کتونی هام بی سر و صدا از خونه رفتم بیرون  
 حیاط مون غرق سکوت بود و فقط باد درختا رو به بازی گرفته بود یه نفس عمیق  
 کشیدم و بدو بدو خودمو رسوندم به در کوچه و بازش کردم و بعد از خروج درو پشت  
 سرم بستم  
 "پارسا"

صبح زود از سر درد شدید بیدار شدم اصلا نتونسته بودم بخوابم و الانم که خوابم برده  
 بود سر درد نداشت

نشستم رو تخت و دوباره فکرم پر کشید سمت کامران و حال دیشبش یه لحظه ام از  
 جلوی چشمم کنار نمیرفت  
 دوست داشتم کمکش کنم ولی نمیدونستم چجوری شاید باید با دختره حرف بزنم  
 با صدای زنگ خوردن گوشیم از فکر اومدم بیرون گوشیمو از روی عسلی بغل تخت  
 برداشتم

اوه اوه شماره خونه اقا جون بود

زنگ زدن اقا جون این وقت صبح یعنی عصبانیت شدید

سریع جواب دادم

من: الو سلام

اقا جون: چه سلامی چه علیکی

زود گفتم: میدونم اقا جون شرمنده ام من و ببخشید

اقا جون: زود بیا اینجا منتظرم

بعد بدون اینکه بزاره من جواب بدم گوشه رو قطع کرد

تو کارخونه کلی کار داشتم و اگه نمیرفتم عقب میفتادن

سردردم دیگه داشت روانیم میکرد از جام پاشدم و از اتاق رفتم بیرون به طرف

اشپزخونه رفتم و از تو کابینت یه قرص سر درد برداشتم و زود خوردمش

شاید یکم حالمو بهتر کنه

رو مبل ولو شدم و خیره شدم به تی وی خاموش

که دوباره صدای زنگ گوشیم بلند شد



پوفی کشیدم و از جام بلند شدم و دوباره رفتم سمت اتاق خواب گوشیمو از رو تخت برداشتم شماره کامران بود  
 سریع جواب دادم  
 من: سلام کامران چیزی شده این وقت صبح زنگ زدی  
 کامران: نه نگران نشو خواب که نبود  
 من: نه خواب نبودم  
 کامران: بیه تصمیمی گرفتم پارسا باید کمک کنی  
 من: چه تصمیمی  
 کامران شروع کرد به گفتن چیزی که تو سرش بود  
 هر لحظه با هر حرفش دهنم باز میموند  
 حرفاش که تموم شد جوش اوردم و سرش داد زدم  
 من: میفهمی چی میگی کامران هان میفهمی  
 کامرانم داد زد:اره میفهمم  
 من: نه نمیفهمی نمیفهمی که این تصمیم احمقانه رو گرفتی  
 کامران با عجز گفت: پس میگی چیکار کنم  
 من: کامران از فکر این تصمیم بیا بیرون تا ببینم چیکار میتونم برات بکنم  
 کامران: آخه...  
 نراشتم حرفشو بزنه  
 من: آخه بی آخه همین که گفتم

من باید برم کامران بعدا بهت زنگ میزنم فعلا  
 گوشی و قطع کردم و عصبی انداختمش رو تخت عصایم از دستش خط خطی شد  
 پسره ی احمق مثلا با این کار میخواد دختررو عاشق خودش بکنه  
 نباید بزارم این کارو انجام بده وگرنه دختره به کل ازش زده میشه....  
 یه دفعه نگام خورد به ساعت اتاقم و اااای اقا جون من و میکشه زود پریدم سمت کمد و  
 نفهمیدم چه لباسی اوردم بیرون فقط سریع پوشیدم و بعد برداشتن سویچ ماشین و  
 موبایلم از خونه زدم بیرون  
 "یسنا"

صبح بعد اینکه رسیدم سر چهار راه سحر و شقایق منتظرم و ایساده بودن تا رسیدم  
 ریختن سرم و کلی زدن تو سر و صورتم که کجا بودی و این حرفا...  
 الانم که سر کلاس نشسته بودیم و رسما داشتیم مگس پر میدادیم  
 معلمون نیومده بود و بچه هام از خدا خواسته گرفته بودن خوابیده بودن فقط من و  
 سحر و شقایق بهم نگاه میکردیم  
 از سکوت متنفر بودم باید همشون و سر حال بیارم یه دفعه از جام پریدم و یه جیغ  
 بنفش کشیدم

من: وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای سلام خانوم مدیر  
 یه دفعه همشون همچین از جاشون پریدن

نتونستم جلو خدمو بگیرم و شروع کردم به خندیدن حالا نخند کی بخند بچه هام که  
 خدمو دیدن تازه فهمیدن ایستگاه شده بودن یکم فشم دادن و دوباره رو میزاشون ولو  
 شدن

دیدم نخیر فایده نداره تصمیم گرفتم منم یکم بخوابم  
 ولو شدم رو میزم و کیفمو زیر سرم تنظیم کردم و بعد قرار دادن سرم روش اروم  
 چشمامو بستم که طول نکشید که خوابم برد....  
 وسط خواب شیرین بودم که احساس کردم که سرم محکم خورد به یه چیزی با گیجی  
 چشمامو باز کردم که چهره ی شیطون سحر و دیدم که با یه لبخند شرور بالا سرم  
 وایساده بود به دستاش که نگاه کردم کیفمو دستش دیدم دوباره یه نگاه به صورتش  
 کردم

که تازه یادم اومد من ... تو کلاس... کیفم... خواب

از جام پریدم و بلند داد زدم  
 من: خودت و مرده فرض کن سحر  
 سحر: چرا گلم

من: وایسا بهت بگم چرا خلم  
 بچه های کلاس داشتن به مسخره بازی ما میخندیدن سحرم مثل میمون از این میز  
 میپرید رو اون میز منم دنبالش که یه دفعه در کلاس باز شد  
 سر جام خشکم زد با دیدن ناظم مدرسمون دم در کلاس  
 اونم انگار از دیدن من و سحر رو میزا شکه شده بود

نمیتونستم چیکار کنم همینجوری رو میز وایساده خشکم زده بود نگامو کشیدم سمت  
 سحر که دیدم از ترس زرد کرده یه فکری زد به سرم  
 من: خب بچه ها میریم سراغ حرکت بعدی

شروع کردم به تکون دادن دست و پام رو میز که مثلا دارم ورزش میکنم  
 سحرم زود حرکات من و تکرار کرد بچه هام همکاری رو شروع کردن خدم گرفته  
 بود بدجور خوشم میومد از بچه های کلاس در هیچ شرایطی سوتی نمیدادن  
 من: خب بریم حرکت ...

صدای خانوم ناظم مانع از ادامه حرفم شد

خانوم ناظم: اینجا چه خبرررررره

خیلی ریلکس گفتم: خب خانوم داریم ورزش میکنیم

خانوم ناظم: رو میز ورزش میکنید?

من: بله خانوم مگه شما نمیدونید

گیج پرسید چی رو  
 من: جدیدا دانشمندان بعد از تحقیق فراوان فهمیدن که ورزش کردن رو میز خیلی بهتره  
 تا رو زمین  
 قشنگ میدیدم بچه ها دارن از زور خنده به کیبودی میرسن  
 خانوم ناظم: من که نمیفهمم چی میگی ولی از رو میز بیا پایین و سر و صدام نکن  
 از رو میز پریدم پایین و گفتم: چشمم خانوم

خانوم ناظم سری تکون دادو از کلاس رفت بیرون  
 همزمان صدای خنده بچه ها رفت هوا رسما داشتن عر میزدن از خنده  
 خودمم وضع خوبی نداشتم و بدتر از اونا میخندیدم  
 یکی از بچه ها از ته کلاس بلند داد زد خدایی دمت گرم یسنا حال کردم  
 من: خواهش میکنم خواهش میکنم  
 سحر از رو میز پرید پایین و یه مس گردنی محکم زد مشت گردنم  
 سحر: چرا انقدر تو دلکی بشر  
 پشت چشم براش نازک کردم و گفتم: بد کردم از رفتن به دفتر نجاتت دادم بیشور  
 شقایق: من که قانع شدم سحر و نمیدونم  
 سحر: منم قانع شدم دمت گرم یسنا  
 همزمان زنگ خورد و نشد جواب سحر و بدم  
 از بچه ها خداحافظی کردیم و بعد برداشتن کوله هامون سه تایی از کلاس اومدیم  
 بیرون ...  
 تا از مدرسه اومدیم بیرون با دیدن ماشینی که دریت روبروی مدرسه پارک شده بود  
 تتم یخ زد  
 همینجور مات و ایساده بودم و به ماشین نگاه میکردم  
 شقایق: وا یسنا چت شد بیا بریم دیگه  
 من: ک... کامران  
 سحر و شقایق متعجب برگشتن

به سمتی که اشاره میکردم همزمان کامرانم از ماشین پیاده شد و اومد سمتم  
 این برای چی اومده بود اینجا  
 سحر: نمیخوای... نمیخوای که بگی این کامران ... همون  
 من: خود نامردشه  
 شقایق: ولی اچه اینجا...  
 رسیدن کامران به ما مانع جواب دادنم به شقایق شد  
 اومد جلو و روبروی من ایساده  
 کامران: سلام

من جوابشو ندادم و گستاخ زل زدم تو چشمات به جای من شقایق و سحر خیلی اروم  
جوابشو دادن

کامران: اومدم ببرمت خونه مامانیتو آوردن  
من: خودم پا دارم میومدم  
سحر اروم نیشگون ریزی از پهلو گرفتم که اهمیت ندادم  
من: احتیاجی نبود بیای

کامران عصبی نگام کرد انگار انتظار همچین رفتاری رو جلوی سحر و شقایق  
نداشت ولی نمیدونست سحر و شقایق از لحظه به لحظه اون حس نفرین شده خبر دارن  
کامران: به هر حال من تا اینجا اومدم سوار شو بریم  
اومدم مخالفت کنم که با حرف سحر صدام قطع شد

سحر: اره دیگه یسنا جان برو سوار شو من و شقایق باهم میریم  
احساس کردم چشمای کامران درخشید هع فکر کرده من با این تنها سوار ماشین میشم  
کور خونده

من: آگه قرار باشه من با ماشین برم شما دوتا هم میاید  
هان نظرت چیه کامران خان  
قشنگ حرص و تو چشمای کامران میشد دید توجه نکردم و دوباره گفتم: چیشد سوار  
میکنی یا ن  
کامران: بله بفرما سوار شید

سری تکون دادم و رفتم سمت ماشین شقایق و سحر پشتم اومدن  
سه تایی پشت سوار شدیم کامرانم اومد نشست مشت فرمون و حرکت کرد عمدا کنار  
پنجره نشستیم و مقنعه مو کشیدیم تا پایین لبام که نتونه نگام کنه  
شقایق و سحر ساکت بودن و حرفی نمیزدن....  
سر چهار راه سحر و شقایق پیاده شدن و ماشین دوباره راه افتاد  
کامران: میتونم باهات حرف بزنم یسنا  
من: نه

کامران: چرا اینجوری میکنی؟  
من: دلم میخواد  
کامران: دارم داغون میشم

من: مهم نیست  
مطمئن بودم از اینکه جواب کوتاه دادن بیشتر از هر چیزی عصبیش میکنه  
دیگه حرفی نزد ...

با ایستادن ماشین فهمیدم رسیدیم دم خونه خواستم از ماشین پیاده بشم که سریع قفل  
کودک و زد

من: چرا اینجوری میکنی  
کامران: عجله داری بری تو و ایسا با هم میریم  
من: من با تو حاضر نیستم بهشت پیام پاتو از زندگی من بکش بیرون کامران تو هیچ  
نقشی تو زندگی و آینده من نداری پس سعی نکن یه جوری خودت و جا بدی  
فکر نکن با محبت کردن با او مدن جلو مدرسه میتونی اون حس بدی رو که خودت  
درست کردی رو دیگه بهت نداشته باشم خواهش میکنم بفهم تو دیگه هیچی برای من  
نیستی به جز یه فرد اضافه توی خونمون که دیدنش هیچ اهمیتی برام نداره حالام این  
درو باز کن پیاده بشم  
بی حرف درو باز کرد و زود از ماشین پریدم پایین اخیش حرفامو زدم راحت شدم  
مش رحیم جلوی در بود با لبخند رفتم پیشش  
من: سلام!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ام مش رحیم جون  
مش رحیم مقل همیشه با لبخند جوابمو داد و من با خوشحالی ساختگی راهی داخل  
خونه شدم

"یسنا"

تا وارد خونه شدم بلند داد زدم  
من: اهاااای اهل خونه یسنا اومده بیاید استقبال  
مامان از اشپزخونه اومد بیرون و گفت: هیس اروم بچه مامانی بالا خوابه بیدارش  
میکنی  
با دیدن مامان ذوق کردم پریدم سمتش و شروع کردم به ماچ کردنش  
من: مااااچ... سلام ماماااااا... ماااچ... دلم تنگ شده بود... ماااچ خوبی  
مامان با زور من و از خودش جدا کرد  
مامان: اه اه تمام صورتمو تف مالی کردی یسنا  
لبخند پهنی زدم  
من: مامانی کجاااااس  
مامان: وای دارم بهت میگم یواش مامانی بالا خوابه داره استراحت میکنه  
من: میرم پیشش  
مامان: نههه دختر خوبه دارم میگم خوابیده ها الله اکبر  
یه دفعه صدای بابا از پشتم بلند شد  
بابا: یسنا جان مامانت راست میگه مامانیت خوابه  
برگشتم سمت بابا  
من: سلام بابا ولی خب دلم براش تنگ شده میخوام ببینمش  
بابا: سلام دخترم بزار بیدار بشه بعد برو

لب و لوجم اویزون شد و سرمو انداختم پایین

صدای باز شون در سالن اومد سر مو بلند کردم  
 کامران بود که اومد تو خونه ایش مار از پونه خوشش میاد در خونشم سبز میشه  
 رومو ازش گرفتم  
 من:پس منم برم بالا استراحت کنم  
 مامان:نری مامانی رو بیدار کنیا  
 با حرص گفتم:نه نمیرررررر  
 بابا:حالا چرا حرص میخوری  
 من:خب دلم برای مامانی تنگ شده  
 همزمان صدای مامانی اومد  
 مامانی:منم دلم برات تنگ شده عزیزم  
 برگشتم سمت پله ها که دیدم مامانی اروم داره میاد پایین  
 از ذوق پریدم بالا و یه جیغ بلند کشیدم  
 من:وواaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaای مامانی  
 مامان با عصبانیت داد زد:بیسناaaaaaaaa چقدر بهت گفتم یواش حرف بزنی انقدر صداتو  
 انداختی پس کلت که مامانی بیدار شد  
 مامانی:چیکارش داری پری من خودم بیدار شدم  
 من:چاکر مامانی  
 رفتم سمتش و خودمو انداختم تو بغلش  
 من:الهی فدات بشم مامانی جونم  
 مامانی:خدا نکنه دخترم

بابا:بیسنا جان زیاد فرح خانوم و سر پا نگه ندار  
 من:چشم بابا  
 دست مامانی رو گرفتم و کمک کردم تا بشینه رو میبل راحتی  
 بعد اینکه مامانی رو نشوندم رو میبل گفتم:مامانی چیزی نمیخواهی ابی...ابمیوه ای...  
 چیزی  
 مامانی:نه دخترم توام خسته ای برو لباساتو عوض کن  
 من:نه مامانی تو رو که دیدم خستگیم در رفت  
 صدای حرف زدن بابا و کامرانم میومد اما بی توجه بودم  
 من:خب مامانی من برم لباسمو عوض کنم الان میام  
 مامانی:برو دخترم  
 رفتم طبقه بالا و تو اتاقم لباسمو عوض کردم وقتی اومدم پایین دایی فرامرز اینام  
 اومده بودن خونمون قرار بود دایی فرهاد اینا و خاله هم برای شام بیان...  
 بالاخره همه اومدن و دور هم بودیم و فقط وجود کامران اذیتم میکرد که به لطف فرید  
 و سام اصلا باهانش همکلام نمیشدم

آخر شب همه مهمونا رفتن  
 من: مامانی میای تو اتاق من بخوابی  
 مامانی: آره عزیزم  
 من: ایول پس من میرم اتاق و آماده کنم  
 مامانی فقط سرشو تکون داد

خوشحال بودم فرصت خوبی بود هم مامانی رو کنارم داشته باشم هم باهاش حرف  
 بزنم و از اونم بشنوم همچی رو میدونستم که مامانی بهم حقیقتو میگه  
 تو همین فکر بودم که نفهمیدم که رسیدم طبقه بالا رفتم سمت اتاقم و یکم مرتبش کردم  
 و دوباره برگشتم طبقه پایین  
 من: مامانی اتاق آماده ست  
 مامانی: دستت درد نکنه دخترم  
 لبخندی زدم و رفتم سمتش و دستشو گرفتم  
 من: اهل خونه شب بخیر من و مامانی رفتیم بخوابیم  
 مامان: مامان جان آگه چیزی خواستی بگو یسنا بهت بده البته شک دارم این یسنا کاری  
 از دستش بر بیاد

من: عه مامان یعنی چی  
 یلدا: راست میگه دیگه اصلا مامانی بیا بریم اتاق خودم بخواب  
 من: نخیر مامانی پیش من میخوابه بیا بریم مامانی  
 یلدا پکر شد  
 مامانی رو به یلدا گفت: فردام اتاق تو میخوابم باشه یلدا جان  
 یلدا لبخندی زد  
 دست مامانی رو گرفتم و با هم اروم از پله ها بالا رفتیم  
 دم اتاق که رسیدیم در و براش باز کردم

مامانی رفت داخل و پشت سرشم من رفتم و درو بستم  
 من: خب مامانی به اتاقم خوش اومدی  
 مامانی: ممنون دخترم  
 من: خب مامانی تختم بزرگه میتونیم با هم بخوابیم ولی آگه راحت نیستی من پایین  
 میخوابم

مامانی: نه دخترم چرا راحت نباشم  
 لبخندی زدم و خودمو شوت کردم رو تخت مامانی با لبخند نگام میکرد خیره شده به  
 صورتش که پر از مهر بود واقعا چقدر من دوشش داشتم خدا میدونه  
 مامانی اروم اومد بغلم دراز کشید از پشت بغلش کردم که با صدا خندید  
 مامانی: چیکار میکنی دختر

من:هیچی فقط دلم برای مامانیم تنگ شده بود دارم رفع دلتنگی میکنم  
 مامانی:از دست تو  
 انگار وقتش بود باید بحث و پیش میکشیدم  
 یه نفس عمیق کشیدم و شروع کردم  
 من:مامانی میخوام باهات حرف بزنم  
 مامانی:درمورد چی  
 من:مامانی قول میدی به همه سوالات جواب بدی  
 مامانی:اره عزیز دلم بپرس  
 من:مامانی میخوام درمورد خانواده پدریم بهم بگید میخوام از شون بدونم

از قصد اینجوری گفتم که مثلا من هیچی نمیدونم ولی قصدم فقط این بود که ببینم  
 اقاچون راست قضیه رو بهم گفته یا نه صدای مامانی از فکر شونم کرد بیرون  
 مامانی:چرا به فکرشون افتادی  
 من:این حق منه مامانی  
 مامانی:اما من...

من:نه نیار مامانی برام بگو خواهش میکنم قول دادی که بگی  
 مامانی:باشه میگم ولی میدونم با گفتنم چیزی حل نمیشه  
 از خوشحالی دوست داشتم جیغ بکشم با زور حلوی خودمو نگه داشتم و ریلکس  
 گفتم:حالا شما بگو  
 مامانی یه اه بلند کشید و شروع کرد به تعریف کردن  
 مامانی:ما با خانواده پدرت آشنا بودیم و تقریبا توی مهمونیای بزرگ همدیگه رو زیاد  
 میدیدیم محبوبه و آقای زند دوتا پسر و سه تا دختر داشتن تو شهر خانواده ابرو مندی  
 بودن محبوبه یه فرشته زمینی بود خدا رحمتش کنه زن خوبی بود  
 سال ها بود که ما همدیگه رو میشناختیم و از زیر و بم هم خبر داشتیم  
 یه روز محبوبه زنگ زد و گفت میخوان برای امر خیر بیان خونمون گفت برای  
 دخترت پری میایم  
 به اقاچونت گفتم و اونم گفت کی از خانواده زند بهتر

با پری حرف زدم اونم گفت که هر چی من و پدرش بگیم و قبول میکنه وقتی برای  
 بار دوم محبوبه زنگ زد گفتم که میتونن بیان و قرار شد پنج شنبه همون هفته برای  
 خواستگاری بیان

روز پنج شنبه فرا رسید و بالاخره خانواده زند اومدن برای خواستگاری اون زمان  
 عمو بزرگت و عمه بزرگت ازدواج کرده بودن و یکی از عمه هاتم نامزد بود  
 بگذریم مراسم با بحث کار و بازار شروع و بالاخره کشید به بحث واقعی و محبوبه  
 گفت پری و مسعود برن باهم حرف بزنن



وقتی مسعود و پری رفتن تا حرف بزندن حواسم رفت پی مریم دختر کوچیک محبوبه درست همینجوری بود که تو مهمونیا دیده بودمش زیبا و تو دل برو میدونی یسنا تو قیافت درست...خب چجوری بگم درست مثل مریمه

من:میدونم مامانی

مامانی با تعجب برگشت سمتم و نگام کرد

مامانی:از کجا میدونی

من:میخواید ادامه این داستان و من بگم

مامانی:ولی تو از کجا...

بی توجه به حرف مامانی شروع کردم به گفتن اون چیزایی که اقا جون بهم گفته بود تموم مدت مامانی خیره شده بود بهم

حرفام که تموم شد مامانی گفت:نمیفهمم یسنا تو اینارو از کجا...اخه امکان نداره اینارو از کی شنیدی

من:مامانی سرنوشت بازی عجیبی داره من همه اینارو از پدربزرگم شنیدم

مامانی:باور نمیشه اخه تو از کجا آقای زند و پیدا کردی

دوباره شروع کردم به تعریف از زمانی که البوم عکس و از مامان خواستم و تا

موضوع گوشیم و پیدا شدنش به دست پارسا و رفتن من به عمارت زند

حرفام که تموم شد رو به مامانی گفتم:مامانی میخوام کمک کنی

مامانی:اخه چه کمکی از دست من برمیاد

من:به موقعش میگم مامانی کمک میکنی؟

مامانی یکم فکر کرد و گفت:هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم برات

با خوشحالی یه ماچ از گونه اش کردم

من:ممنون مامانی شب بخیر

مامانی:شب بخیر دختر گلم

چشمامو با هزار تا امید و آرزو روی هم گذاشتم و طول نکشید که خوابم برد

"یسنا"

یک ماه از روزی که با مامانی حرف زدم میگذره و من تقریباً هر پنج شنبه به دیدن

اقا جون رفتم

هر دفعه با دیرنش دلم مر میکشید برای اینکه باباهم کنارمون باشه و با هم یه خانواده

شاد داشته باشیم

درسته اقا جون چیزی نمیگفت ولی از چشاش میخوندم که بیتابه بابامه

چند بار تصمیم گرفتم با بابا حرف بزنام ولی نشد نمیدونستم چجوری باید شروع کنم از

کجا

با صدای زنگ موبایلم از فکر بیرون اومدم شماره ناشناس بود شک داشتم جواب بدم یا نه

بالاخره دل و زدم به دریا و جواب دادم

من: بله بفرمایید

صدا: بیسنا خانوم

من: بله خودم هستم شما

صدا: من محمودم...محمود زند

قلبم ریخت با این جملش یعنی واقعا این صدا صدای عموی..

حرفش ادامه نداد بیشتر تو فکر برم

خوبی عزیزم

من: س...سلام آقای زند

هول کرده بودم و نمیدونستم چی بگم

عمو محمود: آقای زند چیه گلم من عمومت

از پشت خط صدای یه خانوم اومد که گفت: محمود اذیتش نکن

عمو با صدای بلندی خندید و گفت: چشم خانوم

دهنمو باز کردم تا حرف بزنم که صداش مانع شد

عمو محمود: بیسنا عزیزم پشت خطی

من: ا...اره

عمو محمود: هول نکن دخترم من لولو نیستم

بعد دوباره با صدای بلند خندید چند لحظه بعد صداش دور شد انگار یکی گوشی رو از

دستش گرفت

من: الو چیشد الو

با صدای سلام دادن یه زن بیشتر دست و پامو گم کردم

من: س...سلام

خانومه: سلام گلم خوبی

من: م.م.م. ممنون

خانومه: میدونم عزیزم متعجبی که ما چرا زنگ زدیم یا اصلا شمارت و از کجا پیدا

کردیم اینا بمونه برای بعد فقط این و بدون من و عموت بی نهایت منتظریم ببینیمت

من: ش...شما لطف دارید اما

خانومه: اما نداره عزیزم با به زور پارسا رو راضی کردیم که تو رو بیاره میش ما

مس خواهشا تو نگو نه

چیزی نداشتم که بگم یعنی مجبور بودم چیزی نگم

من: باشه چشم میام خدمتتون

خانومه: منتظرم عزیزم خدانگهدار

من: خداحافظ

بعد چند دقیقه صدای بوق اشغال تو گوشی پیچید مات مونده بودم و گوشی هم تو دستم  
چرا قبول کردم که برم مگه به خودم قول نداده بودم که غیر اقا جون هیچ کدوم ک نبینم  
تا وقتی که بابا اشتهی کنه

گلایه شدم و از پشت صندلی میز توالت پاشدم  
شروع کردم به قدم زدن تو اتاق و پوست لبمو جویدن  
با یه تصمیم انی از اتاق زدم بیرون و حرکت کردم سمت اتاق کار بابا میدونستم  
اونجاس

دم در اتاق که رسیدم یه نفس عمیق کشیدم و دوتا تقه به در زدم  
با صدای بفرمایید بابا رفتم تو و درو پشت سرم بستم  
بابا: به به یسنا خانوم چه عجب  
من: سلام بابا

بابا: سلام عزیز دلم بیا بشین  
اروم رفتم و روبروی بابا روی مبل نشستم  
بابا: چیزی شده یسنا  
نمیدونستم چجوری شروع کنم  
من: عه... خب بابا میخوام یه چیزایی بهت بگم.. فقط.. فقط  
بابا: چیزی شده یسنا دارم نگران میشم

من: نه نه نگران نشو خب...

بابا: جون به لب شدم دختر  
فکر کردم اگه مامانم باشه بهتره دیگه مجبور نیستم یه بارم به اون توضیح بدم  
من: بزارید به مامانم بگم بیاد بعد بگم  
بابا با نگرانی فقط سرشو تگون داد  
از جام پاشدم و اروم رفتم سمت در اتاق بازش کردم و رفتم بیرون از همون طبقه بالا  
مامان و صدا کردم و گفتم بیاد اتاق کار بابا کارش دارم اونم گفت میاد  
دوباره برگشتم تو اتاق و نشستم رو مبل مامان بعد پنج دقیقه اومد و نشست کنارم  
مامان: خب چی شده قضیه این میز گرد چیه  
بابا: منم مثل تو نمیدونم

هر چی هوا تو اتاق بود و فرستادم تو ریه هام و شروع کردم به گفتن  
من: حرفایی که الان میخوام بزنم نمیدونم خوبه یا بد ولی میدونم انتظار همچین چیزی  
رو از من نداشتید و هیچی نمیخوام غیر از اینکه فقط گوش بدید و اخر قضاوت کنید  
دوباره به نفس دیگه

من: چند وقت میش یادته مامان ازت البوم خواستم

مامان فقط سرشو تکون داد  
من:البوم و بهم دادی ولی نصف عکسا نبود

سرمو انداخته بودم پایین و حرف میزدم دلم نمیخواست با نگاه کردم به چهره مامان و بابا حرفامو قطع کنم  
من:همون روز رفتم تو قبل اون بارها صدای حرف زدن شما رو شنیده بودم اون موقع بابا فقط از نبخشیده شدن حرف میزدی و مامانم سعی داشت قانعت کنه  
بگذریم همون روز از کمد اتاقتون عکس دختری که با خودم مو نمیزد رو پیدا کردم گفتم و گفتم و پیدا کردن اون نامه تا عکس اقاچون از گم شدن گوشیم تا رفتن به عمارت اقاچون از دیدار با اقاچون تا فهمیدن داستان انقدر گفتم که دیگه چیزی جا نمونه حتی زنگ زدن امروز عمو هم گفتم  
حرفام تموم شد یه نفس عمیق کشیدم همه انرژیم و برای گفتن گذاشتم و از همه استرس عکس العمل بابا و مامان داشت جونمو میگرفت ساکت شدم اتاق تو سکوت فرو رفته بود و مامان و بابا تو بهت صدا از هیچ کدوممون در نمیومد  
سرمو اوردم بالا نگام خورد تو نگاه نمناک بابا دلم گرفت از دیدن اشک تو چشماش بابا یه دفعه از جاش بلند شد ترسیدم از این حرکتش تند تند شروع کردم به حرف زدن من:بابا بخدا باور کن من...  
ادامه حرفم ک نتونستم بزنم چون بابا بغلم کرد سر جام خشکم زد

بابا محکم فشارم میداد  
صدای فین فین بهم فهموند که مامانم داره گریه میکنه  
چند دقیقه بعد صدای بابا اومد  
بابا:میدونی چه لطفی بهم کردی دخترم میدونی به ارزوم رسوندی من و کاری که من تو بیست سال نتونستم انجام بدم تو توی این مدت کوتاه...  
من و از خودش جدا کرد و روبروی خودش نگه داشت خیره سدم به چشمای خیس بابام  
بابا:دخترم مدیونتم به علی مدیونتم  
من:بابا نگو من وظیفمو انجام دادم  
بابا با لبخند پیشونیمو بوسید و خندید  
با صدای اوج گرفتاریه مامان با بابا برگشتیم سمتش  
با دیدن مامان دلم لرزید از بغل بابا جدا شدم و رفتم کنارش نشستم  
من:عه مامان گریه چرا فدات بشم  
مامان دماغشو کشید بالا و گفت:اخه میدونی که...  
من:میدونم مامان سخت بوده ولی گذشته مگه نه بابا

بابا فقط با لبخند نگام کرد  
از جام پاشدم و با لبخند مصنوعی و هیجان از اون بدتر دستامو کوبیدم بهم  
من: الان فقط میمونه دیدار شما با اقا جون نمیدونید اقا جون چقدر بیتابه هر وقت رفتم  
پیشش بیتابی رو از چشمش خوندم

دوباره چشمای بابا طر شد خودم از بغض داشتم خفه میشدم ولی قورتش دادم  
بابا: دلم بر اش تنگ شده  
مامان: کم ازش دور نبودی مسعود  
از جام پاشدم و اروم از اتاق زدم بیرون و دویدم سمت اتاق خودم وارد که شدم در و  
زود بستم و مشت در سر خوردم بغضم ترکید  
و شروع کردم به گریه و مدام زیر لب میگفتم  
شکر خدایا شکر کمکم کردی مدیونتم  
یکم که اروم شدم از جام پاشدم و رفتم سمت دستشویی و وضو گرفتم برگشتم تو اتاق  
و جانمازمو پهن کردم و قامت نماز بستم  
شروع کردم به خوندن نماز شکر.....

"یسنا"

بعد از خوندن نماز جانمازمو جمع کردم و اروم از جام بلند شدم انکار یه باری از  
رو دوشم برداشته سدع بود تصمیم گرفتم به اقا جون زنگ بزنم و بهش بگم با بابا  
حرف زدم ولی بعد حس شیطنتم نداشت و دلم خواست یه دفعه سوپرایزش کنم  
بالاخره حس شیطنتم برنده شد و زنگ نزدم به اقا جون  
تصمیم گرفتم زنگ بزنم به سحر و شقایق تا با هم بریم بیرون  
گوشیمو برداشتم ک شماره شقایق و گرفتم  
هنوز بوق اول نخورده جواب داد  
من: رو گوشی خوابیده بودی؟  
شقایق: نه من همین الان میخواستم بهت زنگ بزنم  
من: عه برای چی؟  
شقایق: بابا پوکیدم تو خونه  
من: او هوم منم  
شقایق: بریم بیرون؟  
من: او هوم بریم  
شقایق: مرض او هوم گرفتی عایا  
من: او هوم  
شقایق: مرض من به سحر خبر میدم یه ساعت دیگه جلو درمون باش  
تا او دم جواب بدم گوشی رو قطع کرد

با خنده گوشی رو انداختم رو تخت و رفتم سمت کمد لباسام  
در کمد و باز کردم و شروع کردم به واریسی مانتو هام  
چشمم خورد به مانتو مشکیم که برای هوای امروز جون میداد از کمد اوردمش بیرون  
شلوار و شال زرشکی رنگم به همراه کیف و کفش مشکیم اوردم بیرون  
در کمد و بستم و لباسا رو گذاشتم رو تخت رفتم و رو میز توالت نشستم و شروع کردم  
به ارایش

کارم که تموم شد با رضایت خیره شده به خودم  
یه خط چشم نازک پشت چشمم همراه ریمل رژ قرمز رو لبام خودنمایی میکرد  
با خوشحالی لبخند زدم موهامو که با کش دم اسبی بسته بودم باز کردم و شروع کردم  
به شونه کردنشون  
کار شونه کردنشون که تموم شد همه رو بالا سرم محکم بستم اینجوری چشمام کشیده  
تر دیده میشد  
با رضایت از جلو آینه اومدم کنار و شروع کردم به پوشیدن لباسام اول شالمو پوشیدم  
و از روش مانتوم رو اینجوری بهتر بود و جلوی دست و پامو نمیگرفت  
لباسامو پوشیدم و وقتی جلوی آینه اتاقم ایستادم راضی بودم  
به طرف گوشیم رفتم و بعد برداشتنش از اتاق زدم بیرون

صدایی از اتاق ها نمیومد پس نتیجه میگرفتیم حتما همه پایین هستن  
مثل خانوما اروم از پله ها رفتم پایین طبقه پایین که رسیدم دیدم بعله همه دور هم  
نشستن

منظور از همه بابا و مامان و یلدا و مش رحیم و جولی جون بود  
من: سلام به به جمعتون جمعه گلگون کمه  
همشون لبخند زدن

مامان: جایی میری یسنا

من: آره با سحر و شقایق میریم بیرون

بابا: مواظب خودتون باشید

من: چشم بابا... مامان میشه...

مامان: نداشت ادامه بدم

مامان: سویچ دست باباته

برگشتم طرف بابا

بابا خندید و از جیبش سویچ و در آورد و گرفت سمتم

بابا: تازه از تعمیر گاه اوردم مواظبش باش

من: چشم حتما فعلا کسی کاری نداره؟ خداحافظ

از همه خداحافظی کردم

"پارسا"

یک ماه از دیدار با کامران میگذره و تقریبا هر پنج شنبه باهم بساط کوه و داشتیم کامران بیشتر از هر وقت دیگه ای افسرده بود مثل اینکه دیگه روش نمیشده به عنوان مهمون تو خونه ای که عشقش اونجاس بمونه بخاطر همین یه خونه نزدیک به اونا اجاره کرده بود و تنهایی زندگی میکرد...

یک هفته پیش اقاجون ماجرای دختر عمو مسعود رو به بابا گفته بود و بابا رو انداخته بود به جون من که باید شماره یسنا رو بدی باهش حرف بزنی امروز بالاخره تسلیم شدم و بعد دادن شماره یسنا از خونه زدم بیرون... سوار ماشینم بودم و میخواستم برم کارخونه که گوشیم زنگ خورد شماره کیان بود ابرو هام پرید بالا و جواب دادم

من: بعله بفرمایید

کیان: به به سلام پسر دایی خوبی

من: ببخشید شما؟

کیان: عه لوس نشو بابا

من: زهر مار لوس نشو مرتیکه معلومه کجایی

کیان: به ارواح جدم تهدانم

من: غلط کردی آگه تهرانی چرا نیومدی پیشم

کیان: امروز اومدم پسر

برای اینکه حالشو بگیرم گفتم: خب حالا چرا زنگ زدی

کیان: انگل بی احساس چه وضع حرف زدنه

با صدای بلند خندیدم

من: بگو کجایی

کیان: پاتوق

من: با کی قرار داری؟

کیان: قرار داشتم اومد رفت

ابرو هام پرید بالا

من: اونوقت کی بود اون ادم بدبخت

کیان: اون دیگه بخ خودم مربوطه منتظرم زود بیا بای

تا اومدم حواب بدم قطع کرد پسر ه ی کله خراب میدونست بدم میاد کسی زود گوشی رو قطع کنه

با حرص گوشی رو انداختم رو صندلی شاگرد و مسیر ماشین و عوض کردم و راه افتادم طرف پاتوق یعنی کافی شاپ همیشگی...

"یسنا"

درست یک ساعت بود که با شقایق دم در سحر اینا معطل بودیم تا خانوم تشریف بیاره  
 پایین  
 دیگه کم کم داشتم قاطی میکردم  
 من: افع کجا مونده این  
 شقایق: مرده شور ادم وسواس رو ببرن  
 همون لحظه در خونه سحر اینا باز شد و سحر خیلی ریلکس اومد بیرون در حالی که  
 من و شقایق داشتیم

خفه میشدیم از حرص  
 سحر همونجوری ریلکس اومد تو ماشین نشست  
 سحر: سلام بچه ها  
 با شقایق همزمان برگشتیم عقب که جوابشو بدیم نمیدونم سحر تو قیافه هامون چی دید  
 که پق زد زیر خنده حالا نخند کی بخند  
 من که خشکم زده بود از این رفتارش شقایق از منم بدتر  
 اخر به حرف اومدم  
 من: زهر زهر زهر زهر زهر زهر زهر  
 سحر هیچی نگفت فقط خندش شدت گرفت  
 من: وoooooooooooooooooooo چته تو  
 سحر: ااخه قیافه هاتون خخخخ شبیه خخخخ  
 من: یا بخند یا حرف بزن دیگه دارم قاطی میکنم  
 سحر که دید جدی شدم سعی کرد دیگه نخنده  
 شقایق: افرین حالا مثل بچه ادم حرف بزن  
 سحر: خدایی قیافه هاتون دیدن داشت وقتی ریلکس از در اومدم بیرون  
 شقایق نعره زد: تو یه ساعته به قیافه ما میخندیدی  
 سحر با ترس فقط سرشو تکون داد  
 من چیزی نمیگفتم  
 شقایق یه دفعه گفت: خب حق داشتی میتونم حدس بزنم  
 یافه هامون چه شکلی بوده  
 بعد خودشم شروع کرد به خندیدن  
 سری برای این دیوونه بازیامون تکون دادم و ماشین و روشن کردم و راه افتادم طرف  
 پاتوق یعنی کافی شاپ همیشگی....

"پارسا"

یه ساعت بعد جلوی کافی شاپ ماشینمو پارک کردم و پیاده شدم بدون توجه به اطرافم  
 سرمو بالا گرفتم و اروم رفتم تو کافی شاپ



چشم چرخوندم و دنبال کیان گشتم  
 با دیدنش گوشه دنج کافی شاپ لبخند زو لبام اومد  
 رفتم سمتش انگار متوجه من نیود چون سرش پایین بود و با لیوان رو میز داشت ور  
 میرفت  
 صدامو صاف کردم  
 من: اهم اهم  
 کیان سرشو آورد بالا با دیدنم لبخند زد و از جاش پاشد  
 کیان: به به ببین کی اینجاس پسر دایی جونم خوش اومدی بفرما  
 نشستم رو صندلی  
 من: کی اومدی بی معرفت  
 کیان: زکی کی به کی میگه بی معرفت  
 من: هان نکنه میخوای بگی تو نبودی که یه دفعه گورتو گم کردی رفتی  
 کیان دستاشو به حالت تسلیم آورد بالا و گفت: باشه باشه نزن من بی معرفتم  
 اومدم جواب بوم که با اومدن پیشخدمت حرفامون قطع شد

"یسنا"

تموم طول راه از دم خونه سحر اینا تا خود کافی شاپ تو ماشین مسخره بازی در  
 آوردیم و خندیدیم  
 بی توجه به اطرافمون راه خودمون و میرفتیم  
 وقتی رسیدیم ماشین و سریع پارک کردم و با بچه ها از ماشین پیاده شدیم  
 سحر: اخ جووووون من پاتوقمون و دوس میدارم  
 من: اییییییی لوس با این حرف زدنت  
 شقایق: خب راست میگه منم اینجا رو دوس  
 من: خدا شفاتون بده  
 بی توجه به سحر و شقایق راه افتادم طرف ورودی کافی شاپ و زود وارد شدم سحر  
 و شقایقن فوراً بعد من اومدن تو  
 اروم زیر لب گفتم: کجا بشینیم  
 شقایق: جای همیشگیمون دیگه  
 سری تکون دادم و رفتم سمت میز همیشگی و ولو شدم رو صندلی  
 شقایق و سحرم نشستن  
 من: خب چی بخوریم  
 سحر: بزار بررسی  
 همون موقع پیشخدمت اومد سر میزمون که یه لبخند حرص درار به سحر زد  
 بعد رو به پیشخدمت گفتم: یه قهوه ترک و کیک شکلاتی

پیشخدمت فقط سرشو تکون داد  
 سحر: منم همین و میخوام  
 شقایق: قهوه تلخ لطفا با کیک  
 پیشخدمت همه رو یادداشت کرد و رفت  
 سحر: پایه هستید بعد اینجا بریم خرید  
 شقایق: آره بریم  
 من: با کی میرید  
 دوتایی برگشتن ستم و مثل علامت سوال نگام کردن  
 سحر: منظورت چیه با کی میرید  
 من: یعنی کی میخواد ببرتتون  
 شقایق: تو دیگه  
 من: نهچ شرمنده من کار دارم از اینجا فوراً میرم خونه  
 شقایق و سحر همزمان بلند گفتن: تو غلط کردی  
 از صدای این دوتا بیشور کل کافی شاپ برگشتن و به ما نگاه کردم و تو این بین  
 نگاهم گره خورد به یه نگاه آشنا....  
 "پارسا"  
 با کیان در حال حرف زدن و بگو بخند بودیم که یه دفعه صدای بلند دوتا دختر که  
 همزمان میگفتن تو غلط کردی کافی شاپ و غرق سکوت کرد  
 با تعجب برگشتم ببینم صدا از کدوم میز بود که نگام تو نگاه آشنا گره خورد  
 اونم خیره به من نگاه میکرد انگار اونم شکه بود  
 نمیدونم چقدر گذشت که با صدای کیان به خودم اومدم  
 کیان: عه عه این همون دختری ی زبون درازه همون که خونه...  
 حرفشو قطع کردم  
 من: یه چیزایی رو نمیدونی کیان  
 کیان: منظورت چیه  
 من: این دختر خب چطوری بگم  
 کیان: چرا اینجوری حرف میزنی پارسا دارم نگران میشم  
 من: فراموشش کن اصلاً بعداً خودت میفهمی  
 خوشبختانه کیان دیگه بحث و ادامه نداد  
 "یسنا"  
 مات و مبهوت نگاش میکردم  
 اونم انگار انتظار دیدن من و نداشت که خیره نگام میکرد  
 با صدای سحر نگامو از نگاش گرفتم  
 سحر: هووووی کجا رو نگاه میکنی

من:هان...من...چی...نه  
 سحر و شقایق زدن زیر خنده  
 حرصم گرفت  
 من:رو اب بخندید  
 شقایق:راستشو بگو یسنا این پسره کی بود که خیره شدی بهش  
 من:خب پسر عموم  
  
 دوباره دوتایی حیغ کشیدن:چیییییییییییییییییییییییی  
 من:مرگ چه خبرتونه اه ابرومون رفت  
 سحر:همون که تعریف میکردی  
 من:اره خب بچه ها غیر از اون یه چیز دیگه ام میخوام بگم نه یعنی دوتا چیز  
 شقایق:بنال بینم  
 یه چشم غره توپ بهش رفتم که ساکت بشه  
 من:اون پسره که کم مونده بود تو خیابون زیرم کنه یادتونه  
 سحر:اره اره خب  
 من:اونم انگار یه نسبیتی با خانواده پدریم داره  
 شقایق:چطور  
 من:بخاطر اینکه خونه اقاجون دیدمش از طرفی هم الان پیش پارسا نشسته  
 سحر و شقایق خیلی تابلو برگشتن و خیره شدن به میز اونا  
 من:خاک بر سرتون برگردید ابروم رفت  
 شقایق:دروغ میگگی؟  
 من:دروغم چیه  
 سحر:خب اون یکی خبرت چیه  
 من:اوممم..خب امروز من...  
 شقایق:جون بکن یسنا  
 من:به بابا گفتم گفتم خانوادشو پیدا کردم انقدر تند تند گفتم که نفسم بند اومد  
 سرمو اوردم بالا نگام خورد به صورت بهت زده شقایق و سحر  
 من:وا چتون شد  
 شقایق:ج...جدی میگگی  
 من:اره بخدا  
 سحر:ایوووووول ایوووووول  
 من:هیس بابا اروم ابروم رفت اه  
 شقایق:ابرو به جهنم الان فقط خوشحالی رو عشقه  
 خندیدم به حرفش اروم کلمو خم کردم تا از بغل سحر میزی که پارسا نشسته بود رو  
 ببینم که دیدم میز خالیه ته دلم خالی شد...این کی رفته بود...

"پارسا"

نمیدونم یسنا به دوستاش چی گفت که دوباره جیغشون رفت هوا دیگه عصابم داشت  
میریخت بهم

من: پاشو بریم کیان

کیان: چت شد

من: کار دارم بریم

از جام پاشدم کیانم همزمان با من بلند شد

وقتی از کنار میز یسنا و دوستاش گذشتیم انقدر سرش گرم بود حتی نفهمید از کنارش  
رد شد

پوزخندی به حال خودم زدم اخه چرا باید حواسش به من باشه

کیان: رفتی تو فکر پارسا چت شد

من: هیچی

کیان: گفتی یه چیزایی اتفاق افتاده نمیخوای برام تعریف کنی

یکم فکر کردم بالاخره این حق کیانم بود که بدونه یسنا دختر دایی کیانم هست باید  
بهبش بگم

کیان: هی باز که رفتی تو فکر

من: بریم یه پارکی چیزی تا برات تعریف کنم... راستی با ماشین اومدی؟

کیان: نه

سوئیچ و گرفتم سمتش

من: پس تو رانندگی کن که اصلا حوصله ندارم

کیان سوئیچ و از دستم قاپید و پرید سمت ماشین پشت سرش راه افتادم...

"یسنا"

همینجوری خیره مونده بودم به جای خالیشون و پلک نمی‌زدم

که با احساس یه دست که جلوی چشمم تکون میخوره به خودم اومدم

شقایق: دینگ دینگ یسنا کجایی

من: ایش لوس پاشین جمع کنید بریم

سحر: وا هنوز شروع نکرده

من: پس بخورید بریم

شقایق و سحر شروع کردن به خوردن و منم فقط نگاه کردم دیگه میلی نداشتم به  
خوردن...

خوردنشون که تموم شد فوراً از رو صندلی پاشدم

من: خب خداروشکر تموم شد بریم

سحر مشکوک نگام کرد و گفت: چه عجله ای داری

من: کار دارم باید برم  
 شقایق: ما غریبه شدیم دیگه  
 خندیدم  
 من: بیاید بریم تو ماشین براتون میگم  
 مثل فشنگ از جاشون پریدن میدونستم فضولا ولی نه تا این حد  
 یه مقدار پول گذاشتم دو میز و با هم از کافی شاپ  
 اومدیم بیرون....  
 تا سوار ماشین شدیم صدای جیغ دوتاشون در اومد  
 سحر: بدو بگو بدو بدو  
 شقایق: زود باش بگو  
 من: چه خبر تونه بابا جان میگم باشه خب میخوام برم پیش اقا جون  
 شقایق: ای درد همین بود کارت؟  
 من: اره دیگه  
 سحر: منم گفتم چیکار دارم  
 من: یعنی چیییییییییییییییییییی  
 دوتاشون ساکت شدن و دیگه چیزی نگفتن دستمو بردم سمت ضبط و روشنش کردم  
 اهنگ بیدارم از امو بند پخش شد  
 شروع کردم به خوندن باهانش  
 دیدی آخرشم رفت اونکه میگفت تنهات نمیزارم  
 رفت از پیشم با اینکه میدونست خیلی دوسش دارم  
 غم چشمامو ندید و رفت  
 حالا منتظرش من هر شب و بیدارم  
 تازه داشتم اوج میگرفتم که صدای موبایل سحر بلند شد و مجبور شدم ضبطو خاموش  
 کنم  
 "پارسا"  
 کیان ماشین ک راه انداخت و میدونستم مسیرش کجاست بخاطر همین سرمو چسبوندم  
 به صندلی  
 و چشمامو بستم تا یکم حالم اروم بشه نمیدونم چرا دلم اسوب بود یعنی از دیدن یسنا  
 اینطوری شدم نمیدونم خودمم نمیدونم  
 با توقف ماشین فهمیدم رسیدیم کیان ماشین و جلوی در خونم پارک کرد و پیاده شدیم  
 کیان: گفتم شاید خونه بهتر باشه برای حرف زدن  
 من: اره بهتره بریم تو  
 "کیان"

گلافکی پارسا داشت عصبیم میکرد از چی انقدر ناراحت بود  
 باهم رفتیم داخل خونه پارسا داشت میرفت سمت اشپزخونه که صداش زدم  
 من: پارسا هیچی نمیخوام بیا بشین  
 پارسا: اما...  
 من: بیا بشین داداشم غریبه نیستم که  
 پارسا هیچی نگفت و اومد روبروی من روی مبل نشست  
 کیان: منتظرم  
 پارسا نفس عمیقی کشید و شروع کرد به حرف زدن  
 اولش خیلی عادی گوش میکردم یکم که گذشت با هر کلمه ای که میگفت دهنم باز  
 میموند  
 اصلا باورم نمیشد اصلا....  
 حرفاش که تموم شد من هنوز با دهن باز نگاهش میکردم

پارسا با دیدن حالت من خندید  
 پارسا: چرا ماتت برده  
 من: اینایی... که گفتی.. اخه مگه میشه  
 پارسا: فعلا که شده  
 من: حالا چی میشه  
 پارسا: هیچی عمو میاد با اقا جون آشتی میکنه همین  
 من: همین؟ فقط همین  
 پارسا: اره مگه قراره یه اتفاق دیگه بیفته  
 من: نه میدونی من الان یکم...  
 پارسا: منم اینجوری بودم وقتی شنیدم درک میکنم  
 ولی حال پارسا گلافه بود باید ازش بپرسم  
 من: پارسا داداش غیر از این موضوع اتفاق دیگه ای برات افتاده؟  
 پارسا: نه چطور  
 من: اخه خیلی تو خودتی من تو رو تا حالا هیچ موقع اینجوری ندیدم  
 پارسا: گلافه دست کشید تو موهاش  
 پارسا: نه داداش هیچی نیست نگران نباش  
 هیچی نگفتم و فقط خیره شدم به پارسا  
 وقتی دید نگام روشه گفت: چرا نگاه میکنی  
 هیچی نگفتم از جام پاشدم  
 من: موافقی بریم پیش اقا جون  
 پارسا: بریم...  
 "یسنا"

بعد رسوندن سحر و شقایق مسیر خونه اقاچون و پیش گرفتم و راه افتادم سمتش  
صدای ضبط اروم بود و منم با ریتم اهنگ سرمو تکون میدادم  
یه دفعه یادم افتاد باید به بابا خبر بدم که میرم پیش اقاچون  
ماشین و زدم کنار و خم شدم از کیفم که رو صندلی بغل بود گوشیمو بردارم  
گوشیمو که برداشتم به حالت اولم برگشتم و شماره بابا رو گرفتم  
بعد سه تا بوق جواب داد

بابا:جانم

من:سلام بابا

بابا:سلام یسنا جان خوبی

من:خوبم فقط میخواستم بگم من میخوام برم خونه اقاچون

صدایی از اونور خط نیومد نگران شدم

من:بابا الو...چی شد بابا

با صدای بابا نفس راحت کشیدم

بابا:برو دخترم فعلا کار دارم خداحافظ

تا اومدم حرف بزنم بوق اشغال تو گوشم صدا داد

با تعجب گوشی و گرفتم جلوی چشمم

بابا چش شد یه دفعه خواستم دوباره زنگ بزنم بهش که پشیمون شدم حتما کار داشت  
که اونجوری گفت

گوشی رو پرت کردم رو صندلی شاگرد و دوباره راه افتادم طرف خونه اقاچون....

سه ربع بعد رسیدم جلوی درشون ماشین و پارک کردم و پیاده شدم مانتوم که نامرتب

شده بود رو درست کردم و با یه نفس عمیق رفتم سمت در عمارت

زنگ درو زدم و وایسادم تا یه نفر جواب بده اما دریغ

دوباره زنگ و زدم و منتظر وایسادم

بازم کسی نبود جواب بده برای بار سوم دستم داشت میرفت سمت زنگ که انگار

کسی اف اف و برداشت

صدا:بعله بفرمایید

صدای یه دختر جوون بود یه لحظه شک کردم که درست اومدم

بدون اینکه جواب بدم چند قدم رفتم عقب و خیره شدم به نمای عمارت

نه درست اومده بودم

صدای دختر بازم میومد

دختر:کیه..بله

چند قدمی که رفته بودم عقب و دوباره برگشتم جلو

من:عه ببخشید آقای زند هستن

دختره:شما؟

من: به آقای زند بگید یسنا اومه

دختره با بدترین لحن ممکن گفت: نکنه گدا مدا هستی هههه چه اسم با کلاسی داری یسنا

و دوباره زد زیر خنده

اومدم دهنمو باز کنم و بگم مگه کوری از ایفون تصویری صورتمو نمیبینی که یه صدایی زودتر از من گفت: گدا تویی که هر روز تلیپی اینجا باز کن درو بهت زده برگشتم سمت صدا که با دیدن دوبارش احساس کردم پاهام بی حس شد... "پارسا"

با کیان راه افتادم طرف خونه اقا جون

تو راه از هر دری با هم حرف زدیم

کیان از مسافرت چند روزش و منم از وضعیت کار خونه میگفتم

بالاخره رسیدیم خواستم از ماشین پیاده بشم که چشمم خورد به جلوی در عمارت

با دیدنش تعجب کردم یعنی اینجا چیکار میکرد

کیان: این همون دختر عمومی گرامی بنده نیست

جوابشو ندادم و از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتش تا دهنمو باز کردم حرف بزنم با

اومدن صدای شنیدم از ایفون گوش دادم ببینم چی میگه

شنیدم نکنه گدا مدا هستی ههههه چه اسم با کلاسی داری یسنا

نمیدونم چرا ولی امپر چسبوندم و داد زدم

گفتم: گدا تویی که هر روز تلیپی اینجا باز کن درو

همون لحظه یسنا برگشت و متعجب زل زد بهم بهت و از چشاش میخوندم

کیانم اومد پیشمون

شنیدم بی حرف درو باز کرد

کیان اومد سمت یسنا و گفت: سلام شما یاید یسنا خانوم دختر دایی بنده باشید

یسنا: بله شما هم همون راننده هستید که قصد زیر گرفتن من و داشتید

خندم گرفت از بحث این دوتا

یسنا پشت چشمی برام نازک کرد و رفت داخل حیاط عمارت

من: هی کیان قضیه چی بود

کیان شروع کرد به گفتن بر خوردای قبلیش با یسنا

و من متعجب تر میشدم از حرفاش

من: راست میکی

کیان: دروغم چیه پسر

من: جالبه

کیان: اره خیلی



من: بیا بریم تو حالا  
کیان قبول کرد و با هم داخل عمارت شدیم

"یسنا"

حرصم گرفت از پارسا باید میزاشت جواب اون دختره ی بیشور که معلوم نیست کیه  
رو بدم

با حرص قدم برمیداشتم سمت عمارت و سرم پایین بود  
با صدای خوش اومدی دخترم سرمو اوردم بالا  
با دیدن اقاچون گل از گلم شکفت و پرواز کردم سمتش  
من: وای سلام اقاچون فداتشم  
رسیدم با اقاچون و پریدم بغلش و شروع کردم به ماچ کردنش  
من: مااااچ مااااچ مااااچ دلم برات تنگ شده بود اقاچونم  
با صدای خنده ی دو نفر از بغل اقاچون اومدم بیرون  
دوباره نگام خورد به پارسا و اون پسره که هنوز اسمشو نفهمیدم  
نیششون باز بود و داشتن میخندیدن  
با صدای اقاچون برگشتم سمتش  
اقاچون: سلام دخترم خوش اومدی  
من: فداتشم اقاچونی

صدای اون پسره اومد: وای مردم چقدر خودت شیرین شدن پارسا میبینی  
برگشتم سمتش تا جوابشو بدم که صدای اقاچون نداشت  
اقاچون: سلام و علیکم اقا کیان  
یان: اوا سلام اقاچونی  
داشت ادای من و در میورد  
با حرص نگاهش کردم که اقاچون خندید و گفت بیاید بریم تو بسه بیا بریم دخترم  
اطاعت کردم و با اقاچون راه افتادم طرف خونه

"یسنا"

تا وارد خونه شدم چشمم خورد به یه دختر قد بلند با موهای روشن تعجب کردم تو این  
یه ماه که من اومدم پیش اقاچون تا حالا ندیده بودمش  
با صدای اقاچون از فکر اومدم بیرون  
اقاچون: چرا وایسادی دخترم بیا بشین  
بعد رو به اون دختره گفت: شیدا جان یسنا که که تعریفشو برا میکرده این دختره  
خوشگله یسنا جان ایشونم شیدا دختر عمه شما هستن  
پوزخندی زد هنوز عمه رو ندیده دختر عمه رو ملاقات کردیم..

شیدا با صدای نازکش گفت: عه اقاجون همچین گفتی خوشگل فکر کردم با ملکه انگلیس طرفم  
پوزخندی به لحن حرف زدنش زدم حسادت موج میزد تو حرفاش  
اقاجون: دختر من از ملکه انگلیسم خوشگلتره  
لبخندی زدم و رفتم کنار اقاجون نشستم  
در ورودی باز شد و پارسا و کیانم اومدن داخل  
به وضوح از جا پریدن شیدا و رو دیدم و مشکوک نگاش کردم  
کیان از همون جلوی در بلند داد زد  
کیان: شاعر میدونی چی میگه اقاجون

اقاجون: نه چی میگه  
کیان صداشو انداخت پس کلهش و بلند خوند  
کیان: شاعر میگه نووووو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار  
همزمان بشکنم میزد خندم گرفت و فهمیدم برخلاف اون دوتا برخورد جدیمون باهم  
اخلاقتش خوبه  
اقاجون: بسه بچه خونه رو نزار رو سرت  
کیان: راست میگم دیگه ببین چجوری یسنا رو نشوندی کنار خودت  
شیدا پشت چشمی نازک کرد و گفت: بله اقاجون راست میگه کیان  
کیان: اتفاقا شیدا جان چون تو تایید کردی من پس میگیرم حرفمو  
قشنگ شیدا رو قهوه ای کرد دیگه نتونستم نخندم و بلند شروع کردم به خندیدن  
اقاجون و کیانم همراه خندیدن و بین ما فقط شیدا با کینه و پارسا با یه نگاه متفاوت  
بهم خیره شده بود  
از نگاهش چیزی سر در نیاوردم بخاطر همین بیخیالش شدم  
برگشتم سمت اقاجون و سوالمو پرسیدم  
من: اقاجون ببخشید من زنگ و زدم یه دختر جوون جواب داد اون کی بود  
اقاجون به شیدا اشاره کرد

برگشتم و نگامو دوختم تو نگاه شیدای رنگ پریده حتما میترسید به اقاجون چیزی بگم  
ولی فقط یه پوزخند بهش زدم و دیگه چیزی نگفتم  
"پارسا"

از صدای خنده بلندش انگار یه چیزی تو دلم لرزید و خیره شدم بهش سنگینی نگامو  
حس کرد و برگشت نگاهم کرد ولی زود نگاهشو گرفت  
وقتی از اقاجون با سیاست پرسید کی ایفون و جواب داده ناخواگاه تو دلم به این  
سیاستش افرین گفتم

من که میدونستم کار شیداس ولی منتظر بودم اقاجون جوابشو بده و وقتی اقاجون  
 جوابشو داد هممون به راحتی رنگ پریدگی رو تو صورتش دیدیم  
 با صدای اقاجون نگاه از شیدا گرفتم  
 اقاجون: بیاید بشینید دیگه  
 سری تکون دادم و روبروی اقاجون و یسنا رو مبل نشستم  
 شیدا: اقاجون من باید برم کاری ندارید  
 اقاجون: کجا دخترم  
 شیدا: کاری دارم اقاجون باید برم فعلا خداحافظ  
 شید  
 ا خداحافظی کرد و رفت  
 و من چقدر خوشحال شدم از رفتنش

"یسنا"

بعد اینکه شیدا رفت دوباره برگشتم سمت اقاجون  
 من: اقاجون یه موضوع مهم و باید بهتون بگم  
 اقاجون: چی دخترم  
 من: خب راستش...  
 صدای کیان مانع از ادامه حرفم شد  
 کیان: مزاحمیم بریم دختر عمو  
 من: نه نه اصلا اینطور نیست خب من نمیدونم چجوری باید به اقاجون بگم  
 اقاجون: چیزی شده دخترم دارم نگران میشما  
 من: نه نه اصلا نگران نشیدا  
 پارسا: یا این لحن تو هر کسی باشه نگران میشه  
 من: خب بزارید بگم دیگه  
 کیان: بگو بگو  
 من: راستش من خب چجوری بگم... من به بابا گفتم شما رو پیدا کردم و باباهم...  
 با صدای یا ابوالفضل گفتن پارسا از جا پریدم و ترسیده نگاش کردم  
 ولی فوراً نگام خورد تو نگاه اقاجون که رنگش سیاه شده بود  
 من: چ... چی.. شد  
 پارسا: اکرم خانوم قرص اقاجون و بیار اکرم خانوم  
 کیان از جاش بلند سو و دوید سمت اشپزخونه

فقط من بودم که خشکم زده بود و هیچی نمیگفتم

انگار فشار منم افتاد جون کم کم چشمام تار شد و احساس سرگیجه بهم دست داد ولی  
 اهمیت ندادم  
 چشمام خورد به کیان هراسون که از اشپزخونه اومد بیرون  
 پارسا: بدو دیگه کیان چیکار میکنی  
 کیان سرعششو بیشتر کرد و رسید بهمون زود قرصی که دستش بود و گذاشت زیر  
 زبون اقاجون....  
 نیم ساعت گذشت و انگار حال اقاجون بهتر شد  
 پارسا: خوبی اقاجون نصفه جونمون کردی  
 اقاجون بریده بریده گفت: خوبم پسرم خوبم  
 من هنوزم تو هنگ بودم که با صدای اقاجون به خودم اومدم  
 اقاجون: یسنا دخترم تو جدی گفتی  
 من: بله اقاجون جدی گفتم  
 اقاجون: پدرت.... اون چی گفت  
 من: میخواد هر چه زودتر شما رو ببینه  
 پارسا: چه خوب  
 اقاجون خندید بلند و بی وقفه  
 و من یسنا زند...  
 چقدر خوشحال شدم از خندیدن پدر بزرگم  
 و همین برای من بس بود...

"یسنا"

تو راه خونه یک لحظه ان چهره ی خوشحال اقاجون از یادم نمیرفت و با هر یادآوری  
 لبخند روی لبام نقش مییست  
 با صدای زنگ خوردن گوشیم از فکر اومدم بیرون  
 گوشیمو از جیب مانتو در اوردم  
 با دیدن شماره یه اه بلند گفتم  
 با عصبانیت جواب دادم  
 من: بعله  
 کامران: سلام عزیزم  
 من: من عزیز تو نیستم کارتو بگو کار دارم  
 کامران: کجایی؟  
 من: باید توضیح بدم؟  
 کامران: دارم میگم کجایی  
 من: منم میگم به تو ربطی نداره  
 کامران: یسنا داری عصابمو خورد میکنی



همه متعجب برگشتن سمت  
 من: وا چرا همچین نگاه میکنید خب  
 فرید: چون توی وحشی همیشه یه دفعه ظاهر میشی  
 من: وحشییییی عمتههههههههه

فرید: نچ نچ مامان ببین به خواهر شوهرت بی احترامی کرد  
 مامانی فقط خندید

بابا با چشمای مشتاق نگام کرد و گفت: بیسنا رفتی پیش اقا جون  
 از لحن بابا دلم ضعف رفت اروم رفتم سمتش و خودمو انداختم تک بغلش  
 من: اره بابا جون رفتم و همچی و رو گفتم بهش  
 بابا با نگرانی آشکار پرسید: خب... خب چی گفت  
 من: گفتم دل تو دلم نیست پسر مو ببینم  
 چشمای بابا پر از اشک شد و با یه ببخشید از سالن رفت بیرون  
 با حرف مامانی نگامو دوختم بهش  
 مامانی: دخترم

من: جونم مامانی  
 مامانی: بهت افتخار میکنم تو کاری رو که هیچکدوم از ما نتونستیم بکنیم انجام دادی  
 فرید: عه مامان پرروش نکن دیگه حالا فکر میکنه چه خبره  
 یلدا: اره مامانی دایی راست میگه  
 به صورت مامانی که نگاه کردم رضایت و میدیدم و این بازم خوشحالم میکرد

فرید: ای قربون یلدا خانوم  
 من: ایش مامانی میبینی چقدر بخیل وجود داره  
 فرید: تو که با من نبودى مگه نه؟  
 من: دقیقا با شخص خودت بودم  
 فرید: وایسا تا بهت بگم بخیل کیه  
 از جام پاشدم و شروع کردم به دویدن سمت در پذیرایی و وارد حیاط شدم و فریدم  
 دنبالم

فرید: وایسا بیسنا  
 من: نچ عمرا  
 و دوباره فرار کردم که ایندفعه فرید از پشت محکم دستمو کشید  
 فرید: اها گرفتمت حالا بگم ببینم بخیل کیه  
 من: به مرگ کامران با سام بودم  
 فرید با شنیدن حرفم بلند زد زیر خنده  
 فرید: خرا خفت نکنه بیسنا این چه حرفیه

من:وا مگه چی گفتم

فرید دماغمو کشید و گفت:تو به مرگ کامران راضی میشی

با تموم نفرتی که تو وجودم بود گفتم:اره راضی میشم

فرید ماتش برده بود

من:وا چت شد

فرید:واقعا میگی

من:اره بابا واقعا میگم

فرید:حالا بیخیال اینا یسنا یکم باهات حرف دارم

من:درمورد چی

فرید:اینجا حرف بزنییم یا بریم تو اتاقت

من:هر جور خان دایی دوست داره

فرید:بریم تو اتاق

سری تکون دادم و دوباره باهم برگشتیم تو خونه مامانی تا مارو دید گفت:دعواهاتون

تموم شد؟

من:بعله

مامان:خب خداروشکر

یلدا:دایی نزدیش

فرید دستشو انداخت دور شونه هام و گفت:مگه ادم دلش میاد این خاله سوسکه رو

بزنه

من:خاله سوسکه زن ایندته

فرید اروم دم گوشم گفت:نگو فرشتش خانومم ندیدیش که

دهنم باز موند از حرفش حیرت زده نگاش کردم که خندید و یه چشمک خوشگل بهم

زد

دوباره زیر گوشم گفت:بریم بالا

بلند رو به همه گفتم:ما میریم بالا فرید میخواد یکم باهام درس کار کنه

یلدا:منم میام

من:نخیر سر خر نمیخوایم

مامان:یسنا درست حرف بزن

من:مامان راست میگم دیگه

بعد دست فرید و کشیدم و گفتم:بیا بریم خان دایی

فرید و کشیدم سمت پله ها

وارد اتاق که شدیم فرید زود درو پشت سرش بست

پریدم رو تخت و بپر بپر کردم







آخر شب تو اتاقم همه فکرم پیش اون دختر بود صبا  
اون روز که تو چیتکر دیدمش زیبایش من و محو کرد چه برسه به فرید  
شروع کردم به فکر کردن که چجوری باید راضیش کنم  
انقدر درگیر بودم که اصلا نفهمیدم کی خوابم برد و خودمو به دست رویاهام سپردم....

"یسنا"

صبح تا تکون دادن دستی از خواب بیدار شدم  
بابا: یسنا جان دخترم نمیخوای بیدار بشی ساعت دوازده ظهره  
من: بابا خسته ام بزار بخوابم تور خدا  
بابا: پاشو دخترم کار مهمی برات دارم پاشو  
دیگه نمیشد بگم نه با کرختی اروم نشستم رو تختم  
من: جونم بابا  
بابا: اینجوری که همیشه برو یه ابی به سر و صورتت بزن بعد  
من: چشم  
پاشدم و اروم حرکت کردم سمت دستشویی اتاقم.....  
بعد اینکه دست و صورتمو شستم از دستشویی اومدم بیرون که چشمم خورد به بابا که  
منتظر تو اتاقم و ایساده بود  
نگران شدم نکنه چیزی شده باشه که انقدر بابا عجله داره فکرمو به زبونم اوردم  
من: بابا چیزی شده  
بابا برگشت سمت انگار تازه متوجه من شد  
بابا: نه چیزی نیست نگران نشو بابا جان فقط باید درمورد یه چیزایی باهات حرف بزنم  
بریم حیاط یه همینجا بگم برات  
من: هر جور تو راحتی باباجون

بابا لبخند کمرنگی زد و نشست رو تخت و به من اشاره کرد کنارش بشینم  
رفتم کنارش نشستم و گفتم: سراپا گوشم بابا  
بابا: نمیدونم چجوری بگم ولی یسنا من... خب من نمیتونم...  
یکم مکث کرد و گفت: من نمیتونم با اقاجون روبرو بشم خشکم زد یعنی چی این حرف  
من بابا... این... این یعنی... چی  
بابا: یسنا من هنوز از روی اقاجون خجالت میکشم و نمیتونم به چشمات نگاه کنم  
من: برای چی بابا شما که کاری نکردید  
بابا: چرا من مقصرم دخترم من پای اون حرومزاده رو تو خونمون باز کردم من مریمم  
و گشتم  
نفهمیدم که چشمام پر از اشک شده  
من: بابا داری اشتباه میکنی

بابا نگاه غمگین شو دوخت به صورتم

بابا: نه یسنا این حقیقته

من: نه بابا اینا هیچکدوم حقیقت نداره اینا همش تصورات تو بابا حتی نمیتونی تصور کنی اقاجون چقدر مشتاقه دیدننه نمیتونی تصور کنی چجوری شد حالش وقتی فهمید من بهتون گفتم پیداش کردم اینکارو نکن بابا این فرصت و از خودت از اقاجون از ما نگیر بابا خواهش میکنم

بابا هیچی نمیگفت فقط با چشای غمگینش نگام میکرد

باید تیر اخرم بزیم باید بگم

من: بابا چقدر میخوای از اقاجون دور بمونی بیست سال کم نیست دور کردن من و یلدا از خانوادت بس نیست تمومش کن این حس گناهو بابا التماس میکنم تمومش کن بابا اومد حرفی بزنی ولی انگار پشیمون شد پاشد خواست از اتاق بره بیرون قبل از اینکه درو باز کنه گفتم: بابا به حرفام فکر کن اقاجون خیلی وقته منتظر پسرشو ببینه بابا هیچی نگفت و درو باز کرد و رفت بیرون و درو بست ولو شدم رو تخت و خیره شدم به سقف اتاق و فکر کردم به خودم به بابا به اقاجون به مریم

انگار دنبال مقصر بودم

خدایا کی تو این بازی مقصر بوده

بابا... مریم... یا سعید

هیچی به ذهنم نمیرسید

تصمیم گرفتم یه دوش بگیرم بلکه حالم بهتر بشه از جام پاشدم و بعد برداشتن لباسام به سمت حموم حرکت کردم..

"پارسا"

صبح با احساس اینکه یه پارچ اب یخ خالی شد روم وحشت زده نشستم رو تخت

چشمام تا اخر باز شده بود و گیج بودم

با صدای قهقهه زدن یه نفر از گیجی اومدم بیرون

چشم چرخوندم تو اتاق تازه موقعیت خودمو پیدا کردم دیشب من نرفتم خونه و پیش اقاجون موندم

ولی الان کی اب ریخت رو من...

انگار بلند فکر کردم چون بلافاصله یه صدا گفتم: من بودم پسر دایی

صدا از پشتم بود زود برگشتم با دیدن کیوان پارچ به دست خونم به جوش اومد

من: تو بودی کیوان مگه صد بار بهت نگفتم رفتارای اون کیان الدنگ و برنردار

کیوان: عوض سلامته

من: توام عوض با محبت بیدار کردنته

کیوان خندید  
 من: زهر مار برو بیرون  
 کیوان که جدی بودنمو دید اروم از اتاق رفت بیرون  
 شروع کردم به غر غر کردن  
 اه یه روز جمعه ام نمیزارن بخوابیم من که میدونم کیان دستور اب ریختن رو من و به  
 کیوان داده  
 پوووفی کشیدم و دوباره ولو شدم رو تخت

"یسنا"

بعد از نیم ساعت از حموم اومدم بیرون وارد اتاق شدم و با حوله نشستم رو صندلی  
 میز توالت  
 خیره شدم به صورت خودم تو ایینه تصمیمو گرفته بودم حتی اگه بابا بگه نمیخواد  
 اقاجون و ببینه من کاری میکنم با هم روبرو بشن  
 با تفه ای که به در اتاقم خورد چشم از ایینه گرفتم  
 من: بفرمایید  
 دوباره دوتا تفه خورد  
 من: بفرمایید  
 بازم کسی نیومد داخل  
 احتمال دادم مامان باشه از رو صندلی پاشدم و رفتم سمت در درو باز کردم و  
 گفتم: مامان چرا در میزنی نمیای تو  
 سرمو اوردم بالا با دیدنش روبروم سگته ناقص و زدم خشکم زد و با چشمای درشت  
 شده فقط داشتم نگاه میکردم  
 اونم خیره شده بود به من  
 به خودم اومدم و خواستم درو ببندم که پاشو گذاشت لای درو تا بفهمم میخواد چیکار  
 کنه من و هل داد تو اتاق و خودشم اومد تو و درو بست  
 شکه بودم و نمیدونستم چیکار کنم یه لحظه مغزم فرمان داد جیغ بزن خواستم عملیش  
 کنم

دهنمو باز کردم تا جیغ بزنم که فوراً خودش و رسوند بهم و با دستش جلوی دهنمو  
 گرفت و من و چسبوند به خودش  
 کنار گوشم اروم گفت: اروم عشقم اروم کاریت ندارم اروم باش و جیغ نزن  
 ولی من اروم نمیشدم و شروع کردم به تقلا کردن  
 کامران: هیش اروم باش خانومم اروم  
 از عصبانیت داشتم میترکیدم مخصوصاً وقتی بهم گفت خانومم

وقتی دید اروم نمیشم هلم داد سمت در اتاق تا به خودم پیام و بخوام جیغ بزنم خودشو چسبوند بهم و دوباره دستشو گذاشت رو دهنم و چفت من و ایساد واقعا وحشت کردم و داشتم میلرزیدم از ترس کامرانم انگار فهمید که اروم زمزمه کرد کامران: نترس عزیز دلم کاریت ندارم نترس اومدم حرف بزنیم نگاهشو چرخوند رو صورتم و بعد اروم نگاهشو کشید پایین بخاطر تقلائی که کرده بودم حوله تو بدنم شل شده بود و حالا نگاه کامران درست پایین گردنم زوم شده بود پایین اومدن سرش رو به طرف گردنم و دیدم و شاید اون لحظه دوست داشتم بمیرم دستامو رو سینهش فشار دادم بلکه یکم بره عقب

ولی حتی یه اینچم تکون نخورد اشک تموم صورتمو پر کرده بود و تو دلم فقط از خدا کمک میخواستم لحظه اخر که احساس کردم الانه که لباش گردنمو لمس کنه نمیدونم چی شد کامران خودشو کشید عقب و فورا من و از کنار در زد کنار و از اتاق زد بیرون و من موندم و یه شک بزرگ و یه دنیا وحشت... "کامران"

عصبی از اتاق یسنا اومدم بیرون و بدون توجه به صدا کردن پری خانوم سوار ماشینم شدم و دور شدم از خونشون با تموم سرعتم میروندم طرف جایی که بتونم خودمو خالی کنم نمیدونم چقدر گذشت فقط این و میدونم که وقتی ماشین و نگه داشتم که وسط بیابون بودم فورا پیاده شدم و دویدم نمیدونستم کجا میرم فقط دویدم انقدر که احساس کردم دیگه نفس ندارم زانو هام خم شدم و افتادم رو زمین سرم و گرفتم پایین و اجازه دادم اشکام بریزه رو خاک بیابون ولی نه اروم نشدم دهنمو باز کردم و شروع کردم به فریاد زدن من: خدایا خسته ام خدایا خسته شدم کمک کن خدایا خسته شدم من رفته بودم باهش حرف بزنم ولی همچی رو خراب کردم یسنا دیگه من و نمیخشه

ایندفعه دیگه ازم نمیگذره خدایا خسته شدم کمک کن کمک کن گریه ام به هق هق مردونه تبدیل شد و مانع درد و دلم با خدا.... "یسنا"

هنوز با وحشت سر جام خشکم زده بود و حتی قدرت این و نداشتم یه قدم بردارم فکرم فقط تو چند دقیقه پیش بود کامران میخواست چیکار کنه اگه ولم نکرده بود الان

...

همه قدرتمو جمع کردم تو پام و اروم رفتم طرف ایینه وقتی رسیدم جلو ایینه و نگام خورد به صورت رنگ پریده خودم تازه انگار به خودم اومدم و فهمیدم چه خاکی تو سرم شده ولو شدم رو زمین و بغضم ترکید و شروع کردم به گریه کردن اما بیصدا جنگ میزدم به فرش اتاقم و گریه میکردم گریه ام تبدیل شد به هق هق و هق هق تبدیل شد به سکسکه

ولی اروم نشدم کم کم اتاق دور سرم چرخید و همه جا تار شد و ولو شدم رو زمین لحظه اخر فقط صدای باز شدن درو شنیدم و دیگه هیچی نفهمیدم....  
"فرید"

صبح که از خواب پا شدم تصمیم گرفتم یه سر برم پیش یسنا و ببینم کی میخواد بیاد و با صبا حرف بزنه

با همین تصمیم راهی خونشون شدم

وقتی رسیدم دم در کلی با مش رحیم حرف زدم و بعد راه افتادم طرف خونه در خونه رو باز کردم و یه نگاه به پذیرایی کردم جالب بود کسی نبود

رفتم تو و شروع کردم به صدا کردنشون

من: ابعی... یسنا... یلدا... مسعود خان... جمیله خانم

وقتی جوابی نشنیدم تصمیم گرفتم برم اتاق یسنا

به حالت دو از پله ها بالا رفتم و خودمو رسوندم به در اتاق یسنا

بدون در زدن درو باز کردم

من: یسنا!!!!!! کجا!!!! ایی

ولی تا نگام خورد به یسنا که روی زمین بیهوش افتاده بود نفهمیدم کی خودمو رسوندم بهش و کنارش نشستم

من: یسنا عزیزم چیشده یسنا

صورتشو گرفتم بین دستام و شروع کردم اروم ضربه زدن به صورتش

من: یسنا یسنا گل دایی چشماتو باز کن ببینم یسنا

با صدای یا علی گفتن ابجیم برگشتم سمتش

دیدمش که بهت زده داره به یسنای بیهوش تو دستای من نگاه میکنه

ابجیم: ف... ف... ر... ر... یس... یسنا....

من: اروم باش ابجی چیزی نیست فقط بیا یه لباس تنش کن ببرمش دکتر

ابجیم خودشو سریع رسوند به کمد و سریع یه مانتو و شلوار برای یسنا آورد بیرون

از اتاق اومدم بیرون تا راحت لباس یسنا رو تنش کنه ولی دل تو دلم نبود و از

اضطراب داشتم میمردم

چی حال یسنا رو بد کرده که از هوش رفته

با صدای ابجیم از فکر اوادم بیرون  
 ابجیم: حاضرش کردم فرید  
 دویدم سمت اتاق و یسنا رو دستام بلند کردم و از اتاق دویدم بیرون  
 ابجیم: فرید صبر کن منم میخوام پیام  
 من: نه ابجی لازم نیست خودم میبرمش  
 زود از پله ها اوادم پایین  
 تمام طول راه از خونه تا ماشین رو دویدم و یسنام تو بغلم  
 بالاخره رسیدم به ماشین و یسنا رو خوابوندم عقب و پریدم پشت فرمون و ماشین و  
 روشن کردم و راه افتادم سمت نزدیک ترین بیمارستان  
 تک طول راه همش برمیکشتم عقب و به یسنا نگاه میکردم اما حتی یه درصدم به  
 هوش نیومده بود  
 سرعتمو بیشتر کردم و از بین ماشین لایی میکشیدم  
 بالاخره رسیدم و ماشین و نگه داشتم و فوراً پیاده شدم و در عقب و باز کردم و دوباره  
 یسنا رو گرفتم تو بغلم و دویدم داخل بیمارستان.....

"یسنا"

با احساس سر درد شدید چشمامو باز کردم چشمام تار میدید نمیدونستم کجام دهنمو باز  
 کردم و خواستم حرف بزنم ولی انگار زبونمو دوخته بودن به دهنم حتی نمیتونستم  
 تکونش بدم  
 گلافه شدم چشمامو محکم بستم و فشار دادم و دوباره بازش کردم  
 یکم بهتر شد و تونستم اطرافمو ببینم  
 یه اتاق سفید رنگ بیشتر شبیه اتاقای بیمارستان بود نگام به تختی که روش بودم خورد  
 و سرم تو دستم مطمئن شدم که بیمارستانم  
 در باز شد و یه دختر جوون که بهش میخورد پرستار باشه اومد تو تا دید چشمام بازه  
 گفت: بهوش اومدی بالاخره خانوم خوشخواب  
 من: من چرا اینجام  
 پرستار: بخاطر ضعف شدید از حال رفته بودی  
 مغزم شروع کرد به مرور من چرا ضعف کردم یه لحظه صحنه ای که کامران  
 نزدیکم شد اومد جلوی چشمام و متقابلمش یادم اومد دلیل این ضعف لعنتی رو  
 بغض کردم و حالت خفگی بهم دست داد  
 پرستار: خانوادت خیلی نگرانن اگه حالت خوبه بگم بیان تو

فقط سرمو تکون دادم پرستار رفت بیرون و چند دقیقه بعد در باز شد و تقریباً کل  
 خاندان مادریم ریختن تو اتاق  
 خندم گرفت بغض و پس زدم و شدم اون یسنای شاد

من: اوه اوه چه خبرتونه  
 مامان زود اومد سمتم و قبل از اینکه بفهمم بغلم کرد  
 مامان: الهی فدات بشم عزیز دلم خوبی دخترم  
 من: خوبم مامان جان نگران نباش  
 بابا: تو که همه ما رو نصف جون کردی  
 من: معذرت میخوام بابا جون... حالا کی من و آورد بیمارستان  
 فرید اومد جلو  
 فرید: من

صورتمو جمع کردم و گفتم: ادم قحط بود  
 فرید از حرص قرمز شد و گفت: حقت بود میزاشتم همینجوری میموندی  
 خندیدم و گفتم: حرص نخور خان دایی  
 مامانی: بچه بچه ها بیمارستانه ها  
 من: چشم مامانی  
 خاله: بیسنا جان مطمئنی مریضی  
 تو دلم گفتم اخی چی میدونی خاله ولی ظاهر مو حفظ کردم  
 من: نه خاله کی گفته من مریضم خیلیم خوبم

دایی فرامرز: چیشد حالت بد شد بیسنا  
 من: نمیدونم دایی یه دفعه سرم گیج رفت و افتادم  
 نگام خورد به فرید که با چشای تنگ شده نگام میکرد  
 اهمیت ندادم و دوباره برگشتم طرف دیگه رو نگاه کردم  
 دایی فرهاد: ولی فکر کنم امروزم باید بمونی رنگ تو صورت نداری  
 من: نه نه فردا مدرسه دارم

مامان: وقتی حالت بده مدرسه مهم نیست  
 من: مامان اذیت نکن

مامانی: پری بچه شدی چرا بحث میکنی  
 مامان: حرف گوش نمیده مامان جان  
 بابا: اصلا به گفتن ما نیست باید دکترش بگه مرخصه یا نه  
 سام: اخ قربون دهننت عمو مسعود

فرید: برم دکترشو بیارم  
 دایی فرهاد: مگه دکتر آوردنیه پسر وقتش که بشه خودش میاد حالام باید دور بیسنا رو  
 خلوت کنیم ممکنه باز حالش بد بشه  
 دهنمو باز کردم بگم نه هیچکدوم نرید وقتی هستید من ارومم فقط نزارید اون بیاد سمتم  
 ولی پشیمون شدم فعلا نباید چیزی درمورد این اتفاق بدونن....



با صدای فرید همه برگشتن سمتش  
 فرید: همتون برید خونه و استراحت کنید من پیش یسنا هستم  
 میدونستم این حرفش یعنی میخوام برام توضیح بدی یسنا خانوم  
 مامان اومد مخالفت کنه که بابا نداشت  
 بابا: فرید راست میگه پری بیا بریم  
 بالاخره مامان راضی شد و همگی بعد از خداحافظی از اتاق رفتن بیرون و من  
 موندمو فرید  
 فرید بعد اینکه درو بست اومد سمت  
 فرید: خب میشنوم یسنا خانوم  
 چشمامو ازش دزدیدم  
 من: چی رو قرار بشنوی خان دایی  
 فرید: همون چیزی که پای تو رو به بیمارستان باز کرد  
 من: وا چی میگی فرید خل شدی  
 فرید اومد کنارم رو تخت نشست و چونمو گرفت تو دستش نگام که خورد تو چشای  
 منتظرش طاقت نیاوردم و نگامو دزدیدم  
 فرید: به من نگاه کن یسنا  
 وقتی دید نگاهش نمیکنم گلافه گفت: یسنا به ولای علی به جون مامانی اگه بهم نگی  
 چیشده دیگه به صورتت نگاه نمیکنم  
 زود نگاهش کردم وقتی فرید قسم میخورد

از قسمش نمیگذشت  
 لبخند اومد رو لبای فرید و گفت: خب حالا شد تعریف کن ببینم  
 من: اچه من چجوری....  
 نداشت ادامه بدم و گفت: من الان دوستتم یسنا نه داییت خب شروع کن  
 اب دهنمو قورت دادم و شروع کردم به گفتن  
 من: کامران اون باعث شد راهی بیمارستان بشم  
 اخمای فرید رفت توهم و گفت: خب...  
 من: صبح بابا اومد از خواب بیدارم کرد و گفت میخواد باهام حرف بزنه... بعد اینکه  
 بابا رفت از حرفاش گلافه شدم و تصمیم گرفتم برم حموم....  
 فرید: یسنا حرفتو قطع نکن  
 من: خب.... چیزه.... از حموم که اومدم بیرون با حوله بودم و لباسمو نپوشیده بودم...  
 هر کلمه که میگفتم احساس میکردم چشمای فرید سرخ تر میشه و فکش منقبض تر  
 حرفام که تموم شد دستمو کشیدم به صورتم که حالا خیس از اشک شده بود  
 هنوز دستم رو صورتم بود که فرید دستمو گرفت و کشید سمت خودش پرت شدم تو  
 بغلش

میتونم قسم بخورم آرامش و راحت لمس کردم....

"فرید"

با هر کلمه ای که یسنا میگفت عصبانیتم بیشتر میشد و دوست داشتم برم سراغ کامران تا جون داره بزمنش مرتیکه خر...

الان نمیشه ولی بعدا خیلی شیک به خدمتش میرسم  
نگام خورد به یسنا که تو بغلم گرفته بودمش

یه لحظه فکرم رفت سمت صبا و تو دلم گفتم: اگه یه نفر با صبا ی منم این رفتار و بکنه  
سرمو تکون دادم تا این فکرای کذایی رو از ذهنم دور کنم  
ولی خودمم خوب میدونستم یسنا و صبا همه ی دنیای منن  
فرقی نمیکرد یسنا خواهر زادم و البته یه دوست خوب و صبا هم عشقم...

احساس کردم یسنا تو بغلم خوابش برده

اروم از خودم جداش کردم که دیدم بعله خاله ریزه معلوم نیست کی خوابش برده  
با لبخند خوابوندمش رو تخت و پیشونی شو اروم بوسیدم و بعد کشیدن پتو روش از  
اتاق اومدم بیرون تا راحت استراحت کنه....

رو نیمکت حیاط بیمارستان نشسته بودم و داشتم عکس صبا رو که یواشکی ازش  
گرفته بودم نگاه میکردم  
با عشق زیر لب گفتم: همه دنیای صبا ی من...

"پارسا"

تو کارخونه مشغول نظارت به کارای کارگرا بودم که گوشیم زنگ خورد  
از جیب شلوار درش اوردم و یا دیدن شماره کامران لبخند زد و زود جواب دادم  
من: جونم داداش

کامران: پارسا بیا اینجا

همین...

همین و گفتم و گوشه رو قطع کرد شکه بودم یعنی چی این کارش ولی از صداس  
معلوم بود حالش خوش نیست

بی معطلی از کارخونه دویدم بیرون و سوار ماشینم شدم و حرکت کردم سمت خونه  
کامران تو راه فقط لایی میکشیدم

با سرعت نور خودمو رسوندم دم خونه کامران با اضطراب از ماشین پیاده شدم  
دویدم سمت در خونه و فوراً زنگ و فشار دادم

یه بار... دوبار... سه بار...

برای چهارمین بار داشتم دستمو میبرد سمت زنگ که بدون اینکه کسی جواب بده در  
باز شد

فرصت فکر کردن به اینکه کی درو باز کرد و به خودم ندادم و زود رفتم تو...

"کامران"

داغون بودم داغون نمیدونستم چیکار باید بکنم  
 بعد اینکه خودمو تو بیابون اروم کردم و برگشتم خونه نگرانی و اضطراب امانمو  
 برید و کاریم نمیتونستم بکنم غیر از اینکه گلافه فقط راه برم  
 یه دفعه چشمم خورد به مشروبای تو بار اشپزخونه اره اینا اروم میکنن  
 هجوم بردم سمت بار کوچیک خونم و یه بطری ودکا اوردم بیرون و درشو باز کردم  
 و همه رو یه جا کشیدم بالا  
 به تلخی که کل وجودمو گرفت اهمیت ندادم و بطری دومم برداشتم...  
 نمیدونم چقدر خوردم ولی انگار هیچ اثری روم نداشت  
 هر چی دم دستم بود و شکونده بودم و خونه پر از خورده شیشه بود  
 یه فکری تو ذهنم جرقه زد اره باید به پارسا بگم بیاد پیشم اون میتونه کمک کنه  
 هجوم بردم سمت گوشیم و شماره پارسا رو گرفتم  
 عصبی پوست لبمو میجویدم با پیچیدن صدای پارسا تو گوشی انگار آرامش بخش بهم  
 تزریق کردن  
 پارسا: جونم دادش  
 من: پارسا بیا اینجا  
 دیگه هیچی نگفتم و گوش قطع کردم

دوباره رفتم سمت بار و یه شیشه دیگه برداشتم و سر کشیدم  
 کم کم سرم شروع کرد به گیج رفتن و نمیتونستم خودمو کنترل کنم که نیفتم رو زمین

....

تو یه لحظه سرم به شدت گیج رفت و سقوط کردم رو زمین  
 درد تو تموم بدنم پیچید و نمیتونستم تکون بخوردم  
 مجبوری تو همون حالت موندم  
 اما با صدای زنگ فهمیدم پارسا اومده خواستم از جام بلند شدم ولی با دردی که تو  
 کمرم احساس کردم صدای فریادم بلند شد  
 پارسا پشت سر هم زنگ و فشار میداد  
 بالاخره با هر جون کندن بود از جام پاشدم و حرکت کردم سمت ایفون  
 دستم فقط رفت سمت کلید ایفون و بازش کردم انگار پاهام قدرت خودشون و از دست  
 داده بودن که دوباره ولو شدم بغل در ورودی  
 چشمامو بستم و سرمو تکیه دادم به دیوار چند دقیقه نگذشت که صدای پارسا از پشت  
 در بلند شد  
 پارسا: کامران این درو باز کن... کامران خوبی

دستم دراز کردم سمت دستگیره درو بازش کردم  
پارسا زود اومد تو و همزمان دست من بیحال افتاد کنارم....

"پارسا"

خودمو رسوندم پشت در خونه اش و صداش زدم  
من: کامران این درو باز کن..کامران خوبی  
چیزی نگذشت که در باز شد زود چپیدم تو خونه  
چشم چرخوندم تو خونه

من:کامران کجایی داداشم کامران  
یه صدای بیحال از پشتم بلند شد  
سریع برگشتم و نگام خورد به کامران رنگ پریده از دیدنش واقعا ترسیدم  
من:بسم الله کامران چپیده  
رفتم سمتش و نشستم کنارش بیحال تر از اونی بود که بخواد جوابمو بده  
من:چیکار کردی با خودت  
کامران:ه...ه...ی...

سکسکه نداشت ادامه بده اروم صورتمو بردم جلو و دهنشو بو کردم بله آقا مشروب  
کوفت کرده عصبی دست کشیدم تو موهام  
من:باشه باشه چیزی نگو  
زیر بغلشو گرفتم و از جا بلندش کردم و سنگینی شو انداختم رو خودم  
خواستم ببرمش سمت اتاق که با شنیدن صداش متوقف شدم  
کامران:میخوام.....میخوام حرف...بزنم

من:تا خرخره کوفت کردی چجوری میخوای حرف بزنی

کامران:من...خ...خوبم

عصبی شدم و داد زدم

من:اگه خوبی چرا تا خرخره خوردی احمق

کامران با یه حرکت از من جدا شد و گفت:م...میگم خوبم ولللالللم کن

من:باشه باشه اصلا بشین حرف بزنیم

کامران:اررررره این خوبه

لحنش صحبت کردنش بخاطر خوردن مشروب کشیده شده بود

رفت و نشست رو مبل اروم رفتم و روبروش نشستم

من:منتظرم

کامران یه نگاه بهم کرد و شروع کرد به خندیدن بلند و بی وقفه چشمام گرد شد ولی

خب جای تعجب نداشت این رفتار از یه ادم مست

با صدای حرف زدنش به خودم اومدم

کامران: رفتممممم خونشون خواااااستم باهاااش حرف بززرزنم ههههههههخ میدونی  
چیشد ههههههههههه من... من میخواستم هههههه...  
با هر کلمه ای که کامران میگفت احساس میکردم دیگه نمیشناسم این کامران  
روبرومو با این که من فقط اسم اون دختر و ارزش شنیده بودم ولی نمیدونم چرا یه لحظه  
حس نفرت از کامران وجودمو پر کرد...

"یسنا"

بالاخره دکتر با اصرار زیاد من ترخیص کرد فرید و دکتر خیلی سعی کردن جلومو  
بگیرن چون دکتر میگفت امکان اینکه دوباره سالم بد بشع زیاده ولی کو گوش شنوا  
از بیمارستان که اومدم بیرون انگار از زندان ازاد شدم یه نفس بلند کشیدم که هر چی  
دود بود رفت تو ریه هام  
به سرفه افتادم و شروع کردم به غر زدن  
من: مردشور این هوای تهران و ببرن که ادم پنج دقیقه میخواد احساساتی رفتار کنه  
ولی نمیزاره  
فرید: چی میگی با خودت خل شدی  
من: حلال زاده به داییش میری پس در نتیجه خل تویی  
فرید خندید و چیزی و نگفت  
باهم سوار ماشین شدیم و فرید حرکت کرد سمت خونه  
فرید: یسنا میخوام یه چیزی بهت بگم  
منتظر نگاش کردم  
فرید: میخوام دیگه به این اتفاق کذایی فکر.. ..  
نذاشتم ادامه بده و پریدم وسط حرفش  
من: درمورد چی حرف میزنی فرید  
فرید برگشت و با تعجب یه نگاه به صورتم انداخت انگار میخواست واقعا ببینه من  
بودم اون حرفو زدم

همه بی تفاوتیمو ریختم تو نگام و خیره شدم بهش  
وقتی نگامو دید انگار مطمئن شد به اون اتفاق فکر نمیکنم انگار فرید قانع شد که  
نگاشو ازم گرفت و دیگه چیزی نگفت  
همیشه از سکوت تو ماشین متنفر بودم بخاطر همین شروع کردم به حرف زدن  
من: راستی خان دایی کی من پیام با عیال مربوطه حرف بزnm  
فرید برگشت و با بهت نگام کرد  
من: وا چرا همچین نگاه میکنی  
فرید: به این زودی میخوای بیای?  
من: آره چرا که نه

فرید یه لبخند عمیق زد و گفت: هر وقت عشقت کشید بیا  
 من: پس این پنج شنبه میام دانشگاه  
 فرید: باشه بی صبرانه منتظرم  
 زدم زیر خنده  
 من: چقدر مشتاق  
 فرید: اره دیگه مشتاقم برای بودن با عشقم  
 تو دلم افرین گفتم به این همه عشق پلک و بی منت فرید  
 فقط امیدوار بودم صبا هم لیاقت این عشق داشته باشه

"فرید"

وقتی یسنا گفت پنج شنبه میاد دانشگاه تا با صبا حرف بزنه کم مونده بود از خوشحالی  
 فریاد بزدم ولی خودمو کنترل کردم  
 از الان بیتاب پنج شنبه بودم یعنی صبا جواب یسنا رو چی میده اصلا اونم به من  
 علاقه داره یانه  
 با صدای یسنا دوباره نگاهش کردم  
 یسنا: راستی خان دایی این صبا خانوم کلاساشون با شما یکیه؟  
 من: پنج شنبه یه کلاس مون یکیه  
 یسنا: ایول ساعت چند  
 من: هشت صبح  
 احساس کردم باد یسنا خوابید خوب میدونستم صبح زود بلند شدن برایش چه عذابی  
 داره  
 من: اصلا مجبور نیستی بیای یسنا  
 فوراً جواب داد  
 یسنا: نه میام میخوام زندایی آینده رو ملاقات کنم فقط بهت از الان بگم همینجور که به  
 تو میگم فرید به اونم میگم صبا ها من از این سوسول بازی خوشم نمیاد که بگم دایی و  
 زندایی  
 من: پس چرا به فرامرز و فرهاد و زناشون میگی  
 یسنا: خب اونا خیلی از من بزرگترن نابغه  
 من: قانع شدم

یسنا: افرین دایی جون

من: یسنا یه فلش تو داشبور هست بردار بزنی تو ضبط گوش کنیم  
 "یسنا"

سرمو تکیون دادم و دستمو بردم سمت داشبور و بازش کردم  
 من: اوه اینجا چه شلوغه

فرید: خیلیم خوبه تو دنبال فلش باش  
 من: اینجا همچی پیدا میشه غیر فلش  
 فرید: اصلاً نخواستم  
 او مدم جوا بشو بدم که چشمم خورد به فلش تو داشبورده  
 برداشتمش و در داشبورده و بستم  
 من: ایش خب حالا پیداش کردم  
 فلشو وصل کردم به ضبط و روشنش کردم  
 فرید: بزن دوازده اهنگش قشنگه  
 به حرفش گوش کردم و زدم روی اهنگ دوازدهم  
 با شنیدن اهنگ نیشم شل شد و ااااااااااااااااااااای عاشق بودم ناخودآگاه منم شروع کردم به  
 خوندن  
 بارون صدای احساسه  
 نم بارون چشواتو میشناسه  
 تو رو از دست دادم  
 تو یه لحظه ادم دنیاشو میبازه  
 تلخ سکوت این خونه  
  
 اخه غیر از خدا کی میدونه  
 تورو از دست دادم  
 تو یه لحظه ادم دنیاشو میبازه  
 چشمامو بستم بودم و یه جورایی تو فاز اهنگ بودم که یه دفعه صدای ضبط قطع شد  
 چشمامو باز کردم  
 من: وا چیشد  
 فرید: هیچی قطعش کردم  
 من: بر ااااااااااای چی  
 فرید: قطع کردم تو بخونی دیگه تا تو هستی ضبط و میخوام چیکار  
 حرصم گرفت هیچی نگفتم و صورتمو برگردوندم  
 فرید بلند خندید و چیزی نگفت  
 بالاخره رسیدیم دم خونه فرید دوتا بوق زد مش رحیم فوری درو برامون باز کرد  
 فرید دوتا بوق زد و از کنار مش رحیم رد شد از پنجره کلمو بردم بیرون و داد زدم  
 من: چاکر مش رحیم  
 مش رحیم خندید  
 فرید: میفتی بچه  
 نشستم داخل ماشین و گفتم: نترس اون با من  
 و بعد یه چشمک زدم که خنده فرید بلند شد

"پارسا"

عصبی از خونه کامران زدم بیرون و سوار ماشینم شدم انقدر از دست کامران عصبی بودم که حد نداشت پسر ه ی نفهم معلوم نیست میخواست با دختره بیچاره چیکار کنه فکرم رفت به چند دقیقه پیش  
کامران کل اتفاق و برام تعریف کرد و تو تمام مدت خندش قطع نمیشد مستی از تموم حرکاتش مشخص بود عصبی شدم و بردمش سمت حموم و و پرتش کردم زیر دوش و اب یخ و باز کردم رو سرش زیر اب خشکش زد معلوم بود انتظار نداشت یکم گذشت وقتی که مطمئن شدم مستی از کلش پریده از حموم اوردمش بیرون و بردمش تو اتاقش و بعد اینکه خوابوندمش رو تخت از خونش زدم بیرون واقعا کلمه عصبی برای اون لحظه ام کم بود انتظار این دیوونگی رو از کامران نداشتم  
سرمو تکون دادم تا فکر چند دقیقه پیش از مخم بره بیرون زیاد موفق نبودم پوفی کشیدم و ماشین و روشن کردم و راه افتادم سمت خونه ام تا یکم استراحت کنم امروز واقعا روز سختی بود همه ی تصوراتی خوبم از کامران تو ذهنم خراب شد یعنی خودش خراب کرد همچی رو...

"یسنا"

کنار مامانی نشسته بودم و داشتم میوه میخوردم از اون لحظه که وارد خونه شدم هر کی یه جور تحویل گرفت که خر کیف شدم  
الانم که کنار مامانی نشستم و دارم با خیال راحت میوه ای که مامان برام پوست کنده رو میخورم  
با صدای سام سرمو بلند کردم  
سام:خوبه بخدا فرید میبینی مردم مریض میشن چه تحویلشون میگیرن  
فرید:اره بخدا اصلا شانس دارن بعضیا  
قشنگ منظورشون من بودم برای اینکه منم اذیتشون کنم گفتم:تا کور شود هر ان کس که نتواند دید  
فرید:تو که با ما نبودی مگه نه؟  
من:نه مگه شما به خودتون شک دارید  
سام:نه ما به خودمون شک نداریم مگه نه فرید  
فرید:دقیقا  
من:فرید جوووووون برنامه اون پروژه کنسله  
فرید یه دفعه از جاش پرید  
فرید:عه یسنا یعنی چی به من چه سام بهت حرف میزنه  
سام با چشمای تنگ شده گفت:وای وای یه بوهایی میاد  
مامانی هم گفت:راست میگه فرید چه خبره



قشنگ رنگ پریدگی صورت فرید و دیدم ههههه حفته دایی جون ولی حیوونی گناه  
 داره بهتره نجاتش بدم  
 من:قراره چه خبر باشه مامانی فرید ازم خواسته بود تو یکی از پروژه های طرحش  
 کمکش کنم اون و میگم  
 مامانی:عه فرید دانشگاه باز پروژه جدید بهت داده?  
 سام قاشق نشسته پرید وسط  
 سام:مامانی چرا باور میکنی این یسنای مارموز دروغ میگه  
 من:اصلا خبری باشه به تو چه  
 فرید:اره راست میگه به تو چه  
 مامانی:بسه بسه  
 دایی فرامرز:چقدر شماها بحث میکنید اخه  
 من:تقصیر این سام فوضوله  
 خاله اعتراض کرد وگفت:دستت درد نکنه یسنا خانوم  
 من:راست میگم دیگه خاله خودت قبول نداری  
 خاله ادای فکر کردن و در آورد و بعد گفت:حالا که فکر میکنم میبینم راست میگی  
 یسنا جان  
 همه زدن زیر خنده خود سامم میخندید عاشق این اخلاقش بودم با جنبه و در عین حال  
 با شعور  
 مامان:شام آماده اس  
 من:چی داریممممممم  
 با صدای داد من عسل که رو دست دایی فرهاد بود از خواب پرید و شروع کرد به  
 گریه کردن

مامان:یسنااااااااااا صد بار گفتم داد نزن ببین بچه بلند شد  
 فوری دویدم سمت عسل و از بغل دایی گرفتمش  
 من:خب مامان من چیکار کنم این خوابش سبکه  
 بعد شروع کردم به تاب دادن عسل تو بغلم تا اروم بشه  
 حالا مگه اروم میشد دستم داشت میشکست  
 زندایی اومد سمتم و با مهربونی عسل و ازم گرفت  
 من:عه نه زندایی خودم آرومش میکنم  
 زندایی:نه گلم این کوچولو شیر میخواد تو برو غذاتو بخور  
 من:پس غذای...  
 زندایی نداشت ادامه بدم و گفتم:من بعدا میخورم بدو برو بدو  
 لبخندی زدم و زندایی لبخندی زد و رفت طبقه بالا

رفتم سمت میز و کنار بابا نشستم با دیدن غذا چشمام برق زد یعنی گشتم بود در حد المپیک  
 سام: همچین چشمات برق میزنه انگار بهش غذا نمیدن بخوره  
 من: نه بهم غذا میدن فقط من الان دنبال فضول بودم که پیداش کردم  
 فرید زد زیر خنده سامم با خط و نشون نگام کرد  
 مامان: بیسنا چه وضعه حرف زدنه  
 یلدا: مامان راست میگه دیگه

همه خندیدن و من یه چشمک به یلدا زدم...  
 بعد شام همگی یکم نشستن و رفتن  
 از خستگی داشتم میمردم رو پاهام بند نبودم  
 من: وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای مردم از خستگی  
 بابا نشست کنارم و گفت: میخوام یه چیزی بهت بگم بعد برو راحت تو اتاقت استراحت کن  
 من: چی میخواید بگید  
 بابا: میخوام بگم که به اقا جون بگی... بگی که تو اولین فرصت میرم دیدنش  
 چشمام از حدقه زد بیرون اینی که الان بابا گفت یعنی چی واقعا راست گفت  
 من: بابا راست میگی  
 بابا: برو غم چیه به حرفات فکر کردم دیدم راست میگی  
 دیگه کنترل خودمو از دست دادم یه جیغ کشیدم شروع کردم به پریدن رو میل  
 من: یوهووووووووووووو ایول بابا ایول  
 مامان هر اسون تز اشپزخونه اومد بیرون  
 مامان: یا امام حسین چیشده  
 من: وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای مامان بابا قبول کرد هورا  
 مامان: چیبیبیبیبیبیبیبیبیبی رو  
 من: که بریم پیش اقا جون هورا!!!!  
 یلدا: اقا جون کیه  
 از رو میل پریدم پایین و رفتم جلوی یلدا  
 من: خیلی زود میفهمی اجی کوچیکه خیلی زود  
 برگشتم و نگام خورد تو نگاه امیدوار بابا...

"بیسنا"

از استرس نمیدونستم چیکار کنم تموم تنم میلرزید وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای خدا یعنی امروز.....  
 با صدا زدن مامان از اتاق اومدم بیرون

من: جونم مامان  
مامان یه نگاه بهم کرد و گفت: تو که هنوز حاضر نشدی  
من: و اااااااااااااااااای مامان استرس دارم  
مامان: تو که قبلا با اقاجون ملاقات داشتی چرا استرس داری  
من: بخاطر اقاجون نه بخاطر اینکه الان همه اونجا جمع شدن تا ما بریم  
مامان: نگران هیچی نباش حالام برو حاضر شو  
سری تکون دادم و برگشتم تو اتاق چشمم خورد به ساعت اتاقم ساعت چهار و نشون میداد  
فکرم رفت به صبح وقتی که زنگ زدم و به اقاجون گفتم میریم خونشون وقتی شنید  
خدا میدونه چقدر خوشحال شد  
لبخندی اومد رو لبام و اروم رفتم سمت کمد بازش کردم و چشمم چرخوندم توش  
میدونستم الان همه اونجان و من تقریبا زیر ذره بینم  
بالاخره از بین مانتو هام مانتو ابی آسمانی و شلوار لوله مشکی و روسری که خط  
های ابی داشت اوردم  
بیرون و گذاشتمشون رو تخت و رفتم سمت میز توالت نشستم رو صندلی و خط  
چشممو برداشتم و خیلی نازک کشیدم بالای چشمم و رژ صورتی کم رنگم کشیدم رو  
لبام  
موهامو شونه کردم و قسمت جلوی موهامو ریختم تو صورتم و پشتشون دم اسبی بستم  
به سمت لباسام رفتم و شروع کردم به پوشیدنشون  
کارم که تموم شد جلوی آینه قدی اتاقم و ایسادم ایول خوب شدم عطرمو برداشتم و  
خودمو باهالش شستم و بعد برداشتن کیفم مشکیم از اتاق اومدم بیرون  
من: ای اهل خونه بنده آماده ام بیاید بریم  
یلدا از اتاقش اومد بیرون نگامو چرخوندم رو لباساش  
الهی قربون خواهر خوشتیپم برم یه تونیک سرمه ای با شلوار سفید پوشیده بود  
روسریشم مدل عروسکی بسته بود  
یلدا: وای خوردم الان تموم میشم  
چشمام گرد شد از حرفش نیم و جبی چه حرفا میزنه  
من: من اندازه تو بودم به سیب زمینی میگفتم دیب زمینی  
یلدا: اون زمان شما بوده خواهر  
مامان: خب بریم  
برگشتم سمت مامان که بابارم کنارش دیدم به به چه تیپی زدن  
بابا یه دست کت و شلوار مشکی با پیرهن خاکستری پوشیده بود و مامانم مانتو شلوار  
مشکی که روش طرح داشت

یه سوت بلند کشیدم و گفتم  
 من: وای او ببین چه کردن مامی و ددی  
 یلدا: ارررره واقعا  
 مامان: چشم ندارید ببینید ما خوشتیپ شدیم  
 زدم زیر خنده مامان با یه حرصی این حرفو گفت که هر کی میشنید از خنده غش  
 میکرد

بابا: پری جان با یلدا برید سوار ماشین بشید من یه کار کوچیک با یسنا دارم  
 تعجب کردم بابا چه کاری با من داشت وای ای نکنه منصرف شده  
 وای ای من به اقا جون گفتم ابروم میره اخه  
 بابا نداشت تو فکر بمونم و دستمو گرفت  
 بابا: یسنا جان میخوام یه چیزی بهت بگم لازمه بدونی  
 منتظر نگاهش کردم اصلا نفهمیدم که مامان و یلدا زفتن پایین فقط منتظر بابارو نگاه  
 میکردم

بابا: الان که ما بریم اونجا ممکنه خب چجوری بگم ممکنه  
 من: بابا نگران چی هستین  
 بابا: هیچکس نمیدونه الان که ما بریم اونجا خود اقا جون یا حتی خواهرام و برادرم چه  
 رفتاری نشون بدن

منظور بابا رو فهمیدم  
 من: بابا چرا همچین فکری..  
 بابا نداشت ادامه بدم و گفتم: یسنا من فقط ازت میخوام اونجا هر چیزی که اتفاق افتاد  
 حتی اگه کسی زد تو گوش من صدات در نیاد  
 خشکم زد یعنی چی اگه کسی زد تو گوش من صدات در نیاد مگه من میتونم ساکت  
 بمونم اصلا کی قراره این کارو انجام بده  
 بابا: باشه دخترم

من: بابا درک نمیکنم بعد بیست سال جدایی کی تو اولین دیدار قراره بزنه تو گوش شما  
 بابا: یسنا من دارم احتمالات و میگم  
 من: همچین چیزی اتفاق نمیفته ولی اگه خدایی نکرده همچین چیزی پیش بیاد ازم  
 نخواید ساکت بمونم

برای اولین بار بابا سرم داد زد  
 بابا: همین که من میگم یسنا رو حرفم حرف نزن  
 بغضم گرفت اولین بار بود بابا اینجوری باهام حرف میزد  
 بابا صداشو آورد پایین و گفتم: قول بده باشه یسنا  
 من: اخه...

بابا: اخه بی اخه

برام سخت بود ولی نمیتونستم حرف بابا رو زمین بندازم پس قبول کردم

من: فقط بخاطر شما بابا

بابا اروم خم شد و پیشونیمو بوسید

بابا: ممنون دخترم بریم پایین مامانت و یلدا منتظرن

سرمو تکون دادم و با بابا راهی پارکینگ شدیم...

"پارسا"

صبح تو کارخونه بودم که گوشیم زنگ خورد شماره خونه اقا جون بود زود جواب

دادم

من: بله

اکرم خانوم: سلام پسر

من: سلام اکرم خانوم چیزی شده

اکرم خانوم: نه پسر فقط اقا گفتن زود تشریف بیارید اینجا

من: چیزی شده اکرم خانوم نگران شدم

اکرم خانوم: نه پسر نگران نشو چیزی نیست همه قراره جمع بشن اینجا

تعجب کردم اقا جون فقط تو شرایط مهم همه رو احضار میکرد عمارت

من: برای چی

اکرم خانوم: انگار قراره اقا مسعود و خانوادش بیان پسر

خشکم زد یعنی چی اقا مسعود و خانوادش بیان یعنی امشب قراره طلسم بیست ساله

شکسته بشه و ای خدا باورم نمیشه آنقدر شک بودم که گوشه رو همینجوری قطع کردم

و دویدم سمت سمت خروجی کارخونه تا خیلی زود خودمو برسونم به خونه اقا جون

"یسنا"

تو راه خونه اقا جون بودیم و دل تو دلم نبود ک همش به این فکر میکردم که قراره چی

بشه اقا جون چه رفتاری نشون میده یا واکنش عمه هام و عمو چیه

نکنه چیز بدی به بابا بگن اونوقت منم جوابشون و میدم یه صدایی از درون بهم گفت

که به بابات قول دادی یسنا ولی خفش کردم وقتی بحث عزت بابام وسط باشه ساکت

نمیمونم اگه بخوان یه طرفه به قاضی برن تحمل نمیکنم

با تکون خوردن دستی جلو چشمم از فکر پریدم بیرون و حواسم جمع شد

یلدا: یسنا کجایی دو ساعته دارم صدات میکنم

من: حواسم نبود یلدا ببخشید حالا چی میگفتی

یلدا: هیچی داشتم راجب اهنگی که بابا گذاشته بود حرف میزد

من: کدوم اهنگ بود

تا یلدا اومد جواب بده بابا ماشین و نگه داشت و پیاده شد متعجب نگاش کردم هنوز که

نرسیده بودیم

من: مامان هنوز نرسیدیم که بابا چرا نگه داشت  
 مامان: رفت گل بگیره  
 اهانی گفتم و تو دلم گفتم اخه مگه گل لازمه  
 بعد خودم جواب خودمو دادم حتما لازمه که بابا میخواد بخره دیگه

یلدا: تکونم داد برگشتم سمتش  
 من: عه چرا همچین میکنی  
 یلدا: جوابمو بده دیگه  
 من: باشه حالا بگو کدوم اهنگ بود  
 یلدا: اسم اهنگ و گفت و شروع کردیم به بحث درموردش که بابا گل به دست اومد و  
 سبد گل و داد دست مامان و دوباره حرکت کرد  
 از دست یلدا و سوالاتش از هر دری میپرسه حتی یه لحظه ام نتونستم تمرکز کنم  
 آخر سر نتونستم تحمل کنم  
 من: اه چقدر سوال میپرسی یلدا  
 یلدا: وا چرا داد میزنی  
 من: مخمو خوردی بابا اه  
 یلدا: ناراحت شد و روشو برگردوند سمت پنجره حوصله منت کشی نداشت منم پشتمو  
 کردم بهش و از پنجره خیره شدم به ادمای شهر چقدر در تلاش بودن و هر کسی دنبال  
 سرنوشت خودش  
 با اومدن صدای بابا چشمامو از پنجره گرفتم و دوختم به ایینه  
 بابا: دخترا داریم میرسیم یسنا حرفایی که بهت زدم یادت نمیره که  
 من: نه بابا جان یادمه  
 بابا: افرین دخترم

"پارسا"

تو خونه اقا جون هیچکس دل تو دلش نبود هر کسی مشغول انجام دادن یه کاری بود از  
 حال اقا جون که نگم بهتره مدام تو راه میره و از این و اون ایراد میگیره اخلاقشو  
 میدونستم هر وقت عصبی بشه اینجوری میکنه  
 با صدای کیان از هیروت اومدم بیرون  
 کیان: آهای پسر دایی کجایی  
 من: از دست تو مزاحم نمیتونم حتی یه دقیقه فکر کنم  
 کیوانم از پشت کیان درومد و گفت: راست میگه داداشم دیگه پسر دایی  
 من: گل بود به سبزه نیز ارسته شد  
 یه دفعه کیمیا از اشپزخونه داد زد  
 کیمیا: به داداشای من چیزی گفتمی نگفتی

کیان و کیوان لبخند ژکوند تحویل دادن  
 من: مرض ببندید مگس میره توش  
 بعدم صدامو بردم بالا تا کیمیا بشنوه  
 من: شمام تو کارای بزرگتر خالت نکن دختر عمه  
 صدای خنده کیمیا بلند شد خوشم میومد ازش دختر پاک و بدون خرده شیشه ای بود  
 برعکس اون دوتا خواهرای سیندرلا (منظور دخترای عمه مهدخته) که همش میچسبن  
 به من  
 هنوز فکرم کامل نشده بود که یکی اومد چسبید بهم

با تعجب سرمو اوردم پایین که نگام خورد تو نگاه شیدا به به از قدیم گفتنا مار از پونه  
 خوشش میاد در خونشم سبز میشه  
 با اون صدایی جیغ جیغیش شروع به حرف زدن کرد  
 شیدا: وای ای پارسا تویی  
 من: نه پس روحمه  
 قشنگ ظایه شد ولی به روی خودش نیاورد کیوان و کیان با زور جلوی خودشون و  
 نگه داشته بودن تا نخندن  
 شیدا: بله برات تنگ شده بود عزیزم چرا نمیای پیشم  
 وای ای پروردگارا چقدر به این بشر رو دادی کفری شدم دستمو از تو دستش  
 کشیدم بیرون  
 من: شیدا به من نچسب خوشم نمیاد ای بابا  
 شیدا اومد حرفی بزنه که با اومدن اقاچون پیشم ساکت شد  
 نگامو ازش گرفتم و خیره شدم به اقاچون  
 اقاچون: پارسا بیکاری  
 من: اره اقاچون چطور  
 اقاچون: پپر سرکوچه ببین خبری نشد  
 کیان دخالت کرد: اقاچون مگه نمیشناسن  
 اقاچون: چرا ولی خب...  
 من: نگران نباشید الان میرم اقاچون  
 یه قدم سمت در برداشتم که همون لحظه صدای زنگ بلند شد...

"یسنا"

بالاخره رسیدیم تمام تنم از استرس یخ کرده بود بابا ماشین و پارک کرد و برگشت  
 سمت من  
 بابا: انگار وقتشه یسنا  
 چشمامو گذاشتم رو هم و اروم زیر لب گفتم: وقته دیداره بابا

مامان: خب منتظر چی هستید بریم پایین دیگه  
 بابا بسم الله گفت و از ماشین پیاده شد پشت سرش من و مامان و یلدا هم پیاده شدیم  
 حالا چهار تایی جلوی در عمارت وایساده بودیم و انگار هیچکدوم جرئت قدم گذاشتن  
 به جلو رو نداشتیم  
 بالاخره قدم پیش گذاشتم من این داستان و شروع کرده روحالا تمومش میکنم  
 جلوی زنگ عمارت که رسیدم یه نفس عمیق کشیدم و زیر لب گفتم: خدایا به امید  
 خودت  
 و زنگ و فشار دادم قشنگ صدای نفس پر صدای بابا رو از پشتم شنیدم بدون اینکه  
 کسی جواب بده  
 در فورا باز شد اروم برگشتم سمت بابا  
 من: میبینی چقدر مشتاقن بابا پس چرا جلو نمیای  
 بابا با غم نگام کرد و به قدم برداشت باز نگام کرد و یه قدم دیگه و قدماشو تند تر کرد  
 بهم رسید و وایساد کنارم مامان و یلدا هم اومدن و چهار تایی وارد حیاط بزرگ  
 عمارت زندها شدیم

نمیدونستم قراره چه اتفاقی بیفته و عکس العمل اقا جون یا بقیه با دیدن بابا چیه فقط  
 امیدوارم اون چیزی که فکر میکنم نشه  
 انقدر تو فکر بودم که اصلا متوجه نشدم که رسیدیم به در ورودی عمارت یلدا اروم  
 اومد کنارم  
 یلدا: اجی اینجا کجاست  
 من: اجی امروز یه چیزایی درمورد خانواده بابا میفهمم  
 یلدا متعجب پرسید: خانواده بابا؟ مگه بابا اصلا خانواده ای داره  
 دلم گرفت از حرف یلدا اروم نگامو دوختم به بابا که پر از غم یلدا رو نگاه میکرد  
 نگامو از بابا گرفتم  
 من: گفتم که یه چیزایی رو امروز میفهمی  
 یلدا دستاشو بهم کوبید و گفت: وای یعنی منم عمه و عمو دارم  
 من: اره ع...  
 ادامه حرفم با باز شدن در عمارت نصفه موند  
 نگام مردی با موهای جو گندمی خیلی خوشتیپ افتاد که از در اومد بیرون  
 تا حالا ندیده بودمش ولی عجیب برام آشنا بود انگار یه حس ناشناخته بهم میگفت که  
 میشناسمش  
 مرد نگاهش مستقیم رو بابا بود و پلک نمیزد  
 به بابا نگاه کردم باباهم نگاهش فقط رو مرد بود

تو یه لحظه بابا و اون مرد و دیدم که دویدن سمت همدیگه



گیج نگاه کردم اون مرد کیه...  
 مرد به بابا رسید و دوتایی همدیگه رو بغل کردن سفت و محکم باید میفهمیدم این مرد  
 کیه اروم رفتم سمت مامان که نظاره گر این صحنه بود  
 ولی تا برسم به مامان صدای حرف زدن مرد بلند شد  
 مرد: کجا بودی داداشم رفتی حاجی حاجی مکه هان نگفتی داداشم چیکار میکنه اگه من  
 برم نگفتی پشت داداشم خالی میشع من برم  
 همه حرفاش با بغض بود یلدا انگار ترسیده بود چون خودشو چسبونده بود به دست من  
 نگاهش کردم چشمش پر از اشک بود یه چیزی تو گلووم سنگینی کرد فهمیدم بغضه ولی  
 وقت شکستنش نبود  
 صدای بابا بلند شد  
 بابا: مجبور شدم داداش مجبور شدم مقصر بودم مقصر باید میرفتم من مریمو...  
 مردی که حالا فهمیدم باید عموم باشه نداشت بابا ادامه بده بابا رو از بغلش آورد  
 بیرون و گفت: نه مقصر نبودى نبودى بیا بریم تو اقا جون چشم به راه تو  
 چشمش خورد به ما انگار تازه متوجه ما شد اروم اومد سمت مامان  
 مرد: سلام زن داداش خوش اومدی

صدای گریه کردن مامان بلند شد  
 مرد: گریه نکن زن داداش حالا که برگشتی پیش ما گریه نکن بهتره برین تو اقا جون  
 چشم انتظاره  
 یلدا ازم جدا شد و رفت پیش مامان  
 یلدا: مامان این اقا کیه  
 مرد نگاهش خورد به یلدا و رو به بابا گفت: دختره تو مسعود اره  
 بابا فقط سرشو تکون داد مرد لبخندی زد و رو دوتا زانو نشست  
 مرد: من عمومت دخترم  
 یلدا: پس من چرا تا حالا شما رو ندیده بودم  
 از سادگی یلدا لبخند اومد رو لبم تو دلم گفتم قربون تمام سادگیت ابجی  
 مرد: به خاطر یه اتفاقیی حالا میای بغل عمو یا نه  
 یلدا اروم رفت تو بغل مرد  
 چرا من هنوزم میگم مرد مگه عموم نیست چم شده چرا دارم غریبی میکنم با این واژه  
 گلافه شدم و تو فکر رفتم که...  
 دوباره در عمارت باز شد و ایندفعه سه تا خانوم از در اومدن بیرون  
 دوتاشون با دیدن بابا تقریبا پرواز کردن سمتش و خودشون و انداختن تو بغل بابا و  
 شروع کردن به گریه کردن

با بهت نگاشون میکردم سرجام خشکم زده بود اینا کین که حتی صبر نکردن بریم  
داخل یعنی انقدر دلتنگ بابا بودن با اومدن صدای کسی از بهت اومدم بیرون عموم  
بود از کلمه ای که اومد تو مغزم لبخند زدم عموم عمو چه واژه جدیدی بود برای  
من که هجده سال غریب بودم باهانش  
عمو: پس یسنایی که اقا جون.. پار سا.. اکرم خانوم ازش میگن تویی  
سرمو گرفتم بالا و خیره شدم به چشمای پر ابهتش صدامو گم کرده بودم انگار یه دفعه  
رفتم توی اغوش گرم اغوش عموم  
عمو: قرار بود زودتر از اینا ببینمت دختر بد قولی کردی گفتی میای دیدنم  
تمام توانمو جمع کردم و حرف زد  
من: بد قولی کردم میدونم ولی ارزششو داشت مگه نه عمو جان  
من و از خودش جدا کرد و اروم پیشونیمو بوسید  
عمو: اره عمو جان ارزش داشت چون تو تونستی خانواده بهم ریخته زرد و دوباره کنار  
هم جمعشون کنی  
وای که چقدر شبیه مریممی  
دوباره پیشونیمو بوسید  
عمو: خدا حفظت کنه دخترم  
لبخندی زد

با صدای بابا چشم از عمو گرفتم  
بابا: ایناهاشن یسنا و یلدای بابا  
بابا داشت ما رو به اون خانوما که تو بغلش بودن نشون میداد  
عمو دستمو گرفت و برد سمت بابا اینا  
عمو: میبینید خدا به ما یه مریم دیگه داده  
یکی از خانوما اروم اومد سمتم و با صدای لرزون گفت: خدای من یعنی واقعا تو...  
یه دفعه رو زانو هاش افتاد رو زمین و شروع کرد به زار زدن  
خانومه: خدایااااا شکر خدااا شکر که داداشم برگشت خانوادش برگشتن خدایا شکر  
بغضم با این حرفش شکست و قطره های اشک اروم گونه هامو شستن  
خم شدم که بشینم پیشش که صدای اکرم خانوم نداشت  
اکرم خانوم: اقا محمود اقا فرمودن بیاین داخل  
عمو نگاهی به بابا کرد و گفت: بگو الان میایم  
و بعد به بابا گفت: وقتش رسید داداش اقا جون داره پر پر میزنه برای دیدنت برو داخل  
و ببینش  
چشمای بابا پر از اشک بود یه نگاه یه نگاه به عمو کرد و دوید سمت عمارت  
بابا که رفت عمو به مامان گفت: زن داداش برین داخل اقا جون چشم به راه شما و بچه  
هام هست

بعد اون خانوم و از زمین بلند کرد و زیر بغلشو گرفت بدون توجه به همشون دویدم سمت داخل عمارت نمیکنم چرا ولی انگار یه حسی بهم گفت بدو ...

در عمارت و باز کردم و وارد سالن شدم...  
وارد شد من همزمان شد با بالا رفتن دست اقاچون و در اخر فرود اومدن رو صورت بابا

جیغی که اون موقع زدم کاملا بی ارادی بود بهت زده دستمو جلوی دهنم گرفتم و خیره شدم به بابا که فقط سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت از صدای جیغ من اقاچون نگاهش افتاد بهم و عمو و بقیه از حیاط دویدن تو خونه اقاچون نگاهشو ازم گرفت و دوباره دستش رفت بالا نه نباید میزاشتم درسته به بابا قول داده بودم ولی الان نباید ساکت بشینم دست اقاچون داشت میرفت که بشینه رو صورت بابا که داد زدم

من: نههههههههه نزن اقاچون  
اقاچون بازم نگاه کرد اینبار بهت زده باباهم سرشو آورد بالا و نگاه کرد با نگاهش داشت میگفت چیزی نگو ولی مگه میتونستم ساکت بمونم تصمیممو گرفتم و یه قدم برداشتم سمتشون قدم بعدی رو محکم تر برداشتم سرم پایین بود و دستامو نشسته بودم همه انرژیمو جمع کردم و قدم بعدی هم

برداشتتم سرمو بالا اوردم حالا منم کنار بابا و اقاچون و ایساده بودم درست کنارشون نگاهمو دوختم به دست رو هوا خشک شده اقاچون و کلمات و تو ذهنم چیدم جورچین کلماتم که کامل شد شروع کردم به حرف زدن  
من: اقاچون بابا اومد پیشتون اینه مهمون نوازیتون هر مهمونی بیاد اول میزنید تو گوشش و بعد پذیرایی میکنید یا فقط برای بابای من اینجوریه چرا اقاچون بخاطر اینکه یه زمانی خودتون طردش کردید و حالا بعد بیست سال که برگشته اینه جواب دلتنگی دوتاتون بهش

اقاچون من به خاطر دیدن اون برق دلتنگی توچشمتون بالا رو راضی کردم بیاد میدونید چرا نمیومدم میگفت از اقاچون خجالت میکشم نمیتونم تو روش نگاه کنم اقاچون اینه جواب این همه خجالت زدگی پسرتون....  
صدای بابا نداشت ادامه حرفامو بگم  
بابا: بیسنا بهت گفتم دخالت نکن

من: بابا جان هر چی هست امروز باید تموم بشه  
اقاچون: حق داری دختر بعد برگشت سمت بابا و گفت: بیست سال پیش خودم از این خونه از این خانواده بیرونتم کردم اون روز نحض یادم نمیره روزی که دوتا از بچه

هام و زخم رفتن زخم و دخترمو مرگ ازم گرفت ولی باعث رفتن پسر من خودم شدم  
خودم بیرونش کردم

چه میدونی از دل من پسر تو این بیست سال چه کشیدم باتوام سرت و بیار بالا و  
حرف بزن

بابا اروم سرشو آورد بالا و خیره شد به اقاچون و گفت: نوکرتم به علی اقاچون نوکرتم  
و خودشو انداخت تو بغل اقاچون نفس راحتی که کشیدم راه اشکامو باز کرد و با  
چشمای اشکی تماشا کردم بهترین صحنه زندگیمو صحنه ای که تو اون تونستم پدر و  
پسرو بهم برسونم.....

الان نزدیک دو ساعته که بابا و اقاچون رفتن تو اتاق اقاچون و هنوز بیرون نیومدن  
از استرس تموم ناخونامو جویدم و خیره موندم به در اتاق  
کیوان: تموم شد ناخونات دختر دایی  
برگشتم سمتش و روز اول که دیدمش یادم افتاد جلوی در عمارت بود...

صداش نداشت برم تو فکر  
کیوان: بر خورد اولمون زیاد خوب نبوده شرمنده  
با استرس جواب دادم: عیبی نداره  
کیوان: حالا چرا انقدر استرس داری  
یه صدایی از پشتش گفت: به تو چه فضولی  
کیوان برگشت نگام خورد به دختری که پشتش دست به کمر و ایساده بود وقتی دید  
نگاش میکنم یه لبخند خوشگل زد و اومد پیشم

دستشو دراز کرد سمتم

دختر: سلام من کیمیا هستم دختر عمه مینات و خواهر کیان و کیوان

دست یخ کردم بردم جلو و دستشو گرفتم

تا دستمو لمس کرد گفت: وای دختر تو چرا انقدر یخی

انقدر جملشو بلند گفت که تقریبا همخ برگشتن سمت ما

مامان: چیشده یسنا

من: هیچی

کیمیا: دروغ میگه زندایی یخ کرده

دستشو فشار دادم یعنی چیزی نگو ولی ادامه داد

کیمیا: فکر کنم فشارش افتاده

من: نه نه چیزی نیست فقط ...

کیمیا دستمو کشید

کیمیا: ما میریم تو حیاط یکم قدم بزنیم

اومدم مخالفت کنم که نداشت و دستمو کشید دنبال خودش  
 لحظه آخر برگشتم و نگام خورد تو نگاه پارسا  
 ولی با کشیده شدن دستم زیاد عمر نگاهم طول نکشید  
 چرا نگاهش انقدر موشکافانه بود و نفهمیدم  
 و نخواستم زیاد درگیرم بشم  
 الان فقط فکر من اقاچون و بابا بودن..

با ول شدن دستم توسط کیمیا از هیپروت اومدم بیرون نگامو چرخوندم وسط یه عالمه  
 درخت بودیم یعنی کیمیا تا اینجا من و کشیده بود  
 کیمیا: زیاد به مغزت فشار نیار اره من تا اینجا کشیدمت  
 چشمم از تعجب گرد شد  
 من: تو از کجا فهمیدی که من...

کیمیا خندید و گفت: زیاد سخت نبود فهمیدنش بالاخره بنده دانشجو روانپزشکی هستما  
 لبخند بیجونی زدم که در جوابم لبخند شادابی زد  
 اشاره کرد به نیمکتی که اونجا بود و گفت: بشینیم  
 من: بشینیم

باهم رفتیم سمت نیمکت و نشستیم روش سرمو گرفتم بالا و خیره شدم به اسمون  
 تاریک باغ پر از ستاره بود اسمونش  
 کیمیا: برات سخت بود  
 برگشتم سمتش  
 من: چی؟

کیمیا: نداشتن خانواده پدری  
 من: من تو زندگیم همچی داشتم و همه از لطف بابا بوده ولی نداشتن خانوادش خیلی  
 برام خالی و پوچ بود و صد البته یه جور کمبود  
 کیمیا: میدونی یسنا همیشه تو چشمای مامانم یه غم بود که درکش نمیکردم ولی امروز  
 فهمیدم دلیل اون غمو

من: همه اعضای این خانواده قربانی شدن  
 کیمیا: نیفهم منظور تو

من: مهم نیست  
 کیمیا از جاش پاشد و گفت: باشه پپر بریم که الان حتما دایی و اقاچون از اتاق اومدن  
 بیرون

با حرفش دوباره استرس افتاد تو جونم  
 کیمیا فهمید و با خنده گفت: خب حالا رنگ و روت نپره مطمئنم به توافق رسیدن حالا  
 پاشو بریم



جوابش سکوت بود قدرت حرف زدن نداشتم یه دفعه از داخل عمارت صدای یلدا که بلند بابا رو صدا میکرد رو شنیدم دیگه نفهمیدم چی شد فقط با سرعت در عمارت و باز کردم و رفتم تو و بلند داد زدم

من: نه اقا جون این کارو نکن  
همه برگشتن طرفم و با تعجب نگام کردن بابا و اقا جون کنار هم رو مبل دونفره نشسته بودن

مامان زودتر از همه به خودش اومد و بلند شد اومد سمت مامان: یسنا جان دخترم چته چی شده اقا جون چیکار نکنه  
من: مامان اقا جون میخواد بابا رو دوباره طرد کنه

صدام از ته چاه میومد بیرون

مامان: یسنا معلومه چی میگی

من: پس... پس یلدا چرا داد زد

صدای یلدا بلند شد

یلدا: ابجی بابا از من پیش اقا جون بد گفت بخاطر همین اونجوری صداش کردم

با حرفش انگار پاهام جون گرفت و چشمام پر از اشک شد

اقا جون از جاش پاشد و اومد سمتم بهم که رسید اروم پیشونیمو بوسید و دم گوشم گفت: تو باعث شدی ما دوباره بشیم یه خانواده واقعی ممنونم دخترم بهت مدیدم...

با صدای تقه خوردن به در حموم از فکر به یه هفته پیش اومدم بیرون

من: بعله

مامان: یسنا اون تو چیکار میکنی

یکی نیست به مامان من بگه ادم تو حموم چیکار میتونه بکنه اخه

من: مامان دارم درس میخونم

مامان: وا تو حموم چه درسی

من: همون دیگه الان سوال منم همینه تو حموم مگه میشه کار دیگه ام غیر از دوش گرفتن کرد

مامان با حرص کوبید به در و گفت: من و مسخره میکنی

من: نه به جون کیوان

کیوان: به جون عمت بی تربیت

من: به به همه جمع شدن تو اتاق بنده در ضمن عمه من مامان خودته کیوان خان

مامان: بسه بسه بیا بیرون بسه یه ساعت اون تویی

کیوان: زود بیا یسنا کار داریم

من: باشه

از زیرش دوش کنار اومدم و اب و بستم بعد پوشیدن حوالم از حموم اومدم بیرون

تا وارد اتاقم شدم کیمیا رو دیدم که رو تختم خوابیده  
 من: هوووووی یه اجازه ای چیزی  
 کیمیا همینجوری که چشمش بسته بود گفت: خفه آماده شو بریم بخاطر خانوم کلی  
 معطل شدیم  
 من: کجا بریم  
 کیمیا: میفهمی بدو حاضر شو..

"پارسا"

یه هفته از اونروزی که عمو و خانوادش اومدن خونه اقا جون میگذره و همچی داره  
 خوب پیش میره  
 تو دفترم نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد شماره کیان بود زود جواب دادم  
 من: جونم داداش  
 کیان: سلام داداشی خودم  
 من: و علیکم  
 کیان: پارسا امروز خونه ای؟  
 من: الان که کارخونه ام ولی شب خونه ام چطور  
 کیان: قراره برات مهمون بیاد  
 من: کی هست؟  
 کیان: اون دیگه سوپرایزه زود برو خونه شام بزار بای  
 تا اومدم دهنمو باز کنم و حرف بزنم تلفن و قطع کرد  
 پسره ی دیوونه یعنی کی هست این مهمون  
 اومدم گوشه رو بزارم رو میز که دوباره زنگ خورد  
 ایندفعه شماره کامران بود  
 پوف بلندی کشیدم از اون روز که از خونه کامران زدم بیرون زیاد باهاش تماس  
 نداشتم یه جورایی از چشمم افتاده بود  
 با گلافگی جواب دادم  
 من: بعله  
 کامران: سلام پارسا خوبی نیستی پسر

من: هستم تو نیستی

کامران: اتفاقی افتاده

من: نه چطور

کامران: احساس میکنم ازم ناراحتی

نفس صدا داری کشیدم و گفتم: برای چی ناراحت باشم

کامران: اخه... چیزه بخاطر



حرفشو بریدم و گفتم: کامران من یه خورده کار دارم خودم بهت زنگ میزنم فعلا خدافظ

نراشتم چیزی بگه و گوشی و قطع کرد و پرت کردم رو میز دستمو گلافه کشیدم تو موهام دست خودم نبود که با کامران سرد شده بودم از جام پاشدم و بعد برداشتن گوشی و کتم از دفتر زدم بیرون و راهی خونه شدم.. "یسنا"

حاضر و آماده جلو ایینه و ایسادم و آخرین نگاه و به تیمم کردم بافت سفید کوتاه... شلوار یخی و شال بافت یخی جلوی موهامو فرق باز کردم و بقیشو از پشت بافتم با صدای سوت زدن کیمیا چشم از ایینه گرفتم کیمیا: وای لولو تبدیل شد به هلو من: چشمتو درویش کن کیمیا: چشمممم حالا بیا بریم کیوان منتظره پایین

من: نگفتی کجا میریم

کیمیا: خونه پارسا

خشکم زد کیمیا فهمید

کیمیا: چرا خشک شدی

من: چرا اونجا

کیمیا: نمیدونم کیان گفت بریم اونجا کار داره

من: پوووووف مگه جا قحطه

کیمیا: نمیفهم یسنا چرا با پارسا انقدر لجی

من: حرصمو در میاره با نگاهش

کیمیا زد زیر خنده و گفت: فقط همین دیوونه ای تو

من: ایش دیوونه اون پسر دایبته

کیمیا دهنشو باز کرد که چیزی بگه که در اتاق باز شد و کیوان پرید تو

کیوان: کجایی شما پس کیان کلمو کند از بس زنگ زد

من: هوی یه یا الله یه اهمی یه اهمی

کیوان: من چی میگم تو چی میگم کیان پدرمو در آورد از بس زنگ زد

کیمیا: بحث نکنید پاشید بریم

سری تکون دادم و سه تایی از اتاق زدیم بیرون و بعد از خداحافظی با مامان سوار

ماشین کیوان شدیم و راهی خونه پارسا....

"پارسا"





با شک پرسیدم: کسی دیگه ای قراره بیاد؟  
 کیان: نه دیگه برو ببین کیه  
 سری تکون دادم و رفتم سمت درو بازش کردم با باز کردن در پاهام چسبید به در این  
 الان اینجا چیکار میکرد  
 کامران با لبخند اومد سمتم و گفت: خوش امد نمیگی داداش  
 من: چ.. چرا خوش.. اومدی بیا تو  
 کامران لبخند زد و اومد داخل

وارد پذیرایی شد منم دنبالش وارد پذیرایی شدم  
 کیمیا و کیان و کیوان با دیدنش از جاشون پاشدن نگام خورد به یسنای شکه که هنوز  
 رو مبل نشسته بود و با چشمای پر از تعجب کامران و نگاه میکرد  
 کامرانم سرجا خشکش زده بود و فقط خیره بود رو یسنا یعنی همدیگه رو میشناسن  
 رفتم پیش کامران و گفتم: داداش به چی زل زدی اتفاقی افتاده  
 کامران بی توجه به من رو به یسنا گفت: یسنا تو اینجا... اینجا چیکار  
 نگام رفت پی یسنا ایندفعه نگاهش پر از خشم و نفرت شده بود سریع از جاش بلند شد  
 کیمیا: یسنا چیشد چرا پاشدی  
 یسنا: من میرم کیمیا  
 کیمیا: چرا برای چی  
 کیوان: یسنا یه دفعه چیشد  
 یسنا: هیچی فقط... فقط جای من اینجا نیست  
 کامران: یسنا اینجوری نکن میدونم...  
 یسنا نداشت ادامه بده و بلند داد زد  
 یسنا: نمیخوام صدای نحضتو بشنوم حتی حاشر نیستم قیافت و ببینم عوضی اگه فقط یه  
 درصد احتمال میدادم توام میای پامو نمیزاشتم اینجا  
 برگشت سمت من و با پوزخند نگام کرد

گفت: از اولم باید معنی نگاهای مشکوکتو میفهمیدم پسر عمو پذیرایی عالی بود ممنون  
 واقعا

کیان: اینجا چه خبره یسنا چرا اینجوری میکنی پارسا چیکار کرده اخه  
 یسنا پوزخند زد و دیگه هیچی نگفت خونم به جوش اومد و قاطی کردم باید به این  
 دختره بچه تخس هیجده ساله رو سر جاش بنشونم  
 رفتم سمتش و دستشو محکم گرفتم و فشار دادم  
 یسنا: ولم کن چیکار میکنی دستم شکست  
 بی اهمیت بهش رو به کیان گفتم: داداش خونه رو خلوت کن  
 کیان فهمید چی میگم به کیمیا و کیوان اشاره کرد و اونام از جاشون پاشدن

با چشم به کامرانم اشاره کردم کیان اروم رفت سمت کامران و گفت: بیا بریم کامران  
 بعدا با پارسا حرف میزنی  
 کامران ولی خشکش زده بود کیان مجبوری دستشو گرفت و کشید با خودش بیرون  
 بچه ها رفتن بیرون و درو بستن  
 گلاره اون یکی دستمو کشیدم تو موهام و برگشتم سمت یسنا که داشت تقلا میکرد  
 دستشو از دستم بکشه بیرون و نگاش کردم....  
 از تقلاش لبخند رو لبام نقش بست...

"یسنا"

همه رو از خونه فرستاد بیرون راستش یه ترسی افتاد تو جونم چرا من و نگه داشت  
 تقلا کردم دستمو از دستش بکشم بیرون ولی لامصب زور خر داشت مگه ول میکرد  
 سرمو آوردم بالا دیدم داره با لبخند نگام میکنه واقعا خونم به جوش اومد  
 من: ول کن دستمو غول بیابونی این کارت یعنی چی مثلا وایسا اگه به اقا جون نگفتم  
 شروع کرد به خندیدن بلند بلند میخندید و من و حرص میداد  
 من: هر هر هر نخذن بابا  
 یه دفعه جدی شد و گفت: بشین باید حرف بزنیم  
 من: من حرفی باهات ندارم میخوام برم دستمو ول کن  
 یه فشار به دستم آورد و مجبورم کرد بشینم رو مبل  
 خودشم کنارم نشست دستمو هنوز ول نکرده بود  
 من: بابا جان دستم شکست ول کن دیگه  
 اخم کرد و دستمو ول کرد زود با اون یکی دستم شروع کردم به ماساژ دادن مچ دستم  
 بوزینه داغونش کرد  
 پارسا: تعریف کن  
 من: چی رو  
 پارسا: چرا با دیدن کامران خشکت زد  
 خمام رفت توهم  
 من: به تو چه  
 برگشت سمتم و یه نگاه بهم کرد که رسما گرخیدم  
 پارسا: درست جواب بده مجبورم نکن خودم بفهمم  
 من: از کجا میخوای بفهمی مثلا  
 پارسا: یه اشاره کنم کامران همچی رو بهم میگه  
 من: رابطهت با کامران چیه  
 پارسا: فرض کن شریکمه  
 من: امکان نداره  
 پارسا با تعجب نگام کرد و گفت: چرا اونوقت

من: کامران تازه اومده ایران چجوری شریک پیدا کرده  
 پارسا: مهم نیست الان تو باید برای من تعریف کنی کی چی بین تو و کامران هست که  
 باعث شد اونجوری با نفرت نگاش کنی و تازه من و نقصر بدونی و تحقیرم کنی  
 من: بازم میگم به تو مربوط نیست  
 از جام پاشدم  
 من: دخالت نکن لطفا  
 از خونه زدم بیرون  
 دنبال نیومدم مهم نبود سر خیابون دریست گرفتم و سوار شدم کل راه فکر سمت به  
 این بود که یعنی کامران و پارسا چه ربطی به هم دارن....

پارسا  
 اه اه دختره ی خیره سر !!! به من ربطی نداره بهت نشون میدم»  
 سرمو بین دستام گرفتم و پاهامو تند تند تکون دادم!  
 اخخ فهمیدمم... حالتو میگیرم و اسا فک میکنی نمیفهمم! کامران!، وقتی از کامران  
 پرسیدم میفهمی!  
 اعصابم خیلی خورد شده بود! ب چ حقی ب من گفت: به تو ربطی نداره  
 و بعد اداشو در اوردم: ب تو ربطی نداره بهتره دخالت نکنی!  
 با حرص پامو کوبیدم زمین و کلافه دستامو کردم تو موهام!  
 پوووفف بیخیال اصن به من چه هر نسبتی باهم دارن به خودشون مربوطه! □  
 فقط امیدوار بودم اون چیزی که تو ذهنمه نباشه! پوووف بیخیی یه دختر لوس و نر  
 ارزش این چیزارو نداره  
 یاد حرفش افتادم» غول بیابونی این کارت ینی چی مثلا وایسا اگه ب اقا جون نگفتم!»  
 لبخند محوی زدم واقعا بچه بود لبخندم به یه لبخند پر از حرص تبدیل شد و زیر لب  
 گفتم: دختره ی لوسس!  
 همش تقصیر اقا جونم م انقد لی لی به لالاش میزاره!  
 گوشیمو ک رو میز عسلی افتاده بود برداشتم که برم

اتاق!  
 همون موقع زنگ خورد کیان بود: جانم؟  
 کیان: جونت بی بلا داداش چیشد؟  
 من: مرض هیچی نشد میدونم بعدا چجوری به حسابت برسم تا بی هماهنگی مهمون  
 دعوت نکنی!  
 کیان خندید و گفت: اوه اوه حالا بیخیال یسنا چیشد اونجاس؟  
 من: نخیر با اجازتون رفت خونشون!  
 کیان: از دست شما!

من: فعلا گمشو برو کار دارم! خدافس  
و منتظر جوابش نشدم و قطع کردم!  
رفتم اتاقم و سریع پریدم حموم بعد نیم ساعت خستگیم در رفت اومدم بیرون! و  
موهامو با سشوار خشک کردم! خودمو پرت کردم رو تخت و خوابیدم!  
"یسنا"

توماشین نشسته بودم و فقط داشتم حرص میخوردم  
عه عه پسره نفهم دستمو خورد کرد  
همچنین از ادم سوال میپرسه انگار طلبکاره خوب کردم جوابشو ندادم رو دار میشد  
با توقف ماشین فهمیدم رسیدم کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم یه لحظه به فکرم  
رسید که برم خونه سحر اینا و مغزم زود تاییدش کرد و رامو کج کردم طرف خونه  
سحر اینا....

جلوی در خونه سحر اینا وایساده بودم و هر چقدر زنگ میزدم سحر برمیداشت  
دوباره به گوشه سحر زنگ زدم ولی بازم جواب نداد  
نگرانی وجودمو گرفت نکنه بلایی سرش اومده نکنه چیزیش شده باشه وای خدا  
مغزم جرقه زد اره حتما شقایق ازت خبر داره زود شمارشو گرفتم  
یه بوق.. دوبوق..سه بوق..

بالاخره جواب داد

شقایق:بله

من:الو سلام خوبی شقایق

شقایق:ببخشید شما

من:مرض ادم باش

شقایق:خووووودت ادم باش عوضی معلومه کجایی هان باتوام

شکه بودم از طرز حرف زدن شقایق یعنی چیشده که اینجوری حرف میزنه

من:چرا اینجوری حرف میزنی سحر کجاس

شقایق:یسنا نمیشناسمت دیگه میدونی الان من کجام

نگرانی داشت جونمو میگرفت

من:کجایی چیشده

شقایق:سحر تصادف کرده یسنا بیمارستانه

خشکم زد دهنم قفل کرد و چیزی نتونستم بگم

شقایق:الوووو یسنا!!! چیشدی یسنا

من:ر...راست میگی

شقایق:چرا صدات اینجوری شد یسنا خوبی

من:ک...کدوم بیمارستا..

شقایق: شوخی کردم یسنا شوخی کردم ابجی اروم باش  
 انگار اب یخ ریختن رو سرم یعنی شوخی بدتر این ندیده بودم نه شنیده بودم  
 شقایق: یسنا غلط کردم این سحر در به در گفت اینجوری بگم یسنا اااااااااا  
 من: واقعا مسخره اید واقعا که  
 گوشه و قطع کردم و انداختم تو کیفم بلافاصله زنگ خورد ولی اهمیت ندادم  
 از دست دوتا شونم عصبی بودم شوخی مسخره ای کردن عصبی نگاه اخرمو به خونه  
 سحر اینا کردم و رامو کج کردم طرف خونه خودمون گوشیم داشت زنگ میخورد  
 هنوز و کاملا رو مخم بود عصبی از کیفم اوردمش بیرون ولی شماره کیمیا رو صفحه  
 افتاده بود  
 حوصله نداشتم جواب بدم  
 دوباره گوشیمو انداختم تو کیفم و قدمامو بلند تر برداشتم و نیم ساعت بعد جلو درمون  
 بودم...

"پارسا"  
 با صدای زنگ خوردن گوشیم از خواب بیدار شدم اه لعنتی یادم رفت بزارمش رو  
 سایلنت  
 با چشمای بسته دنبالش گشتم و رو میز کنار تخت پیداش کردم ک جواب دادم  
 من: هوم  
 کامران: پارسا ااااا کجایی  
 از جام پریدم  
 من: چرا داد میزنی  
 کامران: تو نامرد چرا نگفتی یسنا رو میشناسی  
 من: منظورت چیه من باید از کجا میدونستم به تو بگم  
 کامران: من که بهت گفتم اون دختر ررررر اسم یسنا گفتم بهتنتنتنت  
 خشکم زد یعنی فکرم درست بود این یسنا همون یسنا که...  
 کامران: جوااااا اب بده نامرد  
 من: کجایی کامران  
 کامران: خونهههههه  
 من: الان میام اونجا الان  
 نراشتم جواب بده و گوشه و قطع کردم شیرجه زدم سمت کمد و لباس برداشتم و  
 پوشیدم  
 باید زود برم و از همچی با خبر بشم  
 باید.. ..  
 "یسنا"  
 با کلید درو باز کردم و داخل حیاط شدم سرم پایین بود



درو پشتم بستم برگشتم سرمو که اوردم بالا چشتم خورد به کیمیا  
یا امام حسین قیافه این چرا این شکلیه صورتش قرمز قرمز بود و فقط کم مونده بود از  
سوراخ دماغش دود بزنه بیرون  
یه لحظه واقعا گرخیدم از دیدن قیافش چرا این شکلی شده  
من:ک...کیمیا چته چرا قرمز...  
نزاشت حرفم تموم بشه از پشتش یه چوب در آورد و افتاد دنبالم  
شروع کردم به دویدن  
من:وااااااااااااااااااااااااااای چته روانییی  
کیمیا:روانی تویی یا من اون صاحب مردتو چرا جواب نمیدی  
من:دوستتنتت داشت  
کیمیا:وایسا دوست داشتتو نشونت بدم  
من:مگه جونم زیادی کرده و ایسمممم  
دویدم سمت در ورودی خونه و زود چپیدم تو  
کیمیا هم ول کن نبود و دنبالم میومد  
شروع کردم به جیغ جیغ کردن  
من:مامان بابااااا کمک تور خدا کمک

مامان هراسون از پله ها اومد پایین  
مامان:یا حسین چیشده یسنا دزد اومده کی میخواد تو رو بکشه هان  
انقدر حالتش بامزه بود که فراموش کردم کیمیا دنبالمه و ایسادم سرجام و شروع کردم  
به خندیدن  
مامان:چرا داری میخندی دختر دزد اومده تو میخندی  
اومدم جواب مامان و بدم که یه دفعه یه پس گردنی محکم خورد پشت گردنم دهنمو که  
باز کرده بودم محکم با خوردن اون ضربه بسته شد  
شکه برگشتم که چشمم خورد تو صورت شرور کیمیا  
کیمیا:اینجوری نگاه نکنا حقت بود فهمیدی یا نه  
مامان:اینجااااااااااا چه خبره بالاخره دزد اومده یا نه  
کیمیا:نه زندایی دزد چیه این داشت از دست من فرار میکرد  
دوباره اومدم دهنمو باز کنم و حرف بزنم که یه ضربه دیگه خورد پشت گردنم  
ایندفعه شکه برگشتم سمت مامان  
مامان:ها چیه حفته مردم فکر کردم دزد اومده  
کیمیا:ایول زندایی قربون دستات برم من  
هیچی نگفتم فقط یه چشم غره توووپ به کیمیا رفتم و از بغل مامان زد شدم و از پله  
ها بالا رفتم و خودمو رسوندم به اتاق رفتم تو اتاق اومدم درو ببندم که کیمیا خودشو  
پرت کرد تو اتاق

چپ چپ نگاهش کردم که یه لبخند ژکوند تحویل داد دختره ی پررو  
 من:ها چی میخوای برو بیرون دیگه  
 کیمیا:نچ کار دارم حالا باهات  
 من:بیا برو بیرون بابا  
 کیمیا جدی شد و رفت رو تخت نشست و گفت:یسنا میخوام باهات حرف بزنم بشین  
 من:او هو خانوم جدی شد پاشو جمع کن بابا  
 کیمیا:یسنا پنج دقیقه ادم باش  
 من:سعیمو میکنم  
 کیمیا:افرین برای شروع خوبه حالا بیا بشین  
 کیمیا پرت کردم یه گوشه و پریدم رو تخت و کنارش نشستم  
 من:میشنوم  
 کیمیا:من میشنوم تعریف کن  
 قشنگ دوتا علامت تعجب بالای سرم سبز شد  
 من:چی رو بگم  
 کیمیا:قضیه دوست پارسا چی بود که تا دیدیش عصبی شدی  
 اخمام رفت تو هم اه بازم کامران نمیدونم کی سایه نحض خودش و اسمشو از زندگیم  
 بره بیرون  
 کیمیا:هوی باتوام نرو تو هپروت جواب من و بده  
 من:کیمیا مهم نیست بیخیال

کیمیا کامل برگشت ستم  
 کیمیا:اگه مهم نبود اخمات نمیرفت تو هم با دیدنش من یه روانشناسم یسنا  
 من:اولا فعلا دانشجویی دوما روانی عمته  
 کیمیا خندید و گفت:خودتم قبول داری روانی هستیا  
 با حرص کوبیدم تو سرش  
 من:روانی اون پسر دایی بوزینته  
 کیمیا بلند خندید از خندیدنش منم خندم گرفت خیلی شیرین میخندید  
 من:زهرمار خوشت اومد  
 کیمیا زیر لب یه چیزی مثل اگه بدونی چه نقشه ها براتون داریم که اینجوری نمیگی  
 دقیقا مطمئن نیستم ولی انگار یه همچین چیزی گفت  
 من:چی چی چی گفتم زیر لب ها ها هان  
 هول کرد و سریع گفت:چی من نه چیزی نگفتم نه من چیزی نگفتم  
 چشمامو تنگ کردم و نگاهش کردم  
 من:کیمیا چرا هول کردی

کیمیا: خب بگو ببینم قضیع رو پیچوندی نگفتی چرا خونه پارسا اونجوری کردی  
میخواستم بگم تو داری میپیچونی نه من ولی بیخیال شدم  
تصمیم گرفتم قضیه کامران و برانش بگم....

"پارسا"

ماشین جلوی خونه ی کامران پارک کردم و پیاده شدم یه نگاه سرسری به پنجره  
خونش کردم و قدمامو برداشتم سمت در خونش و زنگ و فشار دادم در فوراً باز شد  
پوزخندی زدم انگار خیلی منتظر بوده

رفتم تو و درو بستم اروم از پله ها بالا رفتم نگام رو پله ها بود که بالاخره رسیدم یه  
طبقه ای که خونه کامران توش بود نگامو که اوردم بالا مستقیم چشمم خورد تو نگاه  
عصبی کامران

نزدیکش شدم کنار در که رسیدم از جلوی در رفت کنار تا برم تو یه پوزخند دیگه زدم  
و رفتم تو

درو پشت سرم بست برگشتم سمتش

من: خوش اومدم

کامران: حوصله شوخی ندارم

من: چه جالب دقیقاً حال من و داری

کامران: منتظرم

ابرومو انداختم بالا

من: ببخشید منتظر چی

کامران: لعنتی تو یسنا رو تو عشق من و میشناختی و نمیگفتی

از کلمه عشق من که به یسنا نسبت داد رگ گردنم قلمبه شد

من: تند نرو هیچی نمیدونی

کامران: چرا نمیدونم خیلی خوبم میدونم همچی مشخصه همچی

داد زدم: دارم بهت میگم حرف اضافه نزن و بشین

خودم جلو تر رفتم و عصبی نشستم رو مبل و شروع کردم به تکون دادن پام کارم

موقع عصبانیت همین بود

کامران گلافه اومد و روبروم رو مبل نشست

من: منتظرم

کامران: من منتظرم چرا سرکارم گذاشتی تو این همه به یسنا نزدیک بودی و من

نمیدونستم

من: از کجا انقدر مطمئن حرف میزنی

کامران: ههههه من احمق نیستم پارسا کیان گفت که یسنا دختر عموته

یه چیز بزرگ تو دلم بار کیان بیثور کردم



من: تقصیر خودت شد  
کیمیا پشتشو بهم کرد و جواب نداد  
ایش مثلا قهر کرد حالا حالتو میگیرم میفهمی  
بلند شدم و دوباره خودمو انداختم روش و شروع کردم به قلقلک دادنش  
من: قهر ر ر ر ر ر ر ر ر ر ر ر میکنیییییییییییییییییییییییییییییی ار ر ر ر ر ر ر ر  
کیمیا: وای وحشی یسنااااااااااااا خفه شدم برو کنار رر اخ قلقلک ندهههههه  
من: اشتی

کیمیا: ار ر ر ر ر ر اشتی فقط برو کنار  
خندیدم و دوباره کنارش دراز کشیدم. ..  
"پارسا"

من: حالا فهمیدی قضیه چیه  
کامران فقط نگام کرد  
من: خب فهمیدی راحت شدی  
کامران: باید کمکم کنی  
چشمام گرد شد  
من: چه کمکی  
کامران: ببین پارسا من یسنا رو میخوام

رگ گردنم باد کرد یعنی چی جلوی من میگه یسنا رو میخوام  
یه صدایی از درونم گفت به تو چه تو چیکاره ی یسنایی  
ولی خفش کردم فعلا که من پسر عموشم و دوست ندارم کسی جلوی من بگه از دختر  
عموم خوشش میاد

کامران: چیشد رفتی تو فکر  
من: الان تو از من چه انتظاری داری کامران  
کامران: مشخصه دوستمی رفیقمی انتظار دارم من و به عشقم برسونی  
یه لحظه احساس کردم حرارت بدنم رفت رو هزار  
فوری از جام پاشدم و داد زدم  
من: معلومه چی میگی خجالت نمیکشی  
کامرانم از جاش پاشد و روبروم وایساد  
کامران: حرفمو فارسی گفتم بهت گفتم  
من: تو یسنا رو میخوای

کامران: ار ر ر ر ر ر میخوامش  
من: آگه میخواستیش نمیزاشتی بری که حالا ازت متنفر بشه هان  
کامران قشنگ قرمز کرد  
پوزخندی به صورت قرمز شده کامران زدم و از خونه اش زدم بیرون. ..





من: وا چیه نگاه میکنی  
 سرشو تکون داد و گفت: خدا شفا میده نگران نباش  
 من: برو بابا...  
 "پارسا"  
 کنار اقاچون نشسته بودم و تقریبا تموم قضیه رو براش تعریف کرده بودم و منتظر  
 پیشنهاد اقاچون بودم  
 ولی مگه حرف میزد جونم داشت از دهنم درمیومد  
 اخرم طاقت نیوردم  
 من: اقاچون من منتظرم  
 اقاچون: پارسا تو خودت باید انتخاب کنی  
 من: یعنی چی اقاچون  
 اقاچون: یعنی باید خودت انتخاب کنی به دختر عموت کمک کنی یا دوستت  
 من: منم بخاطر همین اومدم پیش شما که تو تصمیم گیری.. ..  
 اقاچون حرفمو برید و از جاش پاشد  
 اقاچون: آخرین کمک من میتونه همین باشه که به صدای قلبت گوش کن ببین چی میگه  
 بهت  
 من: اقاچون به قلبم چه ربطی داره

اقاچون بی توجه به حرفم از کنارم رد شد و رفت تو اتاقش...  
 خیره شدم به دیوار روبروم و رفتم تو فکر حرف اقاچون  
 یعنی چی به ندای قلبت گوش کن  
 پوووووووف من و باش ببین اومدم با اقاچون مشورت کنم  
 چرا اینجوری کرد ایندفعه همیشه واضح کمک میکرد ولی الان....  
 چنگ زدم به سوئیچم و از رو میز برداشتمش  
 من: اکرم خانووووم من رفتم  
 اکرم خانوم از اشپزخونه اومد بیرون  
 اکرم خانوم: کجا پسرم تو که تازه اومدی  
 من: باید برم کار دارم شب شاید پیام  
 اکرم خانوم: حتما بیا چون قراره عمه مهدختت هم بیاد  
 تو دلم با شنیدن حرفش گفتم: پسسسسس حتما میام منتظر باش  
 من: باشه کارام تموم بشه میام اکرم خانوم فعلا خداحافظ  
 اکرم خانوم: خدا به همراهات  
 لبخندی زدم و اومدم بیرون از خونه اقاچون...

"یسنا"



سر میز شام همگی دور هم نشسته بودیم و داشتیم غذای خوشمزه ای که جولی جون درست کرده بود و میخوردیم  
 سرم تو غذای خودم بود و داشتتم میخوردم  
 کیمیا: خفه نشی یسنا نفس بکش وسطش  
 من: گشمنه بعدشم غذای جولی جون انقدر خوشمزه اس که نمیشه اروم خورد ادم خود به خود هول میکنه  
 یلدا: این یه مورد و راست میگی  
 من: هی حواست باشه بچه من همه حرفام راسته  
 مامان: سر سفره حرف نمیزنن بچه ها ساکت  
 هممون ساکت شدیم و دوباره هر کی مشغول غذا خوردن شد  
 چنگالمو که زدم تو بشقاب سالادم دیدم خالیه با تعجب برگشتم سمت کیمیا دیدم ریلکس داره غذاشو میخوره  
 یه جیغ بلند زدم  
 من: توووووووو دارررری از سالادم من میخوررررررررری  
 با جیغ من غذا پرید تو گلوی بابا و افتاد به سرفه  
 مامان زود پاشد و شروع کرد ضربه زدن به پشت بابا  
 همزمان صدای زنگ درم بلند شد  
 متعجب برگشتم سمت در یعنی کیه این وقت شب اونم وقت شام....

"پارسا"

از خونه اقا جون که زدم بیرون تصمیم گرفتم برم خونه عمو باید امشب با یسنا حرف بزنم  
 حرفای کامران و شنیدم باید ببینم یسنا چی میگه  
 حرف اقا جون تو گوشم پیچید  
 به صدای قلبت گوش کن  
 پوووووووف خدایا چیکار باید بکنم  
 این حس لعنتی دیگه چیه افتاده تو جونم  
 بی حوصله دستمو بردم سمت ضبط و روشنش کردم  
 بلافاصله اهنگ سامان جلیلی پخش شد تو ماشین  
 منم شروع کردم اروم زیر به لب خوندنش  
 چیه حرف دلت و که هی جوابم میکنی  
 خونه خرابم میکنی از غصه ادم میکنی  
 ته حرفاتو بگو قول و قرارت چیشده  
 دلت عزیز کی شده که عشق من شوخی شدهههههه  
 سر حرفات که نموندی نموندی نموندی

من و بیراهه کشوندی کشوندی کشوندی  
 تو که عشقت همه دار و ندار دل من بود  
 دل و بدجوری سوزوندی سوزوندی سوزوندی  
 پای قولات که نموندی نموندی نموندی...  
 گوشیم زنگ خورد مجبور شدم ضبط و کم کنم  
 بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم  
 من:بله

شیدا:سلام پسر دایی جونم  
 هزار بار خودمو با شنیدن صدایش فاش دادم که چرا بدون نگاه کردن به شماره جواب  
 دادم  
 من:و علیکم  
 شیدا:اکرم خانوم گفت اینجا بودی چرا رفتی پس  
 من:کار داشتم باید میرفتم  
 شیدا:شب میای؟  
 من:نمیدونم پشت فرمونم باید برم فعلا  
 گوشی رو قطع کردم اه اه دختره ی سیریش  
 گوشی و پرت کردم رو صندلی شاگرد و سرعتمو بردم بالا  
 شیدا خیلی اویزون من میشد و همیشه عصبانیم میکرد با رفتارایی که انجام میداد...  
 نیم ساعت بعد رسیدیم جلوی در خونه عمو و ماشین و پارک کردم و پیاده شدم  
 اروم به طرف زنگ بغل در رفتم و فشارش دادم  
 سرمو انداختم پایین و با سنگی که کنار پام بود سرگرم شدم و منتظر شدم تا درو باز  
 کنن  
 چند دقیقه گذشت خبری نشد دستمو بردم بالا و دوباره زنگ و فشار دادم  
 چند قدم رفتم عقب نکنه خونه نیستن  
 خواستم برگردم برم که در با صدای تیک باز شد...

"یسنا"

از جام پاشدم و راه افتادم سمت ایفون تا درو باز کنم  
 ولی...

نگام که به چهره پارسا خورد خشکم زد این اینجا چیکار میکنه برای چی اومده مثلا  
 رفتارشو زیر نظر گرفتم سرش پایین بود یکم بعد سرشو آورد بالا و مستقیم نگاه کرد  
 به ایفون و دستشو جلو آورد و دوباره زنگ و زد  
 مامان:یسنا!!!!!! درو باز کن دیگه



عمو تعارفم کرد رفتیم توی پذیرایی نشستیم. خونه ی بزرگ و شیکی داشتن همیشه گفت زنعمو زن خوش سلیقه ایه از چیدمان خورش معلوم بود. عمو اومد کنار نشست و مشغول حرف زدن شدیم که خانوم مسنی برامون میموه و جای آورد تشکر کردم. به کیمیا اشاره کردم که یسنا کجاست اونم شونه ای بالا انداخت ینی نمیدونم منم بهش چشم غره رفتم کلافه بودم کلافه تر شدم. هرچی عمو میگفت من فقط سرمو تکون میدادم از دست یسنا کفوری شدم دیگه یعنی کجاست حسابی تو فکر بودم ک یه چیزی ب ذهنم رسید رو کردم ب زن عمو و گفتم: زنعمو یسنا کجاست؟؟ چند روز پیش بهم گفته بود ویندوزش مشکل پیدا کرده پیام یه نگاهی بهش بندازم. الانم که اومدم انگار خونه نیست! زن عمو: چرا پسرم خونست! کیمیا اقایار سارو راهنمایی کن بره اتاق یسنا. توی دلم افرینی به خودم گفتم

یسسسنا خانوووم حالا خونه ای و قایم میشی تو اتاقت دارم میام سراغت منتظر باش.

.. "یسنا"

حسابی تو بحر بازی بودم و خوشحال ازین ک قیافه ی قزمیت پارسای گوشت تلخ و نمیبینم..

یهو در اتاقت زده شد گفتم بیاتو کیمی!!

صدایی نیومد تازه یادم اومد درو قفل کردم

از جام پاشدم و رفتم سمت در و بازش کردم و بدون اینکه بفهمم کیه دوباره پریدم رو تخت و مشغول بازی کردن شدم در باز شد سرم همچنان توی گوشه بود

من: چی شد اون گنده دماغ خان رفت؟؟ انقدر بدم میاد از شا ایکیبری فک کرده کیه

یهو دیدم یه صدای مردونه میگه او هوم او هوم

با شتاب سرمو بلند کردم و ااااای این اییبینجا چیبیبیکار میکنه ابروووم ر

اما اعتماد ب نفس خودمو حفظ کردم با کمال پرویی گفتم برای چی اومدی تو اتاق من؟؟

پارسا: کارت دارم یسنا. میتونم بشینم.

یزره مکث کردم با تردید گفتم: بشین! خودمم یکم خانومانه نشستم رو تخت.

دیدم خیره شده به دیوار و رفته تو فکر.

گفتم: خب میشنوم!!

انگار هول شد یدفعه گفت: معذرت میخوام داشتم فکر

میکردم چجوری بهت بگم

من: خب راحت باش بگو اگه نمیگی من درس دارم برو بیرون  
پارسا با حرص نگام کرد و گفت: از گوشی که تو دستت گرفتی معلومه درس داری  
من: خب خداروشکر که معلومه حالا حرفت و بگو یسنا  
ای بابا اعصابمو خورد کرد این پسره خو جون بکن حرفتو بزن ببینم چی میخوای  
بگی دیگه!!!

پارسا: خب نظرت راجب کامران چیه؟؟ مگه کامران چه مشکلی داره؟؟  
یسنا: کامران کامران کامران هر جا میرم باید اسم نحسش باشه من از اون پسره ی  
کثیف متنفرم اینو بفهم اون منو داغون کرد اون کاری کرد که کار من به روانشناس  
کشیده شه اون کاری کرد که من حوصله پدرم ندارم نداشتم حوصله ی یلدارو نداشتم  
حالا میگی اومدی میگی نظرم دربارش چیه؟؟ چه فکری کردی تو راجب من؟؟ انقدر  
بدبختم که برم به یه ادم پست فکر کنم هان؟ برووو بهش بگو یسنا مررد یسنا دیگ  
احساس نداره یسنا دیگه قلب نداره واسه یسنا عشقی وجود نداره. احساساااات من زیر  
پاهاش له شده. ادامه دادم:  
توام مثل اونی مث اون کثیفی اصلا همتون مثل همید از اتاق من برو بیرون گمشو  
دیگ نمیخوام

ببینمت بغضم شکست اشکام کل صورتمو خیس کرده بود  
غرورم پیش پارساام شکست...  
"پارسا"

پاهام از حرفایی که یسنا زد چسبید به زمین  
حرفای اخرش ته بی انصافی بود  
دستمو مشت کردم حقهشه الان تموم دندوناشو خورد کنم  
نفسمو عصبی فوت کردم واخرین نگامو انداختم به یسنا و از اتاق زدم بیرون  
زن عمو زود جلوم ظاهر شد  
زن عمو: پارسا جان چه خبر بود یسنا چرا داد میزد  
من: هیچی زن عمو نگران نباشید  
عمو: پارسا راستشو بگو  
با بدبختی به کیمیا نگاه کردم که یعنی نجاتم بده  
کیمیا زود گرفت چی میگم  
کیمیا: بابا مگه یسنا ی خر و نمیسناسین دیوونه اس دیگه  
زن عمو و عمو هیچ تغییری نکردن و فقط نگران نگام کردن  
سرمو انداختم پایین و گفتم: عمو جان من باید برم با اجازه  
اجازه خداحافظی کردن به هیچکدوم ندادم و از خونشون زدم بیرون....

"یسنا"

پارسا از اتاق رفت بیرون فوری رفتم سمت در و بستمش و قفلش کردم  
خودمو پرت کردم رو تخت و شروع کردم به خالس کردن حرصم  
محکم مشت میزدم به تخت و بالشم چقدر دوست داشتم الان به جای تخت و بالش  
صورت پارسا و کامران جلوم بود و انقدر میزدمشون تا خون بالا بیارن  
اشکام صورتمو گرفته بود خدایا کی سایه نحض کامران و از زندگیم برمیداری  
اخه من به کی بگم اون فقط یه علاقه بچه گانه بود و بس  
بیحال ولو شدم رو تخت تموم انرژیم تحلیل رفته بود چشمامو بستم و اجازه ندادم بیشتر  
از این بیارن

دلَم نمیخواست حتی یه قطره اشکم بخاطر اون عوضی بریزم  
با تفه ای که به در خورد چشمامو باز کردم با صدایی گرفته گفتم  
من:بله

بابا:یسنا خوبی دخترم این درو باز کن ببینم  
من:بابا سرم درد میکنه میشه بمونه یه وقت دیگه  
مامان:نه نمیشه همین حالا این درو باز کن ببینم من تو رو اینجوری تربیت کردم اره  
که بامهمون اینجوری کنی

صدای اعتراض بابا بلند شد  
بابا:پری وقت گیر اوردی توام  
مامان:مسعود تو این دختر و پررو کردی  
کیمیا:زن عمو نمیخوام دخالت کنم ولی بزارید یسنا تو حال خودش باشه اینجوری  
بهتره

بابا:کیمیا راست میگه پری بیا بریم  
دیگه صدایی به جز دور شدن قدماشون نیومد  
زدم به سیم اخر عصبی شدم داغ کردم حمله کردم سمت گوشیم و فورا رفتم تو مخاطبا  
شماره نحض کامران و پیدا کردم و رو شماره رو لمس کردم و گوشی رو گذاشتم دم  
گوشم

بوق اول و خورد منتظر بوق دوم بودم که فورا جواب داد  
هع چقدرم زود جواب داد صداش افکارمو بهم ریخت  
کامران:الو یسنا درست میبینم اره تو زنگ زدی به من اره  
تمام کلمات و تو ذهنم مرتب کردم و دهنمو باز کردم  
من:اره من زنگ زدم

کامران:خدایا شکرت..شکرت خدا جونم عشقم میشنوم بگو  
با شنیدن کلمه عشقم احساس کردم الانه که کل وجودمو بالا بیارم  
حسی چندش تر از حس من نبود



من: خداروشکر کارتو بگو حالا  
 سحر: داریم با شقایق میایم اونجا  
 من: نمیخواد  
 سحر: زر نزن الان میرسیم بای  
 دهنمو باز کردم تا منم دوتا بارش کنم که فوری قطع کرد خندم گرفت دوستانم مثل  
 خودم خل و چل تشریف دارن ...  
 "پارسا"  
 بی هدف تو خیابون قدم میزدم از خونه عمو که زدم بیرون با ماشین اومدم جایی که  
 همیشه اروم میکنه  
 ذهنم یه لحظه ام متمرکز نمیشه  
 چشمای اشکی یسنا...  
 فریادش.. ..  
 بغضش...  
 هنوزم جلو چشمامه حرفاش که مثل یه وزنه صد کیلویی رو سرم بود  
 صدای رعد و برق بلند شد  
 سرمو گرفتم سمت اسمون و نگام خورد به ابرای سیاه که منتظر باریدن بودن  
 دوباره نگاه خیس یسنا میاد جلوی چشمام  
 عمق نفرت از کامران و تو نگاش دیدم حتی یه لحظه ام دوست نداشتم جای کامران  
 باشم  
 حرفاش تو گوشم میپیچه من راهی روانشناس شدم  
 یعنی حال یسنا انقدر داغون بوده  
 قطره اول بارون افتاد رو صورتم  
 چشمامو بستم قطره های بعدی با شدت بیشتری هجوم میاوردن ستم  
 بی توجه بودم امشب باید بفهمم چیکار باید بکنم  
 حرف اقاچون یادم میاد: به حرف قلبت گوش کن بین قلبت چی میگه  
 من فهمیدم قلبم چی میگه موقعی که اشک و نفرت از کامران و تو چشمای یسنا دیدم  
 صدای قلبمو شنیدم  
 من نمیزارم کامران به یسنا نزدیک بشه نمیزارم دختر عموم ناراحت بشه نمیزارم  
 کامران زندگی رو ازش بگیره  
 لبخندی رو لبام میاد  
 خوشحال از اینکه بالاخره فهمیدم باید چیکار کنم  
 راهمو کج میکنم سمت جایی که ماشینمو پارک کردم  
 به ماشین که میرسم  
 سوار میشم و تصمیم میگیرم بازم پیش اقاچون و از تصمیمم بهش بگم



ماشین و روشن میکنم و راه میفتم سمت خونه اقا جون....  
"یسنا"

الان حدود یه ساعته که سحر و شقایق اومدن خونمون و دارن پدرمو در میانر کیمیا کم بود اینام اضافه شدن اولش که اومدن قیافه گرفتم و محل ندادم بهشون یکم که گذشت سه تایی ریختن رو سرم

انقدر قفلکم دادن که به غلط کردن افتادم و اونام راضی شدن وام کنن با صدای کیمیا از هیروت اومدم بیرون کیمیا: هوووی تو فکر نباش یا خودش میاد یا نامش من: با خبر مرگش بیشتر موافقم شقایق: وای وای عمق نفرت و نگاااااه من: کجاشو دیدی این یکی از ارزوهای خوبم برای کامران جونمه سه تاشون همزمان بلند زدن زیر خنده سحر وسط خندش گفت: میشه از ارزوهای بعدی بگی من: بله چرا که نه جونم برات بگه

کیمیا پرید وسط حرفو تند تند گفت: حتما دوست داره کامران تو یه جنگل بزرگ گم بشه و کلی حیوان وحشی به جونش بیفتن و از طرفی هم ادم خورا بیان همگی دنبالش کنن و کامرانم فرار کنه ولی بالاخره کامران و بگیرن و اول یه ادم خوار که از گوشه دهنش لخته خون اویزون نزدیکش بشه از طرفی هم یه شغال کامران از ترس خودشو خیس کنه ...

شقایق: اوغ بسه حالم بهم خورد کیمیا: تازه اول ارزو ها

سحر: چقدر تو روحیت لطیفه اخه

من: جالب اینه که با این روح لطیف و روان ضعیف خانوم دانشجو رشته روانشناسی تشریف داره

حرفم که تموم شد چهار تایی زدیم زیر خنده

دوتا تقه به در خورد و بعد مامان میوه به دست اومد تو

مامان: میبینم که یسنا خانوم صدا خندت خونه رو برداشته داد زدنت فقط برای پارسا بود

قیافم از اومدن اسم پارسا جمع شد

کیمیا سریع گفت: بیخیال زن عمو

مامان سری تکون داد و گفت: از دست شما جوونا

سحر رو به من گفت: هوی یسنا بابت پیدا کردن خانواده پدریت شیرینی باید بدیا

من: چشمم شیری شیری شما محفوظه  
 شقایق: من من من من چی  
 من: گفتم که چشم  
 کیمیا: اوه یعنی انقدر ما با ارزشیم  
 من و سحر و شقایق همزمان گفتم: دایاااا از بابا  
 مامان خندید و از اتاق رفت بیرون  
 کیمیا: دایاااا از به وجودتون پیشورا  
 شقایق: حالا بیخیال کیمیا... یسنا بگو ببینم چطوری شد اصلا  
 من: چی چطوری شد  
 سحر: منظورش اینه که چجوری بابات و با پدر بزرگت روبرو کردی

من: به سادگی  
 شقایق: مرض به سادگی بنال ببینم  
 برگشتم سمت کیمیا  
 من: نظرت چیه دختر رررررر عمه جونم بگم یا بمونن تو کف تمیز بشن  
 کیمیا قیافه متفکر به خودش گرفت و اول یه نگاه به سحر و بعد به شقایق انداخت و  
 آخر رو به من گفت: اممممممممممممم من میگم قیافشون خیلی چرکه بزار بمونن تو  
 کف تمیز بشن  
 قهقهه از حرفش رفت هوا و باعث شد سحر و شقایق حمله کنن سمت  
 کیمیا هم اومد کمک من  
 و این شد تازه اول بالش بازی ما....  
 یکم که گذشت چهار تایمونم ولو شده بودیم رو زمین و نفس نفس میزدیم  
 من: وای خدا ازتون نگذره نفسم در نیامد  
 سحر: حقته  
 شقایق: راست میگه فقط سحر من تو یه چیزی موندم  
 سحر: چی  
 شقایق: تو اون وسطا دو سه بارم زدای تو صورت من با بالش  
 سحر: خب که چی  
 شقایق: اخه پیشور من با تو بودم

سحر دمر خوابید و گفت: تو دعوا مهم نیست کی با تو و کی با طرف مقابل فقط باید  
 بزنی  
 من: استدلال و دلیل و منطق یک جا تو حلقم  
 سحر: نوکرم  
 من: هر را دستته



من: یسنا خوبی؟ اینجا چیکار میکنی؟  
 چیزی نگفت فقط با نگاه اشکیش تو چشمام خیره شد گلافه شدم از نگاهش  
 من: یسنا باتوام این چه وضعشه اینجا چیکار میکنی  
 دهنشو باز کرد که چیزی بگه ولی انگار منصرف شد و عوضش اشکاش با شدت  
 بیشتری از چشماش جاری شدن  
 طاقتم تموم شد بهش نزدیک شدم و بازو هاشو گرفتم تو دستام و تکونش دادم  
 من: حرف میزنی یا نه

یسنا: م...م...م

حرفشو بریدم

من: چرا اینجوری حرف میزنی تو چیشده داری گلافم میکنی برای کسی اتفاقی افتاده  
 بازم سکوت خونم به جوش اومد عصبی نگامو دوختم تو نگاه خیشش دهنمو باز کردم  
 تا نعره بزnm و بگم میگی یه نه که تمام بدنم داغ شد و احساس کردم تو کوره اتیشم  
 نگامو اوردم پایین یسنا خودشو انداخته بود تو بغلم و محکم چسبیده بود بهم  
 عصبانیتم به تعجب تبدیل شد این چرا همچین کرد  
 دستام بلاتکلیف بالا مونده بود نمیدونستم چیکارشون کنم...

"یسنا"

تو اتاقم بودم و داشتم درس میخوندم که گوشیم زنگ خورد زود برداشتمش شماره  
 کیمیا بود سریع جواب دادم

من: بله

کیمیا: الو یسنا

از صداهش نگرانی و استرس می ریخت

ناخواگاه از جام پاشدم و نگران گفتم: چیشده کیمیا صدات چرا اینجوریه

کیمیا: یسنا بدبخت شدیم

من: چرا کیمیا چیشده مگه کجایی

کیمیا: یسنا یه ادرس بهت میدم همین الان بیا اینجا نه نه... خودت نمیتونی بیای ادرس

کارخونه پارسا رو میدم اول برو اونجا با پارسا بیا

صدام رفت بالا

من: آخه چیشده چرا انقدر هراسونی

کیمیا: عیبی نیپرس یسنا فقط برو پیش پارسا و باهم بیاین اینجا باشه؟ یسنا کسی چیزی

نفهمه ها

هول کرده بودم و نمیدونستم چیکار کنم

من: م...من آخه کیمیا

کیمیا: هیچی نگو ادرس کارخونه پارسا رو میدم اول برو اونجا بعد زنگ بزnm ادرس

اینجا رو بهت میدم

من: حداقل بگو ببینم برای کسی اتفاقی افتاده

کیمیا: اگه نیای میفته یسنا

و شروع کرد به دادن ادرس کارخونه پارسا

فقط خدا میدونه من با چه ترس و لرزی ادرس و نوشتم

من: کیمیا حرف بزن من دارم میمیرم از نگرانی حرف بزن

کیمیا: من باید برم یسنا نمیتونم حرف بزنم فعلا

تا اوادم دهنمو باز کنم و چیزی بگم صدای بوق اشغال تو گوشه پیچید

هراسون بودم زود دویدم سمت کمد و سرسری یه مانتو و شلوار اوردم بیرون و

پوشیدم حتی وقت نکردم موهامو که دورم بود و ببندم شال و انداختم سرم و بعد از

برداشتن گوشیم از اتاق دویدم بیرون

دلم مثل سیر و سرکه میجوشید

سریع از پله ها سرازیر شدم پایین و وقتی رسیدم طبقه پایین زود دویدم سمت جا

کلیدی و سوئیچ ماشین مامان و برداشتم و دوباره دویدم سمت در و به صدا کردنای

مامانم جواب ندادم

تو پارکینگ زود سوار ماشین شدم و پامو رو گاز فشار دادم...

فقط خدا میدونه من با چه سرعتی تا کارخونه پارسا رانندگی کردم

بالاخره رسیدم بدون اینکه ماشین و پارک کنم

پیاده شدم بغضم گرفته بود نکنه اتفاق بدی برای کسی افتاده که کیمیا انقدر پریشون بود

نکنه اقا جون چیزیش شده

با فکر اخری که به مغزم رسید سرعتمو بیشتر کردم نفس کم اوردم و ایسادم و خم شدم

و دستامو گذاشتم رو زانو تا یکم نفسم جا بیاد

سرم پایین بود که اولین قطره اشکم افتاد رو زمین و قطره های بعدی راه خودشون و

باز کردن و رو صورتم جاری شدن

دستامو از رو زانو هام برداشتم و صاف و ایسادم نگامو چرخوندم تو جایی که بودم

منتظر کسی بودم که بیاد رد بشه

همون موقع چشمم خورد به یه پیرمرد دویدم سمتش

من: اقا اقا ببخشید

برگشت سمتم

من: من با آقای زند کار داشتم پارسا زند میشه بگید کجان

بی توجه به حرفم با تعجب به لباسام نگاه میکرد

نگاهش و که رو خودم دیدم نگامو دوختم بخ لباسای خودم و تازه به عمق ماجرا پی

بردم

مانتو رنگ و رو رفته قرمز و شلوار خونگی راه راه

چقدر اون لحظه دوست داشتم سرمو بکوبم به دیوار به این تیپ افتضاحم...

"یسنا"

تو حال و هوای تیپ افتضاحم بودم که صدای بغض گرفته کیمیا دوباره تو گوشم پیچید  
سرمو اوردم بالا

من: اقا باشمام کار من خیلی ضروریه لطفا اتاق آقای زند و بهم نشون بدید  
پیرمرد: خانوم شما با مهندس چیکار دارین من اجازه ندارم..

حرفشو بریدم

من: فقط بگید اتاقش کجاس

پیرمرد به ته سالن اشاره کرد و گفت: اتاق اخر فقط شما...

بدون توجه به حرفش دویدم به سمتی که گفت و اهمیت ندادم بهش که داشت از پشت  
فریاد میزد که نرم

دم در اتاق که رسیدم و ایسادم نفس نفس میزدم مساحت زیادی رو ندویده بودم ولی  
نفسم بالا نمیومد شاید علتش بغض تو گلوم بود

چشمام دوباره طر شد اهمیت ندادم ودوتا تقه به در زدم

انگار قدرت این و نداشتم که همینجوری در و باز کنم و برم داخل

با صدایی که از داخل اومدوبا شنیدنش به یقین رسیدم

که اتاق پارسا اینجاس درو باز کردم و وارد شدم

قشنگ دیدم که با دیدن من خشکش زد ولی نگاهش که به صورتم افتاد و چشای خیسمو

دید فوری از جاش پرید و اومد سمتم

پارسا: یسنا خوبی؟ اینجا چیکار میکنی؟

چیزی نگفتم فقط با نگاه اشکیم تو چشماش خیره شدم گلایه شد از نگام

پارسا: یسنا باتوام این چه وضعشه اینجا چیکار میکنی

دهنمو باز کردم که چیزی بگم ولی انگار چیزی مانع شد به جاش اشکم با شدت

بیشتری از چشمام جاری شدن

انگار طاقتس تموم شد بهم نزدیک شد و بازو هامو گرفت تو دستاش و داد زد

پارسا: حرف میزنی یا نه

سعی کردم حرف بزنم

من: م...م...م

حرفمو

پارسا: چرا اینجوری حرف میزنی تو پیشده داری گلایه میکنی برای کسی اتفاقی

افتاده

بازم سکوت کردم خودمم گلایه شدم از سکوتم چرا لال شده بودم معلوم بود خون

پارسا به جوش اومده عصبی نگاشو دوخت تو نگام



خیره شدم به قیافه ریلکس پارسا  
خونم به جوس اومد دوست داشتم بزخم دهنشو پر خون کنم پسره ی....

"پارسا"

وقتی برای اولین بار اسممو صدا زد بی دلیل ذوق کردم و لبخندی اومد رو لبام  
یسنا متوجه نگاهم شد و رفت تو فکر خندم شدت گرفت حتما داره حرفاشو مرور  
میکنه تا ببینه چی گفته..

با بلند شدن جیغش از فکر به چند دقیقه پیش اومدم بیرون  
یسنا: من دارم اینجا از نگرانی جون میدم اونوقت تو لبخند ژکوند تحویل میدی  
ازش فاصله گرفتم و برگشتم سمت میزم و گوشیمو از روش برداشتم  
و بدون اینکه جواب یسنا رو بدم شماره کیمیا رو گرفتم  
نگامو اوردم بالا و نگاهم گره خورد تو نگاهم بغض زده و منتظر یسنا  
یه بوق.. دو بوق.. سه بوق  
بالاخره کیمیا جواب داد  
من: الو کیمیا... الو... کجایی کیمیا  
انگار تو جای مناسبی نبود چون صدا قطع و وصل میشد  
کیمیا: الو پارسا من نمیتونم حرف بزخم فقط یه ادرس بهت اس ام تس میکنم با یسنا بیا  
اینجا ببینم یسنا پیشته دیگه?

من: اره اره اینجاست اس کن آدرسو زود میایم  
یسنا بهم نزدیک شد و اشاره کرد که کیمیا چی میگه  
جوابشو ندادم و به کیمیا گفتم: منتظر ادرسم فعلا  
کیمیا: بای

گوشی قطع کردم و پرتش کردم رو میز  
یسنا: هی نمیفهمی نگرانم..  
من: خب که چی

یسنا: یعنی اینکه وقتی اشاره میکنم چی میگه باید جوابمو بدی  
یه نگاه مسخره از سر تا پاش انداختم که تازه نگاهم خورد به تیپ افتضاحش  
تو مرز انفجار بودم از شدت خنده اخرم نتونستم خودمو کنترل کنم و ولو شدم رو  
صندلی و شروع کردم به قهقهه زدن

یسنا: درد بی درمون چیه مد اینجوری من مد روز میپوشم مثل تو خز پوش نیستم که  
با صدایی که از خنده میلرزید گفتم: اره اره تو راست میگی  
حرصش گرفت این و از قیافه قرمزش فهمیدم

حمله کرد سمتم  
یسنا: الان بهت نشون میدم



بهم نزدیک شد و شروع کرد به کشیدن موهام و همزمان جیغ جیغ کردن

یسنا: به من میخندی اره به من  
 من: اخ موهامو ول کن الان یه نفر میاد زشته اخ ولم کن دختر  
 ولی گوشش بدهکار نبود فایده نداشت دستمو دور مچ دستش قفل کردم و با قدرت  
 انگشتاشو از موهام دور کردم و یسنا رو کشیدم سمت خودم  
 تقریباً پرت شد سمتم و صورتش جلوی صورتم قرار گرفت  
 دهنمو باز کردم تا دوتا بزرگشو بارش کنم که دوباره نگام قفل نگاش شد  
 دهنم بسته شد و خیره شدم به تیله چشماش  
 اونم خیره بود تو نگاه من هیچکدوم حرفی نمی‌زدیم  
 دوست داشتیم حرف نگاه یسنا رو بخونم تو نگاهش پر بود از یه سردرگمی بزرگ و  
 یه حس جدید  
 نمیدونم شاید این تعبیر من بود  
 ناخوآگاه سرمو بردم جلو که این کارم برابر شد با جاو اومدن سر یسنا برای چند لحظه  
 ماتم برد یعنی یسنا هم...  
 نگامو سر دادم پایین رو لبای قلوه ایش  
 نگامو اوردم بالا و متوجه نگاه اون شدم که رو لبامه  
 ناخودآگاه لبخندی اومد رو لبام و فاصله رو تموم کردم و لبامو گذاشتم رو لباش  
 صدای نفس بلند یسنا که از تعجب بود بلند شد

لبام فقط رو لباش بود بدون هیچ حرکتی  
 دستامو از دور مچش باز کردم و اروم هدایتشون کردم پشت سرش  
 میخواستیم یسنا رو به خودم نزدیک کنم اره من این و میخواستیم دستام و اشت میرفت  
 پشت گردنش تا خدایتش کنه سمت خودم  
 ولی...  
 با صدای گوشیم به خودم اومدم و فوری از یسنا فاصله گرفتم  
 تو شک کارم بودم یسنا رو پس زدم و از جام بلند شدم پشتمو کردم به یسنا و دستامو  
 گذاشتم رو لبم خدایا من چیکار کردم...  
 "یسنا"

باورم نمیشد من و پارسا چند دقیقه پیش چیکار کردیم...  
 دستمو گذاشتم رو لبام و خیره شدم به پارسا که پشتشو کرده بود به من  
 تقصیر کی شد این اتفاق تقصیر پارسا بود اره تقصیر پارسا بود  
 وجدانم سرم داد کشید  
 وجدان: تقصیر توام بود توام خواستی آگه دلت نمیخواست میتونستی عقب بکشی  
 تمام بدنم از شرم عرق کرده بود عقب گرد کردم

میخواستم بی سرو صدا از اتاق بزنم بیرون از پارسا خجالت میکشیدم منم بی تقصیر  
 نبودم که با او مدن صدایش سرجام و ایسام  
 پارسا: کجا میری مگه نمیخواهی بریم سراغ کیمیا مگه نگران نبودی  
 دستمو آوردم بالا و محکم زدم تو پیشونیم و برگشتم  
 من: چرا چرا بریم  
 پارسا: گوشیشو و از رو میز براشت و جلو تر از من از اتاق زد بیرون و منم پشتش  
 از اتاق خارج شدم....  
 "پارسا"

با سرعت خودمو رسوندم به پارکینگ کارخونه و یسنا هم دنبالم میومد  
 به ماشین که رسیدم سوئیچ و از جیبم در آوردم و ماشین و باز کردم و پست فرمون  
 نشستم یکم بعد از منم یسنا سوار شد نفس نفس میزد میدونستم بخاطر تند راه رفتنش  
 گوشیمو گرفتم سمتش با تعجب نگاه کرد  
 من: اینجوری نگاه نکن من که نمیتونم هم رانندگی کنم هم ادرس بخونم  
 سرشو تکون داد و گوشه و ازم گرفت و شروع کرد به خوندن ادرس  
 ابرو هام پرید بالا ادرس برای جایی بیرون از شهر بود کیمیا اونجا چیکار میکرد

یسنا: چرا حرکت نمیکنی بدو دیگه  
 حواسمو جمع کردم و یه بسم الله زیر لب گفتمو ماشین و روشن کردم و حرکت کردم  
 سمت ادرسی که کیمیا فرستاده بود...  
 "یسنا"

دلتم داشت مثل سیر و سرکه میجوشید  
 نگران کیمیا بودم  
 پارسا: چرا انقدر استرس داری  
 برگشتم سمتش ولی روم نشد تو صورتش نگاه کنم خجالت میکشیدم ازش  
 با صدایی که خودم با زور شنیدم جواب دادم  
 من: نگران کیمیا نکنه چیزیش شده باشه  
 پارسا: ایشالا که چیزی نشده  
 دیگه چیزی نگفتم یعنی روی حرف زدن نداشتم اولین بار بود که خجالت اومد بود  
 سراغم و من فقط به این فکر میکردم چقدر حس مزخرفیه این خجالت  
 صورتم داغ بود و با این داغی من شک نداشتم که صورتم قرمز شده  
 دستی رو گونه هام کشیدم از حرارتش دستم سوخت  
 نفسمو پر صدا بیرون دادم  
 حالم غیر قابل توصیف بود یه حال غریب.. یه حس تازه.. یه تجربه فوق العاده. ....

"پارسا"

تموم طول راه یسنا سرش تو یقه اش بود معلوم بود معذبه بایدم معذب باشه من خودم الان دوست دارم زمین دهن باز کنه من و ببلعه...

ولی با یاد اوریش یه حس تازه کل وجودمو در بر میگیره یه حسی که تا حالا تجربش نکرده بودم

یعنی الان یسنا هم حس من و داره?...?

با صدای بوق یه ماشین حواسمو جمع کردم به رانندگیم و همه تلاشمو کردم که فکر سمت اتفاق توی کارخونه نره...

یسنا: خیلی مونده برسیم

با تعجب سرمو برگردوندم سمتش چه عجب خانوم زبون باز کرد

من: یه بار دیگه بخون ادرس و

شروع کرد به خوندن ادرس تموم که شد گفتم

من: چیزی نمیومده الان میرسیم خسته شدی؟

یسنا: نه..ن..خسته...نشدم

چیزی نگفتم دیگه و به جاش سرعتمو بردم بالا

هر چی بیشتر پیش میرفتیم به جاهای پرت تری میرسیدیم و نگرانی به دل منم چنگ میزد..

یعنی کیمیا چیزیش شده؟

اگه چیزیش شده اینجا تو این جای پرت چیکار میکنه

گلافه دستمو کشیدم تو موهام...

"یسنا"

بالاخره رسیدیم با کجنکاوی به دور و برم نگاه کردم

یا امام اینجا کجاس

پارسا: نمیخوای پیاده بشی؟

من: اینجا چرا اینجوریه اصلا کیمیا کجاس

پارسا: باید زنگ بزنیم بهش بیا پایین

سرمو تکیون دادم و درو باز کردم و از ماشین پیاده شدم

پارسا هم پیاده شد نگامو به دور و برم دقیق تر کردم هیچی جز یه خونه بزرگ دور و برمون نبود

ترس برم داشت نکنه کسی کیمیا رو آورده اینجا ادیت کنه نکنه تا ما برسیم کارشو با

کیمیا تموم کرده خدایا

از ترس به لرزه افتاده بودم

نگامو چرخوندم رو پارسا سرش تو گوشیش بود و معلوم نبود داشت چیکار میکرد







کیان: داد و بیداد نکنید چون مجبورید  
 پارسا: هیچ اجباری در کار نیست  
 کیوان: هست تو که دوست نداری کارت به دادگاه اقا جون کشیده بشه  
 برگشتیم سمت کیوان  
 از حرفاش چیزی سر در نیاوردم  
 سام: معطل نکن یسنایی بز  
 فرید: ااره بدو منتظریم  
 به پارسا نگاه کردم انگار گلافه بود...  
 "پارسا"

گلافه بودم دوست نداشتم بخونم  
 به یسنای منتظر نگاه کردم چاره ای نبود انگار

من: بز

یسنا: کدوم اهنگ و

من: اسمش عشقه

همه بچه ها هووو کشیدن این اهنگ یه دفعه به مغزم رسید و اسمشو گفتم  
 یسنا شروع کرد به زدن  
 اروم انگشتاشو رو گیتار حرکت میداد

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به خوندن

من: این یه حس جدیده یکی دوباره

از راه رسیده مثل اون چشمام ندیده

انگاری اون و خدا واسه من افریده

اشاره کردم به یسنا نوبت اون بود

منظورمو فهمید و شروع کرد به خوندن

یسنا: یکی که صاف و ساده اروم قدم زد

تو امتداد شب تنهایی جاده دست خودم نیست

قلبم میلرزه بی ارادهههههه

حالا نوبت من بود زل زدم تو چشمات و خوندم

من: میریزه دل دیوونه اسمش عشقه

کسی نمیدونه اسمش عشقه

همیشه میمونه اسمش عشقه

اگه من اون و دوست دارم اسمش عشقه

تنهاتش نمیزارم اسمش عشقه

میاد کنارم اخه اسمش عشقه

نگامو از نگاهش نمیگرفتم چشماش برق میزد از یه حس ناب شایدم یه عشق ناب به  
 بچه ها بی توجه بودم و فقط یسنا جلوم بود و چشماش  
 با صداش نگامو دوختم رو لباش  
 یسنا: شبیه بغض و بارون اشکام میریزه  
 توی خیابون حال روزم مثل مجنون

یخ کرده دستام مثل زمستون  
 زلال مثل ابه شکی ندارم  
 این انتخاب اخر مثل یه خوابه  
 اما میترسم شاید دوباره این سرررراره  
 یه نگاه خاص بعن کرد و نگاهشو ازم گرفت و دوخت به انگشتاش و ادامه داد  
 یسنا: غم تو دل دیوونه اسمش عشقه  
 کسی نمیدونه اسمش عشقه  
 میره نیمونه اسمش عشقه  
 همه جا جلو چشمامه اسمش عشقه  
 نمیدونه که دنیامه اسمش عشقه  
 دلیل اشکامه اسمش عشقه  
 ضربه اخر و به گیتار زد و تمام  
 بچه ها شروع کردن به دست زدن به خودم اومدم و نگامو از یسنا گرفتم و از خونه  
 زدم بیرون و توجهی به صدا کردنای بچه ها نکردم. ..

"یسنا"

نگاه پارسا یه لحظه ام از جلوی چشمم کنار نمیرفت خدایا چشماش با همیشه فرق  
 داشت

با احساس اینکه یه نفر کنارم نشست حواسمو جمع کردم  
 نگامو اوردم بالا و چشمم خورد به صبا  
 لبخندی رو لبام نقش بست  
 صبا: مزاحم نیستم که  
 من: این چه حرفیه زندایی جون بیا بشین  
 سرشو انداخت پایین و خندید انگار از اینکه بهش گفتم زندایی خجالت کشید  
 من: خجالت نکش زندایی بیا بشین  
 صبا تک خنده ای کرد و کنارم نشست  
 صبا: صدات خیلی خاصه یه صدای تکه  
 من: چاکرم لطف داری شما  
 فرید: زندایی و دختر خواهر شوهر بدجور خلوت کردین







تولدت مبارک فدات بشم الهی  
 اخ مدیر فروش اون لبات بشم الهی  
 تولدت مبارک فدات بشم الهی  
 اخ مدیر فروش اون لبات بشم الهی  
 مطمئن بودم که دیگه اهنگ و ادامه نمیده چون رسیده بود به جای رپش ولی با حرکتی  
 که سام زد دهنم باز موند  
 سام:بدو بدو شمعارو فوت کن که الان داغ میشه  
 رقص چاقو کار من نی این دیگه کار ابجیشه  
 بگو که همگی بشیم وسط قروقاطی شه  
 بالاتر و داغ میشه اینجا بهترین پارتیشه  
 تعریف از خوشگلیات بخدا دوسه تا کتاب میشه  
 که داده به دست نیما همین هفته چاپ میشه  
 بگم چشمام داشت از حدقه میومد بیرون دروغ نگفتم سام و خوندن اونم رپیپپیپ  
 نههههههههه  
 حالا نوبت خوندن فرید بود خیره شدم بهش که شروع کرد  
 فرید:واسه تو کادو میگیرم میگی بهترشو بیار

میگی برو گلین تون ک بکشو واسم سرشو بیار  
 دوست داری تو تولدت تو لباست تک باشه  
 فرید به لباسام اشاره کرد و چشمک زد و ادامه داد  
 فرید:میگی لباس جنیفر لویز و درار ار تنش بیار  
 میگی لباس جنیفر لویز و درار از تنش بیار  
 میگی چرا ویلا ندادی؟کنار دریا ندادی؟  
 میگی چرا پست ویژه تو سایت فیس بوک ندادی  
 میگی چرا ماشین ندادی؟کارت بنزین ندادی؟  
 میگی چرا بهم یه خونه توی برلین ندادی؟  
 صدای سام که بلند شد هممون نگاه کردیم  
 سام:بیا با ما بالا بالاها ولت نمیکنم حالا حالاها  
 بگو دی جی ولوم بده بترکه تا حالا بالاها  
 همه از دم پایه ان همه مهمونا همسایه ان  
 کرواتشو گرفت دستشو وبهش اشاره کرد ک خوند  
 سام:همه یکصدا اهنگ کروات و میخونن جای من  
 آخه باز بخاطر تو کروات مشکی زدم  
 خندید و بهم اشاره کرد و گفت:امشب چه خوشگل شدی نمیگی که تورو چشم میزنن  
 منتظر بودم فرید بخونه که صدای جمعی بچه ها بلند شد

بچه ها: واسه خاطر تو امشب خیابون بند آوردم  
در خونتون دوباره گلای قشنگ آوردم  
واسه خاطر تو امسب اینجا رو پارتنی کردم

دارم میرم کیک و بیارم زودی برمیگردم  
تولدت مبارک فدات بشم الهی  
اخ مدیر فروش اون لبات بشم الهی  
فرید آخرین نتم زد و همزمان صدای دست زدن بچه هام بلند شد  
از شوق اشک تو چشمام جمع شده بود  
از جام پاشدم و پریدم تو بغل فرید  
من: یادت بود مگه نه

فرید اردم زمزمه کرد: مگه میشد یادم بره خاله ریزه  
با صدای اعتراض صبا از بغل فرید اوادم بیرون  
صبا: هی هی داره حسودیم میشه ها از بغل آقای ما بیا بیرون  
از اونشب هر چی بگم کم گفتم بچه ها کاری کردن که کلی بهم خوش بگذره و بهتر از  
همش این بود که خبر اینکه قراره فردا اقا جونم یه جشن تولد برا من و هم یه جشن  
برای بازگشت بابا بگیره شادیمو دوبرابر کرد  
آخر شب با فرید برگشتم خونه و معلوم بود مامان اینا خوابن اروم از پله ها رفتم و  
وارد اتاقم شدم درو بستم و زود دویدم سمت ایینه و تاریکی خیره شدم به خودم به  
چشمام که برق عجیبی توش بود و در آخر به لبام لبایی که امروز طعم اولین بوسه رو  
چشید

بوسه ای که یه عالمه حس خوب و بهم تزریق کرد فکرم رفت سمت پارسا مانتومو از  
تتم در آوردم

پریدم رو تخت و خیره شدم به دیوار روبروم و بازم تک تک اتعاقای امروز جلو  
چشمام جون گرفت  
بوسه تو کارخونه...  
سوپرایز کیمیا...  
خوندن اسمش عشقه با پارسا...  
نگاه سوزان پارسا...  
و در آخر کار قشنگ فرید و سام...  
چقدر ممنونم از شون بابت این همه شادی...  
"پارسا"

رو تختم دراز کشیده بودم و خیره بودم به عکسی که تو گوشیم بود  
عکسی که حتی صاحبش نمیدونه گرفتمش

خیره میشم به لبخند نابش و چشمای جادویش  
 عکس و وقتی یسنا مشتاق به اهنک خوندن فرید و سام نگاه میکرد یواشکی ازش  
 گرفتم هیچکس نفهمید به جز کیمیا...  
 ناخواگه بوسه تو کارخونه یادم اومد و لبخند و مهمون لبام کرد  
 چقدر برام خاص بود چقدر دلم میخواست الان یسنا کنارم بود و بازم...  
 یه لحظه به خودم اودم این فکررا چیه من میکنم حتی فکرشم اشتباهه اشتباه  
 یسنا فقط باید دختر عموم باشه نه چیز دیگه  
 ه صدایی از درونم گفت: پس بوسه امروزت چی بود  
 گلایه از رو تخت پاشدم باید دوش بگیرم باید به افکارم سر و سامون بدم اینجوری  
 همیشه...

"یسنا"

صبح با تگون دادنای دستی بیدار شدم خیلی خسته بودم و چشمام باز نمیشد

من: هوم

یلدا: یسنا پاشوووووو

من: نمیپاشم برو بیرون

یلدا: پاشوووووو تا مامان نیومده سراغت

من: وaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaای یلدا برو بیرون خوابم میاد نفهمم

یلدا: باشه الان که مامان و انداختم به جونت میفهمی نفهم کیه

از اتاق رفت بیرون و درو محکم کوبید

لجم گرفت این یه ذره بچه ام برا من شاخ شده

سعی کردم دوباره بخوابم تازه داشت چشمام گرم میشد که دوباره در اتاق باز شد

مرزی تا انفجار نداشتممممممم

من: بززرززرززااااااارید بخوaaaaاایم ظالماااااااااا

مامان یه جیغ بدتر از خودم کشید که سیخ تو جام نشستم

مامان: پاشوووووو بیبینم پاشوووووو با توaaaaاام

اوه اوه خشم ازدها اینه ها

من: چشم پاشدم شما خودت و ازار نده

مامان پشت چشم برام نازک کرد و گفت: تا یه ربع دیگه پایین باش باید بریم خونه اقا

جون

من: اونجا چراaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaa

مامان جوابمو نداد و به جاش از اتاق رفت بیرون و درو محکم کوبید بهم

حرصم گرفتم از جام پاشدم و خودمو رسوندم به دستشویی...

میگن معمولا ادم تو دستشویی فکرش راه میفته اصلا میگن ادیسون برق و تو دستشویی اختراع کرده به جان شما  
 منم تو دستشویی بودم که یادم اومد امروز قراره اقا جون مهمونی بگیره  
 زودی از دستشویی پریدم بیرون و حمله کردم سمت کمد و بازش کردم  
 میخواستم امروز خیلی شیک باشم  
 از بین پالتو هام یه پالتو چرم عسلی اوردم بیرون و پشت بندش شلوار و شال قهوه ای  
 سوختمو اوردم بیرون  
 انگشتمو متفکر کردم تو دهنم خبییب حالا کیف و کفش چه رنگی بردار ممممممم  
 تصمیم گرفتم کیف و کفشم عسلی بردارم  
 لباسا رو گذاشتم رو تخت و شروع کردم به پوشیدنشون  
 کارم که تموم شد جلو ایینه قدی اتاقم و ایسادم حوصله ارایش نداشتم کیفم برداشتم و از  
 اتاق اومدم بیرون...

"پارسا"

صبح وقتی از خواب بیدار شدم تصمیم داشتم برم کارخونه که یه دفعه یاد مهمونی  
 امروز اقا جون افتادم و اه از نهادم درومد  
 اقا جونم وقت گیر اوردهااااا  
 گوشیمو از رو عسلی بغل تخت برداشتم و خودم نشستم رو تخت  
 اول باید به کیان زنگ بزنم و ببینم لازمه از الان من برم یا نه  
 از تو مخاطبا شماره کیان و پیدا کردم شمارشو لمس کردم و گوشی گذاشتم دم گوشم  
 هنوز یه بوق نخورده جواب داد  
 کیان: جونم داداش  
 من: رو گوشی خوابیده بودی  
 کیان خندید و گفت: اره یه همچین چیزی  
 من: کیان قضیه مهمونی جدیه  
 کیان: یعنی چی جدیه  
 من: بابا جان من کارخونه کلی کار دارم اگه سر کاریه تا دیر نشده به من بگو  
 کیان: نه پسر چه سر کاری پاشو بیا اتفاقا اقا جون الان سراغتو گرفت  
 پوفی کشیدم و گفتم: مهمونی ساعت چند شروع میشه  
 کیان: هفت

من: شیش و نیم اونجام

کیان: زکی من میگم اقا جون داره سراغتو میگیره تو میگی تا شیش و نیم میام

من: کار دارم کیان فعلا بای

نذاشتم کیان حرفی بزنه و گوشی و قطع کردم گوشی و خاموش کردم و انداختم بغلم

بی حوصله بودم بی دلیل همونجوری که نشسته بودم خودمو ولو کردم رو تخت و خیره شده به سقف  
چیشد که اینجوری شد چطوری این حس که اصلا اسمش نمیدونم اومده تو وجودم  
دوباره بوسه تو کارخونه اومد جلوی چشمم و باعث شد لبخند بیاد رو لبام  
چقدر اون لحظه حس قشنگی داشتم  
چقدر دوست داشتم لبامو...  
به خودم میام خدایا این فکرای مسخره چیه میاد تو ذهنم  
تا میام افکارمو به یه چیز دیگه پرت کنم چشمای یسنا میاد جلوی نگام  
دلم دوباره برای نگاش میلرزه چشمای خیس از اشکش که رنگ چشماشو صد برابر  
خوشگل تر کرده بود  
یه صدایی از درونم بلند میشه که همه حسای خوبمو بهم میریزه  
از رو تخت بلند میشم و گلافه شروع میکنم به قدم زدن

تو اتاق دلم میگیره چشمم به لب تابم میفته اره خودشه اهنگ حالمو بهتر میکنه  
به طرف لب تاپ ب میرم و روشنش میکنم  
به محض روشن شدنش وارد یکی از فایلای اهنگ میشم همه رو پلی میکنم  
صداشو تا ته میبرم بالا و برمیگردم تا از اتاق برم بیرون ولی با صدای اهنگی که تو  
اتاق میپیچه پاهام قدرت حرکت و از دست میده و سرجام خشک میشم...  
"یسنا"

با مامان و بابا و یلدا تو ماشین نشستیم و داریم میریم خونه آقاجون  
سرمو تکیه میدم به شیشه ماشین و اهسته اهنگی که داره از ضبط پخش میشه رو  
زمزمه میکنم  
من: این یه حس جدیده  
یکی دوباره از راه رسیده  
مثل اون چشمم ندیده  
انگاری اون و خدا واسه من افریده  
یکی که صاف و ساده  
اروم قدم زد تو امتداد شب تنهایی جاده  
دست خودم نیست قلبم میلرزه بی اراده  
میریزه دل دیوونه اسمش عشقه  
کسی نمیدونه اسمش عشقه  
همیشه میمونه اسمش عشقه

تو ادامه اهنگ کلمات تو دهنم موند با عوض شدن اهنگ به دست یلدا  
عصبی جیغ زدم

من:مگه کرم داریبیبییی داشت میخوند دیگه  
 یلدا:دوست داشتتم عوض کردم به تو چه  
 دوست داشتتم خفش کنم تا دهنمو باز کردم جواشو بدم بابا نداشت  
 بابا:بسه بچه ها یلدا توام زود از خواهرت معذرت خواهی کن  
 یلدا برگشت سمتم و زیر لب ببخشید گفت  
 یه چشم غره توپ بهش رفتم و دوباره سرمو چسبوندم به پنجره و یه تیکه از اهنگ و  
 دوباره زیر لب تکرار کردم  
 میریزه دل دیوونه اسمش عشقه  
 کسی نمیدونه اسمش عشقه  
 اهی که میکشم بی اختیاره خدایا یعنی این حسی که داره تو وجودم رخنه میکنه اسمش  
 عشقه?...?

ولی نه من هیچ حسی به اون عصا قورت داده ندارم  
 اصلانم برام مهم نیست...  
 اتفاق توی کارخونه ام یه اتفاق بود  
 اره اتفاق بود  
 داغ کردم پنجره رو کشیدم پایین و سرمو بردم بیرون  
 و گذاشتم باد صورتمو نوازش کنه...

"پارسا"

به خودم که میام میبینم دارم اهنگ و همراه خواننده تکرار میکنم  
 عصبی میشم و به جنون میرسم از دست خودم  
 حمله میکنم سمت لب تاب و با تموم قدرتم محکم میبندمش  
 دستمو مشت میکنم و محکم میکوبم روش  
 برا اهمیت نداره خراب شدنش اصلا اهمیت نداره  
 الان فقط دور کردن این حس مسخره از خودم اهمیت داره  
 دستمو دوباره مشت میکنم و میبرم بالا که دوباره فرود بیارم رو لب تاب که صدای  
 زنگ خونه مانع میشه  
 تعجب میکنم یعنی کیه  
 دوست نداشتم کسی مزاحم بشه ولی صدای زنگ یه لحظه ام قطع نمیشد  
 طاقتمو از دست دادم و از اتاق زدم بیرون باید ببینم این خروس بی محل کیه  
 به در که رسیدم یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم اروم بشم که موفقم نبودم  
 دستمو به سمت دستگیره بردم و با یه حرکت بازش کردم  
 باز شدن در همانا و افتادن نگام تو نگاهش افتاد...  
 پوف کشیدمو زیر لب گفتم فقط تو یکی کم بودی...





زن عمو و کیان برگشتن سمتم زن عمو فوراً لبخند زد و اومد سمتم  
 زن عمو: سلام عزیز دلم خوش اومدی  
 من: فداتشم زن عمو جونم  
 و پریدم بغلش و شروع کردم به بوس کردنش  
 کیان: واه واه خود شیرین  
 از بغل زن عمو اومدم بیرون و زبونمو اوردم بیرون  
 من: حسود حسود  
 زن عمو خندید خود کیانم خندید  
 من: اقا جونم کجاست  
 کیان: دیدی میگم خود شیرینی  
 اومدم جوابشو بدم که صدای اقا جون مانع شد  
 اقا جون: کیان سر به سرش نزار  
 اقا جون و که دیدم نیشم شل شد و پریدم سمتش  
 و شروع کردم به بوس کردنش  
 من: الهی فدات بشم اقا جونیییی دلم برات تنگ شده بود  
 اقا جون: دیگه سراغی از ما نمیگیری  
 من: شرمنده ام اقا جون درسام نمیزاره دیشبم که...  
 اقا جون: میدونم میدونم دخترم شوخی کردم به دل نگیر  
 دوباره صدای کیان بلند شد  
 کیان: اقا جون انقدر این خاله ریزه رو پررو نکن  
 دیگه تحملم تموم شد از بغل اقا جون اومدم بیرون و حمله کردم سمتش

بهش که رسیدم شروع کردم به کشیدن موهایش  
 کیان: اخ ولمممم کن روانی  
 من: به منننننننن میگی رو اااااانی به من میگیییییی خود شیررررررین هاااان  
 حسابتو میرسم و ایسا میرسم حسابتووو  
 کیان: شکر خوردم ولم کن شکرررررر خوردم  
 دستامو پیروز از رو موهایش کردم و گفتم: افرین... دلی زیاد شکر نخور مرض قند  
 میگیری  
 صدای خنده بلند بقیه به گوشم رسید برگشتم دیدم بابا اینام اومدن تو و از دست کارای  
 من میخندن  
 دوباره برگشتم سمت کیان که داشت با صورت قرمز نگام میکرد  
 اب دهنمو قورت دادم و گفتم: خوبی پسر عمه  
 کیان: یه قدم اومد سمتم که فوراً یه قدم رفتم عقب

کیان: عالیم دختر دایی عاااالی  
خیز برداشت ستم که فوراً دویدم سمت اقاچون و پشتش پناه گرفتم  
من: اقاچون این غول و بگیر نزار بهم نزدیک بشه ببین قیافشو شبیه زامبی میمونه

دوباره صدای خنده جمع بلند شد سرمو اروم از بغل اقاچون اوردم بیرون و نگامو  
دو ختم به کیان  
وقتی دیدم داره میخنده خیالم راحت شد  
از پشت اقاچون اومدم بیرون..

"پارسا"

الان دقیقاً یک ساعته دارم همه تلاشمو میکنم تا این دختره کنه رو از خونم بیرون کنم  
ولی هیچ اثری نمیبینم  
از بس سیریشه این دختره  
با صدای جیغ جیغوش از فکر اومدم بیرون  
شیدا: پارسا خبر داری اقاچون برای اون دختره ی چندش مهمونی گرفته  
از اینکه لقب چندش و به یسنا گفت از حرص ناخواگاه دستمو مشت کردم  
شیدا: نمیدونی چه لباسیم برایش سفارش دادن به نظر من حتی یه درصدم بهش نیاد با  
اون هیکل بی ریختش اه اه  
خونم به جوش اومد و تقریباً فریاد زدم  
من: اومدی اینجا این چرت و پرتا رو تحویل بدی  
شیدا: وای پارسا تو چته امروز عزیزم  
وای خدا همین الان این و خفه کن خفهههههههههههه  
من: شیدا ببین من کلی کار دارم اومدی اینجا و وقت من و گرفتی بفهم  
شیدا: وای من به تو چیکار دارم برو به کارات برس  
من: وراجی میکنی و نمیزاری به کارام برسم  
شیدا: باشه دیگه حرفی نمیزنم برو به کارت برس  
و بعد حالت بغ کردن گرفت و رو مبل نشست  
اهمیت ندادم و رفتم تو اتاقم و درو محکم کوبیدم بهم

تحمل این دختر حتی برا یه ثانیه ام برام مثل مرگ بود مرررررررررررررررررررر  
عصبی نشستم رو تخت و سرمو گرفتم تو دستام و شقیقه هامو محکم فشار دادم  
سرم در حال انفجار بود  
از جام بلند شدم و به طرف میز مطالعه رفتم و کشو رو باز کردم همیشه تو این کشو  
مسکن داشتم

چشم که به مسکن خورد لبخند اومد رو لبام  
 قرص و برداشتم و یکی از توش اوردم بیرون و بدون اب خوردم  
 بسته قرص و پرت کردم رو میز و دوباره برگشتم رو تخت و ایندفعه دراز کشیدم  
 روش  
 و دوباره خیره شدم به سقف  
 کم کم چشمام گرم شد و بعدش...  
 "یسنا"

گردنم دیگه واقعا داشت میشکست یه ساعته زیر دست آرایشگریم که زن عمو آورده  
 خونه  
 حالا من میگم نمیخواه ولی قبول نکردن و با زور من و کردن تو اتاق تا اتدسا جون  
 حاضر مکنه اییییییی  
 با صدای جیغ اتوسا خانوم از جا پریدیم  
 اتوسا خانوم: یسنا!!!!!! خانوم چشماتو تکون نده خط چشمت بهم میریزه  
 وای خدا من و بکش من نمیخواه!!!! ارایش کنمممممم

دوست داشتم یه جیغ بلند بکشم بلکه تخلیه بشم  
 این اتوسا خانومم انگار با من لج بود که همش ازم ایراد میگرفت یسنا خانوم صاف  
 بشین یسنا خانوم دهن تو کج نکن چشم تو کج نکن کوفت و کج نکن درو کج نکن  
 پوووووووف

صدای در زدن اومد و پشت بندش در اتاق باز شد نمیتونستم ببینم کی اومد تو به دو  
 دلیل تول اینکه چشمام بسته بود دوم اینکه هیگل کنده اتوسا خانوم کلا جلو دیدمو  
 گرفته بود

با اومدن صدای اتوسا خانوم فهمیدم کی اومده  
 اتوسا خانوم: سلام کیمیا جان خوبی  
 کیمیا: مرسی اتوسا جون چه میکنی با دختر دایی ما  
 با این حرف کیمیا انگار داغ دل اتوسا خانوم تازه شد  
 اتوسا خانوم: وای اصلا یه جا بند نیست همیش خودشو کج و کوله میکنه خستم کرد  
 حرصم درومد چقدر دلم میخواست پاشم و اون اتو مو داغ و که همش میچسبوند به  
 کف سرمو بکنم تو حلقش  
 ولی حرصمو با فشار دادن دسته صندلی خالی کردم  
 و گفتم: سلام کیمیا خوبی  
 کیمیا: من خوبم ولی مثل اینکه تو خیلی خوب نیستی  
 و بعدش بلند خندید

من: زهر مار من از این صندلی بلند بشم خیلی کارا با بعضیا دارم کیمیا بلند زد زیر  
 خنده

و منم دوباره همه حرصمو سر دسته صندلی بیچاره در اوردم...

"پارسا"

با احساس اینکه یکی داره صورتمو نوازش میکنه سریع چشمامو باز کردم که صورت شیدا رو درست تو چند سانتی صورتم در حالی که داشت با دستش صورتمو نوازش میکرد دیدم خودمو یه تکون دادم و سریع صورتمو کشیدم و نشستم رو تخت شیدام انگار به خودش اومد و ازم فاصله گرفت شیدا: نمیخواستم بیدارت کنم ولی اقا جون زنگ زد گفت یواش یواش بریم چون مهمونا تا نیم ساعت دیگه میان ساکت به سر تا پاش نگاه کردم و پوزخند اومد رو لبام معلومه وقتی من خواب بودم قشنگ به خودش رسیده شیدا که دید دارم نگاهش میکنم کم کم میخواست نیششو شل کنه که نذاشتم و با صدای جدی گفتم

من: بیرون باش تا حاضر بشم و پیام فکر کنم انتظار هر جمله ای رو داشت غیر از این حرفم سری تکون دادو از اتاق رفت بیرون و پشت سرش درو بست پوفی کردم و از جام بلند شدم و حرکت کردم سمت کمد و بازش کردم شروع کردم به واریسی لباسام میدونستم اقا جون یه مهمونی بزرگ میگیره تصمیم گرفتم تیپ رسمی بزنم

چشم کت و شلوار سرمه ای رو گرفت اوردمش بیرون و گذاشتم رو صندلی میز مطالعه دوباره برگشتم سمت کمد و یه پیرهن مردونه مشکی و کروات سرمه ای اوردم بیرون اونارم گذاشتم کنار کت شلوار و در کمد و بستم و رفتم سمت ایینه و ژل و تافت و برداشتم و افتادم به جون موهام کار موهام که تموم شد شروع کردم به پوشید لباسام... کارم که تموم شد جلو ایینه و ایسادم و لبخند زدم خوشم اومده بود از تیپ امشبم... "یسنا"

کم کم همه سیمای عصیبم داشت اتصالی میکرد که جادوگر پیر گفت تموم شد نفس عمیقی که کشیدم لبخند و آورد رو لبای مامان و زن عمو از جام پاشدم و خواستم برم سمت ایینه که با صدای جیغ جادوگر دو متر پریدم هوا اتوسا خانوم: نههههههههه نگاه نکن من: چرا



فکر کردی دوتا ناز بیای و خودتو لوس کنی دلم برا ضعف میره هان یه چیز بهت میگم شیدا خوب تو گوشت فرو کن تا اخر عمرت به من نزدیک نشو هیچوقت فهمیدی یا نه  
قسمت اخر حرفمو با فریاد گفتم که شیدا از ترس فقط سرشو تکون داد دستامو از یقه اش جدا کردم و عصبی از خونه زدم بیرون...

"پسنا"

مامان اینا که رفتن بیرون جادوگر به سمت جعبه ای که رو تخت بود رفت و بازش کرد  
کنجاو شدم و نگامو دقیق کردم تا ببینم چی از توش میاره بیرون که نگام خورد به پیراهن ابی کاربنی از دیدن رنگش ذوق مرگ شدم و از جام پریدم  
من: اخ جوووووون ابی کاربنی اخ جوووووون  
اتوسا خانوم: بشین دختر و رجه و رجه نکن موهات خراب میشه  
ایش قشنگ زد تو برجکم جادوگر پیر  
چشمامو تنگ کردم و خیره شدم بهش  
با احتیاط لباس و از جعبه کامل آورد بیرون و اومد سمتم  
اتوسا خانوم: پاشو همه لباساتو دربیار تا کمکت کنم این و بیوشی  
چشمام شد اندازه قابلمه  
من: جلو شما دربیارم?  
اتوسا خانوم: اره بدو دیره  
من: من نمیتونم جلوی شما لباسمو دربیارم که  
اتوسا خانوم منفجر شد از عصبانیت و گفت: همین الان لخت میشی و میزاری به کارم  
برسم وگرنه به اقای زند میگم  
از لحن گفتارش خندم گرفت

بنده خدا امروز از دست من سخته نکنه صلوات  
با خنده از جام بلند شدم و شروع کردم به در آوردن لباسام ولی از شما چه پنهون از خجالت به پهنای صورتم عرق میریختم  
لباسامو کامل در آوردم و با لباس زیر و ایسادم جلوش  
اتوسا خانوم زیر لب یه چیزایی با خودش گفت گوشامو تیز کردم ببینم دقیقا چی میگه  
اتوسا خانوم: خدا کرم تو شکر دختره زبونش مثل زهرماره ولی چه تر و بدنی داره  
منفجر شدم از شنیدن حرفش و بلند شروع کردم به خندیدن حالا نخند کی بخند  
اتوسا خانوم مات نگام میکرد فکر نمیکرد شنیده باشم حرفاشو  
انقدر خندیدم که اشک تو چشمام جمع شد که بلافاصله جیغ جادوگر بازم بلند شد

اتوساخانوم:بسسهههههههههه الان ارایش چشمت بهم میریزه بیا لباستو بپوش کم من پیرو  
 بچزون  
 دلم برایش سوخت اروم رفتم سمتش و گونشو ماچ کردم  
 متعجب اول یه نگاه به من انداخت بعد گونشو لمس کرد و لبخند کمرنگی اومد رو  
 لباش  
 اتوساخانوم:خب باشه خر شد بیا بپوش لباسو  
 من:چشممممم....  
 "پارسا"

تو پارکینگ سوار ماشین شدم و تا خواستم ماشین و روشن کنم در سمت شاگرد باز  
 شد و شیدا خودشو پرت کرد رو صندلی شاگرد  
 چیزی نگفتم و همه حرصمو سر فرمون خالی کردم  
 ماشین و روشن کردم و راه افتادم سمت خونه اقاجون  
 شیدا ساکت رو صندلی نشسته بود و چیزی نمیگفت  
 لبخند رضایت اومد رو لبام خب حداقل موفق بودم یکم بترسونمش تا دیگه بهم نزدیک  
 نشه

دستمو بردم سمت ضبط و روشنش کردم چند تا اهنگ و جا به جا کردم تا به اهنگ  
 مورد نظرم برس  
 صدای مولودی اهنگ که از باند ماشین اومد بیرون صدارو یوم تنظیم کردم و دستمو  
 از روی ضبط کشیدم و اجازه دادم صدای اهنگ ماشین و پر کنه خودمم شروع کردم  
 به زمزمه کردن همراه خواننده  
 حرفی بزن که تو زیر و بم صدات  
 حرف نگفته ی چشماتو بشنوم  
 فرقی نمیکنه که چی میخوای بگی  
 فقط بگو بزار صداتو بشنوم  
 بشکن سکوتتو تا حس کنم دلم هنوزم می تپه  
 هنوزم عاشقم دست من و بگیر  
 جرئت بده به من که از نگفته ها چیزی برات بگم  
 که از نگفته ها چیزی برات بگم

به اینجای اهنگ رسید ناخواگاه چشمای یسنا اومد جلوی نگام و دوباره زمزمه کردم  
 همراه خواننده  
 مگه میشه عاشق نشد  
 چشماتو که وا میکنی  
 من و از زمین و زمان  
 با چشمات جدا میکنی



بزار پرشم از عاشقی  
 که عشقت واسه من بسه  
 بزار جون بگيره نگام تو قلبی که دلواپسه  
 صدای شیدا باعث شد نگاه یسنا از جلو چشمام دور بشه و من دور بشم ازش  
 شیدا: عوض شدی پارسا  
 اخمام جمع شد و گفتم: منظور  
 شیدا: واضحه این اهنگ عاشقونه تو فکر رفتنت همه نشونه یه چیزه  
 من: حوصله مزخرف شنیدن ندارم آگه میخوای ادامه بدی نگه دارم پیاده بشی  
 شیدا: ادامه نمیدم فقط امیدوارم این تغییرات بخاطر اون دختر چندش نباشه  
 من: خفه شوووووووو  
 فریادی که اون لحظه زدم دور از اختیارم بود و نمیدونستم با زدن این فریاد چقدر کینه  
 و نفرت شیدا رو زیاد میکنم...

"یسنا"

لباس و که پوشیدم اتوساخانوم یه جفت کفش پاشنه بلند مشکی بهم داد  
 من: اتوسا خانوم الان منظورت این نیست که من اینارو بپوشم  
 اتوسا خانوم: دقیقا منظورم همینه بدو دختر بیوش بعد اجازه میدم خودت و جلو ایینه  
 ببینیا  
 از شوق دیدن خودم کفشارو از دست اتوساخانوم گرفتم و نشستم رو صندلی و شروع  
 کردم به پوشیدنش  
 کارم که تموم شد پاشدم و ایسادم  
 من: خب اتوسا خانوم پوشیدم بزار خودمو ببینم دیگه  
 اتوسا خانوم خندید و پارچه ای که رو ایینه بود و برداشت و با سر بهم اشاره کرد و  
 گفت: بیا ببین چه فرشته ای شدی  
 مشتاق قدم برداشتم جلوی ایینه...  
 جلو ایینه که رسیدم با دیدن خودم شکه شدم وaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaای خدا این منم  
 چرا این شکلی شدمممممم من  
 دقیق شدم به خودم ولی خدایی چه خوشگل شدما  
 رنگ صورتم کرم زده بود و رژ گونه هلویی و رژ صورتی براق اروم اومدم بالا رو  
 چشمام  
 چشمام یه چیز خاصی شده بود

سایه دودی رنگ و خط چشم که حالت چشمامو درشت تر کرده بود و کلی ریمل که  
 مژه های بلندمو بلند تر کرده بود

رفتم بالاتر رو موهام همه رو جمع کرده بود سمت راست سرم و یه گل درست کرده بود گل که میگم نه یه گل بزرگ خیلی قشنگ و ظریف بود موهای جلومم یه طرفه ریخته بود رو صورتم و از پشت گیره زده بود نیمچه تاجی که رو سرم بود جذابیت بیشتری به موهام داده بود برگشتم سمت اتوسا خانوم و گفتم: دستت درد نکنه اتوسا جون گل کاشتی اتوسا خانوم لبخندی زد و گفت: من کاری نکردم خوشگلی از خودت بود که اینهمه زیبا شدی لبخندی زدم و تا خواستم دهنمو باز کنم در اتاق و زدن و پشت بندش صدای کیمیا اومد کیمیا: میتونم پیام تو اتوسا جون اتوسا خانوم: بیا عزیزم کیمیا درو باز کرد و اومد تو کیمیا: ممنون اتو.. تا دیدن من مات شد انقدر قیافش با مزه شد که نتونستم جلوی خودمو بگیرم و دوباره بلند زدم زیر خنده..

"پارسا"

هنوز تو راه خونه اقا جون بودیم دیگه ایندفعه شیدا واقعا ساکت شده بود دختره ی نفهم امروز عصابمو کلا بهم ریخته هوای ماشین داشت خفم میکرد پنجره رو کشیدم پایین و گذاشتم هوای سرد وارد ماشین بشه و اصلا توجه نکردم که شیدا از سرما تو خودش جمع شد الان فقط اروم شدن خودم مهم بود نه شیدا حتی دیگه حوصله اهنگم نداشتم و دستمو بردم سمت ضبط و خاموشش کردم تازه داشتم از آرامش ماشین لذت میبردم که دوباره صدای شیدا بلند شد شیدا: معذرت میخوام انگاری خیلی رو مخت بودم من: بیشتر از اونیه که فکرشو بکنی دیدم که جا خورد و گفت: چه از ته دل گفتی من: اره از ته دل گفتم حالا ساکت شو شیدا دیگه چیزی نگفت و به تبعید از من شیشه طرف خودشو کشید پایین و سرشو از پنجره برد بیرون بیخیال شونه هامو انداختم بالا شیدا اصلا برام مهم نبود... نه خودش... نه وجودش... و نه ناراحتیش... برای من مهم فقط این حس درونم بود... فقط همین...

"یسنا"

کیمیا هنوزم شکه بود و هر چند دقیقه یکبار میگفت یسنا واقعا خودتی  
 دیگه گلافه ام کرده بود اخرم طاقت نیوردم و بلند داد زدم  
 من:ارررره بابا خودمم بیخیال شو دیگه  
 کیمیا:خاک بر سرت که حتی لیاقت نداری ازت تعریف کنم  
 و به حالت قهر روشو برگردوند  
 خندم گرفت از حالتش این دختر هیچش به روانشناسا نمیخورد  
 اروم رفتم پشتش و دستمو انداختم دور کمرش و گفتم:حالا من و بیخیال خودت و  
 بچسب عجب جیگری شدی  
 کیمیا:خر خودتی  
 من:بیشور بی لیاقت اصلا گمشو بیرون  
 کیمیا:اره من برم که تا الان مهمونا اومدن توام هر وقت اقاجون اعلام کرد میام صدات  
 میکنم بیای پایین  
 پوفی کشیدمو گفتم:این دیگه چجور شه  
 کیمیا:خب دیگه حتما اقاجون یه چیزی میدونه  
 و بعد چشمک زد و از اتاق رفت بیرون  
 ایش خب من حالا تو این اتاق چیکار کنم تنهااااا  
 خدااااا من حوصلممممممم سررررر میره

"پارسا"

بالاخره رسیدیم سر کوچه اوه اوه تو کوچه از دست ماشین جا نبود مثل اینکه همه  
 مهمونا اومده بودن  
 برگشتم سمت شیدا و گفتم:برو پایین تا ببینم میتونم جای پارک پیدا کنم یا نه  
 شیدا بدون حرف پیاده شد قصدم فقط این بود که شیدا رو دور کنم از خودم وگرنه مگه  
 اون تو ماشین میموند جای پارک پیدا نمیکردم  
 سرمو تکون دادم تا افکار مالخویایی از ذهنم دور بشه  
 تصمیم گرفتم ماشین و تو کوچه پشتی پارک کنم تو کوچه عمارت که اصلا جا نبود...  
 ماشین و پارک کردم و پیاده شدم و دستی به کتم کشیدم و راهی کوچه عمارت شدم  
 سر کوچه با دیدن شیدا مات موندم  
 من این و پیاده کردم که زودتر از من بره تو عمارت تا مجبور نباشم باهانش وارد بشم  
 ولی مثل اینکه شیدا خانوم امروز اصلا ول کن نبود  
 رفتم طرفش که فوری متوجه ام شد  
 شیدا:عه اومدی منتظر بودم بیا بریم  
 دندونامو رو هم سابیدم و چیزی نگفتم

جلوتر از شیدا قدم برداشتم که زود خودشو بهم رسوند و باهام هم قدم شد در عمارت طبق روزایی که مهمونی داشتیم باز بود

زود وارد حیاط شدم و قدمامو تند کردم که شیدا با اون کفشای پیشنه بلندش نتونه بهم برسه...

ولی زهی خیال باطل...  
"یسنا"

تو اتاق مشغول مگس پروندن بودم که در زدن من:بفرمایید

در باز شد و اکرم خانوم اومد داخل به احترامش از جام پاشدم  
من:سلام اکرم خانوم

لبخندی زد و اومد جلو و گفت:هزار الله اکبر دخترم ماه شدی  
سرمو انداختم پایین و گفتم:مرسی اکرم خانوم لطف داری  
اکرم خانوم:واقعیته دخترم اقا عرض کردن که بری پایین  
نمیدونم چرا ولی استرس کل وجودمو گرفت و بدنم یخ کرد  
من:چشم الان میام

اکرم خانوم سری تکون داد و رفت بیرون  
سعی کردم نفس عمیق بکشم که حالم بیاد سر جاش  
چند دقیقه گذشت وقتی احساس کردم حالم بهتره با قدمایی مصمم از اتاق زدم بیرون...

"پارسا"

به در ورودی عمارت رسیدم و ایسادم ک یه نفس عمیق کشیدم  
بی دلیل استرس داشتم و سعی داشتم با کشیدن نفس عمیق استرسمو مهار کنم  
یکم که حالم بهتر شد دستمو بردم سمت دستگیره و درو باز کردم  
پشت سرم شیدا اومد تو تا بفهمم قصدش چیه بازومو اسیر دستاش کرد  
شکه برگشتم سمتش و نگاهش کردم با لبخند نگام کرد و زیر لب گفت:ظایه بازی  
درنیار دارن نگامون میکنن

برگشتم سمت جمعی که حالا متوجه ما شده بودن  
نگامو چرخوندم دنبال دو جفت چشم آشنا که با دیدنش بالای پله ها احساس کردم  
ضربان قلبم تند تر از حد معمول میزنه  
چشمام هیچکس و نمیدید غیر از یسنا که داشت خرامان از پله ها میومد پایین  
سرش پایین بود و متوجه من نشده بود  
احساس کردم شیدا خودشو بیشتر بهم چسبوند ثوزتمو برگردوندم سمتش که بگم ولم  
کنه

که با چشمای شیطانیش به بالای پله ها اشاره کرد

برگشتم همانا و گره خوردن نگام با نگاه ناباور یسنا همانا...

رو پله ها خشکش زده بود و فقط من و نگاه میکرد  
چشم منم فقط رو اون بود و کسی رو به حز اون نمیدیدم  
صدای اقاجون بلند شد ولی بازم باعث نشد من نگامو از اون بانوی زیبایی بگیرم  
اقاجون: خب خب همه مشتاق دیدن کسی بودید که دوباره من و پسرمو بهم رسوند  
مطمئنم امشب با دیدنش همتون شکه خواهید شد  
یسنا جان بیا پایین عزیز دلم  
یسنا با خشم و دلخوری نگاشو ازم گرفت و دوخت به اقاجون احساس کردم نفسم  
گرفت با نگاه اخرش...  
"یسنا"

سرم پایین بود و خرامان داشتم از پله ها میومدم پایین که سنگینی نگاهی رو رو خودم  
احساس کردم  
سرمو بلند کردم و نگام خورد بهش  
با دیدنش بدنم یخ کرد خدایا دارم درست میبینم  
پارسا با شیدا اومده بود و شیدا بازوری  
نگامو پر از خشم و دلخوری کردم و مستقیم دوختم تو چشمای پارسا اونم خیره بود به  
من  
دللی برای این دلخوریم نمیدیدم ولی عجیب دلم ازش گرفت انتظار همچین چیزی رو  
نداشتم اصلا نم داشتم  
صدای اقاجون اومد که داشت صدام میکرد باعث شد اخرین نگامم به پارسابندازم  
وبعد برگردم سمت اقاجون

اقاجون: یسنا جان بیا پایین عزیز دلم  
سرمو دوباره انداختم پایین و پله ها رو اروم اومدم پایین یه چیزی داشت گلمو فشار  
میداد و من نمیدونستم اسمشو چی بزارم  
پله ها که تموم شد اروم حرکت کردم سمت اقاجون و کنارش وایسادم و یه نفس عمیق  
کشیدم و بعد سرمو اوردم بالا  
نگاه کنجکاو همه چرخید روم و تو به لحظه سکوت همه ی خونه رو فرا گرفت  
معذب شدم و میخواستم دوباره سرمو بندازم پایین که صدای اقاجون مانع شد  
اقاجون: دیدید همتون شکه شدید چون الان یه مریم دیگه دارید میبینید ولی باید بگم این  
مریم نیست این یسنا نوه گلمه که باعث شادی امروزه و من این جشن و هم برای  
تولدش و هم بخاطر جوش خوردن دوباره پیوند من و پسرم گرفتم  
زیرلب طوری که فقط اقاجون بشنوه گفتم: اقاجون خجالتم ندین  
اقاجون: تو لایق بهترین حرفایی یسنای من

چشمامو دوختم به چشمای اشکی اقاچون  
صدای دست زدن جمع بلند شد همه یه صدا دست میزدن  
من من چقدر خوشحال بودم از دیدن همچین صحنه ای... از دیدن خوشحالی  
اقاچون...بابا...مامان...

"پارسا"

هنوز تو شک نگاه پر از دلخوری یسنا بودم  
خدایا نگاش...

عصبی برگشتم سمت شیدا و زیر لب غریدم  
من:اگه تا یه لحظه دیگه این دست کثیف تو از دور بازوم نکشی کاری میکنم که تو جمع

سنگ رو یخ بشی  
شیدا با ترس نگام کرد و در عرض چند دقیقه دستمو ول کرد و ازم دور شد  
نفس راحتی کشیدم

خدایا شکرت

-چقدر دیر اومدی پسر

برگشتم سمت کیان

من:سلام کار پیش اومد

کیمیا:اره دیگه شیدا خانوم کار شمام

من:منظورت چیه کیمیا

کیمیا:منظور خاصی ندارم پسر دایی

کیان:کیمیا بسه

من:نه بزار بگه کیان

کیان:بسه پارسا بیا برو پیش کامران

من:چی کامران

کیمیا:اره کامران برو پیشش نزار به یسنا نزدیک بشه

پوف خدایا همین و کم داشتم یعنی کیمیا جریان کامران و یسنا رو میدونه

من:کی دعوتش کرده

کیمیا:دایی مسعود یادت رفته اونا از چیزی خبر ندارن

من:لعنتی لعنتی لعنتی

کیان:پارسا چته کامران دوست توام هست بیا برو پیشش

من:اول باید برم پیش اقاچون بعد

حرفم که تموم شد به طرف اقاچون که همراه یسنا داشت با آقای فرجی یکی از دوستای خانوادگی حرف میزد رفتم...  
"یسنا"

کنار اقاچون وایساده بودم و بی هدف به حرفاش با آقای فرجی یکی از دوستای خانوادگیشون گوش میدادم  
حوصلم سر رفته بود و از طرفی هم نمیتونستم بی ادبی کنم و وسط حرفشون از کنارشون برم

پوفی کشیدم و سرمو انداختم پایین که چشمام به کفشای براق مردونه گره خورد  
اروم نگامو اوردم بالا شلوار اتو شده سرمه ای یکم بالاتر کت همون شلوار و یکم بالاتر و در اخر...

نگامون همزمان تو هم گره خورد انگار اونم داشت م  
نگام میکرد ولی پر از خشم

تعجب کردم چرا اینجوری نگاه میکنه عوض اینکه من ....  
سرمو زود تکون دادم تا حرفی که میخولد بیاد توش و پرت کنم بیرون  
نگامو از پارسا گرفتم وه بلافاصله صداش اومد  
پارسا: قدیما کوچیکترا سلام میدادن دختر عمو  
بدون اینکه نکاش کنم گفتم: سلام پسر عمو  
اقاچون برگشت سمتم تا ببینه با کی حرف میزنم که فوراً نگاهش خورد به پارسا از  
آقای فرجی معذرت خواهی کرد و آقای فرجی هم خیلی محترم از جمع ما دور شد  
اقاچون: چه وقت اومدن بود پارسا  
پارسا سرشو انداخت پایین و گفت: شرمنده ام اقاچون کار پیش اومد  
پوزخندی که اون لحظه زدم عمدی بود تو دلم گفتم: اره دیگه شیدا خانوم کار بوده دیگه  
پارسا خشن نگام کرد اهمیت ندادم و رو به اقاچون گفتم: اقاچون من میتونم برم پیش  
بچه ها

اقاچون: برو دخترم  
لبخندی زدم و پشتمو کردم بهشون و ازشون فاصله گرفتم...  
سرمو چرخوندم و دنبال کیمیا گشتم چشمم خورد بهش کنار کیان بهش کنار کیان  
وایساده بود لبخند زدم

و رفتم سمتشون...  
"پارسا"

یسنا از مون فاصله گرفت و پشتشو بهمون کرد تا بره  
با دیدن لباسش از پشت نفسم گرفت نبضم نزد

خدایا این چه لباسیه یسنا پوشیده پشتش کاملا بازه و کمر خوش تراششو به نمایش گذاشته

اقاجون: به کجا خیره شدی پارسا  
هول کردم

من: م...م...م... اقا جون خوب میدونی... ام  
اقاجون خندید و دستی به شونم زد و گفت: چشمات لو داد حرفتو برو پسر  
سرمو انداختم پایین بازم اقاجون به آشوب درونم پی برد  
-و اقا جون ایا پارسا ببین کی اینجاس دوستت کامران بیا بریم پیشش  
سرمو اوردم بالا و نگام خورد تو نگاه شیدای مثلا هیجان زده  
پوز خندی زدم و از کنارش رد و به طرفی که کامران نشسته بود رفتم  
بهش که رسیدم متوجه ام نشد سرش پایین بود و داشت سیگار میکشید  
کناز رو مبل نشستمو گفتم: یادم نمیداد سیگار بکشی  
بدون اینکه سر بلند کنه گفتم: ادما عوض میشن

سرشو آورد بالا و نگام کرد  
کامران: من عوض شدم سیگاری شدم عاشق یسنا شدم  
دستمو مشت کردم و محکم فشار دادم که مبادا نکوبم تو صورتش  
کامران: میخوام به دستش بیارم از همین الان تلاشمو شروع میکنم  
حرفشو وه زد فوراً از جاش بلند شد به طرفی که یسنا و ایساده بود حرکت کرد  
قلبم و ایساده نه نمیزارم کامران نمیزارم تو یسنا رو نمیخوای احساس تو اسمش هوسه  
ولی احساس من... شاید... شاید... شاید...

♥ ▪ اسمش عشقه ♥ ▪

"یسنا"

از پشت به کیمیا نزدیک شدم و تو یه حرکت  
من: پههههههههههههههههههه

کیمیا صد متر از جاش پرید  
کیان زد زیر خنده و شیوا با پوز خند نگام کرد  
ایش دختره ی نجسب الحق که خواهر همون شیدای بیشوری  
از یاد اوری شیدا دوباره وجودم غمگین شد ته ولم سوخت و سوخت و دم نازم  
با ضربه محکمی که به کمرم خورد سوختمممم با خودم گفتم آگه لباس پوشیده بود که  
اینقدر نمیسوختم

برگشتم سمت کیمیا و گفتم: چته وحشی بیشور  
کیمیا حق به جانب گفت: حقته تا تو باشی دیگه من و نترسونی





من: مامان حرف بزن چیزی شده  
 مامان: نه عزیزم فقط مامانی یکم حالش مساعد نبوده بردنش بیمارستان  
 دیگه نشنیدم وای خدا مامانی خدایا چیزیش نشه  
 من: مامان چیزیش که نشده مگه نه  
 مامان: یسنا چرا اینجوری شدی تو معلومه چیزی نشده فقط یکم فشارش جا به جا شده  
 توجه نکردم دویدم سمت طبقه بالا باید همین الان زنگ بزنی به فرید...  
 "پارسا"  
 تمام حواسم پی یسنای مضطرب بود که از پله ها رفت بالا  
 لبخندی اومد رو لبام یسنا خانوم خودت موقعیت دستم دادی  
 بدون جلب توجه از دنبال یسنا از پله ها رفتم بالا  
 به طبقه بالا که رسیدم چشمم به در اتاق نیمه بازه خودم خورد چشمم گرد شد یعنی  
 یسنا تو اتاق منه  
 اروم حرکت کردم سمت اتاق و از لای نیمه باز نگاه کردم که نگام خورد به یسنای  
 هراسون که دنبال چیزی بود  
 بدون صبر رفتم تو اتاق و درو بستم یسنا با ترس برگشت و نگام کرد با دیدنم اخماش  
 رفت تو هم  
 یسنا: چرا اومدی بالا  
 من: کار داشتم باهات  
 یسنا: عه کار داشتی با من ولی من با تو کاری ندارم برو بیرون  
 بعد دوباره برگشت و به کشتنش ادامه داد  
 دست به سینه تماشاش کردم  
 یسنا: اه پس این گوشی صاحب مردم کو  
 من: گوشی میخوای  
 یسنا: به تو چه  
 من: رو مخمی یسنا  
 یسنا: برو بیرون مگه مجبوری ور دل من وایسی و بعد بکی رو مخمی  
 عصبی رفتم سمتش و بازو شو کشیدم سمت خودم و پرتش کردم تو بغلم قبل از اینکه  
 به خودش بیاد دستامو حلقه کردم دور کمرش و سفت چسبوندم به خودم  
 یسنا با چشمای گرد فقط نگاه میکرد  
 چشماشو آورد بالا و قفل کرد تو نگام نگاهشو  
 من: با این لباس و این ارایش رو مخمی  
 به خودش اومد و شروع که به تقلا  
 یسنا: به تو چه ولم کن ببینم  
 من: با این دوباره داری بهم توهین میکنی حواست هس

یسنا:اره حواسم هست ولم کن ببینم  
 من:اگه ول نکنم  
 یسنا:جیغ میزنم  
 من:پایین پر سر و صداس نمیشنون  
 یسنا با عجز نگام کرد و گفت:پارسا ولم کن  
 طاقتم تموم شد خم شدم رو صورتش  
 من:اینجوری نیا پایین یسنا اتیشم نزن  
 یسنا بازم تقلا کرد  
 یسنا:اه به تو چه اخه تو برو با شیدا خانوم خوش باش  
 خندیدم بلند و بی وقفه  
 پیشونیمو چسبوندم به پیشونیش  
 من:حسودی میکنی  
 یسنا:نه چرا باید حسودی کنم تو شیدا رو داری منم کامران و  
 تو یه لحظه گرم شدن کل اعضای بدنم با حرف یسنا تعجب اور نبود  
 یه نگاه عصبی به یسنا انداختم و محکم کوبیدمش به دیوار اتاق و خودمم جفتش  
 وایسادم  
 غریدم:یه بار دیگه تکرار کن حرفت و ببینم چی گفتی  
 یسنا زل زد تو چشمام و گستاخ نگام کرد و گفت:گفتم تک شیدا رو داری منم کامران  
 و چرا باید حسودی کنم  
 خشمم دوبرابر شد خدایا این دختر چقدر نترس تو چشمام زل زد و این حرف و زد

"یسنا"

یا امام غریب چشماش دوبرابر عصبی شد خدایا کمک کن این هیولا دخلمو نیاره  
 خودشو بیشتر بهم فشار داد و اروم خم شد و کنار گوشم گفت:داغ کامران و به دلت  
 میزارم یسنا کاری میکنم دیگه حتی جرئت نکنی اسمشو ببری  
 کم نیوردم و گفتم:مثلا میخوای چیکار کنی آقای پارسا زند  
 پارسا:همین الان میخوای ببینی چیکار میتونم بکنم  
 من:اره خیلی مشتاقم  
 پارسا تو چشمام نگاه کرد و تو یه لحظه خم شد رو صورتم و لبامو به اتیش کشید  
 هیچ عکس العملی نمیتونستم نشون بدم کاملا اسیرش بودم  
 لبای پارسا رو لبام سر میخورد و من بیخیال بین پارسا و دیوار گیر افتاده بودم  
 نمیدونم چقدر گذشت که ولم کرد و اروم زیر گوشم زمزمه کرد  
 پارسا:حالا دیدی میتونم چه کارایی بکنم دختر عمو

لال شده بودم و نمیتونستم جوابشو بدم فقط با نگاه مر از کینه نگاش کردم سرشو آورد بالا و نگام کرد انکار حرف نگامو خوند که ازم فاصله گرفت و تو یه چشم بهم زدن از اتاق رفت بیرون

سر خوردم کف اتاق و دستمو گذاشتم رو لبام  
 خدایا چه حس خوبی بود چه خلسه شیرینی چه تجربه خاصی  
 مغزم ارور داد دستمو آوردم بالا و محکم کوبیدم تو سرم و غر زدم سر قلب سرگشتم  
 از جام پاشدم و از اتاق اومدم بیرون و اصلا یادم نیومد برای چی اومده بودم تو اتاق  
 تا اخر مهمونی تو خودم بودم و حسابی صدای اعتراض بچه بلند شد  
 همه مهمونا بعد دادن هدیه ها رفتن  
 اونشب اقاجون بهم یه نیم ست خوشگل کادو داد  
 بابا یه انگشتر الماس  
 مامان یه گوشی خوشگل  
 کادو بقیه بچه هام عالی بود  
 از همه مهم تر کادو پارسا بود  
 یه تابلوی زیبا با نقاشی زیبا...

"پارسا"

دو روز از شب مهمونی اقاجون میگذره و من تو تمام این دو روز یسنا رو ندیدم  
 یه حس غریبی دارم انگار یه چیزی کم دارم  
 یه لحظه به سرم زد که برم جلوی مدرسه اش اما زود پشیمون شدم  
 برم اونجا اگه من و ببینه چی میشه چه فکری میکنه با خودش  
 نه ولش کن نمیرم  
 نه برم..

دو دل بودم و نمیتونستم دقیقا باید چیکار کنم  
 ماشین و کنار خیابون پارک کردم و خیره شدم به جلو  
 فقط دوست داشتم الان تصویر چشمای یسنا بیاد جلو چشمم ولی نمیشد  
 یهو زد به سرم و ماشین و روشن کردم و راه افتادم سمت مدرسه  
 نمیتونستم طاقت بیارم یعنی نمیشد که طاقت بیارم  
 با آخرین سرعت میروندم  
 دلم برای چشماش بی تابمی کرد  
 هنوزم نمیتونستم اعتراف کنم که یسنا رو...  
 سرمو تکیه دادم و سعی کردم فقط به دیدن یسنا فکر کنم نه چیز دیگه ای...

"یسنا"

سر کلاس ادبیات نشسته بودم و از دست معلم خوابم گرفته بود  
 مگه ول میکرد تا دقیقه آخر درس می‌ده آخر یه نفر نیست بگه بشر مادرت خوب پدرت  
 خوب رحم کن  
 الانم داشت یکی از شعرای فردوسی رو میخوند و منم سرمو تکیه داده بودم به دیوار  
 و چرت می‌زدم  
 با سیخونکی که سحر به پهلوم زد پریدم  
 من: هوی چته ازار داری مگه  
 سحر با ابرو به بالا سرم اشاره کرد  
 من: بالا سرمه؟  
 انقدر جمله رو با تعجب گفتم که خودم هیچ کل بچه ها زدن زیر خنده  
 خانوم علوی: بله بالا سرتم  
 برگشتم سمتش و یه لبخند ژکوند کاشتم رو لبام و گفتم: خانوم چرا سرپا و ایسادی خسته  
 میشید تور خدا بشینید من راضی نیستم  
 دوباره صدای خنده بچه ها رفت هوا  
 خانوم علوی: ساکتتنتنتنت زند برو بیرون  
 چشمامو گرد کردم  
 من: چرا خانوم  
 خانوم علوی: با من بحث نکن برو بیرون  
 من: چشم خانوم

چشماتش گرد شد هههه حتما فکر میکرد شروع میکنم به التماس کرد ههههه کور  
 خونده  
 برگشتم و کتابمو از رو میز برداشتم و گذاشتم تو کولم و زیپ کولمو کشیدم و  
 برداشتمش  
 من: خانوم علوی جون خسته نباشی  
 خانوم علوی عصبی نگام کرد و چیزی نگفت  
 نیشخندی زدم و از کلاس زدم بیرون و در محکم کوبیدم  
 کولمو انداختم پشتم و دستمو تو جیبای سوشترم فرو کردم و راه افتادم سمت حیاط  
 مدرسه و زیر لب با خودم حرف می‌زدم  
 من: بهتر حداقل حیاط بهتر از چرت زون سر زنگ مزخرف ادبیاته فوقش نیم ساعت  
 تو حیاط قدم می‌زنم تا بچه ها بیان والا  
 به حیاط که رسیدم باد سرد خورد تو صورتم و خوابمو پروند  
 تصمیم گرفتم راه برم صد در صد اگه میشستم یخ میبستم  
 شروع کردم به راه رفتن تو حیاط و خوندن اهنگ زیر لب  
 -وای که چه فاز بدی

چرا باهام بهم زدی  
کاشکی میشد از اون اول شمارتو به من ندی

وای که چه حس بدی  
بگو توام مثل منی  
بگو توام دوسداری مثل من از این قصه نری  
چه فاز بدیه وقتی نیستی  
چه فاز بدیه وقتی نیستی  
چه فاز بدیه وقتی میگم پیشم بمون نرو  
تو تو روم وامیسی  
به جای رپ اهنگ که رسید تصمیم گرفتم یه اهنگ دیگه بخونم  
یکم فکر کردم و با اومدن اهنگ تو ذهنم شروع کردم به خوندن  
-این روزا شبیه من یکی کنارته  
خیره میشه تو نگات وقتی بیقرارته  
حق همیشه با توا اون همیشه ساکته  
مثل اون روزای من واسه تو میمیره  
هی کنایه میزنی دلش نمیگیره  
حاضر بمیره و تو رو تو اغوشش بگیره  
هر کی چپ نگات کنه ابروش و میبره  
تو که بی تفاوتی اون ازت نمیگذره  
نمیگذره....  
اون نمیدونه که قلب تو از اهنه  
میگذری میری خورد میشه و میگذره  
اون نمیدونه که بازیچه تو دست تو شده

همزمان با زمزمه کردن اهنگ اتفاقای روز مهمونی اومد جلوی چشمام  
اولش دیدن پارسا و شیدا کنار هم  
دستامو مشت میکنم از یاد اوریش و تمام حرصمو خالی میکنم رو فشار دادن دستم  
نبودن مامانی و بقیه  
رفتم تو اتاق و اومدن پارسا تو اتاق و بوسش...  
دست مشت شدمو اروم باز میکنم و میارمش بالا و انگشتامو میکشم رو لبام  
خدایا هنوز جاش اتیش میگیره این کارای پارسا یعنی چی با این دومین باره که  
اینکارو میکنه  
نکنه میخواد بازیم بده  
نکنه قصدش اذیت کردنم باشه

زنگ مدرسه باعث شد از فکر و خیال پرت بشم بیرون  
دستم دوباره تو جیب سوشترم فرو کردم و سرجام منتظر و ایسادم تا سحر و شقایق  
بیان پایین و باهم برگردیم خونه...  
"پارسا"

سر کوچه مدرسه ماشین نگه داشتیم و یه نگاه به دور و برم انداختم چشمم گرد شد  
این همه پسر اینجا چیکار میکنن  
دستم ناخواگاه مشت شد  
نکنه یکی از اونا مزاحم یسنا بشه

سرمو برگردوندم داخل کوچه و سعی کردم دیگه به اونا نگاه نکنم و فقط چشم انتظار  
یسنا باشم

ده دقیقه گذشت که در مدرسه باز شد و بلافاصله کلی دختر اومدن بیرون  
یا امام حالا من یسنا رو از بین این همه دختر چجوری پیدا کنم  
نگاهمو دقیق تر کردم و تا پیداش کنم...  
هر چقدر چشم گردوندم پیداش نکردم ناامید شدم و فکر کردم حتما رد شده و ندیدمش  
یا کلا امروز نیومده مدرسه

دستم رفت رو سوئیچ تا ماشین روشن کنم و حرکت کنم  
که نگام خشک شد روش خدایا مانتو شلوار مدرسه چه بچه نشونش میده  
با سحر و شقایق بود و نیش هر سه تاشونم باز  
دهن یسنا باز و بسته شد و دوباره صدای خنده سه تاشون رفت هوا  
اخمام رفت تو هم یعنی چی که وسط کوچه هر هر میخنده  
از کنار ماشین بدون اینکه من و ببینه رد شد سریع از ماشین پیاده و نگاشون کردم  
ولی....

یه لحظه فقط یه لحظه به فکرم رسید... نکنه یسنا و دوستاش میخوان از وسط اون گله  
پسر رد بشن  
اخمام و دوبرابر جمع کردم و اومدم اولین قدم و سمتش بردارم که...

"یسنا"

سحر و شقایق که رسیدن بهم شروع کردن زدن تو سر و کلم  
سحر: بیشور سخته کردم گفتم الان علوی لهت میکنه  
شقایق: دختره ی چشم سفید چرا انقدر نترسی تو بیشور کودن روانی خر  
من: هووووووو نفس بکش  
شقایق: نمیخوام نفس بکشم میخوام از دست تو خفه بشم بمیرم میفهمی بمیررررر  
من: خب مزاحم مردنت نمیشم راحت باش بمیر  
شقایق: با حرص نگام کرد و چیزی نگفت

سحر: بسه بیاید بریم  
 سری تکون دادم و با هم از در مدرسه زدیم بیرون  
 سحر: ولی خدایی دیدی از گوشاش دود بلند شد  
 با شقایق همزمان زدیم زیر خنده خود سحرم خندید  
 من: من گفتم الان یا کله من و یا کله خودشو میکوبه به میز  
 دوباره صدای خنده سه تامون رفت هوا  
 صدای خندمون انقدر بلند بود که هر کی تو کوچه بود نگامون کرد  
 شقایق: اوه اوه چه خبره امروز یسنا سر کوچه رو نگاه  
 کلمو بلند کردم نگام که خورد به پسرای سر کوچه خشکم زد

من: امروز چه خبره اینا اینجا چیکار میکنن  
 سحر: حتما پلیسا نیستن بیاین بریم به ما چه  
 تقریبا مجبور بودیم از وسطشون رد بشیم و از کوچه بریم بیرون  
 شقایق: منظورت این نیست که از وسطشون رد بشیم  
 سحر: چرا دقیقا منظورم همینه با ما کاری ندارن که  
 من: راست میگه بیا بریم شقایق  
 شقایق: باشه بریم ولی اگه یکی از اون ارازل به من چیزی بگه قاطی میکنما  
 دستشو کشیدم و گفتم: چیزی نمیگه بیا بریم  
 هر سه تامون قدمامون و تند کردیم و بالاخره رسیدیم سر کوچه نفسمو محکم دادم  
 بیرون و اخمامو کردم تو هم  
 سحر جلو تر از من و شقایق رد شد یکم خیالم راحت شد  
 من و شقایقم با هم اومدیم رد بشین که...  
 تویه لحظه بند کوله ام کشیده شد و پشت اون خودم کشیده شدم به همون سمت  
 چشمم گرد شد از تعجب  
 -کجا خانوم خوشگله  
 سعی کردم کولمو از دست طرف بکشم بیرون ولی مگه میشد  
 زور خر داشت

-تلاش نکن خوشگله کارت دارم گوش بده بعد برو  
 من: یک بار میگم اون دست کثیف تو از کولم بکش  
 -او هو بچه ها شنیدید چی فرمودن  
 با تموم توانم کولمو کشیدم و موفق شدم از پسره فاصله بگیرم  
 کولمو که ازاد کردم فوراً برگشتم سمت پسره  
 من: چی میگی تو هان مگه مرض داری یابو علفی  
 پسره لبخند زشتی زد و یه قدم اومد سمتم و گفت: جون من عاشق خوشگلای خشنم



دستشو دراز کرد ستم انکار قصد داشت بکشه رو صورتم که...  
"پارسا"

با دیدن اون صحنه که پسره کوله یسنا رو کشید سریع از ماشین پیاده شدم خواستم یه قدم بردارم سمتشون که یادم اومد نباید یسنا بفهمه من اومدم اینجا خودمو باز زور نگه داشتم و با اخم به صحنه روبروم نگاه کردم یسنا سعی داشت کیفشو از دست پسره بکشه و انگار زیادم موفق نبود نمیدونم پسره چی گفت که یسنا قاطی کرد و یه دفعه بند کولشو از دست پسره کشید و برکشت طرف پسره و نمیدونم چی گفت که پسره خندید و دستشو برد سمت صورت یسنا

قاطی کردم دیگه دست خودم نبود دویدم سمتشون نزدیکشون که شدم بلند داد زدم من: هووووو دست خر کوتاه عوضی همشون برکشتن ستم قشنگ متوجه و ا رفتگی چهره یسنا شدم اهمیت ندادم رسیدم بهشون و جلوی پسره و ایسادم و با خشم نگاهش کردم پسره: شما؟

یقشو گرفتم و کوبیدمش به دیوار که همزمان جیغ یسنا بلند شد یسنا: هییییییی

همنجوری که تو چشمای پسره خیره بودم داد زد من: برو تو ماشین

یسنا اومد کنارم و سعی کرد از پسره جدام کنه یسنا: پارسا بیا بریم ولش کن پارسا من: بهت میگم برو تو ماشین یعنی برو تو ماشین یسنا: نمیرم

تو چشمای پسره نگاه کردم و گفتم: اگه مردشی و ایسا یه دقیقه و ایسا تا بیام پسره: داری فرار میکنی بچه سوسول من: گفتم اگه مردشی و ایسا دیگه برا من چرت نگو پسره: توام اگه مردشی برگرد من و ایسادم پوزخندی زدم و ازش جدا شدم

عصبی بودم و از تو داشتم اتیش میگرفتم بدون نگاه وردن به یسنا دستشو گرفتم و کشیدمش سمت ماشین

یسنا: پارسا چیکار میکنی ول کن دستمو پارسا حرفی نزدم به ماشین رسیدم و در طرف شاگرد و باز کردم و یسنا رو تقریباً شوت کردم تو ماشین و تا به خودش بیاد در و بستم و قفل کردم

یسنا: پارسا باز کن این درو میخوای چیکار کنی پارسا  
فقط با خشم نگاهش کردم و برگشتم سمت حایی که پسره و رفیقاش و ایساده بودن...  
"یسنا"

پارسا پرتم کرد تو ماشین و تا به خودم پیام با سوئیچ درای ماشین و قفل کرد  
من: پارسا باز کن این درو میخوای چیکار کنی پارسا  
چیزی نگفت فقط با خشم نگام کرد و رفت طرف اون پسره و رفیقاش  
از استرس تمام بدنم میلرزید وای خدا میخواد چیکار کنه تمام وجودمو چشم کردم و  
دو ختم به جایی که پارسا داشت میرفت  
دستام یخ کرده بود و میلرزیدم  
ولی با چیزی که دیدم چشمم گرد شد کجا دارن میرن و ایا ای پارسا و اون  
پسره کجا دارن میرن  
وای خدا وای هیچ کاری نمیتونستم بکنم  
هیچ کاری....  
"یسنا"

الان دقیقا نیم ساعته تو ماشینم و از پارسا هیچ خبری نیست هوا تاریک شده بود  
و ایا ای خدا حتما ماما اینا تا الان نگران شدن  
شروع کردم به خوردن ناخونام کاری که همیشه بیزار بودم ازش  
نگامو یه لحظه ام از کوچه نمیگرفتم ولی از پارسا خبری نبود  
بغضم گرفتم و نتونستم جلوشو بگیرم و ترکید و تمام صورتم پر از اشک شد  
نگامو از کوچه گرفتم و دستمو گرفتم جلوی صورتم و گریه کردم  
نمیدونم چقدر گذشت که با صدای باز و بسته شدن در ماشین به خودم اومدم  
دستمو فوری از جلوی صورتم کشیدم و دوختم به پارسا که درست کنارم رو صندلی  
راننده نشسته بود  
اشکام بیشتر ریخت تو صورتم ترسیده بودم و نمیتونستم حرف بزنم  
منتظر بودم خود پارسا حرف بزنه  
زیاد طول نکشید که پارسا به حرف اومد  
پارسا: دیگه با دوستات نمیای مدرسه، تو راه مدرسه نیشو باز نمیکنی، به پسر غریبه  
نگاه نمیکنی بهش فحش نمیدی فهمیدی یا نه

چیزی نگفتم یه دفعه برگشت سمتم و داد زد  
پارسا: فهمیدی یا نه  
با صدای دادش یه متر پریدم هوا با ترس نگاهش کردم  
پارسا: با عمو هم حرف میزنم از این به بعد خودم میارم مدرسه خودم برت  
میگردونم  
تیز نگام کرد و گفت: فهمیدی

اومدم جوابشو بدم که نگام خورد به لب خونیش  
 من: پ...پ...پ...رسا...خون  
 پارسا دستشو کشید به لبشو و گفت: اینارو ول کن این و بگو فهمیدی یا نه  
 تند تند سرمو تکون دادم  
 پارسا: خوبه  
 و ماشین و روشن کرد و حرکت کرد...  
 "پارسا"

اصلا دوست نداشتم باهانش اینجوری حرف بزنم ولی مجبور بودم من باید یسنا رو  
 برای خودم نگه دارم  
 حالا که بهونش دستم اومده باید ازش استفاده کنم  
 فکرم رفت سمت حرفای خودم با اون پسره  
 وقتی از جلو چشم یسنا دور شدیم یقه پسررو گفتم و مشتمو اوردم بالا و تا خواستم تو  
 صورتش فرود بیارم صدای پسره درومد  
 پسره: دوشش داری  
 مشتمو همون بالا نگه داشتم و از بین دندونام گفتم

من: به تو ربطی نداره عوضی  
 پسره: خوشگله خیلیم خوشگله  
 دیگه طاقتم تموم شد و مشتمو محکم کوبیدم تو دهنش و عربده زدم  
 من: میکشمت حر مزاده به ناموس من نگاه میکنی اره عوضی کصافط میکشمت  
 یسنا: پارسا پارسا حواست کجاست چراغ قرمز شد حرکت کن  
 با صدای یسنا به خودم اومدم و ماشین و حرکت دادم  
 عصبی بودم از خودم چرا اونجوری سر یسنا داد زدم  
 نه ولی حقش بود باید بفهمه نمیتونه هر جوری که دوست داره رفتار کنه  
 یسنا: معذرت میخوام  
 جوابی ندادم یعنی نمیدونستم چی باید بگم  
 یسنا: ولی تقصیر من نبود اون پسره کولمو..  
 نراشتم ادامه بده و گفتم: میدونم خودم دیدم  
 "یسنا"

پارسا: میدونم خودم دیدم  
 خشکم زد یعنی چی این حرفش  
 من: یعنی چی که دیدی وایسا ببینم اصلا تو یه دفعه از کجا پیدات شد  
 پارسا انگار یکم هول کرد و گفت: من...خب فقط داشتم از اونجا رد میشدن

معلوم بود داره دروغ میگه ولی چیزی نگفتم یعنی دیگه حوصله نداشتم چیزی بگم

سرمو تکیه دادم به شیشه و چشمامو بستم  
"پارسا"

با سوالی که یسنا پرسید هول کردم و نمیدونستم چی جوابشو بدم  
اون جوابی که اون لحظه به یسنا دادم واقعا معجزه بود  
یسنا بعد جوابی که بهش دادم ساکت شد و سرشو چسبوند به شیشه و دیگه چیزی نگفت  
دستمو بردم سمت ضبط و رونش کردم و خیره شدم به خیابون و خواننده شروع کرد  
به خوندن

عشق من کجای زندگیتم بگو  
از این روزای پر پر بگو که میرسیم به آخر بگو  
عشق من الان که روبروتم بگو  
بگو که ارزوتم بگو تموم زندگیتم  
وای دلم من و میکشه سکوتت  
وای دلم عذابم میده نبودت  
وای دلم بدون تو نمیتونم  
دستمو دوباره بردم سمت ضبط و خاموشش کردم  
خیلی عصاب درست حسابی داشتم این اهنگم کاملا رفت رو مخم

رسیدیم سر کوچه عمو اینا پیچیدم تو کوچه و جلوی در خونه عمو نگه داشتم  
با توقف ماشین یسنا هم چشماشو باز کرد و گفت: رسیدیم?  
من:اره

یسنا:باشه ممنون پسر عمو شب بخیر

من:کجا منم میام تو

یسنا تعجب کرد و گفت:تو ام میای تو؟

من:اره تعجب نداره که میخوام با عمو حرف بزنم

یسنا اخماشو کشید تو هم و نگاه کرد

یسنا:میتونم بپرسم چه حرفی

برگشتم سمتش و ابرومو انداختم بالا

من:باید توضیح بدم؟

یسنا:بین پسر عمو فکر اینکه یه

لحظه ام تصور کنی من قبول میکنم با تو برم مدرسه و پیام و از سرت بیرون کن

من:برو پایین و تو کارای مام دخالت نکن خواهشا

با حرص نگاه کرد و از ماشین رفت پایین و درو محکم کوبید بهم

منم حرصم گرفت دختره ی بیشور یه ساعت تو ماشین سرش داد و فریاد کردم

اونوقت الان میگه فکر اینکه من باهات پیام بیرون و از سرت بیرون کن ماشین و

پارک کردم و پیاده شدم...

"یسنا"

زودتر از پارسا وارد خونه شدم اه اه پسره ی حرص درار  
برای من امر و نهی میکنه فکر کرده کیه  
تو خواب ببینه من باهاتش برم مدرسه و بیام  
کل طول حیاط تا خونه رو غر زدم  
به در ورودی که رسیدم کولمو رو دوشم جا به جا کردم و درو باز کردم و رفتم تو  
تو دلم گفتم الان که برم تو بابا نگران جلوم ظاهر میشه و مامان با صورت پر از  
اشک و یلدا مضطرب...

با همین فکرا وارد پذیرایی شدم که دیدم مامان و بابا خیلی ریلکس دارن تلویزیون  
نگاه میکنن و یلدا هم گوشی دستش بود و بازی میکرد  
خشکم زد واقعا چقدر نگران من شدن  
من: تور خدا انقدر نگران من نباشید من راضی نیستم  
سه تاشونم برگشتن نگام کردن  
مامان: عه او مدین پارسا کو پس  
من: شما از کجا میدونستین من با پارسا  
بابا: شقایق زنگ زد گفت  
یهو یاد سحر و شقایق افتادم ای بی معرفتا زود جیم زدن دارم براشون  
بابا: خوش اومدی پارسا جان  
سریع برگشتم دیدم اقا پشت سرم وایساده

مامان: وای پارسا جان گوشه لبت چیشده  
از حرص دندونامو رو هم فشار دادم و گفتم: به اقا پارسا برسید من میرم تو اتاقم  
پارسا: نه وایسا دختر عمو با عمو یه حرفایی دارم که توام باید بشنوی  
برگشتم سمتش و با هشدار نگاهش کردم که ابرو هاشو برام انداخت بالا...  
"پارسا"

یسنا یه نگاه هشدار ی بهم انداخت که ابرو هامو بر اش انداختم بالا  
عمو: چه حرفی پارسا جان  
زن عمو: حالا بیاید بشینید وقت برای حرف زدن هست  
یسنا: من میرم بالا لباسامو عوض کن  
یه نگاه بهش انداختم که اهمیت نداد و راه افتاد طرف طبقه بالا  
عمو: بیا پارسا جان بیا بشین یسنا الان میاد  
من: چشم عمو  
زن عمو: پارسا جان بیا اول زخمتو ضد عفونی کن  
من: نه زن عمو احتیاجی نیست  
با عمو رفتیم سمت مبلا و نشستیم و زن عمو و یلدا هم رفتن تو آشپزخونه

عمو: خیلی خوش اومدی عمو جان  
لبخندی زد م و چیزی نگفتم...

"یسنا"

با حرص رفتم تو اتاق و درو محکم کوبیدم  
کولمو از رو دوشم برداشتم و پرت کردم رو تخت  
مقنعه رو از رو سرم کشیدم و پرت کردم رو زمین  
حرصم هنوز خالی نشده بود  
خودمو پرت کردم رو تخت و کلمو محکم رو بالش فشار دادم و با توان وجودم جیغ  
زدم بالشم محکم فشار میدادم که صدام بیرون نره  
یکم که گذشت بیحال برگشتم و دستامو گذاشتم رو چشمام و چشمامو بستم...  
در اتاقم زده شده و پشت بندش یلدا اومد تو  
یلدا: ابجی بابا میگه بیا پایین

من: نیام

یلدا: به بابا بگم نمیای؟

عصبی از جا پریدم و هجوم بردم سمت یلدا و دستشو کشیدم  
من: بیا برو بیرون برای من بلبل زبونی نکن  
یلدا: وایییی ولم کن چرا وحشی میشی  
من: وحشی اون پسررررر عموته که پایین نشسته برو پایین ببینم  
یلدا: اینم میگما

پرتش کردم بیرون و درو بستم و قفل کردم  
والااااااااااااااااای خدا من و بکش راحت کن....

"پارسا"

ده دقیقه بود که کنار عمو نشسته بودم و منتظر بودیم یسنا بیاد پایین  
ولی انگار خبری نبود طاقتم تموم شد و رو به عمو گفتم  
من: عمو جان من یه حرفایی باهاتون دارم ولی باید یسنا هم باشه  
عمو: باشه پسرم یلدا پاشو برو ابجیتو صدا کن بگو بابا میگه بیا پایین  
یلدا چشمی گفت و از جاش پاشد و به طرف طبقه بالا رفت  
با حرفی که زن عمو زد برگشتم و نگاهش کردم  
زن عمو: پارسا جان نمیخوای بگی قضیه چی بود  
من: چرا زن عمو میگم فقط لطفا وایسید یسنا هم بیاد  
زن عمو دیگه چیزی نگفت

گلافه شدم از دست یسنا از تخصیش از مغرور بودنش میدونستم راضی نمیشه که با من بره و بیاد زود سرم خودم داد زدم باید بیاد مجبوره من دیگه نمیزارم تنها بره و بیاد

عمو: چیشد یلدا ابجیت کو

از فکر اوادم بیرون و تازه متوجه یلدا شدم که روبروم وایساده بود  
یلدا: خب راستش خب بابا ابجی گفت که نمیاد عمو: یعنی چی دیگه چی گفت  
یلدا سرشو انداخت پایین و گفت: راستش دستمو گرفت از اتاق پرتم کنه بیرون منم  
بهبش گفتم وحشی اونم گفت وحشی پسر عموته منظورش پارسا بود  
چشمام شد اندازه توپ بسکتبال  
یسنا چیییییییییییییییییی گفته بود گفته بود وحشی پسر عموته

یعنی منظورش من بودم

نبض شقیقم از عصبانیت میزد

دختره ی چموش نفهم ادمت میکنم

من: عمو میشه با هم تنها حرف بزیم

عمو: چرا که نه ولی اول باید حساب یسنا رو برسم

من: لازم نیست عمو من میخوام یسنا باشه که بعدا مخالفتی نکنه ولی حالا که  
نخواست مهم نیست

عمو از جاش پاشد و گفت: باشه بریم تو حیاط هم قدم میزنیم هم حرف

سری تکون دادم و از جام پاشدم و با عمو راه افتادیم سمت حیاط...

"یسنا"

رو تخت دراز کشیده بودم و هدفون رو گوشام بود از حرصم صداشو تا ته زیاد کرده

بودم که آگه کسی اومد پشت اتاق صداشو نشنوم

به هیچ وجه دوست نداشتم برم پایین و حرفای اون شتر و گوش بدم... شتر... چه

صفت خوبی برایش پیدا کردم ولی بهتره بگم شتر بی ریخت...

"پارسا"

بعد اینکه با عمو حرفامو زدم از خونه شون زدم بیرون و هر چقدر زن عمو اصرار

کرد نمودم برای شام

لبخندی که رو لبام بود کاملاً نشونه رضایتم از حرفای بود که با عمو زدم... فکرم

رفت طرف حرفامون

با عمو رفتیم تو حیاط و شروع کردیم به قدم زدن یکم که گذشت شروع کردم به حرف

زدن

من: عمو این حرفایی که میزنم نمیخوام هیچ سو تفاهمی ایجاد کنه

عمو: بگو عمو جان خیالت راحت

شروع کردم به تعریف کردن قضیه ظهر البته با اینکه گفتم اونور کار داشتم و رفتم

حرفام که تموم شد عمو گفت: خب پارسا الان تو میخوای چیکار کنی  
 من: راستش عمو من از اولشم رو همه دخترای فامیل حساسیت دارم نمیخوام چشم  
 کسی دنبالشون باشه اگه شما و زن عمو راضی باشید من از این به بعد خودم یسنا رو  
 ببرم مدرسه و بیارم خونه  
 عمو: تو کار داری همیشه که عمو جان  
 سریع گفتم: نه عمو جان مشکلی نداره  
 عمو یه لبخند که معنیشو نفهمیدم بهم زد و دستشو زد رو شونمو گفت: غیرتی بودنت به  
 بیایات رفته بهت اعتماد دارم اندازه چشمام مخالفتی هم ندارم

اون لحظه عمو انگار دنیارو بهم داد...  
 "یسنا"

چشمامو باز کردم و به بدنم کش و قوس دادم  
 اخییییییییییییی چه خوابی کردم  
 شنگول از رو تخت پاشدم و هدفون و از گوشم در اوردم و پرت کردم رو تخت و  
 خودم رفتم سمت دستشویی اتاق...  
 وارد دستشویی شدم و شیر اب و باز کردم و دستامو پر از اب کردم و پاشیدم تو  
 صورتم  
 شیر و بستمو سرمو اوردم بالا و نگام تو آینه به خودم افتاد  
 خندم گرفت از نوک دماغم اب میچکید و ابرو هام خیس و نامرتب بود و از همه بدتر  
 موهای جنگلی سرم بود  
 از دستشویی اومدم بیرون و به سمت میز توالت رفتم و شونه رو برداشتم و شروع  
 کردم به شونه کردن مو هام  
 تموم که شد همه رو از طرف راستم بافتم و با کش بستم  
 هنوز شلوار مدرسه تنم بود به طرف کدم رفتم و یه شلوار راحتی اوردم بیرون و بعد  
 در آوردن شلوار مدرسه پوشیدمش

کم کم دلم شروع به قار و قور کرد  
 ولی میدونستم برم پایین مامان پوست کلمو میکنه بخاطر رفتار ظهروم  
 چشم چرخوندم تو اتاق و دنبال یه چیزی بودم تا سرگرمم کنه  
 یه دور نگامو کامل چرخوندم رو وسایل اتاق و رو گیتارم مکث کردم  
 بشکنی زدم اررررره خودشه...  
 به طرفش رفتم و برداشتمش و نشستم رو تخت و رو پاهام تنظیمش کردم  
 یکم فکر کردم که چه اهنگی بزنم با اومدن اهنگ تو ذهنم لبخندی زدم و شروع کردم  
 به زدن مولودیش و خوندن  
 من و حالا نوازش کن که این فرصت نره از دست









از عصبانیت دستمو مشت کردم میدونستم اگه یسنا بیاد اینجا و اقاجون ازش سوال کنه به هیچ وجه قبول نمیکنه اونوقت اقاجون چی میگه

من: اقاجون اگه قبول نکنه چی  
اقاجون: طبق روزای قبل خودش میره مدرسه و برم میگرده  
دستمو بیشتر فشار دادم و گفتم: اما اقاجون من که گفتم اون پسر...  
اقاجون: پارسا من یسنا رو مجبور به هیچ کاری نمیکنم این و تو گوشت فرو کن  
سرمو انداختم پایین و دیگه چیزی نگفتم  
اقاجون: پارسا دلیل این غیرتی شدنت چیه  
نمیدونستم جواب اقاجون و چی بدم  
واقعا خودمم گیج بودم که این غیرتی شدنم یعنی چی  
اقاجون که دید جوابی نمیدم گفت: پارسا زود دلیل این حالت و بفهم  
سرمو اوردم بالا و گفتم: اقاجون کدوم حال  
اقاجون: فکر نکن نفهمیدم دلیل این سردرگمی... غیرت... دودلی... اینا همه باید دلیل  
داشته باشه اقا پارسا  
من: خوب اقاجون یسنا برای من...  
اقاجون: نه حالا هیچی نگو گفتم دربارش فکر کن نه که من و قانع کنی  
دوباره سرمو انداختم پایین و خیره شدم به فرش زیر پام و رفتم تو فکر  
اقاجون راست میگه دلیل این همه سردرگمی چیه....

"یسنا"

از در خونه زدم میخواستم با ماشین مامان برم که مش رحیم گفت خرابه  
انقدر غر زدم که خدا میدونه  
دستم تو حیای بافتم فرو کردم هوا سرد شده بود  
کوچمون طبق معمول خلوت بود و پرنده توش پر نمیزد  
سرمو انداختم و همینجور که راه میرفتم خیره شده به اسفالت کوچمون که با صدای  
ترمز یه ماشین درست تو یه قدمیم  
از ترس ده متر پریدم هوا  
احساس کردم فشار افتاد و ضعف کردم  
واللهای خدا

سرمو اروم اوردم بالا و نگام رفت رو ماشین مشکی رنگ روبرم احساس کردم سرم  
گیج میره سعی کردم راننده رو شناسایی کنم ولی سر گیجه نمیزاشت و چشمم تار  
میدید  
چشممو بستم و محکم فشار دادم رو هم و اروم بازشون کردم  
بهتر نشد که هیچ بدترم شد

صدای باز و بسته شدن در اومد و پشت بندش صدای نگران اون...  
 کامران: یسنا یسنا چیشد یسنا  
 چشمام رو هم افتاد و دیگه نفهمیدم...

"کامران"

از روز مهمونی به بعد دیگه یسنا رو ندیده بودم دلم داشت له له میزد برای دیدنش  
 طبق معمول دیوونگیم کل کرد و سریع حاضر شدم و بعد برداشتن سوئیچم از خونه  
 زدم بیرون و راهی خونه یسنا اینا شدم...  
 کل طول راه اصلا نفهمیدم چجوری رانندگی کردم حواسم اصلا به رانندگی نبود تمام  
 حواسم پی یسنا بود  
 سرکوشون که رسیدم شوقم بیشتر شد و دست و پام شروع به لرزیدن کردن  
 پامو بیشتر رو گاز فشار دادم و پیچیدم تو کوچشون یه لحظه بی حواس چشمامو بستم  
 و از شوق دیدن یسنا  
 چشمامو که باز کردم هول کردم و زود زدم رو ترمز  
 مطمئن بودم یسنا روبروم بود  
 یسنا بود که با ترمز یه دفعه ی من ده متر پرید هوا  
 دستپاچه شدم و نمیدونستم چیکار کنم  
 یکم گذشت نگام فقط رو یسنا بود دیدم که ترسیده و کم مونده از حال بره  
 سریع پیاده شدم و دویدم سمتش  
 من: یسنا یسنا چیشد یسنا  
 ولی یسنا از حال رفت و افتاد رو دستم  
 با وحشت نگاش کردم خدایا چیشد... تعلل و جایز ندوتستم و سریع رو دستام بلندش  
 کردم و دویدم سمت

ماشین...

"پارسا"

از بس خیره شدم به ساعت حوصلم سر رفت از یسنام خبری نیست نکنه نیاد وای خدا  
 من: اقا جون چرا نیومد این دختر  
 اقا جون: میاد چرا انقدر عجله داری  
 از جام پاشدم یه دلشوره عجیب افتاده بود تو جونم و داشت تمام جونمو میگرفت  
 شروع کردم به قدم زدن تو اتاق  
 اقا جون: اهع پارسا سرم گیج رفت بشین  
 جوابی نداشتم به اقا جون بدم و این حالمو بدتر میکرد  
 چشمم خورد به گوشیم با یه حرکت ناگهانی از رو میز برداشتمش و دویدم سمت حیاط  
 و شماره خونشون و گرفتم

بعد خوردن دوتا بوق که برای من مثل صد سال انتظار بود بالاخره یلدا گوشی و برداشت  
یلدا: بله

من: سلام یلدا ابجیت هست  
یلدا: سلام پسر عمو نه یسنا اومد اونجا دیگه  
اون لحظه با اون حرف یلدا کل وجودم دلشوره شد  
من: باشه باشه فعلا  
گوشی و قطع کردپ و بلافاصله شماره یسنا رو گرفتم  
برام مهم نبود یسنا چی فکر میکنه

الان فقط دلشوره خودم مهم بود و میدونستم این دلشوره بی دلیل نیست  
نگاهم به شماره یسنا خورد و روشو لمس کردم و گوشی و گذاشتم دم گوشم...  
"کامران"

با سرعت نور به سمت بیمارستان میروندم یه نگاهم به یسنای بیهوش بود و یه نگاهم  
به خیابون

بالاخره رسیدم دم بیمارستان ماشین و زدم رو ترمز صدای جیغ لاستیکام باعث شد  
نگاه همه کشیده بشه سمت ماشین مهم نبود الان یسنا مهم بود  
سریع پیاده شدم و دویدم سمت یسنا و درو باز کردم و کشیدمش تو بغلم و دویدم سمت  
در بیمارستان

وارد بیمارستان شدم و شروع کردم به داد زدن  
من: دکتررررز دکتررررررر کمک دکتررررر  
چند تا پرستار و یه مرد با سرعت دویدن سمت  
مرد: چیشده اقا

من: خانومم کمک کنید از هوش رفت  
پرستار: آقای اروم باشید و دنبال من بیاید  
سرمو تگون دادم و دنبال پرستاره وارد اتاق شدم...  
"یسنا"

تو سرم احساس سنگینی میکردم با زور چشمامو باز کردم نور چراغ چشممو زد  
من: اهاع خاموش کن این چراغ و یلدا

به هوش اومدی خانومم  
از شنیدن صدای یه پسر که خانومم صدام کرد سیخ نشستم سر جام  
-عه یسنا چیکار میکنی سرم دستته دختر  
چشمامو دوختم بهش با دیدنش چشمم زد بیرون این اینجا چیکار میکنه  
من: ت...تو اینجا

کامران: یسنا جان بخواب سرمت تموم بشه الان از دیتت در میادا  
 فکرمو به کار انداختم کامران کنار من یه دفعه صحنه ترمز ماشین و بعدش که از حال  
 رفتم اومد جلو چشمم  
 من: پس تو بودی اره؟  
 کامران: من قصد بدی نداشتم گلم  
 جوش اوردم از دستش و داد زدم  
 من: بسته انقدر خانومم و گلم و عزیزم نبند به خیک من  
 در باز شد و یه پرستار اومد تو  
 پرستار: چه خبرتونه خانوم مثلا شما مریضی  
 من: به تو ربطی نداره بیا این سرم و از دست من دربیار میخوام برم  
 کامران: یسنا چه طرز حرف زدنه خانوم پرستار شما ببخش  
 من: چی چی رو ببخشه دارم میگم بیا این لعنتی رو از دست من دربیار

پرستار سری از تاسف برام تکون داد و از اتاق رفت بیرون  
 عصبانیت و حرصم به آخرین حد رسید و با خشم سرم و از دستم کشیدم و از رو تخت  
 اومدم پایین و راه افتادم سمت در که بازوم به شدت از پشت کشیده شد  
 کامران من و نزدیک خودش کرد و دم گوشم با خشم غرید  
 کامران: تحملم داره تموم میشه از لجبازیات یسنا نزار کاسه صبرم لبریز بشه بد میبینیا  
 تقلا کردم تا بازومو از دستش بکشم که محکم تر نگهم داشت  
 کامران: یسنا تحملم تموم بشه میام میزنم زیر بغلم و میبرمت جایی که عرب نی انداخت  
 من و عصبی نکن بد میبینی  
 بغضم گرفت از حرفاش ولی سعی کردن پنهانش کنم  
 من: ولم کن اشغال میدونم تو قصد کشتن من و داری دیگه لازم نیست هی تهدیدم کنی  
 حالم ازت بهم میخوره  
 کامران: من قصد کشتن تو رو دارم؟  
 من: اره توی عوضی حالام ولم کن فکر نکنم بیمارستان جای مناسبی برای کشتن من  
 باشه  
 کامران با حرفام به اوج رسیده تو یه حرکت دستشو بلند کرد و با آخرین قدرت کوبید  
 تو دهنم  
 از شدت ضربه بازوم از دستش در اومد و پرت شدم

رو زمین شکه بودم از سیلی که زد گرمی چیزی مثل خون و کنار لبم حس کردم  
 دستمو بلند کردم و کشیدم روش و اوردم جلوی صورتم با دیدن خون شکه تر شدم  
 کامران من و زد من و من و  
 خواستم از جام بلند بشم که سرم گیج رفت و دوباره ولو شدم رو زمین

کامران خواست نزدیکم بشه که داد زدم  
 من: به خداوندی خدا به جون بابام که میخوام دنیا نباشه نزدیکم بشی کل بیمارستان و  
 میریزم تو این اتاق  
 انقدر حرفمو محکم و جدی گفتم که سر جاش خشکش زد  
 تمام نیرویی که تو تنم بود و جمع کردم و از جام پاشدم  
 خون هنوزم از لبم میزد بیرون توجه نکردم و دستمو گرفتم به دیوار و خودمو کشیدم  
 سمت در...  
 "پارسا"

هر چقدر زنگ زدم به گوشی یسنا جواب نمیداد دیگه از استرس تمام تنم یخ کرده بود  
 مطمئن بودم یه اتفاقی افتاده و این دلشوره من بی دلیل نیست  
 اقاجون: پارسا جان پسرم چرا اینجوری میکنی حتما کاری برات پیش اومده بیرون  
 اصلا شاید رفته بیرون با دوستاش

میدونستم که اقاجون میخواد اروم کنه و گرنه از قیافه خودش نگرانی معلوم بود  
 دیگه طاقت نیوردم داشتم خفه میشدم باید میزدم بیرون از خونه  
 من: اقاجون من میرم بیرون فعلا خداحافظ  
 اقاجون: کجا میری پارسا  
 جوابی ندادم فقط با آخرین سرعتی که تو پاهام بود از خونه اقاجون اومدم بیرون ...  
 "یسنا"

از بیمارستان زدم بیرون کامران دنبالم نیومد دستم که سرمو ازش کشیده بودم  
 میسوخت دستمو بردم سمت بافتم تا بکشمش بالا و ببینم جاش چی شده که با دیدن بافت  
 خونیم اهم بلند شد  
 صدای رعد و برق بلند شد و بعدش بارون شروع به باریدن کرد  
 سریع دستمو جلدی اولین تاکسی دست تکون دادم و سوار شدم  
 تمام تنم در میکرد نشستم صندلی عقب و سرمو تکیه دادم به شیشه و خیره شدم به  
 قطرات بارون که از آسمون میریخت تو خیابونای شهر  
 کنار لبم و جای سرم خیلی میسوخت و این بیحال ترم میکرد  
 خدا لعنتت کنه کامران...

"پارسا"

با سرعت میروندم طرف خونه عمو اینا باید میرفتم مدام با خودم میگفتم شاید یلدا  
 خالی بست یسنا اومده شاید یسنا هنوز ازم دلگیره و خواسته اذیتم کنه  
 دستمو عصبی کشیدم تو موهام  
 خدا کنه اینجوری که فکر میکنم باشه  
 خدایا یسنا چیزیش نشده باشه





پارسا: یسنا حوصلمو سر نبر بگو کدوم خراب شده ای هستی تا پیام  
من: فدکم  
پارسا: از جایی که هستی تکون نمیخوری یسنا به ولای علی پیام ببینم اونجا نیستی  
پیدات کنم زنت نمیزارم اومدم نزدیکم  
و بعدش صدای اشغال....  
اشک جمع شد تو چشمم چرا همه من و تهدید میکنن پارسا چرا نزاقت حرف بزنی...  
"پارسا"  
گوشی قطع کردم و انداختمش رو داشبورده و محکم کوبیدم رو فرمون  
چراaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaa سرش داد زدم  
نکنه لج کنه و بره  
با این فکر سریع ماشین و روشن کردم و دوباره راه افتادم  
مگه دست خودش بره  
فقط پامو رو گاز فشار میدادم و میروندم طرف پارک فدک  
جایی که اولین چیز از یسنا رو آورد تو زندگی جایی که باعث شد یسنا رو پیدا کنم...  
پنج دقیقه بعد رسیدم جلوی پارک و سریع ماشین و پارک کردم و پیاده شدم  
به محض پیاده شدنم بارون ریخت رو تمام هیكلم اهمیت ندادم و دویدم تو پارک  
حالا من چجوری یسنا رو پیدا کنم  
خواستپ دوباره بهش زنگ بزنی که یادم افتاد گوشیم و انداختم رو داشبورده کف دستمو  
محکم کوبیدم رو پیشونیم  
چقدر حواس پرتی من...  
"یسنا"  
بی هدف قدم میزدم کل بدنم خیس شده بود ولی هنوز اروم نشده بودم  
سر جام و ایسادم و سرمو بلند کردم رو به آسمون و گذاشتم بارون صورتمو بشوره  
قطره های بارون با سرعت رو صورتم میشستن صورتم تمام خیس شد و یخ زد  
ولی وجودم هنوزم داغ بود و اروم نمیشد...  
شروع کردم به چرخیدن و چرخیدن  
سرم گیج رفت و ایسادم که صدای داد یه نفر  
باعث شد برگردم سمتش...  
پارسا: یسناaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaa  
ارررره درست دیدم پارسا بود که داشت میدوید سمتم  
سرجام خشکم زد و خیره شدم بهش  
بغضم سنگین شد..  
رسید بهم و با خشم نگام کرد دهنمو باز کردم تا چیزی بگم که دستش رفت هوا و  
خیلی زود رو صورت خیسم فرود اومد...

پارسا"

تو پارک میدویدم و اسم یسنا رو صدا میزدم  
نفسم گرفت و وایسادم و نگامو چرخوندم ...  
نگام ثابت موند رو دختری که زیر بارون داشت میچرخید  
فریاد زدم

من: یسنا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

برگشت سمتم دویدم سمتش از جاش تکون نخورد  
رسیدم بهش و با خشم نگاش کردم  
دهنشو باز کرد که چیزی بگه اجازه ندادم بهش و دستمو بردم بالا و با تموم قدرتم  
کوبیدم تو صورتش از خشم میلرزیدم  
ناباور نگام کرد بغض کرده بود از نگاهش فهمیدم  
سری تکون داد و پشتشو کرد بهم و خواست بره که نذاشتم و دستشو محکم کشیدم  
سمت خودم...

"یسنا"

پارسا که زد تو گوشم تعجب کردم  
سری تکون دادم و پشتمو بهش کردم و خواستم بزم نه دستمو کشید  
بهم نزدیک شد و کنار گوشم زمزمه کرد  
پارسا: میدونی نگرانی یعنی چی... میدونی دلواپسی یعنی چی...اره میدونی  
چیزی نگفتم یعنی بغض تو گلوم اجازه حرف زدن بهم نمیداد  
پارسا: چرا جواب نمیدی  
بغضم ترکید دیگه تحملم تموم شد همراه بغضم صدای بلند رعد و برق بلند شد  
دستمو محکم از دست پارسا کشیدم و خودمو پرت کردپ تو بغلش و بلند گریه کردم  
انکار پارسا از حرکتش بود که عکس العملی نشون نداد  
سرمو چسبونده بودم به سینه ستبرش و بلند بلند گریه میکردم  
اروم نشدم دستامو مشت کردم و محکم کوبیدم رو سینهش  
انگار پارسا به خودش اومد دستاشو محکم پیچید دور کمرم و من و به خودش فشار داد  
وای که اوج آرامش و حس کردم...

"پارسا"

شکه بودم یسنا خودش و پرت کرد تو بغلم و بلند زد زیر گریه  
هر لحظه شدت باریدن بارون بیشتر میشد  
با ضربه هایی که یسنا با مشتش به سینم زد به خودم اومدم و دستامو محکم دور  
کمرش حلقه کردم و فشارش دادم به خودم  
ایندفعه عصبی بودم

ولی نه از دست یسنا  
 بلکه از دست خودم که نداشتم یسنا چیزی بگه و زدم تو صورتش  
 دهنمو باز کردم تا چیزی بگم و ارومش کنم  
 ولی چیزی به ذهنم نرسید و تصمیم گرفتم بزارم خودش به حرف بیاد  
 یکم گذشت دیگه کامل خیس شده بودیم  
 یسنا: من داشتم میومدم ولی...  
 از بغلم کشیدمش بیرون و تو چشمات نگاه کردم ولی نگاه او رو زمین بود  
 احساس کردم داره میلرزه  
 من: بریم تو ماشین حرف بزنیم؟  
 یسنا: نه میخوام زیر بارون باشم  
 من: سرما میخوری  
 بی توجه به من حرفشو ادامه داد

یسنا: تو کوچمون بودم میخواستم بیام سر خیابون سوار ماشین بشم سرم پایین بود  
 ولی... ولی با ترمز ماشین پریدم هوا... ترسیدم.. پارسا بخدا ترسیدم هول کردم یه دفعه  
 جلوم ترمز کرد  
 لرزشش بیشتر شد دستشو گرفتم و کشیدمش سمت یکی از آلاچیکا و نشوندمش رو  
 صندلی خودم کنارش نشستم  
 یسنا: از هوش رفتم... اون... اون برده بودم بیمارستان... چشم باز کردم بیمارستان  
 بودم... پارسا من و تهدید میکنه...  
 گریه بلندش حرفشو قطع کرد دستمو انداختم دور شونش و چسبوندمش به خودم  
 من: هیس اروم دختر اروم  
 یسنا: به من میگه میبیرمت جایی که... جایی که... عرب نی انداخت  
 تا این حرف از دهن یسنا درومد تمام تنم گر گرفت کدوم خری بهش این حرف و زده  
 کاملاً برگشتم طرفش و صورتشو گرفتم بین دستام  
 من: فقط بگو کی این و گفته  
 یسنا: کوبیدم تو دهنم... من و زد  
 گریه ش به خنده بلند تبدیل شد واقعا ترسیدم از حالتش  
 میون خنده بلندش داد زد

یسنا: میبینی پسر عمو من و زد دوستت من و زد تو دهنی زد به یسنای زند  
 فکم قفل شد و فقط یه چیزی تو ذهنم بود یه دوستم به یسنا نزدیک بود  
 من: کدوم دوستم یسنا  
 یسنا جوابمو نداد و بلند تر خندید  
 قاطی کردم و بلند فریاد زدم و تکونش دادم

من: باتوام کدوم دوستممممم یسنا!!!!!!  
 یسنا تو چشمم نگاه کرد نگاهش پر از غم بود  
 یسنا: کامران  
 دستم مشت شد و محکم فشرده شد میدونستم میدونستم میدونستم از جام پریدم گلافه  
 شروع کردم به قدم رو رفتن  
 اصلا حواسم به یسنا نبود  
 یک لحظه برگشتم طرفش که دیدم به شدت داره میلرزه و من و نگاه میکنه دویدم  
 سمتش و بلندش کردم  
 من: یسنا یسنا چیشد یسنا  
 چیزی زیر لب زمزمه کرد که نشنیدم و بعد از حال رفت  
 تعلل نکردم و منم فوری دویدم سمت ماشین و یسنا رو خوابوندم رو صندلی و بعد  
 خودم سوار شدم و با سرعت روندم طرف نزدیک ترین بیمارستان....

"پارسا"

سرمو تکیه داده بودم به دیوار و نگاه مستقیم رو یسنا بود که بیشهوش رو تخت  
 خوابیده بود و سرم تو دستش بود  
 یاد یک ساعت پیش افتادم  
 یسنا رو رسوندم به بیمارستان و انقدر تو بیمارستان داد و بیداد کردم که زود اومدن  
 گذاشتنش رو تخت و بهش سرم زدن  
 با صدای اخ گفتن یسنا از فکر اومدم بیرون و از دیوار فاصله گرفتم و رفتم سمتش  
 یسنا: اخ... نه... ولم کن نمیام... ولم کن کامران... نهههه  
 خشم تمام وجودمو گرفت  
 کامران بیشرف بی ناموس بهت میفهمونم وایسا  
 یه دفعه یسنا یه جیغ بلند کشید و رو تخت نشست سرم از دستش در رفت شروع کرد  
 به لرزیدن  
 ترسیدم و زود نشستم رو تخت و سعی کردم اروم بشم  
 من: یسنا اروم باش یسنا... یسنا  
 انگار صدامو نمیشنید چون فقط خیره شده بود به دیوار و یه چیزایی زیر لب میگفت و  
 میلرزید  
 بازو هاشو گرفتم تو دستم و تکونش دادم  
 من: یسنا خانوم... یسنا جان عزیز دلم

برگشت سمتم و نگاه کرد چشمش پر از اشک بود  
 طاقت نیوردم و کشیدمش تو بغلم  
 من: هیس اروم چیزی نیست خانومی اروم باش

یسنا: ا...ن...د...ش...م....

من: هیس هیچی نگو هیچی نگو

سرش کاملاً چسبیده بود به سینه ام

محکمتر فشارش دادم و سرمو تکیه دادم به سرش و گذاشتم تو بغلم بمونه تا اروم

بشه...

"یسنا"

تو یه خرابه بودم و دست و پام بسته شده بود به یه صندلی چشمامو هی میچرخوندم تا

یه نفر و پیدا کنم و ازش کمک بخوام

ولی هیچکس نبود

یه دفعه از پشت سرم صدای قدمایی و شنیدم

و کم کم قدما نزدیکم شد

اومد دهنمو باز کنم و حرف بزوم ولی با دیدن صاحب قدما خفه شدم

کامران بود که با پوزخند جلوم وایساده یود و نگام میکرد

گیج نگاش کردم که حمله کرد ستم و سعی داشت از رو صندلی بلندم کنه

دهنمو باز کردم و شروع کردم به جیغ زدن

من: اخ...نه...ولم کن نمیام...ولم کن کامران...نهههه

کامران یه لبخند زد که از دهنش خون زد بیرون

ترسیدم و با تموم وجودم جیغ زدم و بعدش انگار از یه جای بلند پرت شده باشم

پایین...

"پارسا"

یسنا هنوز تو بغلم بود ولی اروم شده بود و دیگه نمی لرزید

یکم از خودم جداش کردم و خیره شدم به صورتش نگاش رو دکمه پیرهنم بود دستمو

بردم زیر چوئش و مجبورش کردم نگام کنه

من: دختر عمو جون بهتر شدی؟

یه لبخند کوچولو زد و سرشو تکون داد

من: افرین کوچولو ولی سرمت از دستت درومد برم بگم پرستار بیاد دوباره بزنه برات

یسنا: نه نمیخوام بریم

اخمامو کشیدم تو هم و گفتم: کجا بریم

یسنا: میخوام برم خونمون

من: میری ولی وقتی سرمت تموم شد

یسنا نالید: پارسا تورخدا میخوام برم خونه

من: مطمئنی حالت خوبه

یسنا: اوهوم بریم

مظلوم نگام کرد دلم برای نگاش ریش شد

من: باشه میرم حساب کنم میام  
 یسنا فقط سرش و تکون داد و چیزی نگفت...

"یسنا"

پارسا از اتاق رفت بیرون اروم از رو تخت اومدم پایین یکم سرم گیج رفت تمام تنم  
 داغ بود حتما سرما خوردم  
 خب معلومه زیر اون بارون بایدم سرما بخورم  
 پوفی کشیدم و رفتم سمت دستشویی اتاق درشو باز کردم و رفتم تو  
 مستقیم رفتم سمت روشویی و شیر و باز کردم و مشت مشت اب پاشیدم رو صورتم  
 ولی چیزی از داغی صورتم کم نمیشد  
 خسته شدم و شیر و بستم سرمو اوردم بالا  
 نگام که تو ایینه به خودم افتاد وحشت کردم  
 گوشه لب زخم بود و روش خون خشک شده بود  
 اون طرف صورتم تقریبا به کبودی میزد  
 بغضم گرفت و نالیدم  
 -حالا من با این صورت داغون چجوری برم مدرسه اچهههههه دستمو مشت کردم و  
 محکم کوبیدم به دیوار  
 کامران کصافط... کصافط  
 با خشم از دستشویی اومدم بیرون که نگام خورد به پارسای منتظر تو اتاق  
 اخمام رفت تو هم پارسام زد تو گوشم تو پارک  
 اونم حق نداشت این کارو بکنه  
 هیچکدوم حق نداشتن...

"پارسا"

تو ماشین نشسته بودیم و مقصدمون خونه اقا جون بود  
 مثل اینکه همه جمع شده بودن اونجا و منتظر ما بود  
 تصمیمو گرفته بودم امشب همه این استرس و تموم میکنم  
 نگامو از جاده گرفتم و دوختم به یسنای اخمو  
 خندم گرفت صورتش خیلی بامزه شده بود  
 دلم خواست یکم سر به سرش بزارم  
 من: حالا چرا اخمات تو همه دختر عمو  
 بدون اینکه نگام کنه گفت: چون امروز دوتا نره غول نفهم روم دست بلند کردن جون  
 دوبار کارم کشید بیمارستان چون یکی از نره غولا تهدیدم کرده و یکی بهم فش داده  
 چون انقدر ضعیفم که نتونستم از خودم دفاع کنم  
 حرفاش اخمامو کشید تو هم و حس پشیمونی رو آورد سراغم





یسنا: ولم کن پارسا این چه کاریه  
 چیزی نگفتم و به جاش دستامو به طرف شالش بردم و از رو سرش کشیدم  
 یسنا خواست چیزی بگه که نذاشتم و به جاش سرمو فرو کردم تو موهاش و اروم بو  
 کشیدم  
 یسنا ساکت شد و دیگه چیزی نگفت ولی صدای نفسای عمیقی که میکشید تو گوشم  
 طنین مینداخت  
 لبخند اومد رو لبام و اروم لبامو بردم طرف گوشش و زمزمه کردم  
 من: پس توام مثل من وقتی تو بغلمی ارامش میگیره اره؟  
 مثل من حاضری تموم دنیا یه طرف باشه و آغوش گرمت یه طرف اره؟  
 یسنا اروم زمزمه کرد

یسنا: پارسا این حرفا چیه چرا چرت میگی  
 من: هیششششش انگار نکن از صدای نفسات فهمیدم توام بیقراری...  
 "یسنا"

تو بغل پارسا چیزی فرا تر از هر اسمی بهم وارد میشد  
 نمیتونستم برای حسم اسمی بزارم یه چیز ناب... خاص... بی نظیر  
 گرچه حرفای پارسا گیجم کرد ولی باعث نشد چیزی از حس خوبم کم بشه  
 زمزمه اروم پارسا زیر گوشم از فکر پرتم کرد بیرون  
 پارسا: یسنا میخوام یه کاری بکنم ولی نظر تو شرطه  
 کنجکاو شدم  
 من: چه کاری

پارسا من و از خودش جدا کرد ولی بازو هامو محکم تو دستاش بود تو چشمام نگاه  
 کرد و گفت: الان که رفتیم خونه اقا جون میفهمی ولی تو فقط باید باهات موافق باشی  
 من: باید بدونم تصمیمت چیه  
 پارسا: تو میخوای از شر کامران خلاص بشی یا نه  
 سرمو تند تند تکون دادم  
 پارسا: پس حق نداری با تصمیمی که گرفتم مخالفت کنی

من: ولی من باید بدونم چه تصمیمی گرفتی  
 پارسا: به من اعتماد داری یا نه  
 با اطمینان سرمو تکون دادم که لبخند نشست رو لباش  
 پارسا: پس این موضوع حل شده اس دختر عمو  
 بازم سرمو تکون دادم که پارسا بلند خندید و دستشو از بازوم جدا کرد و چونمو گرفت  
 بین انگشتاش  
 پارسا: مگه زبون نداری کوچولو



یلدا: مگه نگفتی میری خونه اقاجون پس چرا نیومدی کجا رفته بودی  
 بابا: یلدا جان وقت این حرفا نیست الان  
 صدای بابا رو که شنیدم زودی از یلدا جدا شدم و دویدم سمتش و خودمو پرت کردم تو  
 بغلش  
 بابام محکم بغلم کرد و گفت: کجا بودی یسنا میدونی من و مادرت چی کشیدیم  
 من: بابا من...  
 اقاجون: مسعود بیرون سرده بریم داخل حرف میزنیم پسرم  
 بابا چشمی و اروم در گوشم زمزمه کرد  
 بابا: مادرت تو سالن نشسته ازت دلگیره ممکنه بد اخلاقی کنه ولی بهش حق بده مادره  
 نگران شده  
 چیزی نگفتم  
 بابا دستمو گرفت و کشید سمت خونه  
 ولی من میترسیدم اگه بریم خونه زخم و کبودی صورتمو میبینه و حتما عصبی میشه  
 خدایل من جواب بابا رو چی بدم....

"پارسا"

عمو یسنا رو برد داخل منم راه افتادم پشت سرشون برم تو که اقاجون جلومو گرفت  
 اقاجون: پارسا باید حرف بزنی  
 من: بله اقاجون اتفاقا منم میخوام باهاتون حرف بزنی ولی باید بابا و عمو هم باشن  
 اقاجون: چیزی شده؟ متوجه اشفتگی یسنا شدم  
 سرمو انداختم و گفتم: اقاجون باید مواظبش باشیم  
 اقاجون نفسش و فوت کرد و گفت: باشه فعلا بیا بریم تو مامانت داره دق میکنه از  
 نگرانی  
 من: بابا و مامان اینجان؟  
 اقاجون: همه اینجان  
 دستمو کشیدم تو موهام  
 اقاجون جلوتر از من راه افتاد و منم پشت سرش وارد خونه شدم  
 همین که وارد شدم صدای داد عمو توجهمو جلب کرد  
 عمو: یسنا باتوام میگم صورتت چرا این شکلیه  
 نگام رفت رو یسنا که سرشو انداخته بود پایین و چیزی نمیگفت  
 عمو: یسنا! حرف میزنی یا نه  
 طاقتم تموم شد هیچکس حق نداشت سر یسنا داد بزنی  
 من: عمو جان من براتون توضیح میدم  
 همه سرا برگشت طرف من....

"یسنا"

تا پارسا گفت من براتون توضیح میدم عمو جان لرزه افتاد تو بدنم  
 نه نباید به بابا اینا میگفت  
 نگامو دوختم تو نگاش و با التماس نگاش کردم  
 چشمامو رو هم گذاشت که یعنی نگران نباش  
 ولی دلم اروم نگرفت باید یه کاری میکردم تا پارسا چیزی نگفته  
 من:بابا من راستش خب...من تو راه خونه اقاچون  
 پارسا:یسنا گفتم چیزی نگو من خودم به عمو میگم لازم نیست پنهان کنیم  
 مامان:بالاخره یکی به ما میگه اینجا چه خبره یا نه  
 پارسا:زن عمو لطفا صبر کنید  
 اقاچون:یسنا دخترم میخوای برو بالا تو یکی از اتاقا استراحت کن  
 با استرس گفتم:نه اقاچون خوبم خوبم  
 یه دفعه سرم گیج رفت و آگه دسته مبل و نگرفته بودم پخش زمین بودم  
 عمه مینا و مامان همزمان جیغ کشیدن و کیمیا دوید طرفم  
 کیمیا:یسنا چیشدی پاشو...پاشو ببرمت بالا استراحت کنی  
 من:نه لازم نیست

اقاچون:کیمیا به یسنا کمک کن بره بالا استراحت کنه...مسعود..محمود بیاید اتاق من  
 پارسا حرف داره باهامون  
 کیمیا زیر بازمو گرفت و کمکم کرد  
 دم پله ها سرمو برگردوندم و با التماس به پارسا نگاه کردم...  
 "پارسا"

دلم ریش شد وقتی یسنا سرش گیج رفت و داشت میفتاد دوست داشتم برم و بغلش کنم و  
 ببرمش طبقه بالا و مجبورش کنم استراحت کنه  
 که اقاچون به داد قلبم رسید و به کیمیا گفت یسنا رو ببره طبقه بالا  
 لحظه آخر که میخواست پاشو بزاره رو اولین پله نگاهشو با التماس دوخت بهم و رفت  
 با صدای عمو که مخاطبش من بودم نگامو از یسنا گرفتم  
 عمو:پارسا این چه حرفیه که فقط من و تو و اقاچون و بابات بدونه  
 من:عمو جون خواهش میکنم صبر کنید  
 اقاچون:پارسا سموت راست میگه بیاید تو اتاق من  
 بعد خودش جلوتر از ما رفت تو اتاقش بابا و عمو هم رفتن تو و اخر من یه نفس عمیق  
 کشیدم و داخل اتاق شدم...

"یسنا"

با کیمیا وارد یکی از اتاقا شدیم و کیمیا مجبورم کرد رو تخت دراز بکشم

من: اه کیمیا لازم نیست بخدا  
 کیمیا: حرف نزن معلومه از رنگ صورتت چه حالی داری  
 چیزی نگفتم و به جاش مچ دستمو گذاشتم رو چشمام  
 کیمیا اون یکی دستمو گرفت تو دستاش و من تازه فهمیدم دستام چقدر یخه  
 کیمیا: چرا انقدر یخی دختر صورتت یخه  
 دستشو آورد بالا و گذاشت رو پیشونیم  
 کیمیا: وای پسنا صورتت چرا انقدر داغه  
 من: کیمیا میشه پنج دقیقه ساکت باشی  
 کیمیا: نخیر نمیشه داری میسوزی تو تب  
 من: به جهنممممم  
 کیمیا مات نگام کرد

از حرفم پشیمون شدم و با لحن دلجویی گفتم: معذرت میخوام کیمیا  
 کیمیا مهربون خندید و گفت: استراحت کن منم برم برات یه قرصی چیزی بیارم  
 چیزی نگفتم و به جاش چشممو بستم و به اتفاقی که الان پایین داره میفته فکر کردم  
 یعنی الان پارسا به اقاجون و بابا و عمو گفته؟  
 اصلا چی میخواد بگه...؟؟؟

"پارسا"

تو اتاق اقاجون نشسته بودیم  
 بابا و عمو و اقاجون رو کاناپه نشسته بودن و منم رو تخت درست روبروشون  
 سرم پایین بود و سعی میکردم کلمات و کنار هم بچینم و جوری بگم که عصبی نشن  
 بابا: پارسا ما منتظریم  
 سرمو آوردم بالا و یه نگاه گذرا به سه تاشونم کردم و دوباره سرمو انداختم پایین  
 یه نفس عمیق کشیدم و تمام اعتماد به نفسمو جمع کردم  
 من: اقاجون امروز یه اتفاقی افتاد که باعث شد این تصمیممو گرفتم نمیخوام فکر کنید  
 که این تصمیم از روی هوسه یا هر چیزی نه... اقاجون من به صدای قلبم گوش کردم  
 همون کاری که شما گفتین  
 عمو: پارسا جان منظورت از این حرفا دقیقا چیه  
 سرمو بلند کردم و مصمم به عمو نگاه کردم و دهنمو باز کردم و...  
 "پسنا"

کیمیا برام قرص آورد و با زور به خوردم دادو بعد خودش از اتاق رفت بیرون  
 رو تخت دراز کشیده بودم و خیره بودم به سقف دلم شور میزد و میخواستم برم پایین  
 تا ببینم چی شد پارسا

با بابا اینا حرف زد یا نه ولی قدرت حرکت نداشتم

یه لحظه سرما پیچید تو تنم و خودمو مجاله کردم  
چشمام میسوخت و به سختی اب گلومو قورت میدادم  
وای حتما سرما خوردم  
پوزخندی زدم...مگه میشه زیر اون بارون بمونی و سرما نخوری  
خواستم از جام پاشم و بشینم رو تخت ولی سرگیجه نمیزاشت  
گلافه شدم اهع این دیگه چه حالی بود عصبی سرمو کوبیدم رو بالش  
چشمامو بستم و نفهمیدم کی چشمام گرم شد و خوابم برد...  
"پارسا"

سیلی که بابا زد تو گوشم برق و از سرم پروند و ماتم کرد  
همزمان با سیلی زدن بابا صدای داد عمو هم بلند شد  
عمو: دادااااااش

سرمو انداختم پایین دستم هنوز رو صورتم خشک شده بود صدای داد بابا هم باعث  
نشد سرمو بلند کنم  
بابا: این و زدم تا یادت باشه هیچکس حق نداره رو یسنا دست بلند کنه بعدا قشنگ  
خدمت اون پسره ی...لاالله اله الله...دارم بهت میگم پارسا این حرفا رو من نشنیده  
میگیرم و توام دیگه حتی حق نداری باز بهش

فکر کنی ...

اقاجون: بس کن محمود داد و بیداد نکن  
بابا: مگه نشنیدین اقاجون که پسره وقیح چی میگه  
اقاجون: بسه محمود تمومش کن  
بابا: مسعود تو نمیخوای چیزی بگه  
عمو: چرا

صدای نزدیک شدن قدماشو شنیدم داست میومد پیش من جلوم که وایساد  
عمو: سرتو بلند کن پارسا

اروم سرمو بلند کردم و با خجالت زل زدم تو صورت عمو حالا که عکس العمل بابا  
رو دیدم فهمیدم حرفام اشتباه بوده  
عمو با یه نگاه خاص نگام میکرد منتظر سیلی دوم بودم که عمو با یه حرکت مردونه  
بغلم کرد

شوک شدم انتظار هر چیزی داشتم غیر از این حرکت عمو  
حتی بابا هم ماتش برده بود ولی اقاجون با لبخند نگامون میکرد  
عمو یه تکون خورد و ازم فاصله گرفت دستشو بلند کرد و زد به شونم  
عمو: مردونه تصمیم گرفتی عمو جان من مثل بابات عصبی نمیشم فقط ازت میخوام  
تصمیمت عاقلانه باشه مخالفتی هم ندارم ولی شرطم رضایت یسناست



من: بله اقاجون  
 اقاجون: باشه منم حرفی ندارم ولی یه شرطی برای تو و یسنا دارم  
 من: چی اقاجون  
 اقاجون: هیچ نزدیکی بین تو و یسنا پیش نمیداد مگر اینکه به حسی که دارید پی ببرید  
 یسنا تو این مدت تو خونه تو کنار تو زندگی میکنه  
 ماتم برد این حرف اقاجون یعنی اینکه من و یسنا...  
 سرخ شدم و سرمو انداختم پایین و گفتم: خیالتون راحت اقاجون  
 اقاجون: خوبه میمونه قبول کردن یسنا  
 من: نه نه اقاجون لازم نیست به یسنا بگید  
 اقاجون: چرا؟  
 من: ممکنه معذب بشه و خب...  
 اقاجون: باشه الانم پاشو بریم بیرون و تا به بقیه از تصمیمت بگیم  
 هول کردم  
 من: ا... الان بگیم  
 اقاجون: بله الان بگیم و همین امشبم تو و یسنا صیغه هم میشد و یسنا از امشب تو خونه  
 تو میمونه  
 دیگه واقعا ماتم برد اقاجون چه عجله ای داشت  
 من: اقاجون چه عجله ای؟  
 اقاجون: رو حرف من حرف نزن پاشو بریم پاشو میدونستم یسنا این حرفا رو بشنوه  
 کلمو میکنه ولی مجبور بودم برای حفاظت از یسنا مجبور بودم....

"یسنا"

عمو یکم دیگه پیشم موند بعد کلی سفارش کردن که استراحت کنم و بخوابم از اتاق  
 رفت بیرون  
 به محض اینکه عمو رفت از رو تخت پاشدم و شروع کردم به قدم زدن تو اتاق  
 چیزی از حرفای عمو نفهمیدم یعنی چی اگه من راضی باشم عمو هم راضیه اصلا  
 عمو چرا بهم توضیح نداد چرا نذاشت حرف بزنم  
 وای خدا  
 احساس کردم تو کوره اتیشم دکمه های بافتمو باز کردم و سریع درش اوردم و پرتش  
 کردم رو تخت  
 زیرش فقط یه تاپ حلقه ای ابی تنم بود هنوزم خیس بود  
 تند تند تو اتاق راه میرفتم و خودمو باد میزدم دستام یه یخ بود و صورتم داغ  
 ولی اهمیت نمیدادم با یه تصمیم ناگهانی بافتمو از رو تخت برداشتم و پوشیدم و بدون  
 اینکه دکمه هاشو ببندم به طرف در اتاق رفتم و بازش کردم و از اتاق زدم بیرون





شیدا با جنون نگام میکرد و من ریلکس بودم دستشو با یه حرکت ول کردم و از کنارش رد شدم  
نگام خورد به بقیع خندم گرفته بود با بهت و تعجب نگام میکردن

ولی پارسا با یه لبخند مرموز نگام میکرد  
سعی کردم جو و عوض کنم  
من: اکرم خانوم اب پر تقال دم دستت داری؟  
اکرم خانوم از اشپزخونه داد زد و گفت: الان میارم یسنا جان  
لبخندی زدم و خواستم برم سمت اقا جون که صدای شیدا مانع شد  
شیدا: یه روزم به عمرم مونده باشه کاری میکنم تقاص این کارا و ازت میگیرم  
برگشتم سمتش و با خنده گفتم: منتظر ررم دختر عمه جون  
شیدا با خشم نگاهشو ازم گرفت و بعد برداشتن کیفش از عمارت زد بیرون  
عمه مهدخت با حرص و شیوا با کینه نگام کردن و از خونه رفتن بیرون  
دل گرفت از نگاه عمه اون چرا از من خوشش نمیاد  
اقا جون: یسنا دخترم حالت خوبه  
برگشتم سمت اقا جون و لبخند مصنوعی زدم و گفتم: توووپ  
اقا جون: خوبه دخترم  
مامان: یسنا تو از تصمیمی که گرفتی مطمئنی دخترم  
تا اومدم دهنمو باز کنم ببینم اچه کدوم تصمیم پارسا پرید تو حرفم...

"پارسا"

تا یسنا خواست چیزی بگه زود پریدم وسط حرفش  
من: اقا جون میخواستم اگه اجازه بدید من با یسنا یکم حرف دارم  
اقا جون یه نگاه مشکوک به من انداخت و بعد نگاهشو دوخت به یسنای متعجب  
اقا جون: از عمو و زن عمو ت اجازه بگیر  
نگامو دوختم به عمو که با پلک زدم بهم اطمینان نداد زن عمو هم با لبخند نگام کرد  
خیالم که راحت شد دوباره به اقا جون نگاه کردم و گفتم: حالا اجازه هست؟  
اقا جون: برید تو اتاق خودت طبقه بالا حرف بزیند  
سری تکون دادم و به طرف پله ها رفتم و یسنا هم پشتم...  
به اتاقم که رسیدم درو باز کردم و منتظر شدم تا اول یسنا بره تو  
یسنا یه نگاه مشکوک بهم کرد و اروم وارد اتاق شد  
پشت سرش رفتم تو و درو بستم  
در که بسته شد یسنا برگشت سمتم و شروع کرد به حرف زدن  
یسنا: من از حرفای بقیه سر در نمیارم چه تصمیمی مگه من و تو تصمیمی گرفتیم

خونسرد نگاش کرد

یسنا: باتوام مجسمه  
 من: گفتم که یه تصمیمی گرفتم  
 یسنا: تو تصمیم گرفتی نه من  
 پارسا: من برای هر دومون تصمیم گرفتم  
 یسنا دستشو زد به کمرش و گفت: عه نه بابا اونوقت شما کی باشی برای من تصمیم  
 بگیری

نشستم رو تخت و گفتم: از این اتاق که بریم بیرون میشم محرمت  
 یسنا: هههه باحال بود  
 من: خنده نداشت

یسنا جدی نگام کرد و وقتی دید شوخی نمیکنم شروع کرد به جیغ و داد کردن  
 یسنا: چیییییییییییییییییییی میفهمی چی میگم تو محرم مت بشی تویییییییی مجسمه عمر ااا  
 از جام پاشدم و رفتم سمت و فوراً دستمو گذاشتم رو دهنش  
 من: هیس بابا چه خبرته کولی بازی درنیار...اره میشی محرم من  
 با چشماتش به دستم اشاره کرد  
 من: دستمو برنمیدارم اول باید به حرفام گوش کنی...منم خیلی راضی به محرم شدن با  
 تو نیستم چون به دردم نمیخوری این محرم شدن صرفاً بخاطر اینکه که شر کامران و  
 از سرت بکنم

یکم مکث کردم و گفتم: و درخواست اقا جون بود و من نتونستم حرف اقا جون و زمین  
 بندازم پس الکی دور برندار  
 با حرص نگام کرد  
 من: الانم دستمو بر میدارم و توام بدون حرف مثل بچه هادم میای پایین متوجه ای  
 که?...  
 "یسنا"

فقط منتظر بودم دستشو برداره و حالشو جا بیارم  
 سر من منت میزاره و ایسا  
 پارسا یکم تو چشمام نگاه کرد و اروم دستشو برداشت  
 تا دستشو برداشت تو صورتش براق شدم  
 من: اصلاً به فداکاری جناب نیاز نبود من که گفتم با کامران حرف میزنم و بهش میگم  
 که

از بالا رفتن دست پارسا وحشت کردم و حرفمو یادم رفت  
 اروم نگامو رو چشماتش چرخوندم  
 یا امام نخوره من ووووو

پارسا: جرات داری تکرار کن حرفت و  
 زبونم تو دهنم نچرخید تا جوابشو بدم  
 پارسا بهم نزدیک شد و تو صورتم غرید  
 پارسا: خودت همین الان مثل بچه ادم میای پایین یا بکشونمت کدوم و بیشتر دوست  
 داری دختر عمو جونم انتخاب کن

واقعا از حالتش ترسیدم و زبونم و نمیتونستم تکون بدم  
 پارسام خوب این و فهمید که لبخند اومد رو لباش  
 پارسا: افرین حالا شد بهتره بریم پایین...  
 "پارسا"

یسنا ازم ترسید و اون لحظه این برای من بهترین بود به نفعم بود ازم حساب ببره  
 دیگه داشت دیر میشد دستشو گرفتم و کشیدم سمت در و بعد باز کردن در دنبال خودم  
 کشیدمش

به پله ها رسیدیم که یسنا دستشو از دستم کشید بیرون  
 یسنا: خودم میتونم پیام راه و بلد  
 من: عه واقعا گفتم شاید بلد نیستی راهنماییت کنم  
 یسنا: راهنماییت بخوره تو فرق سرت  
 یه قدم بهش نزدیک شدم  
 من: چی نشنیدم چی گفتی  
 یسنا: هیچی بیا بریم

و خودش جلو تر از من از پله ها رفت پایین  
 پشت سرش منم رفتم  
 به طبقه پایین که رسیدیم متوجه مردی شدم که کنار آقاجون نشسته بود و مشغول  
 حرف زدن بودن  
 یسنا مثل من با تعجب به اون مرده نگاه میکرد  
 من: آقاجون ببخشید ما اومدیم  
 آقاجون متوجه ما شد

و رو به اون مرد گفت: احمدی جان اینم از نوه های من  
 اون مرده که تازه فهمیدم فامیلیش احمدیه با احترام از جاش پاشد و دستشو گرفت  
 سمت من

دستمو بردم جلو و باهش دست دادم  
 احمدی: جناب زند بهتره زود صیغه رو جاری کنم چون باید زود برم  
 آقاجون: بله بله پارسا بشین دو اون مبل دونفره یسنا توام برو کنارش بشین  
 اطاعت کردم ک رفتم رو مبل نشستم یسنا هم یکم بعد اومد با فاصله ازم نشست



"یسنا"

میخواستم چشمامو باز کنم ولی انگار روشن و بسته بودن  
احساس بی حالی تموم وجودمو گرفته بود دهنم مزه تلخی بدی میداد  
یکی صدام میکرد ولی نمیتونستم جواب بدم سعی میکردم حرف بزوم ولی انگار  
صدامو گم کرده بودم  
یه لحظه گرم میشد و یه دقیقه بعد از سرما تو خودم جمع میشدم  
تلاشام جوابی نداد و انگار دوباره از حال رفتم...

"پارسا"

صبح زود بیدار شدم امروز کلی کار سرم ریخته بود اول باید به کارخونه سر میزدم و  
بعدم باید میرفتم خونه عمو اینا و یسنا رو میاوردم خونه  
از یاد اوری اینکه یسنا قراره از این به بعد پیشم باشم نیشم شل شد  
جلوی ایینه و ایسادم تا از تیپم مطمئن بشم  
شلوار مشکی...تیشترت مشکی و در اخر کت اسپورت ابی  
موهامو خامه ای درست کرده بودم  
دست خودم نبود دلم خواست حالا که قراره یسنا بیاد و من برم دنبالش تیپ بزوم  
از تیپم که مطمئن شدم سوئیچ و برداشتم و زدم بیرون.

تو راه کارخونه فقط یه اهنگ و گوش میدادم...

یه اهنگی که تکلیف خودمو با خودم مشخص کرد اهنگی که بهم فهموند اسم حسم چیه  
زیر لب اهنگ و زمزمه میکردم  
این یه حس جدیده یکی دوباره از راه رسیده  
مثل اون چشمام ندیده انگاری اون و  
خدا واسه من افریده  
یکی که صاف و ساده اروم قدم زد  
تو امتداد شب تنهایی جاده  
دست خودم نیست قلبم میلرزه بی اراده  
میریزه دل دیوونه اسمش عشقه  
کسی نمیدونه اسمش عشقه  
همیشه میمونه اسمش عشقه  
این تیکه اهمگ و دوباره زمزمه کردم و خوشحال کوبیدم رو فرمون و داد زدم  
اررررره اسمش عشقه  
گوشیم زنگ خورد و دیگه نتونستم قشنگ ادامه اهنگ و گوش بدم  
گوشی رو از جیب کتم اوردم بیرون  
چشمم که به شماره خورد تعجب کردم

شماره خونه یسنا اینا بود مگه قرارمون چند ساعت دیگه نیست  
فکرارو از سرم ریختم بیرون و جواب دادم

من: بله

صدای هراسون زن عمو روح و از تنم کشید بیرون  
زن عمو: پارسا هر جا هستی زود خودت و برسون یسنام داره تو تب میسوزه عمو تم  
گوشیشو برنمیداره

من: یا امام حسین زن عمو چی میگه

زن عمو: پارسا زود بیا دخترم داره از بین میره چشماشو باز نمیکنه  
قلبم و ایساد از حرفی کن زن عمو زد

من: اوادم زن عمو اوادم

نفهمیدم گوشه و قطع کردم یا نه پرتش کردم رو داشبورده و سریع از اولین دور  
برگردون دور زدم و پامو محکم رو گاز فشار دادم

دلتم داشت میترکید

خدایا یعنی چی شده

چرا حال یسنا بد شده

وای وای...

نمیدونم خودمو با چه سرعتی رسوندم خونه عمو نمیدونم چند دفعه تا مرز تصادف

رفتم فقط این و میدونم که با جنون خودمو رسوندم

دم در خونه عمو ماشین و نگه داشتم و پیاده شدم

و دویدم سمت درشون و محکم کوبیدم بهش

یه مشت دوتا مشت بالاخره مش رحیم درو باز کرد

مش رحیم: بسم الله پسرم چه خبرته

جوابشو ندادم و به جاش دویدم سمت خونشون

به در ورودی که رسیدم بدون تعلل رفتم تو

تو سالن کسی نبود حتما تو اتاق یسنان

نفسم و تو سینم حبس کردم و با سرعت به طرف پله ها رفتم و همه رو دوتا یکی بالا

رفتم

طبقه بالا که رسیدم چشمم خورد به در نیم باز اتاق یسنا

قدمام شل شد و یه چیز تو سرم بود

خدایا چیزیش نشده باشه

به اتاقش که رسیدم وارد شدم و خیره شدم به صحنه روبروم

زن عمو مشغول پاشور کردنش بود و یلدا کنار و ایساده بود و گریه میکرد جمیله

خانومم به زن عمو کمک میکرد

یلدا سرشو آورد بالا و نگام کرد تازه متوجه من شدن  
یلدا: داداش پارسا اومدی بدو بیا ابجیمو ببر دکتر حالش بده  
زن عمو فوری سرشو چرخوند طرفم با دیدنم از جاش پرید  
زن عمو: پارسا تبش پایین نمیداد  
نگام فقط رو یسنا بود و نمیتونستم حرکتی بکنم  
زن عمو: پارسا چرا ماتت برده خوبی؟  
یه دفعه هجوم بردم سمت یسنا

دستمو بلند کردم و گذاشتم رو پیشونیش از داغیش دستم سوخت  
معتدل نکردم و سریع بلندش کردم هنوز لباسای دیشب تنش بود عصبی شدم دختره با  
همون لباسای خیس خوابیده  
دویدم سمت در و به صدا کردنای زن عمو توجه نکردم الان فقط یسنا مهم بود باید  
خیلی زود میرسوندمش دکتر  
انقدر تبش بالا بود که تشنج رو شاخش بود  
به ماشین که رسیدیم سریع گزاشتمش عقب و درو بستم و خودمم پشت فرمون نشستم و  
با آخرین سرعت رانندگی کردم سمت اولین بیمارستان...  
"یسنا"

گلوب میسوخت و اب دهنمو به زور قورت میدادم سرم داشت میترکید  
چشمامو با بدبختی باز کردم نور لامپ چشمامو زد و مجبور شدم بازم چشمامو ببندم  
یکم که گذشت دوباره چشمامو باز کردم و ایندفعه سعی کردم عادت کنم به نور  
نگامو چرخوندم و ایا ای من که باز رو تخرم و سرم تو دستمه اه  
پارسا: انقدر غر غر نکن دختر خانوم  
برگشتم سمت صدا وای این اینجا چیکار میکرد

پارسا: من اینجام چون من اوردمت دکتر  
با تعجب نگاش کردم که لبخند زد و اومد رو تخت کنارم نشست و دماغمو کشید  
پارسا: بلند فکر کردی دختر عمو وگرنه من ذهن خوانی بلد نیستم  
چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: میخوام برم خونه  
یا ایا امامممم صدام چه داغون شده  
پارسا خندش گرفت از صدام و با زور جلوی خودش گرفت که نخنده  
پارسا: تببت یکم دیگه بیاد پایین مرخصی  
من: کی میاد پایین... اصلا مامان و بابام کجان که تو اوردی من و دکتر  
پارسا: مثل اینکه یادت رفته من الان محرمتم و مسئولیت تو با منه  
من: که چی مثلا این حرف  
پارسا: یسنا سعی نکن عصیم کنی



من: من هر چه زودتر میخوام برم خونهههههههه  
پارسا: میری خونه ولی خونه من یادته نره که اقا چون چی گفته  
تازه یاد بدبختیم افتادم وای خدایااااااااااا  
من: من نمیام  
پارسا: منم به اقا چون میگم  
حرصی نگاش کردم که شونه انداخت بالا پسره ی....  
یه دفعه یه فکری اومد تو ذهنم اره بهتره بیچونم  
من: باشه برم خونه سالم خوب شد و سایللم جمع میکنم میام  
پارسا: وسایلت و جمله خانوم جمع کرده و فرستاده خونه من و الانم باید جا به جا کرده  
باشن توام بعد مرخص شدن با من میای خونه من عمو و زن عمو و بقیه ام اونجا  
منتظرن  
یعنی بگم دهنم اندازه غار باز شد کم گفتممممم  
من: حالتو میگیرم و ایسا  
پارسا: خندید و گفت: ارزو بر جوانان عیب نیست  
اتیش گرفتم از حرص و نتونستم کاری کنم و این اوج بدبختی بود برای مننننن....

"یسنا"

یه هفته است که من اومدم خونه پارسا و تو این یه هفته نشده یه شب بدون بحث و داد  
و بیداد سر شده باشه  
پارسا: بیش از حد حرصمو در میاره و از عصبانیتم حرص میخوره  
چند دفعه رفتم پیش اقا چون و باهاتش حرف زدم ولی انکار هیچ فایده ای نداشت  
بقیه ام که دیگه هیچ یه جوری رفتار میکردن که انگار من واقعا نامزد این شترم  
دستم زیر چوونم بود وزل زده بودم به دیوار روبروم وای خدایا حوصلم  
سرررررررر رفتنتتتت  
پوووووف این پارسای... معلوم نیست روز جمعه ای کجا رفتهههههههه  
یه دفعه یاد سحر و شقایق افتادم  
اررررره خودشه  
هجوم بردم سمت گوشیم و زود شماره شقایق و گرفتم  
به ده تا بوق خانوم تازه با صدای خوابالو جواب داد  
شقایق: هممممم...  
من: درد هممم چقدر میکی تو پاشو گمشو حاضر شو دارم میام بریم بیرون  
شقایق: من نمیام  
من: توووووو چیز میخوری  
شقایق: اها داد نزن خوابم پرید

من: پاشو همین الان آماده شو به سحرم خبر بده تا نیم ساعت دیگه جلو درتونم  
 شقایق: گور به گور بشی  
 من: خفه پاشو آماده شو بای  
 گوشه و قطع کردم و نذاشتم دیگه چیزی بگه و خودمم پریدم تو اتاقم و شروع کردم  
 به حاضر شدن...

"پارسا"

از خستگی داشتم هلاک میشدم  
 اینم شغله من دارم مممم اخه روز جمعه هم باید پیام  
 حالا من هیچ این کارگرا رو بگو  
 مطمئن بودم الان یسنا هم تو خونه داره فشم میده  
 در اتاق زده شد  
 من: بفرمایید  
 در باز شد و کیان اومد داخل  
 با دیدنش از جام پاشدم  
 من: به به اقا کیان چشم ما روشن  
 کیان: بله خوشحال باش که جمال زیبایی من و دیدی و چشمات نورانی شد برادر  
 خندیدم کیانم خندید  
 من: بیا بشین  
 کیان اومد و رو مبلا نشست منم از پشت میز اومدم کنار و روبروش نشستم

من: از این ورا

کیان: حوصلم تو خونه سر رفت گفتم پیام بهت سر بزنم میدونستم کارخونه ای  
 من: بدبختیه دیگه روز جمعه ای هم استراحت ندارم  
 کیان: اینارو ول کن از زندگی مشترک بگو  
 من: دست رو دلم نزار که از دست این دختره پاره پاره ست  
 کیان خیلی جدی گفت: پارسا من تو رو خوب میشناسم تو هیچوقت بی دلیل این کارو  
 نمیکنی اون حسی که تو داری منم میدونم چیه خودتم خوب میدونی ولی خودت و زدی  
 به گجی

من: چرت نگو پسر

کیان: غد بازی درنیار اقا پارسا  
 سعی کردم بحث و عوض کنم  
 من: چی میخوری بگم بیارن  
 کیان با لبخند محو گفت: قهوه  
 سری تکون دادم و از جام پاشدم و به طرف تلفن رفتم  
 "یسنا"





اونم من و نگاه میکرد و انگار کجنگاو بود ببینه من تو ماشین کیم نگاهشو میچرخوند  
ولی من فقط نگام روش بود و هر لحظه حرارت بدنم از زور خشم بالا میرفت  
مطمئن بودم الان چشمام قرمز و وحشتناک شده  
یسنا برگشت و نگاهش خورد تو چشمام انگار متوجه نگاه خشمگینم شد  
با سبز شدن چراغ تاکسی که توش نشسته بود سریع حرکت کرد  
روانی شدم بلند داد زدم  
من:کیان برو دنبال اون تاکسی زرده  
کیان متعجب گفت:وا چته  
من:بهت میگم برو دنبالش

کیان:باشه باشه داد نزن  
دستمو مشت کردم و محکم کوبیدم رو داشبورد میکشمت یسنا میکشمت...  
"یسنا"

هنوز نگاه عصبی پارسا جلو چشمم بود و من برده بود تو فکر  
یعنی چیییییییییییییییییییی چرا اونجوری نگاه کرد  
با نیشگونی که از پهلو گرفته شد جیغم بلند شد  
من:هووووو چته

سحر:رسیدیم خانوم لطف کن پیاده شو  
من:ایش باشه

سه تامونم پیاده شدیم به محض پیاده شدنمون یه الکیپ پسر که کنار خیابون وایساده  
بودن نگاهشون افتاد به ما و شروع کردن به تیکه پرونی

-واااااااااااااااااااای بیچه ها سه تا هلو

-ارررررره رفیق اونم هلو پوست کنده

بعد خودش و رفیقاش به حرف مسخرش خندیدن

شقایق:خندید بابا مسواک گروه

پسرا خندشوت قطع شد و حالا با یه لبخند و چشمای هیز نگامون میکردن

سحر:چشاتون دراد

من:بیاید بریم بیخیال

اومدیم راه بیفتیم که...

"پارسا"

تاکسی که یسنا توش بود کنار پاساژ وایساد و یسنا و دوستاش پیاده شدن

کیان تا یسنا رو دید گفت:اوه پس بگو اقا چرا عصبی شد

من:حرف نزن

در ماشین و باز کردم و پیاده شدم و دویدم سمتشون

یه اکیپ پسر درست بغل در پاساژ بودن و انگار با دیدن یسنا و دوستاش محفل  
مزاحمتشون جور شد  
نمیدونم بین هم چی گفتن که صدای خندشون بلند شد  
عصبی تر شدم و رفتم سمتشون  
یسنا و دوستاش خواستن راه بیفتن برن داخل پاساژ  
خودمو رسوندم بهشون و دستمو دراز کردم و دست یسنا رو گرفتم و محکم کشیدم  
سمت خودم از حرص و غیرت فقط دستشو فشار میدادم طوری که جیغی کشید...  
"یسنا"

دستم از پشت کشیده شد و یکی محکم فشارش داد ناخواگاه از درد جیغ کشیدم  
من: وaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaای  
صدایی زیر گوشم غرید: خفه فقط خفه تا برسیم خونه و بهت بگم با این وضع بیرون  
اومدن یعنی چی  
وای خدا درست شنیدم این صدای عصبی پارساست؟

شقایق: عه سلام اقا پارسا شما یباید اتفاقا خوب شد اومدید من و سحر و یسنا میخواستیم  
بریم خرید

پارسا غرید: شما میتونید برید ولی یسنا خانوم با این وضع نمیداد  
حرصم گرفت اصلا به این چه ربطی داره  
من: نه کی گفته منم میرم اتفاقا خوبه ها توام بیا  
پارسا مستقیم تو چشمام نگاه کرد و گفت: اگه من گذاشتم بری برو  
من: من میرم

کیان: عه خب بحث چیه این وسط پارسا یسنام راست میگه اتفاقا منم میام بیا بریم  
پارسا برگشت طرفش و یه جوری نگاهش کرد که من شخصا خیس کردم  
پارسا: ما میریم

سعی کردم دستمو از دستش بکشم بیرون ولی زورم نمیرسید  
من: اه کنه ولم کن دیگه  
پارسا یه داد بلند کشید که توجه هر کسی که اون اطراف بود بهمون جلب شد  
پارسا: دارم میگم خفه خفه شوووو  
شکه شدم و بغض گلومو گرفت خدایا ابرومو برد  
پارسا اهمیتی به نگام نداد و بدون توجه به بچه ها یه تاکسی گرفت و با زور سوارم  
کرد و به راننده ادرس خونه رو داد...

"پارسا"

دوست داشتم فقط برسم خونه و حالشو جا بیارم دختره ی گستاخ مثل اینکه هنوز  
متوجه نشده دیگه محرد نیست و نمیتونه هر غلطی که میخواد بکنه

از عصبانیت دستشو که هنوز تو دستم بود و محکم فشار دادم  
 یسنا: اخخخ  
 سریع یه فشار دیگه به دستش وارد کردم و اروم غریدم: ساکت شو  
 یسنا: دستمو خورد کردی روانی بدبخت  
 من: روانی بدبخت و خونه نشونت میدم  
 یسنا: اصلا من با تو نمیام تو اون زندان الان زنگ میزنم بابام بیاد دنبالم  
 گوشیشو از کیفش در آورد که فوری از دستش قاپیدم  
 یسنا: عه بده گوشیمو  
 دیگه واقعا گلایفم کرده بود کنترلم از دستم در رفت و بدون توجه به راننده بلند داد زدم  
 من: خفه میشییییییی یا نهههههههه  
 یسنا انگار انتظار نداشت که کپ کرده نگام کرد  
 راننده م فقط سرشو تکون داد و چیزی نگفت  
 دست یسنا رو ول کردم و ازش فاصله گرفتم و از پنجره خیره شدم به بیرون...

"یسنا"

بالاخره رسیدیم و راننده درست جلو درمون پیادمون کرد  
 راستش یکم میترسیدم از پارسا تا حالا انقدر عصبی ندیده بودم  
 جلوی در دست انداختم تو کیفم تا کلید و درو بیارم که پارسا زودتر دست به کار شد و  
 در و باز کرد منتظر و ایسا تا من اول برم داخل  
 یه نگاه بهش کردم و رفتم تو  
 پارسام در و بست و اومد تو  
 به طرف اسانسور رفتم و دکمه رو فشار دادم و منتظر و ایسام  
 حضور پارسا رو پشت سرم احساس کردم ولی یرنگشتم  
 اسانسور رسید درو باز کردم و رفتم تو پارسام پشت سرم  
 سنگینی نگاهش اذیتم میکرد طاقت نیاوردم و منم سرمو بلند کردم و صاف زل زدم تو  
 چشماش

نگاه اون عصبی بود و نگاه من طلبکارانه  
 طاقتم تموم شد و گفتم: چیه نگاه دارررره  
 پارسا جوابی نداد و به جاش تو یه حرکت بازومو محکم گرفت تو دستاش  
 من: وواaaaaaaaaaaaaای چته بازم قاطی کردی

بازم چیزی نگفت اسانسور که رسید طبقه خودمون پارسا در اسانسور و باز کرد و  
 خودش رفت بیرون و بازوی منم کشید  
 واقعا دردم گرفت  
 من: اخخخخخ ولم کن دستم





خم شدم و دوباره از یقه اش گرفتم و کشیدمش بالا  
 سرش پایین بود  
 داد زدم  
 من: سرتو بیااااا بالا  
 توجهی نکرد دوباره داد زدم  
 من: باتواااااا  
 اروم سرشو آورد بالا  
 خشکم زد این... این چرا این شکلی شده...  
 از بینی و لبش خون میزد بیرون و یه طرف صورتش کاملاً قرمز شده بود  
 با بغض تو چشمام نگاه کرد  
 دهنمو و باز کردم چیزی بگم ولی چیزی به ذهنم نرسید  
 دستم و اوردم بالا تا بزارم کنار صورتش  
 یه دفعه یسنا با شدت ازم فاصله گرفت  
 و با بغض داد زد  
 یسنا: حق نداری... دیگه حق نداری حتی یه انگشتت بهم بخوره

ازت متنفرم پارسا متنفرمم  
 "یسنا"

آخرین نگاهم انداختم تو چشمات و دویدم تو اتاقم و بعد وارد شدنم سریع درشو قفل  
 کردم  
 خودمو پرت کردم رو تخت و شروع کردم به گریه کردن بلند بلند هق هق میکردم و  
 اصلاً تلاشی برای خفه کردن صدام نداشتم  
 بزار بشنوه صدامو یکم عذاب بکشه  
 چیزی نگذشت که صدایم از پشت در بلند شد  
 پارسا: یسنا بیا بیرون ببینم دماغت چیشده یسنا  
 من: به تو ربطی نداره گمشو برو نمیخوام صداتو بشنوم  
 پارسا: یسنا بیا بیرون داره از دماغ و خونت خون میاد  
 بلند فریاد زدم  
 من: نمیاااااااا برو گمشو برو  
 پارسا مشت محکمی زد به در و گفت: من کلید این درو دارم میتونم راحت بیام تو پس  
 بیا بازن کن تا خودم نیومدم تو  
 جوابشو ندادم که دوباره زد به در  
 پارسا: یسنا چرا جواب نمیدی یسناااا  
 بازم جواب ندادم و به جاش نگاهم به پالتو سفید خونیم انداختم و شدت اشک چشمام  
 بیشتر شد

کینه تو دلم ریشه زد و داد زدم  
من:دیگه حتی نمیخوام ببینمت وحشی ...

در اتاق باز شد و پارسا و ایساد جلوم  
تعجب کردم یعنی واقعا کلید داشته نگامو کشیدم رو دستش بعله اقا کلید داشته  
پارسا:مگه بهت نمیگم بیا بیرون  
من:برو بیرون نمیخوام ببینمت چرا نمیفهمی  
اومد بالا سرم و دستمو گرفت و کشید  
پارسا:داره ازت خون میره  
من:به جهنمممم دستمو ول کن  
پارسا دوتا بازو هامو گرفت و مستقیم تو چشمام نگاه کرد  
پارسا:نمیگم معذرت میخوام چون تقصیر خودت بود و گستاخی خودت و این مجازات  
کارت بود  
خودمو تکون دادم و گفتم:تو کی هستی که بخوای من و مجازات کنی...ت...ت...  
هق هقم نمیزاشت حرفمو کامل بگم  
من:ت...ز...هع...هع  
پارسا یه نگاه خاص بهم انداخت و کشیدم تو بغلش  
مقاومت کردم ولی با زمزمه ای که زیر گوشم طنین انداخت ساکت شدم  
پارسا:گریه نکن... یسنا گستاخی نکن... جواب نده... از اون بیشرف نگو  
من:میگم تا چشمتا دراد  
احساس کردم خندید و نفسشو فوت کرد

رو پوست گردنم مور مورم شدم و خواستم ازش جدا بشم که محکم تر تو بغلش فشارم  
داد و گفت:میگی چیکار توام اره؟ مگه نمیدونی که الان تو همه...  
ادامه حرفشو نزد و به جاش لباسو چسبوند به لاله گوشم  
ذوب شدم و تکون شدیدی خوردم  
پارسا اروم لاله گوشمو بوس میکرد و نفسشو فوت میکرد روش  
نفسم گرفته بود خدایا این حس چیه  
نمیتونم حتی تکون بخورم  
زمزمه ارومشو شنیدم  
پارسا:من اینم نمیزارم یسنا نمیزارم یک بار دیگه اینجوری بری بیرون توام لج  
نمیکنی باشه؟  
نتونستم چیزی بگم یعنی نمیشد بگم مگه میشد تو قلمرو پارسا باشی و باهات مخالفت  
کنی  
یکم گذشت و پارسا ازم جدا شد اروم پیشونیمو بوسید و دستمو کشید سمت دستشویی

پارسا: بیا بریم صورتتو بشورم  
 موقعیت و درک کردم  
 خاک بر سرم چقدر من کم ظرفیتم  
 اخمامو کشیدم تو هم و دستمو از دستش کشیدم بیرون و گفتم: خودم میتونم لازم نیست  
 تو صورتمو بشوری  
 حرفامو که زدم قدمانو تند کردم و وارد اتاقم شدم ...

یک ساعت بعد....

"یسنا"

از حموم اومدم بیرون و جلوی ایینه اتاق وایسام  
 صورتم کبود شده بود و کنار لبم زخم شده بود اخ الهی دستت بشکنه پارسا صورتمو  
 ناقص کردی

اهی کشیدم و از جلو ایینه اومدم کنار و شروع به پوشیدن لباسام کردم  
 کارم که تموم شد حوله رو پیچیدم دور موهام و نشستم رو تخت  
 خبیببب حالا چیکار کنم حوصلممم سر نره و از اتاق نرم بیرون  
 چشم چرخوندم تو اتاق

نگام خورد به گیتار و چشمام شد چلچراغ  
 رفتم سمتش و برداشتمش و دوباره نشستم رو تخت  
 شروع کردم به فکرررر کردن

خبیببب چی بزمنممم

یه اهنگ اومد تو ذهنم شروع کردم به زدن و خوندن

باهمیم اما این رسیدن نیست

اون که دنیامه عاشق من نیست

باهمیم اما پیش هم سردیم

این یه تسکین این که همدردیم

این یه تسکین این که همدردیم

این حق نیست این همه تنهایی وقتی تو اینجایی وقتی میبینی بردیم

این حق نیست حق من که یه روز با تو بودم اما

با تو روز خوش ندیدم

تو یه شب میری قلب تو دریاس

برنمیگردی چون دلت اونجاست

خیلی آشوبی خیلی درگیری خیلی معلومه که داری میری....

"پارسا"

گوشمو چسبونده بودم به در و به صدای یسنا گوش میکردم

حالا دیگه عصبانیت جای خودشو به پشیمونی داده بود دستمو کشیدم تو موهام طاقت نیوردم از در فاصله گرفتم و بعد برداشتن سوئیچ و گوشی خودم و یسنا از خونه زدم بیرون....

"یسنا"

صدای بسته شدن در خونه باعث شد از زدن دست بکشم پوفی کشیدم حتما پارسا بود رفت بیرون گیتارو گذاشتم کنار و ولو شدم رو تخت و خیره به سقف چقدر دلم برای مامانی تنگ شده بود چه خوب میشد آگه الان میرفتم اونجا پوزخندی اومد رو لبم اره حتما با این صورت داغون برم چرخیدم رو پهلو حداقل گوشیم نبود که باهاش سرگرم بشم پسره ی بیشور گوشیم گرفت حالا من چیکار کنم... مثل اینکه چاره ای جز خواب ندارم چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم و به هیچی فکر نکنم... تازه چشمام داشت گرم میشد که صدای تلفن خونه بلند شد اههههع این کیه دیگه ایش با زور از جام پاشدم و در اتاق و باز کردم و وارد پذیرایی شدم و به طرف تلفن رفتم و برداشتمش من:بعله

کیمیا:اوه اوه چه عصبی من:خفه از خواب بیدارم کردی کیمیا:چه وقته خوابه الان من:به تو چه باید ازت اجازه بگیرم؟ کیمیا:بعله که باید اجازه بگیری خندم گرفت از پرویش من:حالا کارت و بگو مزاحم کیمیا:هیچی کیان بهم گفت که با پارسا دعوات شده زنگ زدم ببینم سالمی من:به لطف پسر دایی گرامیتون خیر کیمیا:ههههه زده داغونت کرده من:هر هر رو اب بخندی بزغاله

کیمیا: چشم  
 ولو شدم رو مبل و با ناله گفتم: کیمیا دارم دق میکنم تو خونه  
 کیمیا: مگه پارسا نیست  
 من: نه گورشو کم کرده بیرون  
 کیمیا: میخوای یکم ادیتش کنیم?  
 لبخندی اومد رو لبم و گفتم: اممم چرا که نه  
 کیمیا: خیلی خب پس حالا که نیست یکم از وسایلاتو جنع کن بیام دنبالت بریم خونه  
 اقاجون  
 من: اونجا چرا  
 کیمیا: کاریت نباشه فقط حاضرشو تیپ خفنم بزن

من: خب چرا  
 کیمیا: خنگ خدا جون الان پارسا حتما پیش اقاگونه  
 من: خب..  
 کیمیا: وای یسنا خیلی گیجی تو کاریت نباشه آماده باش تا نیم ساعت دیگه  
 اونجام فقط تیپ خفن بزن و ارایش کن  
 من: باشه فعلا  
 کیمیا: بای  
 گوشه و گذاشتم سر جاش و از رو مبل پاشدم و به طرف اتاق رفتم تا آماده بشم...

"پارسا"  
 مستقیم اومدم خونه اقاجون  
 هیچ چیزی به اندازه حرف زدن با اقاجون ارومم نمیکرد  
 میدونستم سر زنشم میکنه ولی راه حل و نشونم میده  
 با قرار گرفتن سینی جلوم از فکر اومدم بیرون و دستمو دراز کردم و یکی از استکان  
 ها رو برداشتم و گذاشتم رو میز  
 من: مرسی اکرم خانوم  
 اکرم خانوم: نوش جان پسرم  
 اقاجون به اکرم خانوم اشاره کرد که بره اکرم خانوم رفت  
 اقاجون: پارسا من الان باید چی بهت بگم  
 من: اقاجون من خیلی عصبی شده بودم

اقاجون: این کارت و توجیح نمیکنه  
 من: میدونم

اقاجون: من برای چی تو و یسنا رو محرم کردم پارسا  
 منظور اقاجون و فهمیدم و سرمو انداختم پایین

اقاجون: شرمندگی فایده نداره از دلش دربیار  
 من: چجوری  
 اقاچون: خودت باید ببینی چجوری بخشیده میشی یسنا خیلی خانومی کرده که به عموت چیزی نگفته  
 چیزی نگفتم یعنی چیزی نداشتم که بگم  
 اقاچون: پاشو پاشو برو الانم اشتباه کردی تنهاتش گذاشتی و اومدی اینجا  
 سریع بلند شدمو گفتم: مرسی اقاچون ممنونم  
 اقاچون: برو پسر مواظب یسنا باش  
 دهنمو باز کردم چیزی بگم که در اتاق اقاچون زده شد و پشت بندش در باز شد و....  
 "یسنا"  
 کیمیا اومد دنبالم و با هم راه افتادیم سمت خونه اقاچون  
 تو ماشین کیمیا بهم گفت تا رسیدیم خودمو پرت کنم تو بغل اقاچون و با چابلوسی بگم  
 میخوام یه مدت پیشش بمونم  
 اولش مخالفت کردم نمیدونم چرا ولی دوست نداشتم از خونه پارسا برم ولی کیمیا گفت  
 که لازمه  
 جلوی در عمارت که رسیدیم کیمیا ماشین و پارک کرد و با هم وارد عمارت شدیم  
 اکرم خانوم گفت که اقاچون و پارسا داخل اتاقن کیمیا بهم چشمک زد و اشاره کرد به  
 اتاق. نفسمو فوت کردم بیرون و به طرف در رفتم و دوتا تقه زدم بهش و بعد درو باز  
 کردم  
 نگام خورد تو نگاه مهربون اقاچون و متعجب پارسا  
 لبخندی به اقاچون زدم و رفتم جلو  
 من: سلام اقاچونی خودم خوبی  
 اقاچون: سلام عزیز دلم چه عجب خوش اومدی پیشده به ما سر زدی  
 من: انقدر دلم تنگ شده بود که برای یه هفته وسایل جمع کردم اومدم پیشتون بمونم  
 پارسا: چیییییییییییییییییییییی  
 برگشتم سمتش و ابرو هامو انداختم بالا  
 من: واضح نبود حرفم؟  
 اقاچون: خیلی خوب کاری کردی دختر گلم  
 پارسا: اما اقاچون همیشه که  
 اقاچون: چرا همیشه اتفاقا یسنا تا هر وقت بخواد میتونه اینجا بمونه  
 نوق کردم و پریدم بغل اقاچون و صورتشو ماچ کردم  
 من: اخ الهی فدات بشم من  
 اقاچون فقط میخندید...

"پارسا"

اصلا نمیتونستم تحمل کنم که یسنا ازم دور باشه تو این مدت به وجودش تو خونه عادت کرده بودم حالا من چیکار کنم.....

نمیشه باشید تنها باهاش حرف بزنم

نفسمو دادم بیرون و گفتم: اقا جون میشه من با یسنا حرف بزنم

اقا جون: اره اینجا باشید من برم به اکرم بگم برای شام تدارک ببینه توام بعد شام برو خونه

تو دلم گفتم من نه ما بعد شام میریم خونه

اقا جون از اتاق رفت بیرون عصبی برگشتم سمت یسنا و گفتم: همین الان این بساط و جمع میکنی فهمیدی تو اینجا نمیمونی

یسنا اروم قدم برداشت و اومد روبرو و ایساد و دستشو از یقه کتم اویزون کرد

یسنا: تو میخوای جلومو بگیری

خم شدم تو صورتش و گفتم: اره

یسنا: ولی من اینجا میمونم توام نمیتونی کاری بکنی

دستمو پیچیدم دور کمرش و کشیدمش بالا حالا صورتش روبروی صورتم بود

من: تو حق اینجا موندن و نداری جای تو پیش منه تو خونه من

یسنا تکون خورد و گفت: عه نه بابا

کمرشو فشار دادم و گفتم: حاضر جوابی نکن

یسنا: بهتره ولم کنی

من: ز نمی دوست دارم هر جور دوست دارم بگیرم

یسنا خندید و گفت: هههههه زن اره حتما ولم کن بابا چیشد که فکر کنی شوهر منی

من: یادت نره که من محرمتم

یسنا: تو هیچی من نیستی

حرصم گرفتم و خم شدم تو صورتش و...

"یسنا"

با حرفی که زدم قشنگ حرص و تو نگاهش دیدم خیلی نگذشت که پارسا خم شد رو

صورتم و لبامو...

با خشم خواستی میبوسید و گازای ریزی از لبام میگرفت

تا میومدم جیغ بکشم دوباره لبامو میکشید تو دهنش و این اجازه رو بهم نمیداد

دستمو مشت کردم و کوبیدم رو سینش که یکی از دستاشو از کمرم جدا کرد و مچ دوتا

دستامو گرفت

با اون یکی دستتم کمرمو محکم گرفت

هیچ راه تقلایی نداشتم و از طرفی نفس کم آورده بودم ولی پارسا انگار نمیخواست

دست بکشه

چشمای من باز بود ولی پارسا چشماشو بسته بود و میبوسید  
 فکری اومد تو سرم سریع انجامش دادم پامو بردم بالا و گذاشتم رو پاش و محکم با  
 پاشنه کفشم فشار دادم  
 پارسا اخی گفت و لباسو از رو لبام برداشت  
 سریع اکسیژن و وارد ریه هام کردم و اومد سرش داد بزنم که زود دستشو گذاشت رو  
 دهنم و سرش و آورد پایین و کنار گوشم گفت: حالا فهمیدی من محرمتم دختر عمو... به  
 من که خیلی خوش گذشت به تو چی؟  
 دهنمو باز کردم و دستشو محکم گاز گرفتم  
 دادی کشید و ولم کرد  
 با حرص غریدم: پیشور کثیف  
 پارسا خندید و گفت: عه درست حرف بزنا  
 من: گمشو بیرون  
 پارسا چشمکی زد و گفت: باشه فدات فعلا بابای  
 فوری از اتاق رفت بیرون ازوم رفتم نشستم رو تخت و دستامو گذاشتم رو لبام...  
 وای خدایا چقدر داغه....

"پارسا"

روزا از دستم در رفته از وقتی یسنا رفته پیش اقاچون  
 کارم فقط شده صبح برم کارخونه و از اونجا خونه  
 یسنا تو این مدت یه زنگم نزده بود و منم نزد  
 حرص میگرفتم ازش دختره ی پیشور  
 انگار نه انگار که...

پوفی کشیدم و خودمو پرت کردم رو میل و رفتم تو فکر مهمونی امشب  
 اقاچون هر سال شب یلدا همه اقوام و دعوت میکرد خودش امسال همه دعوت بودن  
 به ساعت نگاه کردم هنوز خیلی مونده بود  
 پاشدم و قصد کردم برم حموم که زنگ خونه رو زدن  
 اه این دیگه کیه

به طرف در رفتم و بازش کردم  
 و رفتم باز این دختر اینجا چیکار داره اخه  
 با ناز نگام کرد و گفت: پارسا تعارف نمیکنی پیام تو  
 من: نه چیکار داری باز اومدی اینجا  
 شیدا: وای پارسا عزیزم این چه رفتاریه  
 گلافه دست کشیدم تو موهام و گفتم: شیدا کارت و بگو کار دارم  
 شیدا: اومدم اینجا با هم حاضر بشیم بریم مهمونی  
 خواستم مخالفت کنم که زود گفت: تور خدا پارسا



مجبور شدم و درو باز کردم تا بیاد تو...

"یسنا"

امروز قراره تو خونه اقا جون مهمونی باشه همه دعوتن منم از اقا جون اجازه گرفتم و خانواده سحر و شقایق دعوت کردم از پارسا خبری ندارم و چند وقته میشه ندیدمش امروز تصمیم گرفته بودم برم خونه و یکی از لباسامو بیارم برای مهمونی قرار بود بازم اتوسا خانوم برای ارایشم بیاد فقط یه ساعت وقت داشتم زود لباسای بیرونمو پوشیدم و از خونه اقا جون زدم بیرون و تاکسی راه افتادم سمت خونه پارسا تو راه فکر کردم فقط این بود که کدوم لباسمو بپوشم و بالاخره تا رسیدن تصمیممو گرفتم دم در خونه که رسیدیم کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم جلوی در و ایستاده بودم و خیره به ساختمون بودم یه لحظه تو دلم اعتراف کردم که دلتنگ این خونه و اون صاحبش بودم...

"پارسا"

بی توجه به شیدا حولمو برداشتم و رفتم تو حموم نیم ساعت گذشت و کارمو انجام دادم و اومدم بیرون شیدا تو حال نبود شونه بالا انداختم حتما تو اتاق داره آماده میشه

شونه بالا انداختم و به طرف اشپزخونه رفتم هنوز حوله تنم بود مشغول درست کردن قهوه بودم که دوتا دست دور کمرم حلقه شد خشکم زد و نتونستم هیچ حرکتی بکنم...

"یسنا"

سوار اسانسور شدم و دکمه طبقه رو فشار دادم و تو ایینه اسانسور خیره شدم به خودم... اسانسور که ایستاد به خودم اومدم و درو باز کردم و اومدم بیرون کلید و تو دستم چرخوندم و جلوی در و ایستادم نفس عمیق کشیدم و کلید و انداختم تو قفل و بازش کردم اروم اولین قدم و گذاشتم تو خونه و درو بستم چشم چرخوندم تو پذیرایی عه پس پارسا کجاس سرمو چرخوندم طرف اشپزخونه که... قلبم و ایستاد

پاهام لرزید

هر لحظه انتظار داشتیم جونم در بیاد  
بدنم سست شد و کلید از دستم افتاد و صدایش تو خونه پیچید  
قشنگ پریدن پارسا از جاش و با چشمای خودم دیدم

حتی قدرت پوزخند زدن نداشتم  
نگام کرد ولی نگای من فقط رو پاهای لخت شیدا بود..  
"پارسا"

با صدای افتادن چیزی مثل کلید به خودم اومدم و سریع از شیدا جدا شدم و برگشتم  
با دیدن یسنا درست روبرومون خشکیدم  
واللهای خدایا

نگاش میکردم ولی نگاه اون رو شیدا بود  
برگشتم سمت شیدا ولی با چیزی که دیدم چشمم گرد شد  
این.. این.. لباساش کو چرا با حوله و ایساده...  
نگامو زود ازش گرفتم و بازم دوختم به یسنا  
لرزیدنشو میدیدم خواستم برم طرفش که صدای شیدا متوقفم کرد  
شیدا: اوا یسنا کی اومدی انتظار نداشتم بیای  
برگشت سمت من و گفت: پارسا مگه تو نگفتی یسنا نیست بیام  
گنگ نگاش کردم یعنی چی من کی گفتم بهش  
صدای پر بغض یسنا قلبمو تیکه پاره کرد  
یسنا: پارسا راست گفته من قرار نبود بیام الانم اومدم لباس بردارم و برم  
من: یسنا اشتباه میکنی  
یسنا با بغض نگاه کرد و سرشو تکون داد...

"یسنا"

قلبم میسوخت خیلیم میسوخت انگار اسید ریخته بودن روش  
چیزی به پارسا نگفتم فقط سرمو تکون دادم و عقب گرد کردم و با دو رفتم تو اتاق و  
درو بستم و قفلش کردم  
تکیه دادم به در و سر خوردم رو زمین  
بغض داشت خفم میکرد  
زیر لب اروم گفتم خیلی نامردی پارسا خیلی  
سعی کردم به خودم مسلط بشم همه قدرتمو جمع کردم و از جام پاشدم و رفتم سمت  
کدم  
درشو باز کردم به ظاهر خیره شده بودم به لباسا ولی صحنه چند دقیقه پیش جلوی  
چشمم بود

تقه ای به در خورد و مست بندش صدای پارسا  
 پارسا: یسنا بیا بیرون اونجوری که فکر میکنی نیست یسنا بیا بیرون  
 جوابشو ندادم  
 سرسری دستمو بردم سمت یکی از لباسا و اوردمش بیرون  
 اصلا به هیچیش نگاه نکردم  
 نمیخواستم از در برم بیرون مجبوری به در بالکن نگاه کردم و تصمیمم گرفتم....

"پارسا"

یسنا جوابمو نمیداد مرزی تا دیوونه شدن نداشتم  
 خدایاااااا

دیگه تحملم تموم شد برگشتم سمت شیدا و حمله کردم سمتش و بلند فریاد زدم  
 من: میکشمت هرزه میکشمت که من گفتم بیای اره من گفتمممممم اره  
 شیدا از ترس میلرزید  
 دلم براش نسوخت دستمو بردم بالا و با همه قدرتم کوبیدم تو صورتش  
 جیغ بلندی کشید و افتاد رو زمین  
 خالی نشدم از یقه حولش گرفتم و بلندش کردم و دوباره محکم کوبیدم تو صورتش  
 اهمیت ندادم به جیغاش  
 من: کصافط لجن برو گمشو لباساتو بپوش و از خونه من گورتو گم کن  
 دهنشو باز کرد تا چیزی بگه که داد زدم  
 من: خفهههههه خفهههههه گمشو  
 پرتش کردم سمت اتاق و گفتم: ده دقیقه فقط ده دقیقه وقت داری گورتو گم کنی عوضی  
 شیدا بالرز رفت تو اتاق و درو بست  
 عصبی دست کشیدم تو موهام خالی نمیشدم وجودم پر حرص بود حمله کردم سمت  
 میز عسلی و ...

"یسنا"

از بالکن به ارتفاع تا زمین نگاه کردم صدای فریاد زدن پارسا میومد  
 پوزخندی زدم نوش دارو بعد از مرگ سهراب چه سود  
 دل زدم به دریا و یه بسم الله گفتم و دسته کیفمو محکم گرفتم پامو بلند کردم و گزاشتم  
 اون طرف نرده ها  
 دوباره سرمو خم کردم و پایین و نگاه کردم وای یا خدا سرم گیج رفت  
 دو طبقه فاصله بود تا زمین  
 ترس افتاد تو جونم وای نیفتم بمیرم  
 دست و پام ناقص نشه  
 و اااa

اعتماد به نفسمو جمع کردم و اون یکی پامم بلند کردم و خواستم ببرم اون طرف نرده  
 ها که صدای فریاد پارسا تنمو لرزوند  
 پارسا: یسنا!!!! چیکار میخوای بکنی  
 سرمو اوردم بالا و نگاش کردم  
 من: به تو چه  
 پارسا اومد نزدیک که جیغ زدم  
 من: یه قدم دیگه بیای خودمو میندازم پایین  
 پارسا وایساد و گفت: باشه باشه تو بیا کنار من نزدیک نیام

با طعنه گفتم: چیشد معشوقتون رفت اومدی سراغ من  
 پارسا دستشو نست کرد و گفت: یسنا چرت نگو بیا این ور حرف میزنم باهم  
 من: نیام

پارسا: یسنا!!!! اون روی من و بالا نیار بیا کنار خطرناکه  
 من: عه جدی نگران شدی برام اخییییییی الهی  
 پارسا: داری رو مخم پیاده روی میکنی  
 من: هری میتونی بری مجبور نیستی وایسی  
 همه حرفام با طعنه بود و پارسا هر لحظه عصبی تر میشد....  
 "پارسا"

تیکه کلامش اتیشم میزد  
 طاقتم تموم شد و یه دفعه پریدم طرفش تا به خودش بیاد از کمرش گرفتم و بلندش  
 کردم از رو نرده ها و اوردمش اینور  
 تو بغلم که بود به خودش اومد و شروع کرد به دست و ما زدن  
 یسنا: ولم کن چیکار میکنی دست نزن بهههههه من  
 اوردمش داخل اتاق و ولش کردم رو تخت و عصبی داد زدم  
 من: این دیوونه بازیا رو تموم کن  
 یسنا: تو تموم کن این دلسوزی مسخره و الکی تو  
 حرصم درومد و داد زدم

من: چه دلسوزی بدبخت تو برای من یه اینچم ارزش نداری اینا همش بخاطر اینکه که  
 امانتی پیشم  
 یسنا با خشم نگام کرد و از رو تخت پاشد و سینه به سینم وایساد  
 یسنا: که امانتم اررره  
 من: اره نکنه فکر دیگه ای کردی  
 یسنا: پس تو خیلی بیجا میکنی من و میبوسی وقتی امانتم  
 پاهام چسبید به زمین

یسنا ادامه داد: امشب بشین نگاه کن این امانتی باهات چیکارا که میکنه  
چیزی نتونستم بگم  
یسنا یه نگاه با نفرت بهم انداخت و از اتاق رفت بیرون...  
"یسنا"

پسره ی بیشور حرص درار نفرت انگیز  
حالتو جا میارم و ایسا امشب بهت میفهمونم  
که من برات یه اینچم ارزش ندارم  
حالت میکنم و ایسا فقط و ایسا  
عصبی جلوی اولین تاکسی دست تکون دادم و زود سوار شدم  
تنم گر گرفته بود  
هیچوقت کارای امروزت و فراموش نمیکنم

تلافیشو سرت در میارم  
صدای زنگ گوشیم از جا پروندم  
اهههههه این دیگه کیه ایش  
گوشی و از جیب شلوارم در اوردم  
شماره ی سحر بود  
جواب دادم  
من: بله  
سحر: سلام بر یسنا باجی خودم  
من: و علیکم  
سحر: کجایی خواهر  
من: تو راه دارم میرم خونه اقاجون آماده بشم چطور  
سحر: هیچی فقط زنگ زدم بپرسم مهمونی خیلی بزرگه... من چحور لباسی بپوشم  
من: فکر نکنم مثل مهمونی اول باشه این یکم خودمونی تره  
سحر: اهااااااا... راستی کجا بودی که الان داری میری خونه اقاجونت  
من: حالا میگم برات کاری نداری?  
سحر: نهچ میبینمت بای  
گوشی و قطع کردم و گرفتم تو دستم  
نگامو دوختم به بیرون و خیره شدم به ماشینا  
هر کدوم یه مسیری رو میرفتن و هر کسی گرفتار خودش بود و خودش...  
"پارسا"

یسنا رفت و من هنوز تو اتاق خشکم زده بود  
یکم بعد که به خودم اومدم



حالیتم میکنم....

"پارسا"

جلو ایینه به تیپم نگاه کردم  
 تیشرت جذب مشکی ک شلوار جین مشکی  
 یه تیپ ساده  
 حوصله تیپ زدن نداشتم  
 دلم شور میزد  
 میدونستم یسنا حتما تلافی میکنه و همین که نمیدونستم چطوری دلشوره انداخته بود تو  
 جونم  
 موبایلم زنگ خورد  
 بی حوصله به طرف میز رفتم و بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم  
 من: بعله  
 شیوا: پسره ی اشغال کصافط معلوم هست با خواهر من چیکار کردی نفهم اون دختره  
 ی عنتر چی داره که بخاطرش خواهر من و به این روز انداختی  
 با حرفی که به یسنا زد زدم به سیم اخر  
 من: عنتر تویی و اون خواهر بدتر از خودت اون خواهر اویزونت و جمع کن شیوا  
 وگرنه به ولای علی بدتر از این سرش میارم به خداوندی خدا شیوا یه کاری میکنم تا  
 عمر داره فراموش نکنه  
 شیوا: هیچ غلطی نمیتونی بکنی  
 خنده عصبی کردم و گفتم: چرا یکی از کارایی که میتونم بکنم نشون دادن فیلم عشق  
 بازی خواهرته

شیوا داد زد: خفه شو چرت نگو

من: زیادم چرت نیستا به اون خواهر دوردونت بگی خودش متوجه میشه

شیوا: دروغ میگی مثل سگ

صدامو بردم بالا و گفتم: امتحانش مجانیه میتونه یه بار دیگه بیاد سمتم تا ببینه چه ابرو  
 ریزی براتون راه میندازم

گوشی قطع کردم و خیلی ریلکس گذاشتمش تو جیب شلوارم

با حرفایی که زدم عمرا دیگه شیدا سمتم میومد

آخرین نگاهم به خودم انداختم و بعد برداشتن سوئیچ از خونه زدم بیرون...

"یسنا"

آتوسا خانوم: پاشو دخترم پاشو که همون که خودت خواستی شد

با ذوق از رو صندلی پاشدم و به طرف ایینه رفتم

با دیدن خودم دهنم باز موند





ازشون جدا شدم و به طرفی که زن عمو وایساده بود رفتم جلوی زن عمو که رسیدم  
 زن عمو لبخندی زد و گفت: دخترم خوبی  
 من: ممنون زن عمو  
 زن عمو: راستش پارسا هنوز نیومده من نگرانشم تو ازش خبر داری?  
 پوزخندی زدم و گفتم: چرا اتفاقا خبر دارم  
 زن عمو مشکوک گفت: چیزی شده?  
 من: نه فقط من رفتم خونه و  
 شروع کردم به گفتن کل ماجرا این اولین قدم برای انتقام گرفتن از پارسا بود  
 هر کلمه ی که میگفتم اخمای زن عمو بیشتر تو هم میرفت  
 حرفام که تموم شد خیلی عصبی بود  
 من: حالام حتما گرفتار شیدا جونشه

زن عمو: حسابشو میرسم پسره ی بیشور  
 من: زن عمو چرا ناراحت شدید اون حق داره  
 زن عمو: وقتی یه زنی به خوشگلی تو داره هیچ حقی نداره دنبال یکی دیگه باشه  
 ایول نقشم گرفت  
 از قصد چیزی نگفتم و سرمو انداختم پایین  
 زن عمو با لحن دلجویی گفت: دخترم خودت و ناراحت نکن اون من حساب پارسا رو  
 میرسم  
 سری تکون دادم و گفتم: من میتونم برم زن عمو  
 زن عمو: برو گلم  
 از زن عمو فاصله گرفتم و خواستم برگردم پیش بچه ها که چشم خورد به در سالن و  
 سر جام وایسادم  
 یه تای ابرومو بردم بالا به به اقا پارسا تشریف آوردن اون هنوز متوجه من نشده بود  
 یه دفعه نگام خورد به پشت پارسا  
 وایایایایایایای فریددددد و مامااانی  
 یه جیغ زدم و دویدم سمتشون  
 توجه به نگاهایی که رو میخ شد نکردم و خودمو انداختم تو بغل مامانی  
 مامانیم خندید و محکم بغلم کرد و اروم دم گوشم گفت: خجالت بکش خرس گنده  
 اروم ازش جدا شدم و محکم صورتشو ماچ کردم  
 من: الهی من فدات بشم مامانی

مامانی: خدا نکنه عزیز دلم

فرید: اهم اهم او هوم

کامل از مامانی جدا شدم و ایندفعه پریدم تو بغل فرید

فریدم نامردی نکرد و محکم بغلم کرد  
 من: اخ کمرم شکست جلاد  
 فرید: دلم برات تنگ شده بودددددد یسنا گلی  
 من: منم فرید گلی  
 خودمو کشیدم بالا و محکم صورتشو بوس کردم که ولم کرد و با چندش دست کشید  
 رو صورتش و گفت: اع اه بابا نمال اون مواد شیمیایی و به صورت نازنینم  
 من: ایش خیلیم دلت بخواد  
 فرید: اصلا دلم نمیخواد  
 اروم خم شدم و تو گوشش گفتم: اگه جای من صبا جون بود چی بازم بدت میومد  
 فریدم اروم گفتم: نهههه تازه استقبال میکردم به جان تو  
 خندیدم بلند و پر صدا  
 این پسر از خل بودن چیزی کم نداشت  
 دستم از پشت کشیده شد و پرت شدم تو بغل یه نفر  
 با تعجب خواستم پیام بیرون که صدای سام پیچید تو گوشم  
 سام: احوالات شما خانوم کم پیدا  
 نا باور ازش جدا شدم و گفتم: وییییی سااااا کی برگشتی  
 سام خندید و دماغمو کشید و گفت: دیروز خانوم خانوما  
 من: حسابی دلم برات تنگ شده بود  
 سام: اره از زنگ زدنات معلوم بود  
 من: بلوف نزن خبرتو داشتم که گوشیت خاموش بوده اقا  
 سام: امارت تو حلقم  
 من: بعله چی فکر کردی  
 مامانی: زشته بچه ها سر و صدا بسه یسنا اقا جونت کجاست  
 من: اون سمت مامانی  
 با دستم به سمتی که اقا جون نشسته بود اشاره کردم که نگام خورد تو نگاه پارسا  
 همچین نگام میکرد که مطمئن بودم باهانش تنها بشم دخلمو میاره  
 سعی کردم به روی خودم نیارم و به جاش منم اخمامو کشیدم تو هم و نگاش کردم...  
 "پارسا"  
 چقدر دوست داشتم که تنها گیرش بیارم و کلشو ببرم و بزارم رو سینش  
 دمای بدنم هر لحظه میرفت بالاتر از عصبانیت  
 چرااا باید بره بغل فرید  
 از اون بدتر اون پسر خاله ی هیزش  
 حالام که انکار طلبکاره همچین با اخم میکنه دختره ی..



زیر لب غریدم: فعلا خفه شو تا خونه حالت کنم دختره ی سر خود...  
دیگه چیزی نگفت هنوزم دستش تو دستم بود

بردمش بیرون و جلوی در قبل اینکه سوار ماشینش کنم گفتم: میشینی اینجا یسنا سرتم  
پایین نگه دار با این وضعیت کسی نیبنتت تا برم مانتو و شالتو بیارم فهمیدی  
یسنا: نخیر نفهمیدم این مهمون تو به من هیچ ربطی نداره ولم کن من میخوام برگردم تو  
من: عه جدی؟

یسنا: ااره جدی  
معطل نکردم و در ماشین و باز کردم و قبل از اینکه بفهمه پرتش کردم رو صندلی و  
درو بستم و قفلش کردم  
من: میشینی اینجا تا پیام  
به جیغ و داد کردنش محل ندادم و برگشتم تو خونه تا مانتو و شالتو بردارم...  
"یسنا"

بیشور بیشور بیشور  
مشتمو محکم کوبیدم رو داشبورده که از درد جیغم بلند شد  
خیلی محکم زدم دستم نابود شد  
سعی کردم با ماساژ دادنش دردشو کم کنم ولی کم که نشد هیچ بیشترم شد حتی نتونستم  
انگشتمو تکون بدم  
بغض کردم از درد و اشکام ریخت

همش تقصیر پارسا بود  
اشکام کل صورتمو خیس کرد  
درد دستم هر لحظه بیشتر میشد  
خدایا چیکار کنم  
از پنجره نگامو دوختم به در خونه تا ببینم پارسا کی میاد...  
"پارسا"

تو حیاط منتظر کیمیا بودم تا وسایلی یسنا رو بیاره  
پنج دقیقه گذشت و کیمیا اومد  
کیمیا: پارسا کجا میخواین برین  
من: مهمون اومده خونم باید بریم  
وسایلرو از دستش قاپیدم و دویدم سمت درو اجازه حرف زدن بهش ندادم  
دویدم تو کوچه و از اونجا سمت ماشین  
بدون نگاه کردن به یسنا قفل ماشین و باز کردم و سوار شدم  
سوار شدم همزمان شد با جیغ زدن یسنا  
یسنا: خیلی بیشوری پارسا احمق نفهم در و چرا قفل کردی

صداش گرفته بود برگشتم سمتش که چشمم خورد تو چشمای اشکیش  
 یه لحظه ترسیدم و خودمو نزدیک کردم بهش  
 من: یسنا چپشده چرا گریه میکنی یسنا: به تو چه مگه مهمه  
 هق هقش بالا گرفت طاقتم تموم شد دستشو گرفتم که بلافاصله جیغش رفت هوا  
 ترسیدم و زود ولش کردم  
 من: ی...یسنا چرا جیغ  
 یسنا: دستم پارسا دستم  
 من: چپشده دستت  
 یسنا: نمیتونم تکونش بدم درد میکنه  
 دستمو دراز کردم سمت دستش کههددوباره جیغ زد  
 یسنا: نزدیک نیاها  
 من: خیلی درد داری؟  
 یسنا: ارررره  
 سریع ماشین و روشن کردم و گفتم: باشه همین الان میبرمت بیمارستان صبر کن  
 یسنا دیگه چیزی نگفت و من با سرعت راه افتادم به طرف بیمارستان....

"یسنا"

درد دستم یه لحظه ام اروم نمیشد انقدر که حتی جرئت نمیکردم بهش دست بزنم  
 پارسا با سرعت داشت میروند  
 داشتم میترسیدم از سرعتش با صدای لرزونی گفتم: پارسا اروم تر برو  
 با هول سرشو برگردوند سمتم و گفت: مگه دستت درد نمیکنه  
 من: چرا ولی اروم تر  
 سری تکون داد و سرعتشو آورد پایین و گفت: چپشده دستت  
 تمام حرصمو جمع کردم و سرش خالی کردم  
 من: همش تقصیر تو ایااا تو  
 پارسا: پینی چی  
 من: یعنی همین او عصابمو خورد کردی تقصیر تو  
 پارسا: بد کردم میگم درست بگرد  
 من: طرز لباس پوشیدن من اصلا به تو ربطی نداره  
 پارسا محکم کوبید رو فرمون و گفت: حیف یسنا حیف که الان وقتش نیست تا حالیت  
 کنم  
 من: برو بابا وقتشم بود کاری ازت برنمیومد  
 پارسا برگشت و با خشم تو صورتم نگاه کرد  
 منم چشم غره توپ رفتم بهش و صورتمو برگردوندم سمت پنجره... "پارسا"  
 دیگه حرفی بین من و یسنا ردوبدل نشد

جلوی بیمارستان که رسیدیم برگشتم سمت یسنا که دیدم داره مانتوشو تنش میکنه  
من: کمک میخوای

یسنا: خیر

چیزی نگفتم و منتظر شدم کارش تموم بشه  
مانتوشو که پوشید شالم انداخت رو سرش  
موهاش از پشت زده بود بیرون  
دستمو بردم جلو و همشو کردم تو مانتوش  
یسنا: چیکار میکنی

من: خوشم نمیاد بیرون باشه

یسنا با حرص فقط نگام کرد و دیگه چیزی نگفت  
من: خب تموم شد بریم

یسنا بدون حرف در ماشین و باز کرد و پیاده شد و نم پشت سرش  
دزدگیر و زدم و دویدم دنبال یسنا که داشت با سرعت میرفت سمت در بیمارستان و  
گرفتمش

من: اروم چه خبرته

یسنا: دستم درد میکنه میخوام زودتر بفهمم چشه

من: باشه با هم میریم

دستمو محکم تو دستم گرفتم و با هم رفتیم داخل بیمارستان...

"یسنا"

با حرفی که دکتر زد بی اختیار جیغ کشیدم

من: ننههههههههههه عمرا

پارسا زود با چشمای پر از خشمش نگام کرد و غرید: هیچی نمیگی و میزاری دکتر  
کارش و بکنه

من: چی میگی تو من عمرا بزارم اون بخواد دستمو حا بندازه

دکتر مداخله کرد و گفت: دخترم درد نداره زیاد

من: آقای دکتر هر چقدر که بگید من راضی نمیشم

دکتری سری تکیون داد و گفت: پس من برم پیش مریضای دیگه ظاهرا خانوم شما  
نمیخواد من کاری براش بکنم

پارسا زود گفت: آقای دکتر به حرف این گوش نکن شما کارت و بکن

من: عه ینی چی بابا دست خودمه اختیارش و دارم

پارسا اومد سمتم و تا بفهمم میخواد چیکار کنه زود من و گرفت تو بغلش و دست  
سالم گرفت تو دستش

اومدم دهنمو باز کنم و بگم چرا همچین میکنی که یه دفعه یه درد پیچید تو دستم و تا  
مغز و استخونم رفت

احساس سرگیجه تموم وجودمو گرفت و دیگه چیزی نفهمیدم... "پارسا"  
 دکتر دست یسنا رو انداخت سر جاش  
 نمیدونم چرا این وسط دختره غش کرد  
 اه اه نر من هر روز پام در میره خودم میندازم سر جاش حالا خانوم با یه دست  
 انداختن غش میکنه  
 دکتر که وضعیت یسنا رو دید گفت:میگم پرستار بیاد یه سرم بهش وصل کنه  
 سری تکون دادم و گفتم:لطف میکنید  
 دکتر از اتاق رفت بیرون یسنا رو خوابوندم رو تخت و خودم رو صندلی بغل تخت  
 نشستم و خیره شدم بهش  
 و|||||||ای که این دختر زندگی من بود....

"پارسا"

سرم یسنا تموم شده بود  
 دست از نگاه کردن به صورتش برداشتم و از رو صندلی پاشدم و به طرف در اتاق  
 رفتم  
 باید پرستار خبر کنم که سرم و از دستش دربیاره  
 با دیدن پرستار زود رفتم سمتش  
 من:عه ببخشید سرم خانوم تموم شده میشه بیاید از دستش دربیارید  
 پرستاره جوابی نداد فقط جلوتر از من راه افتاد سمت اتاق و من پشت سرش وارد شدم  
 رفت به سمت یسنا خواستم دنبالش برم که دیدم داره یه چیزی زیر لب زمزمه میکنه  
 پرستاره:اخه بگو تو انقدر جیگر این چه خانومیه داری اه اه دختره ی زشت شیطونه  
 میگه سرم و همچین از دستش بکش رگش پاره بشه ها  
 عصبی شدم از حرفاش  
 من:جرات این کار و داری تو  
 با وحشت برگشت سمتم و نگام کرد  
 چند تا قدم رفتم سمتش و داد زدم:با توام میگم جرات داری  
 پرستاره اومد حرفی بزنه که صدای ناله یسنا بلند شد  
 یسنا:اخ...دستمم خد|||  
 هول کردم و خودمو رسوندم بهش من:یسنا جان عزیزم بهوش اومدی گلم  
 یسنا:پارسا دستم  
 من:هیچی نیست  
 دوباره صدای پرستاره مثل وز وز مگس اومد  
 پرستاره:واه واه خدا شانس بده  
 خونم به جوش اومد و برگشتم سمتش و داد زدم  
 من:گمشو از اتاق بیرون

پرستاره با خشم نگام کرد و به سمت در رفت و بازش کرد تا خواست از در بره  
 بیرون یه اقا با موها و ریش جو گندمی اومد داخل اتاق  
 مرده:چه خبره اینجا آقای محترم  
 من:تازه میگی چه خبره معلوم نیست چه ادمایی جمع کردید تا به مردم رسیدگی کنن  
 مرده:شما اروم باشید مگه چه اتفاقی افتاده  
 دهنمو باز کردم تا حرفی بزنم که یسنا دستمو گرفت و فشار داد  
 برگشتم سمتش که دیدم داره با التماس نگام میکنه  
 دلم ریش شد برای نگاهش  
 بی اختیار خم شدم و پیشونیشو بوسیدم و زمزمه کردم  
 من:استراحت کن تا برگردم  
 تو یه حرکت ازش جدا شدم رو به مرده گفتم:بریم بیرون از اتاق بگم چه اتفاقی افتاده  
 مرده سری تکون داد و اول به پرستاره اشاره کرد

تا از اتاق بره بیرون بعد خودش رفت ...  
 "یسنا"

پارسا و اون مرد و پرستار رفتن بیرون  
 متعجب بودم از رفتار پارسا چرا جلوی اون مرد و پرستار پیشونیمو بوسید  
 ولی چه لذت شیرینی به وجودم تزریق کرد  
 حالا کجاااااا رفتنت

پووووف

چشمامو بستم و دستمو گذاشتم روش  
 دوست داشتم برم خونه و فقط بخوابم  
 مهمونی امشبم که کوفتم شد

هع چه شب یلدایی واقعا

فکر رفت سمت کاری که میخواستم با پارسا بکنم  
 اههههه حیف شد حسابی میخواستم حالشو جا بیارم

در اتاق باز و بسته شد

میدونستم پارسا اهمیت میداد

-دلم برات تنگ شده بود

نهههه این صدای سیخ نشستم سر جام و خیره شدم بهش

من:ت...تو

کامران:تو دلت تنگ نشده بود برام

من:اینجا چیکار میکنی

کامران:خیلی وقته میخوام باهات حرف بزنم یسنا من:من هیچ حرفی با تو ندارم برو

بیرون





یسنام نگام کرد و یه چشمک بهم زد و ریز خندید  
 کامران: خیلی خب یادتون باشه رفتار امروزتون و تلافی میکنم  
 حرفشو زد و از اتاق رفت بیرون همین که رفت با یسنا بلند زدیم زیر خنده  
 یسنا: این از کجا پیداش شد  
 اخمام رفت تو هم  
 من: نمیدونم پاشو یسنا مرخصی بریم  
 یسنا سری تگون داد و از رو تخت اومد پایین...  
 "یسنا"

تو ماشین نشسته بودیم و صدای اهنگ فقط سکوت ماشین و میشکست  
 پارسا حرفی نمیزد  
 حوصلم سر رفته بود شروع کردم به خوندن اهنگ همراه خواننده  
 نمیدونی چشات من و کجا کشونده  
 تو فکر من به غیر تو چیزی نمونده  
 یه جوریه که پیشتم دلم میگیره  
 وجود من خدا تو رو از من نگیره  
 عزیزم به جون دوتامون  
 به برق میون نگامون  
 یه چیزی تو چشم تو دیدم  
 که اون و به دنیا نمیدم  
 فکرم رفت سمت نگاه های پارسا  
 گاهی خشمگین گاهی مهربون  
 چقدر دوست داشتنتی بود برام  
 اسم این حس چی بود خدا چییی

بی اختیار دوباره همراه شدم با خواننده  
 دل تو خودشم میدونه  
 که عشقم شبیه جنونه  
 الهی که عشقم بمونی  
 الهی که بی من نتونی  
 سرمو چسبوندم به شیشه و خیره شدم به خیابون  
 خیلی دوست داشتم تکلیفم روست  
 که بشه

بعد این شیش ماه چی میشه  
 چه اتفاقی میفته  
 از حس اینکه بخوام بعد شیش ماه از پیش پارسا برم حالم بد میشد

پوف بینی چی میشه  
صدای اهنگ هنوز تو ماشین پخش بود ولی اینبار فقط گوش میکردم  
بدون تو یه ثانیه اروم ندارم  
اگه یه روز نبینمت تمومه کارم  
تو رو میخوام یه جوری که کسی ندیده  
من عاشقم یه جوری که ازم بعیده  
عزیزم به جون دو تامون  
به برق میون نگامون  
یه چیزی تو چشم تو دیدم  
که اون و به دنیا نمیدم دل تو خودشم میدونه  
که عشقم شبیه جنونه  
الهی که عشقم بمونی  
الهی که بی من نتونی...  
"پارسا"

کل راه حرفی نزدم و یسنام یکم با اهنگ همخونی کرد و بعد ساکت شد  
در خونه که رسیدیم با ریموت در پارکینگ و باز کردم و ماشین و بردم تو و پارک  
کردم  
با یسنا همزمان پیاده شدیم و به طرف آسانسور رفتیم  
دکمشو زدم و منتظر و ایسادیم بیاد  
چیزی نگذشت که آسانسور رسید  
درشو باز کردم و به یسنا اشاره کردم  
سری تکون داد و رفت داخل  
پشت سرش رفتم تو و درو بستم  
یسنا جلوتر دکمه طبقمون و فشار داده بود  
دوتایی خیره تو چشمای هم منتظر رسیدن آسانسور بودیم  
من غرق چشمای اون و اون غرق چشمای من  
داشتم قربون صدقه چشماش میرفتم که آسانسور و ایساد و زد حال خوردم  
از آسانسور اومدیم بیرون  
کلید و از جیبم در آوردم و درو باز کردم  
یسنا رفت تو م و منم پشت سرش  
تا خواستم چیزی بگم یسنا زوتر گفت: من خیلی خوابم میاد شب خوش  
فوری رفت تو اتاقش و درو بست...  
"یسنا"

زود چپیدم تو اتاقم و درو بستم  
از نگاه تو آسانسور گلآفه بودم



صندلی کشیدم کنار و نشستم روش و خیره شدم به میز و رفتم تو فکر  
 یسنا: واو چه میزی دمت جیز پسر عمو  
 به خودم اومدم و گفتم: زیبون نریز دختر عمو بشین بخور که دیره  
 سری تکون داد و نشست  
 و شروع کرد به خوردن  
 من: چایی میخوری  
 فقط سرشو تکون داد  
 لبخندی زد و از جام بلند شدم و رفتم تا براش چایی بریزم  
 پشتم بهش بود و حواسم بهش نبود  
 چایی ها رو که ریختم برگشتم سمتش که دیدم با اخم داره از پشت نگام میکنه و تو  
 فکره

من: چیزی شده یسنا  
 یسنا با همون اخم که هر لحظه غلیظ تر میشد گفت: نه ممنون بابت صبحانه  
 تا بخوام جوابشو بدم لقمه ای که دستش بود و همونجوری گذاشت رو میز و از  
 اشپزخونه رفت بیرون...  
 "یسنا"

پارسا پاشد که برام چایی بریزه سرم گرم لقمه گرفتم بود که یه دفعه برگشتم سمت  
 پارسا و خواستم بگم چایی برا کمرنگ بریزه که صحنه های دیروز اومد جلوی چشمم  
 پارسا مشغول کاری بود و شیدا از پشت بغلش کرده بود دوتاشونم با حوله  
 اخمام رفت تو هم و رفتی تو فکر  
 چرا من الان دارم به روش میخندم اصلا چرا باید با پارسا صبحانه بخورم  
 با صدای پارسا به خودم اومدم  
 پارسا: چیزی شده یسنا  
 اخمو حفظ کردم و گفتم: نه ممنون بابت صبحانه  
 فرصت حرف زدن بهش ندادم و لقمه ای که با یه عالمه ذوق برا خودم گرفته بود  
 گذاشتم رو میز و از اشپزخونه زدم بیرون.... "پارسا"  
 یسنا که رفت متعجب خشکم زد

این رفتارش یعنی چی  
 چرا اینجوری کرد  
 پوووووووف  
 نگاهی به میز کردم اشتها کور شد  
 سریع هر چی رو میز بود و جمع کردم و از اشپزخونه زدم بیرون  
 رفتم تو پذیرایی یسنا نبود فهمیدم تو اتاقشه  
 من: پایین تو ماشین منتظرم زود بیا

میدونستم شنیده

سوئیچ ماشین و برداشتم و از خونه زدم بیرون....  
"یسنا"

پارسا: پایین تو ماشین منتظرم زود بیا  
از رو تخت پاشدم و کولمو انداختم رو دوشم و رفتم جلوی ایینه خیره شدم به خودم  
با لباس مدرسه و صورت بدون ارایش مظلوم نشون میدادم  
نگامو از ایینه گرفتم و از اتاق زدم بیرون  
سریع به طرف جا کفشی رفتم و ال استار مشکیمو برداشتم و از خونه زدم بیرون  
ترجیح دادم با پله ها برم پایین  
وقت و تلف نکردم و از پله ها سرازیر شدم

به پارکینگ که رسیدم پارسا رو دیدم که پشت به من به ماشین تکیه داده و سرش تو  
گوشیشه

من: ااهم

صدامو که شنید برگشت سمتم و گفت: اومدی بریم

من: په نه په وایسیم همینجا

بعدشم یه چشم غره توپ رفتم و سوار شدم...

"پارسا"

از دست این دختر برا همچی جواب داره

سری تکون دادم و منم سوار شدم و ماشین و روشن کردم و راه افتادم طرف  
مدرسه...

هیچکدوممون حرفی نمیزدیم و فقط صدای مولودی که از ضبط پخش میشد سکوت  
میشکست

یسنا که سرشو تکیه داده بود به شیشه و چرت میزد

نگاش که کردم دلم زیر و رو شد

چقدر با لباس فرم مدرسه و مقنعه مظلوم میشد

یه دفعه صورتشو برگردوند سمتم و قافل گیرم کرد

یسنا: به چی نگاه میکنی

هول کردم نمیدونستم چی بگم که با حرفی که زد اتیش گرفتم

یسنا: از این به بعد به من خیره نشو شیدا جونت ناراحت میشه

محکم با دستام فرمون و فشار دادم و خودمو کنترل کردم تا چیزی نگم... "یسنا"

چشمامو بسته بودم ولی خواب نبودم قشنگ سنگینی نگاش و حس میکردم

گلافه ام کرده بود یه دفعه چشمامو باز کردم و گفتم

من: به چی نگاه میکنی

قشنگ دیدم که هول کرد و نمیدونست چی بگه

من: از این به بعد به من خیره نشو شیدا جونت ناراحت میشه  
قشنگ حرص خوردنشو دیدم و دیدم چطوری سعی داشت با فشار دادن فرمون خودش  
و کنترل کنه

پوزخندی زدم و صورتمو برگردوندم طرف پنجره  
دیگه تا رسیدن به جلوی مدرسه نه اون حرفی زد نه من  
به خیابون مدرسه که نزدیک شدیم گفتم: همین بغلا نگو دار پیاده میشم نمیخوام بچه  
های مدرسه مت و با تو ببینن  
پارسا: اونوقت چرا  
من: چون دوست ندارم کسی از این همخونه بودن مسخره خبر دار بشه به خصوص  
بچه های مدرسه  
پارسا: برام مهم نیست  
من: برا من مهمه  
دستمو مشت کردم و گفتم: با من بحث نکن  
پارسا: تو بحث نکن

من: پارسا رو مخمیا  
پارسا: همینی که هست  
انقدر بحث کردیم و سرم گرم شد که اصلا نفهمیدم که درست جلوی مدرسه ماشین و  
نگه داشته

حواسم که جمع شدم محکم زدم رو سرم و به بیرون نگاه کردم  
هر کی از جلوی ماشین رد میشد یه نگاه به من میکرد یه نگاه به پارسا  
اکثر کسانی هم که من و میشناختن با چشمای گرد نگاه میکردن  
زیر لب غریدم: منتظر تلافی باش اقا پارسا  
پارسا خندید و گفت: سر ساعت دوازده و ده دقیقه اینجام  
با حرص در ماشین و باز کردم و پیاده شدم و محکم در و بستم  
صداش انقدر بلند بود که هر کی اونجا بود برگشت نگاه کرد  
اه اه گند کاشتم صدای خنده بلند پارسا رو از داخل ماشین شنیدم  
داغ کردم از عصبانیت  
سری دویدم طرف مدرسه...

داخل که شدم قشنگ نگاه خلیلیا رو حس کردم  
ولی اهمیت ندادم... لعنت بهت پارسا "پارسا"  
قشنگ معلوم بود از حرص داره میترکه  
عاشق این حرص خوردنش بودم  
نتونستم خودمو کنترل کنم و بلند خندیدم  
دختره ی دیوونه

هنوز خیلی نگاه روم سنگینی میکرد  
اهمیتی ندادم و ماشین و روشن کردم و راه افتادم سمت کارخونه....

تو راه بودم که گوشیم زنگ خورد  
ماشین و زدم کنار و گوشی و از جیب شلوار در اوردم  
با دیدن شماره تعجب کردم  
کامران....

تصمیم گرفتم جواب بدم  
نفس عمیق کشیدم و جواب دادم  
من:بله

کامران:باید ببینمت

من:کاری داری

کامران:به حرمت رفاقتی که یه زمان بینمون داشتیم بیا  
من:کجا

کامران:کافی شاپ...

من:تا یه ساعت دیگه اونجام

کامران:خوبه

من:خدافظ

نذاشتم چیزی بگه و قطع کردم  
گوشی و دوباره گذاشتم تو جیبم و راه افتادم سمت جایی که کامران گفت...  
"پسنا"

زینگگگگگگگ

اخیش زنگ خورد

من:خانوم خسته نباشید

خانوم علوی سری تکون دادم و وسایلمو برداشتم و از کلاس رفت بیرون  
خودمو ولو کردم رو میز و گفتم:اخی راحت شدیم

شقایق:نه که از اول کلاس ناراحت بودی

من:زدی تو خال خیلی ضایع بود ناراحتم?

شقایق:مرض پاشو جمع کن بریم بیرون

من:اره خیلی گشمنه بریم یه چیزی بخوریم

سحر:بریم

سه تایی از جامون بلند شدیم و از کلاس اومدیم بیرون

تو راهرو بودیم که صدای حرف زدن دوتا دختر نظرمو جلب کرد گوشامو تیز کردم

ببینم چی میگن



دختر اولی: وای پریناز نبودی ببینی چه جیگری بود پسره وای خوشگل جذاب  
 دختر دومی: بابا مگه چی بوده که کل مدرسه با یه نگاه عاشقش شدن  
 دستم مشت شد دختر اولی: اصلا نمیشه توصیفش کرد و ایا کاش بازم ببینمش حتما  
 بهش شماره میدم  
 دست مشت شدمو محکم فشار دادم  
 دختر دومی: حالا مطمئنی با این دختره بود  
 دختر اولی: اره بابا با چشمای خودم دیدم یسنا زند از ماشینش پیاده شد  
 صورتم از عصبانیت گر گرفت  
 شقایق دست مشت شدمو گرفت  
 شقایق: یسنا بیا بریم  
 دختر اولی: کوفتش بشه اصلا بگو این دختره ی زشت لیاقت اون حوری رو داره  
 دختر دومی: معلومه که نه البته اینجوری که تو تعریف میکنی  
 کنترلم از دستم در رفت و محکم دستمو از دست شقایق کشیدم و حمله کردم سمت  
 دختره...  
 "پارسا"  
 محکم کوبیدم رو میز و از جام پاشدم  
 بی توجه به اینکه کجام بلند فریاد زدم  
 من: چطور جرات کردی همچین حرفی بزنی عوضی

کامران مثل من داد زد و گفت: یسنا حق من بود ازم گرفتیش  
 من: اسم یسنا رو تو دهن کثیفت نیار کامران بهت گفتم همون روز که یسنا شد زن من  
 بهت گفتم نزدیکش بیای تمام رفاقتمون و فراموش میکنم و جور دیگه باهات برخورد  
 میکنم  
 کامران: نامردی کردی پارسا بهت گفته بودم یسنا رو دوست دارم  
 من: هههه من و گول نزن خوب میدونم که یسنا برات هیچی نیست تو فقط یسنا رو  
 بخاطر پول باباش میخوای  
 به وضوح دیدم رنگش پرید  
 پوزخندی زدم و دستمو برآش به نشونه تهدید تکون دادم و گفتم: نبینمت دور بر یسنا  
 کامران نبینمت  
 کامران: یسنا مال من میشه  
 حمله کردم سمتش و از یقش گرفتم و خریدم  
 من: تحملم تموم بشه دودمانتو به باد میدم کامران دور باش از من و یسنا  
 مدیر کافی شاپ اومد و خواست چیزی بگه که اجازه ندادم و از کیفم یه تراول صد  
 تومنی پرت کردم رو میز و آخرین نگاهمو به کامران انداختم و زدم بیرون از کافی  
 شاپ....

"یسنا"

تو دفتر خانوم نجفی بودم و داشتم به سرزنشاش گوش میدادم  
سرم درد گرفت از بس گفت: زند از تو بعید بود زند تو شاگرد اول مدرسه ای این کار  
یعنی چی زند ال زند بل

پوووووووف

نگامو بلند کردم و مستقیم دوختم به اون دوتا دختر که زده بودم شل و پل شده بودن  
خندم گرفت بیچاره ها خیلی کتک خوردن...

وقتی حمله کردم سمت دخترا شقایق و سحرم دنبالم اومدن بلکه بتونن اروم کنن  
ولی مگه اروم میشدم

دوتاشونم زدم و داد میزدم من زشتم ارررره به پسر عموی من چشم دارید ارررره  
چشماتون و در میارم نجسا

خندم شدت گرفت با یاد اوری اون لحظه ها

آنقدر داغ کرده بودم که اصلا نفهمیدم وسط دعوا یه دونه سیلی به سحر بدبخت که  
میخواست جدام کنه زدم

خانوم نجفی: گوشت با منه زند

خندمو جمع کردم و سرمو اوردم بالا

من: بعله خانوم

خانوم نجفی: توضیح میخوام من: حرفی ندارم خانوم

خانوم نجفی: یعنی چی دختر یعنی الکی زدی این دوتا رو داغون کردی

با حرص گفتم: حقشون بود

خانوم نجفی: اینا که میگن کاری نکردن پس چجوری حقشونه

دوباره کنترلم از دستم در رفت حمله کردم سمت دخترا و داد زدم

من: شما کاری نکردید ارررره

دوتایشون مچاله شدن و با ترس نگام کردن

به شدت خندم گرفت و ایاای خدا قیافشون و

خانوم نجفی بلند داد زد و گفت: بسه زند

من: خانوم من معذرت میخوام از شما بابت این بی نظمی

خانوم نجفی: میتونی بری ولی زند وای به حالت وای به حالت اگه بازم تکرار بشه این

دفعه چون اولین بارت بود و شاگرد زرنگ مدرسه ای چیزی بهت نمیگم

من: بله خانوم با اجازه

از اتاق خانوم نجفی اومدم بیرون

سحر و شقایق منتظرم وایساده بودن

با دیدنم دویدن سمتم

سحر: یسنا چیشد اخراج شدی اره؟



سری تکون دادم و شیشه رو دادم بالا  
دستم آوردم بالا و به ساعت نگاه کردم  
نیم ساعت دیگه مونده تا تعطیل شدن مدرسه یسنا

فکر کنم باید امروز از خیر کارخونه رفتن بگذرم  
پوفی کشیدم و ماشین و روشن کردم و راه افتادم سمت مدرسه یسنا...  
"یسنا"

زنگ اخر بود و تقریبا همه بچه ها بیحال بودن و صدا از کسی در نمیومد  
دبیرم راحت داشت درسش و میداد  
حواسم به تخته بود که شقایق اروم دم گوشم زمزمه کرد  
شقایق:دیشب واقعا مهمون اومده بود برا پارسا  
من:اصلا یادم نیارررررررر دیشب وووو  
شقایق:اوه اوه و وضعیت قرمز بوده?  
من:بعدا برات میگم  
شقایق:نه الان

سحر اروم غرید و گفت:خفه شید بابا بزارید ببینیم چی میگه  
شقایق:اهوک خانوم برا ما درس خون شده  
سحر:بودم چشم نداشتی ببینی  
-اونجا چه خبره بچه ها  
سریع گفتم:هیچی خانوم هیچی  
-سکوت رعایت کنید اگه خودتونم نمیخواید گوش بدید برید بیرون حق بقیه رو ضایع  
نکنید

همزمان با تموم شدن حرفش زنگ خورد شقایق از جاش پرید و جیغ زد  
شقایق:زنگ خوردددد ایووووووول  
دبیر سری تکون داد و از کلاس رفت بیرون  
سحر:چه خبرته هر کی ندونه فکر میکنه با اسب سفید جلوی در مدرسه منتظرش که  
اینطوری ذوق داره  
شقایق:نههههههه اسب سفید برا من نیست برا یسنا خانومه  
من:خفه شقایق میزنم لهت میکنما  
شقایق دستاشو به علامت تسلیم آورد بالا و گفت:باشه نزن  
خندیدم ک سه تایی بعد برداشتن کوله هامون از کلاس زدیم بیرون...  
"پارسا"

ماشین و سر کوچه مدرسه پارک کردم و پیاده شدم و تیکه دادم بهش و خیره شدم  
داخل کوچه  
الاناس که دیگه تعطیل بشه

از این به بعد باید بیشتر مواظبش باشم  
 کامران خطرناک شده بود  
 چیزی نگذشت که در مدرسه‌شون باز شد و یه عالمه دختر ریختن بیرون  
 نگامو دقیق کردم که یسنا رو پیدا کنم  
 صدای خنده‌های بلند دخترا و نگاه خیره بعضیاشون عصابمو خورد کرد

گلایه شدم اه پس این یسنا کجا موند  
 یه دفعه چشمم خورد بهش  
 به به خانوم و نگاه هر و کرش به راهع  
 با شقایق و سحر بود  
 داشتن میومدن سمت کوچی هنوز متوجه من نشده بود...  
 "یسنا"

از در مدرسه اومدم بیرون شقایق همش از صحنه‌های دعوا میگفت و خنده من و  
 سحر و بلند میکرد

من:وای بسته شقایق عجب غلطی کردم جلوی تو دعوا کردم  
 شقایق:حالا جاهای خوبش مونده وایسا بگم  
 تا اومد حرف بزنی صدای جیغ نازک یکی از دخترا و حرفش باعث شد پاهام بچسبه  
 به زمین

-وایسنا ای پری اینها پسره حتما باز دوباره اومده دنبال این ایکیبری  
 برگشتم سمتش هنوز متوجه من نبود

این دختره ادم نمیشه انگار نه انگار ما تو مدرسه دعوا کردیم  
 سحر دستمو کشید و گفت:یسنا بیا بریم بیا و لاش کن  
 نفس عمیقی کشیدم و خواستم برگردم که حرفی زد که آتیش گرفتم  
 -پریناز باورت همیشه حاضرم خودم بهش پیشنهاد بدم کنترلم از دستم در رفت  
 کیفمو پرت کردم رو زمین و حمله کردم سمتش  
 من:دختره ی اشغال ایندفعه دیگه لهت میکنم  
 -خفه بابا جراتشو نداری

یه جیغ کشیدم دستمو سمت مقنعه اش دراز کردم و موهاشو گرفتم تو دستم و شروع  
 کردم به چرخوندنش

من:بهههه من میگی ایکیبری دختره ی خر یه ایکیبری نشونت بدمممم  
 دختره فقط جیغ جیغ میکرد

تمام خشمم و تو سر انگشتم جمع کرده بودم و با تموم وجودم میکشیدم  
 سحر و شقایقم اومدن جلو ولی نمیتونستن جلومو بگیرن  
 یه دفعه دستم به شدت از رو موهای دختره کشیده شد و پرت شدم تو بغل یه نفر...  
 "پارسا"





سری تکون دادم و رفتم تو آسانسور و دکمه طبقمون و زدم  
آسانسور که رسید طبقه خودمون اوادم بیرون  
کلید و از جیبم در آوردم و در و باز کردم  
باز کردن در همانا و شنیدن صدای داد و بیداد یسنا همانا  
یسنا: چیییییییییییییییییییییی میگی سحرررررر

یکم مکت کرد و دوباره داد زد  
یسنا: پارساااااااااااااااااا غلط کرد با تو اخه هویچ همینجوری وایسادی تماشا کردی  
صدا از اتاقش میومد رفتم سمت اتاقش و درو باز کردم پشتش به من بود و نفهمید  
پشتشم  
یسنا: میکشم سحر هم تو رو هم این بی لیاقت و که بخاطرش خودم و پیش مدیر و ناظم  
و معلما خراب کردم  
حرفاش با بغض بود اخمام جمع شد  
یسنا: سحر باید قطع کنم  
فکر کنم نداشت سحر چیزی بگه سریع گوشه و از گوشش فاصله داد و کوبید رو  
زمین  
چشماش گرد شد مگه سحر چی گفت انقدر بهم ریخت  
طاقت نیاوردم رفتم طرفش  
من: یسنا چیکار میکنی  
صدامو که شنید سریع برگشت  
با دیدن چشماش پاهام میخ شد رو زمین  
چشماش سرخ سرخ بود و اشک حلقه زده بود توش صورتش قرمز بود  
ترسیدم  
من: چیشده چرا اینجوری شده  
یسنا: برو بیرون  
من: بگوووووو چیشده  
یسنا: میخوای بدونی چیشده ارره  
سرمو تکون دادم  
اومد روبروم وایساد و داد زد  
یسنا: توووو به چه حقی از طرف من از اون ولگرد معذرت خواهی کردی کی این حق  
و به تو داد هاااااااااااااااااااان  
صورتش قرمز تر شد و بلند تر داد زد  
یسنا: تو مگه میدونستی چرا زدمش هان مگه میدونستی  
دهنمو باز کردم تا چیزی بگم که نداشت



انگشت اشارشو جلوی صورتم تکون داد و گفت: هیچ وقت سعی نکن تو کارایی که  
 خبر نداری دخالت کنی  
 یه قطره اشک از چشمش افتاد  
 سریع صورتشو برگردوند  
 یه قدم برداشت که ازم دور بشه نمیخواستم نه نمیخواستم  
 دستشو از پشت گرفتم و کشیدم و پرتش کردم تو بغلم  
 محکم بغلش کردم  
 هیچ تقلائی نکرد تا بیاد بیرون  
 لبخندی او مد رو لبام و بیشتر فشارش دادم  
 صدای فین فینش میومد خندم گرفت  
 مقنعه رو از سرش برداشتم و پرت کردم رو تخت گیره موهاشو باز کردم

موهاش پریشون ریخت پایین  
 دیوونه شدم بی اختیار سرمو فرو کردم تو موهاش و بو کشیدم  
 شروع کردم به زمزمه کردن  
 من: ببخش من و درست میگی خبر نداشتم و قضاوت کردم ببخش  
 اختیار از دستم رفت  
 موهاشو گرفتم تو دستم و همه رو ریختم رو شونه چپش و لبامو چسبوندم به گوشش  
 ریز ریز بوس میکردم ...  
 "یسنا"

بدم داغ کرده بود و قدرت این و نداشتم که پارسا رو پس بزنم  
 عقم میگفت بکشم کنار ولی دلم نمیزاشت  
 بوسه های ریزی که به گوشم میزد حالمو خراب تر کرده بود  
 دیگه نمیتونستم  
 من: پارسا برو کنار  
 پارسا اروم تو گوشم گفت: کجا برم  
 من: ب... برو کنار  
 پارسا: نمیرم  
 خودمو تکون دادم که نتیجش شد تنگ شدن حصار دستاش پارسا: تکون نخور کوچولو  
 اینبار خم شد و گردنمو به اتیش کشوند  
 من: پ... پارسا  
 پارسا: هییییی ساکت میخوام یه چیزایی بهت بگم  
 ساکت شدم  
 سرشو آورد بالا و با دستاش صورتمو صورتمو قاب گرفت  
 مستقیم زل زد تو چشمام

یه چیزی تو نگاش بود یه برق خاص  
 چشماتش با هر روز فرق میکرد  
 پارسا: یسنا من... خب ببین... ببین خب... اینایی که میخوام بگم... راستش  
 من: چرا اینجوری میکنی بگو دیگه  
 پارسا: هیییییییییی نپر تو حرفم فقط گوش بده  
 من: آخه حرف نمیزنی که  
 پارسا: الان میگم یسنا... من راستش... من تورو... چجوری بگم من تو رو...  
 دهنشو باز کرد تا ادامشو بگه ولی صدای زنگ خونه نداشت  
 سریع ازم جدا شد و گلافه دست کشید تو موهاش یه نگاه بهم انداخت و رفت بیرون از  
 اتاق و درو بست...  
 رفتم طرف تخت و نشستم روش  
 سرمو گرفتم تو دستم چیییییییییی میخواست بگه.....

"پارسا"

لعنتی لعنتی لعنتی

از اتاق اومدم بیرون و درو بستم

عصبی رفتم سمت در و با حرص بازش کردم

با دیدن کیان و کیمیا و کیوان بیشتر حرصی شده

همیشه سررررررررررر بودن

کیمیا: تو ز خدا اصرار نکن نمایم تو

من: بیاین تو بابا

درو ول کردم و اومدم تو

بچه هام اومدن تو و درو بستن

کیان: چه اسقبال گرمی بچه ها

کیوان: واقعا چه مهمون نوازی زیبایی

من: خفه بابا شما یکسره اینجاییبید انگار خونه خودتونه

کیمیا: یسنا!!!!!!!!!!!! کجاست

به اتاق اشاره کردم

کیمیا دوید سمت اتاق و بدون اینکه در بزنه درو باز کرد و رفت تو

به کیان اشاره کردم و گفتم: دیدی گفتم انگار خونه خودتونه

کیوان: پس منم برم یه چایی چیزی بیارم

کیان خندید و من فقط سر تکون دادم

همشون خل تشریف دارن...

"یسنا"

هنوز رو تخت نشسته بودم و سرم و با دستام قفل کرده بودم

یعنی پارسا چی میخواست بگه که زنگ و زدن نگفت  
صداش اومد تو سرم  
یسنا من تو رو....  
اه

از جام بلند شدم و به طرف بالکن رفتم که در اتاق یه دفعه باز شد و کیمیا اومد تو  
اصلا تعجب نکردم عادتش بود  
من: در زدنم که تو کارت نیست  
کیمیا: افرین باهوشیا  
من: خوش اومدی  
کیمیا اومد طرفم و گفت: باز مرام تو این پارسای بیشور سلامم نداد  
بغلش کردم و اروم دم گوشش گفتم: پسر دایی توا دیگه  
کیمیا یه نیشگون از بازوم گرفت و گفت: و پسر عمو و نامزد شما  
از بغلش اومدم بیرون و شونه بالا انداختم  
کیمیا: خسته به نظر میای  
من: آره خسته ام  
کیمیا: بیخود همین الان حاضر شو میخوایم بریم بیرون

من: بیخیال من نمیام  
کیمیا: شما خیلی غلط میکنی پاشو حاضر شو ببینم  
من: کیمیا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! من نمیام  
کیمیا بی توجه به من رفت سمت کمد و سرک کشید تو لباسام  
نفسمو دادم بیرون  
بخت با این دختر اصلا کار ساز نبود...  
"پارسا"

کیوان و کیان با زور راضیم کردن که بریم بیرون  
اصلا حوصله نداشتم مجبوری پاشدم رفتم تو اتاقم تا آماده بشم...  
بیرون که اومدم چشمم خورد به یسنای آماده تو پذیرایی  
از پایین تا بالا شو بررسی کردم  
ایرادی ندیدم سرمو اوردم بالا که با دیدن آرایشش اخمام رفت توهم  
عصبی شدم من همیشه باید بهش اختیارررر بدم  
با اخم رو بهش گفتم: یسنا یه دقیقه بیا  
با تعجب نگام کرد که اشاره کردم به اتاقم و خودم جلوتر رفتم تو اتاق و درو باز  
گذاشتم  
یسنا اومد تو و درو بست



پارسا: اینجوری تموم شد نه خراب شد  
 چون یه دفعه صداش اومد ترسیدم و یه جیغ بلند کشیدم و کفگیر از دستم افتاد  
 پارسا: وای گوشم کر شد چه خبرته  
 برگشتم سمت و گفتم: اعلام حضور کن قبل از اینکه حرف بزنی  
 پارسا: اعلام حضورم می‌کردم با این کنسرتی که تو راه انداخته بودی صدامو نمیشنیدی  
 پشت چشم براتش نازک کردم و خم شدم تا کفگیر و بردارم  
 پارسا: اممم... می‌گم یسنا چه بوی سوختگی میاد  
 من: نه چه بویی

پارسا: بخدا بود میاد بو کن  
 دماغمو کشیدم بالا که بوی سوختی وارد ریه هام شد  
 راست شدم و محکم کوبیدم تو سرم  
 من: غذااااااااااا سووووووخت  
 دویدم سمت گاز و در قابلمه رو برداشتم  
 و ااااااااااااااااااااا ای که زحمتم به فنا رفتنت...  
 "پارسا"

خندم گرفت از حرکاتش  
 یسنا: حیف شد حالا چی بخورم ناهار  
 کنترل از دستم در رفت و بلند خندیدم این دختر دیگه آخرشه  
 با مسخره ترین لحن گفتم: اره واقعا چی بخوریم ناهار  
 برگشت با حرص نگام کرد  
 یسنا: من و مسخره میکنی  
 پارسا: معلوم نیست؟  
 یه دفعه یه جیغ بلند کشید و افتاد دنبالم  
 زود دویدم تو پذیرایی  
 حالا یسنا بدو من بدو  
 دور مبلا می چرخیدیم  
 یسنا: اگه جرات داری وایسا  
 من: نچچچچچ

سر جاش وایساد و کفگیر تو دستشو نشونه گرفت سمتم و پرت کرد  
 تا یه خودم به پیام درست خورد تو پیشونیم  
 من: اخخخ  
 یسنا: حقت بوددد  
 من: که حقم بود ارهههه  
 یسنا: اوهوم

افتادم دنبالش جاهامون عوض شده بود اینبار اون از دست من فرار میکرد  
 من:اگه مردی وایساااا  
 یسنا:زنمو واینمیسم  
 من:میگممم وایسا  
 یسنا برگشت و نگام کرد  
 ولی حواسش پرت شد و پاش گیر کرد به پایه مبل و ولو شد روش  
 تا خواست بلند بشه زود خودمو رسوندم بهش وایسادم بالا سرش  
 من:خب گیر افتادی  
 یسنا:پسررر عموووو  
 من:خر نمیشم  
 یسنا:پارسا من که انقدر عاشقتمممم  
 دلم لرزید از حرفش و دیگه هیچ حرکتی نتونستم بکنم  
 فقط خیره شدم بهش  
 انگار فهمید جون زود از رو مبل بلند شد و روبروم وایساد و با شیطنت گفت:خوب  
 شل شدیا پسرررر عموووو  
 بعد رفت سمت در اتاقش و نفهمید پشت سرش با دل من چیکار کرد....  
 "یسنا"  
 وارد اتاق شدم و درو بستم  
 خنده از لبام دور نمیشد  
 قشنگ فهمیدم با حرفی که زدم قشنگ دیدم پارسا خشکش زد  
 و اااااای که فقط دلم میخواست بخندم  
 خندیدم و سری تکون دادم و از در فاصله گرفتم  
 رفتم سمت کمد و بازش کردم  
 دنبال یه لباس رسمی و مناسب بودم  
 یاد امروز صبح افتادم  
 با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم  
 بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم  
 فرید بود انقدر با ذوق حرف میزد که اصلا متوجه خوابالو بودن من نشد  
 میخواست خبر بده که امشب با مامانی و دایی فرامرز و دایی فرهاد و مامان و خاله  
 برن خواستگاری  
 مثل اینکه فعلا فقط بزرگترا میرن  
 فرید بهم گفت که منم برم  
 اول قبول نکردم ولی بعد خیلی اصرار کرد مجبور شدم قبول کنم  
 با صدای در زدن از فکر اومدم بیرون

من: بله  
 پارسا: میتونم پیام تو؟  
 من: آره بیا  
 در باز شد و پارسا اومد تو  
 سرم تو کمد بود  
 من: کاری داری  
 پارسا: دنبال چی میگردی  
 من: یه لباس مناسب و رسمی  
 پارسا: جایی قراره بریم؟  
 من: بریم نه برم  
 چشم خورد به مانتو و شلوار ابی نفتیم  
 اوردمش بیرون و گرفتم جلوی صورتم  
 که...  
 "پارسا"  
 رفتم جلو و لباس و از دستش کشیدم  
 من: اونوقت شما قراره کجا بری  
 یسنا: عه بدش من  
 اخمام کشیدم تو هم و گفتم: جواب من و بده  
 یسنا: قراره بریم خواستگاری برای فرید  
 من: خب خواستگاری فریده شما کجا ایشالا  
 یسنا: اخماشو کشید تو هم و گفت: بده من اون لباس و هی هر چی نمیگم  
 من: اوهو قراره مگه چیزیم بگی کوچولو  
 یسنا: بدههههههههههه لباسمووووو  
 من: نمیخوام بری  
 یسنا: عه عه به تو چه  
 اخمام و بیشتر کشیدم تو هم  
 من: دیگه تکرار نمیکنم تو امروز جایی نمیری  
 یسنا: چرا اذیت میکنی  
 من: اذیت نمیکنم میگم نرو یعنی نه  
 یسنا با حرص نگاه کرد و از اتاق رفت بیرون...  
 "یسنا"  
 بیشوررررررر  
 من میخوایم بررررررررررر  
 از اتاق اومدم بیرون و به طرف مبلائی پذیرایی رفتم و ولو شدم روش  
 از حرص داشتم میترکیدم





پارسا: کجا دوباره  
 من: میخوام برم خونه مامانی  
 پارسا: فکر نکنم اجازه داده باشم  
 من: نیازی نیست  
 اخمای پارسا رفت تو هم...  
 "پارسا"  
 نخیر این دختره اصلا حالیش نیست  
 نزدیکش شدم که یه قدم رفت عقب  
 معلوم بود ترسیده ولی به روی خودش نمیاره

من: که نیازی نیست  
 یسنا: اره نیازی نیست  
 فکری اومد تو سرم نگام رفت رو لباس خبیبت ارزش داشتتتتتت  
 انقدر نزدیکش شدم که کامل چسبید به دیوار  
 دستامو گذاشتم دو طرف بدنش و صورتمو نزدیک صورتش کردم  
 من: شرط داره  
 یسنا: وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای باشه هر چی باشه قبوله  
 ابرومو انداختم بالا و گفتم: مطمئنی?  
 یسنا: اره ههههه مطمئن مطمئن...  
 کنترلم از دستم در رفت خم شدم رو صورتش و لبامو گذاشتم رو لباس  
 یسنا یه هین بلند گفت  
 لبام فقط رو لباس بود و هیچ حرکتی نمیکردم  
 دستشو گذاشت رو سینم تا مجبورم کنه برم عقب  
 با یکی از دستام دستشو محکم فشار دادم رو سینم و لبامو رو لباس حرکت دادم  
 محکم... بی وقفه... با عشق میبوسیدم  
 مزه لباس چیزی نبود که تا حالا چشیده باشم  
 یسنا هیچ حرکتی نمیکرد و این من و مشتاق تر میکرد  
 نمیدونم چقدر گذشت که جدا شدم  
 خیره شدم به صورتش سرخ شده بود  
 لم برانش ضعف رفت  
 خم شدم و اروم لبامو چسبوندم به پیشونیش و گفتم: برو آماده شو ولی زیاد خوشگل  
 نکن...  
 "یسنا"

پارسا: برو ولی زیاد خوشگل نکن  
 حرفشو که زد از فاصله گرفت از خجالت نمیتونستم سرمو بلند کنم





سام: می‌گم یسنا تا نزده له نشدیم بیا فرار کنیم  
من: نه بابا و ایسا ببینیم می‌خواه چیکار بکنه  
با صدای فرید دوتامونم برگشتیم سمتش  
فرید: من نمی‌فهمم یعنی همه این حرفای شما دروغ بود  
من: تصحیح میکنم خان دایی دروغ نه و تست جنبه سنجی  
سام: که متاسفانه شما تو این تست رد شدید خان دایی  
فرید: یعنی صبا زنگ نزده  
با سام دوتایی گفتیم: نه‌هههه  
فرید: یعنی بدش نمیاد از من  
من و سام: نه‌هههه  
فرید ساکت شد و انگار رفت تو فکر  
مامان: خجالت نمی‌کشید شما دوتا  
من و سام: نه‌هههه  
مامانی: پسرمو سگته دادید  
خواستم جواب بدم که صدای نعره فرید نزاشت  
فرید: من شما دوتا رووووو میکشممم  
من: ساااااام فرار کن که الان حمله میکنه  
جمع زد زیر خنده و فرید افتاد دنبال ما  
"پارسا"  
فرید افتاد دنبال یسنا و سام  
همه زدن زیر خنده به جز من  
نمیدونم چرا ولی خوشم نمیومد یسنا بلند جلوی این همه آدم جیغ جیغ بکنه و بدو  
عمو: بسه بچه ها فرید توام بیا برو کم کم آماده شو خیر سرت دامادی  
فرید: الان فقط باید حال این دوتا پیشور و بگیرم  
یسنا: سام دیدی روی سخن خان دایی با تو بودا پیشور  
سام: آگه گوشتات درست شنیده باشه گفت این دوتا  
یسنا: نه دیگه منظورش تو و تو بودی  
سام: ها?  
زن عمو: اه بسه بحث نکنید  
یسنا: آخه مامان این...  
ادامه حرفش قطع شد و چشمش گشاد شد  
فرید وقتی کامل پارچ و روش خالی کرد رفت کنار و گفت: خب حالا می فرمودی یسنا  
خانوم  
سام بلند خندید خود فریدم خندید



من: نه نه نمیخواد اتفاقا کلی درس دارم باید برم بخونم هر چی زودتر بهتر  
این چرت ترین بهونه تو اون لحظه بود ولی خب چیزی

به ذهنم نرسید  
سام: باشه هر طور میلته  
سری تکون دادم و تک تک با همشون خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون...  
"پارسا"  
پنج دقیقه گذشت و هنوز از یسنا خبری نبود عصبانیتیم به اوج رسید عقبگرد کردم که  
برم با کتک بیارمش  
نگام خورد بهش که از در خونه زد بیرون و دوید سمت من  
سرجام و ایسادم بهم که رسید تعلل نکردم و با دستم محکم مچ دستشو گرفتم تند تند قدم  
برداشتم  
از حیاط او مدیم بیرون  
جلوی ماشین دستشو ول کردم و دزدگیر و زدم و اشاره کردم  
من: سوار شو  
چیزی نگفت فقط سوار شد  
خودمم سوار شدم و با سرعت بالا حرکت کردم  
یکم که گذشت شروع کردم به گفتن حرفام  
من: اتفاق امشب و نادیده میگیرم ولی از این به بعد این صحنه رو ببینم تضمین نمیکنم  
پسر خالت و زنده بزارم  
یسنا: منظورت چیه من و سام از بچگی با هم بزرگ شدیم  
من: این حرفت معنی نمیده  
یسنا: منظور  
من: اولش گفتم دیگه تکرار نمیشه یسنا کاری نکن نزارم حتی روی فامیلارو ببینی  
جیغ زد و گفت: تو این کارو نمیکنی  
من: چرا اگه به این رفتارات ادامه بدی همینه  
یسنا: یادت نره که تو اقا بالاسر من نیستی  
من: صاحب اختیارت که هستم  
یسنا: تا پایان این صیغه کذایی از دستت میمیرم  
جوابی ندارم و به جاش سرعتمو بردم بالا تر...  
"یسنا"

دوست داشتم از حرص پنجره رو باز کنم و خودمو پرت کنم بیرون  
اخه من به این آدم بی منطق کنارم چی بگم ممممم  
خسته بودم از بس باهانش بحث کردم  
سرمو چسبوندم به پنجره

حداقل تا چند دقت نمیخواستم باهانش بحثم بشه  
 از بس باهام دعوا داریم روزا خسته کننده شده  
 پووووف  
 خدایا اخر این زندگی چی میخواد بشه  
 صدایی از درونم گفت  
 معلومه این صیغه تموم میشه و پارسا میره و تو میمونی و با یه عالمه وابستگی  
 بهش....

اره اعتراف میکنم وابسته ام بهش  
 حتی وابسته ام به بحث های هر روزمون.....

"یسنا"

این روزا سخت درگیر امتحاناتم تو کل سال زیاد درس نخونده بودم و حالا کارم یکم  
 سخت شده بود

قرار شده جشن عقد فرید و صبا هم بعد امتحانام باشه  
 کمتر از اتاق میومدم بیرون و از اون کمتر پارسا رو میدیدم  
 اونم انگار خیلی درگیر کارای کارخونه بود و شبا دیر میومد خونه  
 با ته مداد سرمو خاروند و خیره شدم به مسئله  
 هرکاری میکردم راه حلش و پیدا نمیکردم  
 اه اچههههههه فیزیکم دررررررررسه اه  
 الان حدود یک ساعته بکوب درس میخونم حالام که این مسئله کلا مخمو چسونده  
 پووووف

کتاب و عصبی بستم و از رو تخت بلند شدم  
 تشنم شده بود از اتاق رفتم بیرون  
 چراغای پذیرایی خاموش بود  
 شونه انداختم بالا  
 حتما پارسا کارخونه است  
 به طرف اسپرزخونه رفتم و درو یخچال و باز کردم و شیشه اب و اوردم بیرون  
 در یخچال و بستم و شیشه رو چسبوندم به لبم و مشغول اب خوردن شدم....  
 "پارسا"

در خونه رو باز کردم و وارد پذیرایی شدم  
 چراغاش خاموش بود  
 حتما طبق روال این هفته یسنا تو اتاقش داشت درس میخوند  
 تشنم بود به طرف اسپرزخونه رفتم تا یکم اب بخورم  
 وارد اسپرزخونه که شدم چشمم خورد به یسنا که داشت با شیشه اب میخورد  
 همیشه از این کار بدم میومد

بی اختیار داد زدم  
 من: داررری چیکارررر میکنی  
 یسنا که انتظار نداشت شیشه از دستش افتاد رو سرامیکا و خورد شد و اب پرید گلوش  
 هول کردم زود دویدم سمتش  
 من: یسنا چیشد یسنا  
 فقط سرفه میکرد صورتش سرخ شده بود  
 دستمو بردم بالا و زدم تو کمرش  
 یه بار... دوبار.... سه بار..  
 شدت سرفش کم شد هدایتش کردم سمت صندلی میز ناهار خوردی و مجبورش کردم  
 بشینه  
 من: حالت خوبه  
 با صدای ضعیفی گفت: تو قصد کشتن من و داری?  
 من: نه فقط اومدم دیدم داری با شیشه اب میخوری..

یسنا: همچین داد زدی سکتتم دادی  
 من: معذرت میخوام  
 دیگه فرصت حرف زدن بهش ندادم و راه افتادم سمت اتاقم..  
 "یسنا"

پارسا الان چی گفتنت  
 گفت معذرت میخوام  
 جدی پارسا گفت معذرت میخوام  
 انقدر متعجب بودم که به کل سرفه کردن یادم رفت  
 از جام پاشدم از بغل شیشه ها رد شدم  
 دنبال جارو بودم که بتونم باهاش شیشه ها رو جمع کنم  
 هر جا که عقم میرسید و نگاه کردم ولی نبود  
 به طرف اتاق پارسا رفتم و اروم در زدم  
 پارسا: بله  
 من: میتونم پیام تو  
 پارسا: ااره بیا  
 در و باز کردم و رفتم تو  
 نگامو اوردم بالا  
 چشمم گرد شد  
 پارسا لباساشو عوض کرده بود و فقط یه شلوارک تنش بود  
 بالا تنه ش لخت بود زود سرمو انداختم پایین  
 تمام تنم داغ شد و خون هجوم آورد تو صورتم



این بیشور نمیدونه من جنم پایینه لخت جلوی من وایساده  
صدای قدماشو شنیدم نزدیکم شد صدای قدماشو شنیدم  
نمیتونستم سرمو بیارم بالا میترسیدم از نگاهم پی به اشوب درونم ببره  
پارسا: چیزی میخواستی؟ سرت و چرا انداختی پایین  
من: اول لباس درست تنت کن تا سرمو بیارم بالا  
بلند خندید و گفت: تو از اینکه من بلوز تنم نیست خجالت میکشی  
با حرص گفتم: تو بی حیای ولی من نیستم  
عقبگرد کردم از اتاق پیام بیرون که دستمو کشید  
من: ولم کن  
از پشت چسبید بهم حرارت بدن داغشو حس کردم  
حتی از رو لباسم داشت تنمو میسوزوند  
پارسا: من محرمتم چرا خجالت میکشی  
نفسی داغش تو گوشم داشت حالمو بدتر میکرد  
نمیخواستم کنترلمو از دست بدم بدنم میلرزید  
نمیخواستم پارسا بفهمه دارم جون میدم که بغلش نکنم  
سرم و بیشتر انداختم پایین موهام سر خورد دورم و قشنگ صورتمو پوشوند...

"پارسا"

یسنا از پشت تو بغلم بود  
لرزیدنشو حس میکردم  
این اولین بار بود تو بغلم بود  
تو بغل من بدون هیچ گستاخی  
سرسو خم کرده بود و موهای صورتشو پوشونده بود  
یکی از دستامو دور شکمش حلقه کردم و اون یکی رو هدایت کردم سمت موهای  
همه دو فرستادم رو شونه شما چپش  
حالا نیم رخ سرخ شده معلوم بود  
دلیم برای هزارمین بار لرزید برایش  
تپش قلبم رفت رو هزار  
میخواستم من این دختر سرگش تو بغلمو میخواستم  
نمیدونم دقیقا از کی وارد زندگیم شده  
ولی این و میدونم الان شده زندگیم  
تمام وقت که بیرونم سعی میکنم کارمو زود تموم کنم و پیام خونه تا حداقل عطرشو  
حس کنم  
میخواستم امروز اعتراف کنم بهش  
حالا که میبینم اونم از نزدیکی به من هیجان داره میخوام اعتراف کنم

سرمو بردم نزدیک گوشش و گفتم: چرا میلرزی کوچولو  
 جوابم سکوت بود  
 از یسنای حاضر جواب این سکوت بعید بود  
 من: یسنا  
 انقدر اسشمو با احساس گفتم که قلب خودم لرزید چه برسه به قلب یسنا...  
 "یسنا"

خدایا پارسا داره چیکار میکنه  
 ضربان قلبم بدون ریتم فقط میزد  
 تمام تنم داغ بود از هیجان و جودش  
 از عطر تنش  
 از نفسای داغش  
 پارسا: میخوام حرف ناتموم اون روزمو تموم کنم بگم؟  
 هیچ حرکتی نتونستم بکنم زبونم انگار از کار افتاده بود  
 پارسا: بیه داستان طولانیه یه عشق بزرگه بگم برات؟  
 بازم سکوت قفل زبونم باز نمیشد  
 پارسا هدایتم کرد سمت تخت و خودش نشست و من و نشوند روی پاهاش  
 سرم پایین بود  
 دستمو گذاشت زیر چونم و سرمو آورد بالا  
 نگامون گره خورد تو هم نگاهش ستاره بارون بود  
 اروم زمزمه کرد  
 پارسا: نمیدونم از کجای این داستان بگم  
 ولی این و میدونم که امروز باید بگم  
 حاضری گوش بدی

تمام توانمو جمع کردم و چشمامو باز و بسته کردم...  
 "پارسا"

لبامو چسبوندم رو چشماش  
 من: قصه برای چند وقت پیشه یه پسر با یه عالمه مشغله و فکر کار اصلا فکر عشق و  
 عاشقی نبود ولی خب سرنوشت یه جور دیگه رو پیشونیش حک کرده بود  
 نفسمو فوت کردم و ادامه دادم  
 من: خودش باعث ورود یه دختر تو زندگیش شد  
 اون دختر که اومد همچی عوض شد  
 اون دختر برای همه عزیز شد  
 مکث کردم و خیره شدم به چشمای یسنا  
 منتظر ادامه حرفم بود

دستمو فرو کردم تو موهاش  
 من: خیلی منتظر ادامشی  
 سرشو تکون داد  
 من: پسر قصه از لجبازی های دختر و حاضر جوابیش خوشش نمیومد ولی به دفعه  
 همچی عوض شد و پسر داستان...  
 "یسنا"

هر لحظه اشتیاقم بیشتر میشد  
 تمام وجودم شده بود گوش  
 پارسا: پسر داستان عوض شد و اون دختر شد زندگیش  
 رو دختر تعصب پیدا کرد و بخاطر کسی که میخواست دختر و اذیت کنه اون و محرم  
 خودش کرد تا ازش دور نشه...  
 وجودم یخ کرد پارسا داشت اتفاقای این اواخر زندگی خودم و خودش و میگفت از  
 زمانی که اقا جون و پیدا کردم تا الان  
 یعنی پارسا میخواست بگه که...  
 پارسا: اونی که فکر میکنی درسته یسنا  
 یکم مکث کرد و نفسشو فوت کرد  
 پارسا: من دوست دارم یسنا  
 انقدر سریع این حرف و زد خشک شدم  
 پارسا: میدونم یسنا میدونم باورش سخته ولی خب  
 سریع از رو پاش پریدم پایین  
 پارسا: چیشد  
 من: هههههه دروغ قشنگی بود پسر عمو  
 پارسا: یه قدم اومد سمت  
 پارسا: دروغ نیست یسنا واقعیه  
 بلند خندیدم خندم از روی گجی بود  
 من: هههههه باشه باورم شد  
 پارسا: یسنا چرا بیخودی میخندی دارم جدی حرف میزنم  
 خندم قطع شد یه نگاه با بغض انداختم تو چشماش و سریع از اتاق دویدم بیرون و  
 خودمو رسوندم به اتاق خودم

"پارسا"

تمام تنم کوفته بود امروز بیشتر از هر روز خسته بودم  
 بیشتر خستگیم از دلتنگی بود  
 از اون شب که برای یسنا اعتراف کردم به عشقم  
 کمتر میبینمش

دیگه حتی صحبا با من نمیره مدرسه  
یا زودتر از من از خونه میزنه بیرون یا انقدر منتظر میمونه تا من برم  
زیاد ما پیچش نمیشدم که گلافه بشه  
میدونستم میخواد با خودش کنار بیاد  
حقم داشتن شنیدن اعتراف از زبون پارسای مغرور هضم سختی داشت  
سرمو تکون دادم و موقعیت و درک کردم  
پشت در بودم هنوز دست انداختم از جیب کتم کلید و در اوردم  
کلید و انداختم و درو باز کردم  
وارد خونه شدم  
نگام هنوز پایین بود میدونستم اگه نگامم بیارم بالا یسنا رو نمیبینم مطمئن بودم الان تو  
اتاقشه  
پوفی کشیدم و درو بستم  
قدمامو برداشتم سمت اتاقم  
یسنا: خسته به نظر میای  
پاهام متوقف شد برگشتم سمتش چشمام ستاره بارون شد رو مبل نشسته بود و خیره  
نگام میکرد  
نگاه خیرمو که دید پوزخندی زد و از جاش بلند شد و اومد روبروم و ایساده تازه متوجه  
مانتو شلواری که تنش بود شدم  
یسنا: اره دیگه بعد یه عالمه معاشقه ادم بایدم خسته میشه کوه باشه میریزه بخدا خیلی  
مقاومی پسر عمو  
منظورش و نفهمیدم  
یسنا: نگو که نمیفهمی منظورم چیه که حسابی خندم میگیره و تضمین نمیکنم از خنده  
غش نکنم  
دهنمو باز کردم تا چیزی بگم که نداشت  
دستشو گرفت جلومو و گفت: هیش پسر عمو امروز ساکت باش و گوش بده که دیگه  
فرصت نمیکنی با من تنها حرف بزنی  
متعجب نگاهش کردم که پوزخند عمیقی زد  
ازم فاصله گرفت و به طرف گوشیش رفت  
و از رو میز برداشتش و دوباره برگشت سمت  
سرش تو گوشش بود و نور گوشش صورت نورانیشو روشن تر کرده بود  
خیره بودم بهش  
یه دفعه سرشو بلند کرد و نگامو قافل گیر کرد  
دوباره یه پوزخند عمیق دیگه  
یسنا: قشنگ گوش بده پسر عمو  
و بعدش با دستش صفحه گوشش و لمس کرد

صدا پیچید تو خونه و سکوت من و یسنا رو میشکست  
با هر صدایی که از گوشی لعنتی درمیومدم تعجبم بیشتر میشد و نا باور تر یسنا رو  
نگاه میکردم...

"یسنا"

با هر صدایی که از گوشی میومد بیرون خورد میشدم  
اصلا تصور همچین چیزی رو از پارسا نداشتم  
این صدای لعنتی درست زمانی به درستم رسید که تصمیم گرفته بودم منم اعتراف کنم  
ولی الان...

گوشی از دستم کشیده شد سرمو اوردم بالا

پارسا: این و از کجا آوردی

بغضم گرفت پس حقیقت داره که اینجوری پریشون

چشمام پر شد ولی همه اشکامو پس زدم

خیره شدم تو چشمات نگاهش پر از نگرانی بود

پارسا: یسنا من برات...

من: هیچی نمیخوام بشنوم

پارسا: ولی باید بشنوی

بلند داد زدم

من: هیچ بایدی وجود نداره دیگه تموم شد من امشب از اینجا میرم

پارسا: یه جوری نعره زد که از ترس دو قدم عقب

پارسا: تو خیلی غلط میکنی پاتو میشکونم یسنا

منم داد زدم درست مثل خودش

من: غلط و تو میکنی که وقتی یکی رو داری و تازه بهش اعتراف کردی بازم هرز

میپری

دست پارسا رفت بالا سرش که فرود بیاد رو صورتی اختیار دستمو حفاظ صورتم

کردم و جیغ کشیدم...

"پارسا"

دستم رو هوا خشک شد

نه نمیخواستپ دوباره دست بلند کنم روش

من: یسنا میگی این صدای مسخره رو از کجا آوردی یا نه

یسنا: چه فرقی میکنه هان چه فرقی

فریاد زدم

من: خیلی خیلی فرق میکنه

یسنا: دیگه همچی تموم شده است پسر عمو

من:هیچی تموم نشده لعنتی تازه همچی داره شروع میشه  
 یسنا:اینی که تو میخواستی شروع کنی با وجود این صدا امشب تموم شد  
 طاقتم تموم شد  
 با دستم هلش دادم رو مبل  
 انتظار همچین کاری نداشت ولو شد رو مبل خواست پاشه که زود رفتم سمتش و خیمه  
 زدم روش  
 یسنا:چیکار میکنی من:هیششششش ساکت  
 یسنا:چی چی ساکت برو کنار ولم کن  
 من:ساکت شو  
 یسنا:چرا ساکت بشم هان اینکه فهمیدم داری ه...  
 لبامو محکم چسبوندم رو لباش و نذاشتم ادامه حرفشو بگه...

"یسنا"

ادامه حرفم از دهنم درنیومد  
 لبای پارسا رو لبام بود و اجازه حرف زدن و بهم نمیداد  
 حرصم گرفت که هر فرصتی گیر میاورد سو استفاده میکرد  
 مشتم محکمی زدم رو سینش  
 زود ازم جدا شد و دستامو گرفت تو دستش  
 پارسا:مگه نمیگم اروم باش  
 من:ولم کن متنفرم ازت که از هر فرصتی استفاده میکنی  
 پارسا صورتشو فرو کرد تو گردنم و شروع کرد به بوسه زدن به گردنم انگار دیگه  
 عصبی نبود  
 من:ولممم کن اه حالمو بهم زدی پارسا تو بخاطر هوست هر کاری میکنی  
 انقدر سریع سرشو بلند کرد که از ترس یه جیغ بلند کشیدم  
 یا امام چشماش کاسه خون بود  
 غریب  
 پارسا:من بخاطر هوس هر کاری میکنم?  
 قیافش فوق وحشتناک بود  
 پارسا:باتوام  
 انگار از ترس زبونم بند اومده بود  
 پارسا:خودت خواستی یسنا خودت از روم پاشد خوشحال خواستم پاشم که فوری دست  
 انداخت زیر زانو هام و بلندم کرد  
 من:چیکارررر میکنیییییییییییییییییییییییی  
 پارسا:خفه شووووو  
 لال شدم رسما با دادی که زد

وارد اتاق شدیم درو بست و قفل کرد

ترس وجودمو گرفت

من: پ...پارسا...میخ....

پارسا: میخوام معنی هوس و بفهمی

پرتم کرد رو تخت و تا بفهمم روم خیمه زد...

"پارسا"

اصلا همچین موقعیتی رو دوست نداشتیم ولی باید معنی هوس و بهش میفهموندم

خواست دست و پا بزنه که مچ دوتا دستاشو با دستم گرفتم و پاهاشو با پاهام قفل کردم

خواست جیغ بزنه که زود لبامو گذاشتم رو لباش و خشن بوسیدم

با یه ولع خواست

مطمئن بودم هیچوقت طعم لباش برام خسته کننده نمیشه

یسنا هنوزم داشت دست و پا میزد ولی کنترلش کرده بودم

یه کام کامل که از لباش گرفتم لبامو از لباش جدا کردم

"یسنا"

قشنگ که شیره لبامو گرفت

خم شد و تو گوشم اروم زمزمه کرد

پارسا: الان آگه میتونی پاشو برو از این خونه ببینم چطوری میخوای بری

من: چرا میخوای بمونم

پارسا: میخوام چون مجبوری من هر جام اونجا باشی چون مال منی سهم منی

نالیدم

من: ولی تو فقط به داشتن من قانع نبودی تو...

پارسا دستشو گذاشت رو لبم

پارسا: هیش قضاوت نکن ثابت میکنم برات که این صدا صدای من نیست

من: نمیتونی چون من شک ندارم این صدای تو

پارسا: تو با تونستن یا نتوستن من کاری نداشته باش

من: باشه ولی فقط تا شب جشن عقد فرید و صبا وقت داری

پارسا: زودتر از اون بهت ثابت میکنم ولی یه چیزی این وسط میمونه

ابرو هامو انداختم بالا

پارسا: آگه ثابت کنم چی بهم میرسه

دوباره عصبی شدم

من: پاشو از روم تو خیلی رو داری پارسا: باشه باشه هیچی نمیخوام خسیس

فکری اومد تو سرم ایول اینههههه

من: نه نه وایسا آگه نتونستی ثابت کنی میریم پیش اقا جون و میگیم میخوایم این صیغه

رو فسخ کنیم

اخمای پارسا رفت تو هم  
 من: ولی اگه بتونی ثابت کنی...  
 پارسا حرفمو برید و گفت: اونوقت میریم پیش اقاجون و میگیم میخوایم عقد کنیم اونم  
 برای همیشه  
 ایندفعه من با اخم نگاش کردم  
 پارسا: چیشد قبوله?  
 من: ااره ولی مطمئنم نمیتونی ثابت کنی  
 پارسا لبخندی زد و گفت: زیادم مطمئن نباش  
 من: باشه پاشو از روم  
 پارسا: من جام راحت  
 من: بله چون روی شما یه وزنه هزار کیلویی نیفتاده  
 پارسا خندید و از روم پاشد  
 سریع از رو تخت پاشدم و خواستم سمت در برم که پارسا دستمو کشید  
 پارسا: میخواستم معنی هوس و بهت نشون بدم ولی دلم نیومد خانومی  
 ایش دستمو از تو دستت کشیدم و به طرف در رفتم و قفلشو باز کردم و زدم بیرون از  
 اتاقش ...

"یسنا"

من: ااخخخ یو اااااااااااا اش خانوممممم موهامووووو کندییییی  
 کیمیا: یسنا چه خبرته از وقتی اومدی داری غر میزنی  
 من: بخدا موهامو کنددد  
 کیمیا: تحمل کن دیگه الان تموم میشه  
 پوفی کشیدم یه چشم غره توپ به ارایشگره رفتم و نگامو ازش گرفتم  
 امروز روز جشن عقد فرید و صبا بود و من و کیمیا الان اومده بودیم آرایشگاه و از  
 اینجا با هم میرفتیم باغ جشن  
 از وقتی هم که اومدیم تا الان زیر دست این آرایشگاه عصییم هی موهامو میکشه ولم  
 نمیکنه  
 فکرم میره سمت پارسا  
 هنوزم نتونسته ثابت کنه که اون صدا صدای اون نیست  
 ارایشگر: خانوم هی خانوم  
 از فکر اومدم بیرون  
 من: بله  
 یه چشم غره بهم رفت و گفت: کار موهاات تموم شده پاشو برو همکارم کارای ارایش  
 و بکنه



منم جواب چشم غرشو دادم و از جام پاشدم و بدون تشکر رفتم پیش اون یکی خانومه تا ارایشمن کنه...

رو صندلی که نشستم سریع گفتم

من: تمام ارایشمن ضد اب باشه و رژم بیست و چهار ساعته مات  
بالبخند سری تکون داد نه انگار این بهتر از اون عجوزس...

"پارسا"

امروز جشن عقد فرید و صباست

دقیقا دیروز فهمیدم کی اون صدا رو برای یسنا فرستاده کلی صبر کردم تا امشب بهش بگم

میخواستم با طرف روبروش کنم که دیگه هیچ چیز مجهولی تو ذهنش نباشه  
گویشمو از رو میز برداشتم و شماره کیان و گرفتم بعد چند تا بوق جواب داد

من: الو کیان

کیان: سلام جانم

من: اون دختره امشب حتما میاد دیگه

کیان: اره حل شده بدون این داستان و

من: دمت گرم آماده ای برای شب؟

کیان: دارم میرم خونه آماده بشم

من: باشه فعلا

کیان: به سلامت

گوشی و قطع کردم و از جام پاشدم و به سمت کمد رفتم

میخواستم امشب یه تیپ خاص بزنم

امشب قراره شب بزرگی بشه

هم برای من هم برای یسنا

کت تک زرشکی و پیرهن مردونه مشکی و شلوار کتون و اوردم بیرون

قبلا یه فضولیای کردم و فهمیدم یسنا قراره پیراهن زرشکی بپوشه البته فقط درباره

رنگش موفق بودم و مدلش و نفهمیدم فقط امیدوارم پوشیده باشه

لباسارو گذاشتم رو تخت و به طرف حموم رفتم تا یه دوش توپ بگیرم...

"یسنا"

ارایشگر: پاشو که شدی یه دست گل

باخنده از جام پاشدم تا خواستم برم سمت ایینه کیمیا جلومو گرفت

کیمیا: اول لباس

من: اذیت نکن بزار ببینم چه ریختی شدم

کیمیا: نچ همیشه لباس

پوفی کشیدم و کیمیا لباس و با کاور داد دستم و اشاره کرد برم بیوشم

با حرص لباس و از دستش کشیدم و رفتم تا بپوشم....  
لباس و که تنم کردم کیمیا رو صدا کردم تا بیاد زیپ و برام ببند  
کیمیا: اوووووو جووون  
من: خفه فقط ببندش برم ببینم چه شکلی شدم کیمیا چشمی گفت و زیپ و برام کشید بالا  
کیمیا: برو جلو ایینه ببین چه جیگری شدی  
کفشامم پام کردم و اروم حرکت کردم سمت ایینه  
نگام که خورد به خودم از ذوق یه جیغ بلند کشیدم  
و ااااااااااااااااااای چی شدمممم  
تمام موهامو فر کرده بود و ریخته بود رو یه شونم و جلوشو یه طرفه ریخته بود رو  
صورت و یه تاج گذاشته بود رو موهام  
ارایشم توپ به تمام معنا  
رژ مات زرشکی لبامو به رخ میکشید  
و ااااااااااااااااااای که من الان غش میکنم برا خودم  
کیمیا: بسه بابا خوردی خودت و بیا مانتتو بپوش بریم دیره  
من: باشه باشه  
مانتوشو از دستش کشیدم و زود تنم کردم  
با کیمیا پول ارایشگاه رو حساب کردیم و زدیم بیرون و راه افتادیم سمت باغ...

"یسنا"

به باغ که رسیدیم کیمیا ماشین و پارک کرد  
بی نهایت ذوق داشتم  
دویدم داخل باغ  
تمام باغ چراغونی شده بود و از دم باغ تا جایگاه عروس و داماد فرش قرمز انداخته  
بودن و میز و صندلی چیده بودن  
با صدای سوت زدن یه نفر از انالیز باغ دست برداشتم  
سام: جوووون خوشگله رو  
من: ایشششش هیززررز  
منم نگاش کردم جدا با این کت و شلواد ابی نفتی خوشگل شده بود  
چشمکی زدم و گفتم: ما که انگشت کوچیکه نمیشیم داش سامی  
سام: زبون نریز بچه بیا برو پیش دوستات کلمو کنند از بس گفتن یسنا کو  
کیمیا اومد تو و گفت: خواهش میکنم یسنا که رسوندت  
بعد به سام گفت: سلام اقا سام  
سام: سلام کیمیا خانوم از یسنای ما انتظار تشکر نداشته باش  
من: دو تا تو نم بیسورید.... این دوستای گوشن؟  
سام: اونور

با دستش به یکی از میزا اشاره کرد  
 من: باشه مرسی بیا بریم کیمیا  
 دست کیمیا رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم سمت جایی که سحر و شقایق بودن...  
 "پارسا"  
 از حموم اومدم بیرون و حوله رو بستم به کمرم  
 رفتم جلوی آئینه و مشغول خشک کردن موهام با یه حوله دیگه شدم  
 یکم که گذشت حوله رو انداختم رو تخت و مشغول درست کردن موهام با واکس مو  
 شدم  
 همه رو حالت دادم به یه طرف  
 کارم که تموم شد دستمو شستم و سریع مشغول پوشیدن لباسام شدم  
 دل تو دلم نبود برای امشب  
 امشب یسنا برای همیشه برای من میشد برای همیشه...  
 با شوق لباسامو تنم کردم و آماده رفتن شدم...  
 "یسنا"  
 کم کم همه مهمونا داشتن میومدن و باغ پر از مهمون بود  
 ولی هنوز از پارسا خبری نبود  
 خیلی دلم میخواست برم و از کیان بپرسم پارسا کجاست  
 ولی خب غرورم نمیذاشتت پا پیش بزارم  
 یه دفعه یه ضربه محکم خورد پشتم  
 از ترس جیغ کشیدم و برگشتم نگام خورد تو نگاه کیوان  
 من: مگه مرض داری بشر  
 کیوان: دیدم تو فکری گفتی از فکر درت بیارم  
 من: مردشورت و بیرن  
 کیوان: به ارکس گفتی یه اهنگ شاد بزنی پایه ای؟  
 من: بمونه برای وقتی که فریدی و صبا اومدن  
 کیوان: باشه پس من برم وسط دارم میمیرم از قر کمر  
 خندیدم کیوانم خندید و رفت وسط  
 -شما باید یسنا باشید  
 با تعجب برگشتم سمت صدا  
 یه پسر تقریباً ۲۷ یا ۲۸ ساله بود  
 من: بله ولی به جا نمیارم  
 پسر: سجاد هستم برادر صبا  
 جا خوردم ولی به روی خودم نیاوردم  
 من: اوه بله ببخشید نشناختم

سجاد: خواهش میکنم منم از تعریف هایی که فرید ازتون کرده شناختم  
 خندیدم این فرید ادم همیشه  
 اومدم جوا بشو بدم که دستی محکم دور کمرم حلقه شد و پرت شدم تو اغوش طرف...  
 "پارسا"  
 از ماشین پیاده شدم و اروم قدم برداشتم داخل باغ  
 کل باغ و چراغونی کرده بودن و میز چیده بودن  
 با چشم دنبال یسنا گشتم ولی پیداش نکردم  
 نگام خورد به کیوان  
 من: کیواننن  
 صدامو که شنید برگشت و اومد سمت  
 کیوان: به به چه کردی دلارو دیوونه کردی  
 خندیدم ادم همیشه این پسر  
 من: علیک سلام  
 کیوان: ببخشید سلام  
 من: خب کیوان یسنا رو ندیدی?  
 کیوان ابرو انداخت بالا و گفت: نچ نچ برس بعد برو سراغ عیال  
 من: نه مثل اینکه تو کتک میخوای  
 کیوان: نه نه یسنا رو الان دیدم اوناها ببین  
 نگامو برگردوندم سمتی که اشاره کرد  
 نگام خورد به دختری با لباس زرشکی و موهای فر که داشت با یه پسر حرف میزد  
 من: باشه ممنون  
 از کیوان فاصله گرفتم و به طرف یسنا رفتم  
 رسیدم پشتش که همزمان صدای خنده یسنا اخمامو جمع کرد  
 دست انداختم دور کمرش و کشیدمش سمت خودم و پرتش کردم تو بغلم...  
 "یسنا"  
 سرمو با تعجب اوردم بالا که نگام خورد تو نگاه پارسا صورتش اخمو بود  
 پارسا: خوش میگذره  
 من: خیلی  
 پارسا خواست چیزی بگه که سجاد گفت: ببخشید یسنا خانوم  
 برگشتم سمتش  
 من: بله  
 سجاد نگاهی به دستای پارسا که دور کمرم بود کرد و یه نگاه به چشمام  
 سجاد: این آقا...  
 سریع گفتم: این آقا پسرع...

پارست کمر مو یه فشار داد و گفت: شوهر شون هستم  
 به وضوح دیدم سجاد جا خورد  
 سجاد: ب..بخشید... من نمید. وستم فرید نگفته.. بود  
 باز پارسا زودتر از من جواب داد  
 پارسا اشکالی نداره ببخشید ما باید بریم  
 بعد من و همراه خودش کشید طرف خلوت باغ  
 من: افع چیکار میکنی دستمو ول کن  
 جوابمو نداد و به جاش قدماشو تند تر کرد  
 رسیدم به جایی که از بقیه دور بود و همش درخت بود  
 هدایتیم کرد سمت یکی از درختا و مجبورم کرد بهش تکیه بدم  
 خودشم درست رو برم و ایساده  
 من: که چی من و آوردی اینجا  
 پارسا: اوردم چند تا نکته رو بهت گوشزد کنم  
 من: اهان اونوقت چه نکته ای  
 پارسا: یک-امشب زیاد نمیرقصی دو-همین الان این رژ مسخره رو پاک میکنی سه-یه  
 ساعت مونده که مراسم تموم بشه میای همینجا نیای میام کشون کشون میارمت  
 من: چشممم حرف دیگه ای نداری  
 پارسا: امر دیگه ای ندارم  
 چشم غره ی بهش رفتم  
 من: یک-امشب شب عقد دایی منه هر چقدر دلم بخواد میرقصم دو-این رژ مسخره  
 خوشبختانه بیست و چهار ساعته است سه- هیچ کاری نمیتونس بکنی  
 پارسا خندید تعجب کردم گفتم الان میزنه لهم میکنه چرا میخنده?  
 پارسا: میرقصی ولی با من بعدشم فکر کنم خیلی دوس داری صاحب اون صدا رو  
 بشنوی اومد نزدیکم و چسبید بهم و اروم زمزمه کرد  
 پارسا: میخوای این رژ بیست و چهار ساعته رو تو بیست و چهار ثانیه برات پاک کنم?  
 حرصم گرفت از حرفش و هلش دادم  
 من: بی تربیت  
 یه دفعه جدی شد و دستمو گرفت تو دستش  
 پارسا: نمیخوام اون پسر رو دور و برت ببینم اون هیچی امشب هیچ پسری نباید بیاد  
 طرفت وگرنه یسنا به جون خودت قسم پشیمونت میکنم از پوشیدن این لباس و این  
 ارایش  
 من: لباسم به لیست اضافه شد?  
 پارسا: ااره چون خیلی بازه  
 اشاره کرد به یقه لباسم



عمو: عروس گلم من و بغل نمیکنی  
 از بغل اقا جون او مدم بیرون و پریدم بغل عمو  
 من: وای عمو دلم برا شمام تنگ شده بود  
 عمو: منم عزیز عمو چرا به ما سر نمیزنی  
 من: شرمنده ام  
 عمو پیشونیمو بوسید و گفت: دشمننت شرمنده دخترم  
 با لبخند از عمو جدا شدم و مشغول احوال پرسسی با بقیه شدم  
 همه از اینکه بهشون سر نمیزنم میگفتن و منم دلیل امتحاننا رو پیش میکشیدم...  
 بلاخره بعد گذشت نیم ساعت ارکس اعلام کرد که عروس و داماد او مدن  
 پارسا درست کنارپ رو صندلی نشسته بود  
 با شوق از رو صندلی پریدم و دویدم سمت در  
 جلوی در نگام خورد به فرید و صبا  
 و اااااااااااااااااای که هر دوتاشون جیگری شده بودن  
 از ته دل دست میزدم و سوت میکشیدم  
 سجاد او مد بغل دستم  
 سجاد: خیلی خوشحالی

من: خییییییییییییییییییییی  
 سجاد خندید و همپای من شروع به سوت زدن کرد  
 فرید و صبا دست تو دست هم به طرف جایگاه رفتن و نشستن...  
 "پارسا"  
 اصلا حس خوبی نداشتم از نزدیکی این پسر به یسنا مخصوصا الان که درست  
 چسبیده بهش و داره سوت میزنه  
 خواستم از جام بلند بشم برم سمتشون که صدای کیان مانع شد  
 کیان: پارسا یه لحظه میای  
 سری تکون دادپ و با هم رفتیم یه جای خلوت  
 کیان: کی میخوای با یسنا روبروش کنی  
 من: منتظر او مدن اونم بیاد میخوام باشه  
 کیان: فعلا که نیومدن شاید نیان  
 من: میاد  
 کیان: مطمئن میخوای روبروشون کنی  
 پارسا: بخاطر یسنا هر کاری میکنم  
 کیان: باشه بیا بریم  
 پارسا: بریم..  
 "یسنا"

دل تو دلم نبود برم پیش فرید و صبا  
 با فیلم بردار و ارکس هماهنگ بودم برای کاری که میخواستم بکنم مطمئن بودم فرید  
 و صبا خوششون میاد  
 سام اومد پیشم  
 سام: آماده ای؟  
 من:اره  
 سام: بیا بریم  
 نفس عمیقی کشیدم سام به فیلم بردار اشاره کرد و با هم رفتیم سمت ارکس...  
 "راوی"

یسنا و سام با هم به طرف ارکس رفتن تا سوپرایزی که برای فرید داشتن و اجرا کنه  
 تمام حواس پارسا به یسنا بود  
 میتونست حدس بزنه قصد یسنا چیه  
 دستشو مشت کرد اصلا خوشش نمیومد یسنا بین این همه چشم هیز بخونه  
 همینجوری خیلی تو چشم بود وای به حال اینکه صدای خوبشو بشنون  
 میخواست کاری کنه ولی میدونست کوچیک ترین عکس العملش برنامه امشبشو بهم  
 میریخت  
 مشتشو محکم فشار داد و سعی کرد فقط تماشاگر باشه...  
 "یسنا"

نشستم رو صندلی رو گیتار و رو پاهام تنظیم کردم  
 سام میکروفن و برام جلوی صورتم درست کرد

خودش کنارم وایساد  
 قرار بود دوتایی برای فرید و صبا بخونیم  
 سام: شروع کن  
 من: باشه  
 تمام اکوردا رو اوردم جلو چشمم و شروع به زدن و خوندن کردم  
 من: شادوماد با وفا لیلی تو عاشق کردی  
 شاداماد حرف نداری حرفات و ثابت کردی  
 تو برقص و هی نگو نمیتونم دست بردار  
 سرمو اوردم بالا و تو چشمای فرید نگاه کردم و ادامه دادم  
 من: ندیدیم مثل تو عاشق من و این فیلم بردار  
 فرید خندید و سری تکون داد گردنمو تکون دادمو خوندم  
 من: واسه رقص امشبت شیش ماه تمرین کردی  
 تو مرام و معرفت یه نگاه به فردین کردی  
 عروست هز میکنه بخاطر تیپ تکت



واسه تیپ امشب چند میلیون خرج کردی  
 حالا نوبت سام بود  
 سام: شباباش شباباش بزار رو لباش  
 یه امشب و بزن و برقص پاشو تماشای نباش  
 حالا همه مستم یهوایی بره بالا دستا  
 بزن و برقص بزن و بکوب تا خود صبح موزیک از ما  
 عروس و ببین دوما و نگاه که شده گل پسری  
 شادوما امشب داری دل میبری  
 واسه تو خوشحالیم  
 نمیتونیم از تو چشم برداریم  
 حالا شباباش شباباش بزلر رو لباش  
 تراول بره تو جیباش بریز و بیاش  
 شباباش شباباش بزار رو لباشششش  
 آخرین اکوردم اجرا کردم و اهنک و با یه ضربه تموم کردم  
 همه شروع به دست زدن کردن  
 خنده از روی صورت فرید و صبا کنار نمیرفت  
 از جام پاشدم و گیتار و سپردم به صاحبش سام اومد کنارم با هم به طرف فرید و  
 صبا رفتیم...  
 "پارسا"  
 به جنون رسیده بودم  
 یسنا نباید میخوند اونم اینجوری  
 گلایه از رو صندلی پاشدم قشنگ فهمیدم زیر ذره بین اقاچونم ولی هیچی برام مهم  
 نبود  
 یسنا و سام رفتن طرف عروس و داماد  
 باید میرفتم این دختر چموش و سر جاش میشوندم  
 اولین قدم و برداشتم که صدای اقاچون مانع برداشتن قدم دوم شد  
 اقاچون: پارسا حق نداری شادی یسنا رو خراب کنی  
 من: اما اقاچون نمیشه ک...  
 اقاچون: همین که گفتم  
 پوفی کشیدم و دوباره ولو شدم رو صندلی  
 و با حرص خیره شدم به یسنا...  
 "یسنا"  
 فرید محکم لپمو کشید و گفت: چه کردی خاله ریزه  
 من: اه ول کن بابا کش شلواره مگه

صبا: دستت درد نکنه گل کاشتی یسنا  
 من: جان عزیزت بگو این شوهرت من و ول کنه گل کاشتتم بخوره فرق سره سام  
 سام یکی زد تو سرم و گفت: هوی تو سر شوهرت  
 فرید ولم کرد حمله کردم سمت سام  
 من: سر زن ایندت بیشور  
 فرید: بسه برید اونور دعوا کنید و من و با خانوم تنها بزاری  
 با سام همزمان صدای عق زدن در اوردیم که خنده فرید و سام بلند شد  
 همزمان ارکس اعلام کرد که درخواست اهنگ ترکی شده  
 چشمام برق زد  
 سریع به سام نگاه کردم که چشمک زد  
 فرید اخمو گفت: فکرشم نکن یسنا یادت رفته تو یکی از عروسیا چه بلایی سرت اومد  
 من: نه یادم نرفته ولی الان باید برقصم بیا بریم سام  
 دست سامو گرفتم و کشیدم وسط یکی دو نفر وسط بودن و اونام زیاد ماهر نبودن  
 چشمگی به سام زدم و اشاره کردم شروع کن  
 سامم لبخندی زد و شروع به رقصیدن کرد...  
 "پارسا"  
 چشمام از دیدن صحنه جلوم از حدقه زد بیرون  
 و اااااااااااااااااای خدا یسنا دقیقا داشت چیکاررررر میکرد  
 میرقصیددددددددددد  
 اونم با ساااااام  
 چشمام از عصبانیت زیاد درد گرفته بود  
 کم کم ریتم اهنگ گرفت  
 با دیدن یسنا که لباسشو گرفت بالا و پاهای خوش تراشش اومد بیرون اشکم درومد  
 این دخترررررر اصلا عقل نداشت  
 تا پایان اهنگ جون منم درومد  
 به ساعت نگاه کردم درست ده دقیقه به ده بود و هنوز خبری از شیدا نبود  
 تحمل تموم شد سریع پاشدم از رو صندلی و زود دور شدم از میز و اجازه اعتراض  
 به اقا جون ندادم  
 به طرف یسنا میرفتم که اهنگ تموم شر و بقیه شروع کردن به دست زدن براش  
 قصد کردن کلشو داشتم...  
 "یسنا"  
 رقصم که تموم شد رو یکی از صندلی های نشستم همه برام دست میزدن نفسم بالا  
 نمیومد  
 یه سایه افتاد رو صورتم سرمو اوردم بالا پارسا بود

ولی خیلی عصبی بود قیافش

پارسا: خوش گذشت

من: عالییی

پارسا: ساعت ده پاشو بریم

من: کجا

پارسا: میخوام ثابت که اون صدای من نبود و شرط و عملی کنم

من: شتر در خواب بیند پنبه دانه

پارسا دستمو کشید و گفت: پاشو تا پنبه دانه رو نشونت بدم...

"یسنا"

یک ساعت بعد....

تو ماشین نشسته بودیم و حواسم به اطرافم نبود یعنی واقعا حقیقت داشت و من شرط و

باختم

انقدر حالم گرفته شد که حتی نفهمیدم جشن چجوری تموم شد

پارسا با خوشحالی رانندگی میکرد و برا خودش بشکن میزد خیلی دممق بودم از اینکه

اینجوری شد....

(دوستان گلم قسمتی که قرار بود پارسا به یسنا ثابت کنه رو یهدحور معمایی

کردم.... به موقعش باخبر میشید ازش)

"یسنا"

تو خواب ناز بودم که احساس کردم یکی داره موهامو ناز میکنه چشمامو باز کردم

پارسا: پاشو یسنا

من: اممم

صدای خنده پارسا بلند شد

پارسا: پاشو باید خونه رو آماده کنیم نا سلامتی شب مهمون داریم

من: اهههههه

سرمو محکم کوبیدم رو بالش و پتو رو کشیدم رو سرم

پارسا: تا دو دقیقه دیگه بیرونیا وگرنه با پارچ میام سراغت

اهمیتی ندادم و صدای قدمای پارسا نشون داد که رفته

خودمو دوباره سپردم به دست خواب و نفهمیدم که مهمون چشمام شد....

"پارسا"

از اتاق اومدم بیرون

امروز بهترین روز زندگیم بود و همه اینا رو مدیون شیدا بودم

ناخواسته کمکی بهم کرده بود که حد نداشت

لبخندی زدم و به طرف اشپزخونه رفتم و مشغول چیدن میز شدم میخواستم با یسنا

صبحونه بخورم....

میز که آماده شد ولی هنوز خبری از یسنا نبود فکر کنم به حرفم اهمیت نداد که گفتم با پارچ میرم استقبالش  
 خنده شیطانی کردم و به طرف یخچال رفتم و پارچ و از توش اوردم بیرون و یه لیوان و پر از اب کردم و به طرفش اتاقش رفتم...  
 درو اتاقشو که باز کردم دیدم بعله خانوم خواهه  
 اروم قدم برداشتم سمتش  
 من: یسنا خانوم پاشو وگرنه اب و میریزم روتا  
 صدایی ازش درنیومد  
 من: یسنا میریزما  
 بازم سکوت تو دلم گفتم باشه خودت خواستی کوچولو  
 تو یه حرکت پتو رو از صورتش زدم کنار ولی...  
 "یسنا"  
 پارسا: یسنا خانوم پاشو وگرنه اب و میریزم روتا  
 جوابی ندادم  
 پارسا: یسنا میریزما  
 بازم چیزی نگفتم  
 نقشه داشتیم برایش میخواستیم من قافل گیرش کنم  
 تو یه لحظه پارسا پتو رو از سرم کشید زود از جام پریدم  
 من: پXXXXXXXXXXXXXXXXXXXX  
 از ترس پرید هوا و لیوان خالی شد رو خودش  
 از خنده ولو شدم رو تخت

پارسا: وXXXXXXXXXXXXXXXXXXXX ای یخ زدم وای  
 نفس کم اوردم از بس خندیدم  
 پارسا با حرص گفت: زهر مار رو اب بخندی  
 صدایش معلوم بود دلخوره  
 خندم قطع شد پارسا با ناراحتی نگام میکرد  
 دلم زیر و رو شد از ناراحتیش  
 عقبگرد کرد که از اتاق بره بیرون زود از جام پریدم و جلوشو گرفتم  
 من: عه پارسایی ناراحت شدی  
 پارسا: برو کنار  
 من: ناراحت شدی  
 یه لحظه احساس کردم لبخند اومد رو لباش ولی زود مخفیش کرد  
 پارسا: نخیر برو کنار  
 طاقتم تموم شد خودمو رسوندم بهش و دستمو حلقه کردم دور گردنش...

"پارسا"  
 خشکم زد از حرکتش  
 و اااااااااااااااااااااااااااااای خدا قلب من ضعیفه ها رحم کن  
 یسنا: پسر عمو دلخور نباش خوب تو میخواستس اون اب یخ و بریزی رو سرم  
 نمیدونم چرا ولی دلم خواست یکم منم برایش ناز کنم  
 بخاطر همین جوابشو ندادم یسنا خودمو کامل چسبوند بهم حالا صورتش با صورتم  
 فقط یه سانت فاصله داشت و نفسای داغمون تو هم گره میخورد  
 یسنا: چیکار کنم من و بیخشی  
 ناخواگاه از زبونم پرید  
 من: بوسم کن  
 یسنا: چییییییییییییییییییییییییی  
 من: همین که گفتم  
 یسنا: دیگه پررو شدی  
 خواست دستاشو از دور گردنم باز کنه که نداشتم و محکم کمرشو گرفتم  
 اروم زمزمه کردم  
 من: بدو تا ببخشم  
 یسنا: نمیخوام نبخش  
 نفسمو فوت کردم تو صورتش که فوری چشماشو بست  
 اروم پیشونیشو بوسیدم  
 و کمرشو ول کردم و فوری از اتاق اومدم بیرون...  
 "یسنا"  
 پارسا رفت لبخند اومد رو لبام خدایااااااااااااااااااااا من عاشقشممممم ایننن اسمشششش  
 عشقههههه  
 خوشحال به طرف حموم رفتم تا یه دوش درست و حسابی بگیرم...

دو ساعت بعد  
 من: من نمیفهمم پارسا دقیقا میخوای چیکار کنی  
 پارسا: کار خاصی نمیخوام بکنم  
 من: مینی چی این که میخوای به اقا جون بگی تصمیم عقد گرفتیم کار خاصی نیست  
 پارسا: یسنا بحث نکن  
 رفتم تو فکر من از خدام بود که با پارسا....  
 پارسا: برو تو فکر یسنا چون برای فکر وقتی نداری اون روز که شرط بستنی باید فکر  
 می کردم  
 از جام بلند شدم و به سمت اشپزخونه رفتم پارسا راست میگفت  
 منم که دوش دارم و پس بهونه شرط و باختن خوبه برای رسیدن به پارسا

صدای پارسا رو از پشت سرم شنیدم  
 پارسا: حالا برای شام چیکار کنیم  
 من: نمیدونم  
 پارسا: ولش کن زنگ میزنیم از بیرون غذا بیارن  
 من: نه تو فقط بگو اقا جون چه غذایی دوست داره  
 پارسا کمی فکر کرد و گفت: قیمه و قرمه سبزی خیلی دوست داره  
 لبخند او مد رو لبام عالیه  
 پارسا: نگو که بلدی پیزی  
 پوزخندی زدم و گفتم: خواهی دید بلدم یا نه پارسا: کارمون نکشه به بیمارستان  
 دیگه رو عصابم بود  
 من: برو بیرون و رو مخ منم اسکی نرو  
 پارسا: چشممممم چیزی خواستی صدام کن  
 سری تکون دادم و مشغول در آوردن وسایل از یخچال شدم...

"یسنا"

تو اشپزخونه مشغول پختن غذا بودم تقریبا اخر کارا بود  
 تمام هیگلم بوی غذا گرفته بود  
 پارسا: یسنا!!!!!! تموم نشد این غذا پختن تو  
 من: چر!!!!!! داره تموم میشه  
 پارسا: هنوزم دیر نشده ها بزار زنگ بزنم رستوران  
 از حرص جوابشو ندادم قشنگ قصدش حرص دادن من بود  
 اونم دیگه چیزی نگفت  
 خم شدم و زیر قابلمه هارو تنظیم کردم  
 صاف که شدم از ذوق برای خودم دست زدم  
 پارسا: چه تشویقم میکنه خودش و  
 برگشتم سمتش  
 من: بعله که باید تشویق کنم هم قیمه درست کردم هم قرمه سبزی  
 پارسا با شیطننت گفت: معلومه میخوای بار این کارا اقلجون و نمک گیر کنی که مجبور  
 بشه قبول کنه  
 دمپایی مو از پام در آوردم و پرت کردم سمتش که خندید و فرار کرد  
 -بیشور نفهم  
 مشغول شستن ظرفا شدم و همشون که تموم شد راه افتادم سمت اتاقم تا برای باز دوم  
 دوش بگیرم.. "پارسا"  
 حرص که میخورد عشق می کردم از قیافش  
 دلم میخواست برم و انقدر ماچش کن صورتش پر جوش بشه

از فکر خودم ریز ریز خندیدم  
 جلوی تلویزیون نشستم و کانال هارو بالا و پایین میکردم  
 با صدای پا برگشتم که دیدم یسنا داره میره سمت اتاقش  
 دهنمو باز کردم تا یه چیزی بگم که زود پشیمون شدم  
 دلم نیومد دیگه حرصش بدم....  
 "یسنا"

تو وان نشسته بودم و خیره بودم به دیوار روبرو  
 فکر سمت اتفاقای دیشب بود  
 پارسا دستمو کشید و دوباره برد همون جایی که پر از درخت بود  
 از دور نگام خورد به یه مرد و یه زن که پشتشون به ما بود  
 من: پارسا اینا کین  
 پارسا: بیا میفهمی  
 بهشون که رسیدیم پارسا زود گفت: کیان  
 مرد که برگشت فهمیدم کیانه ولی اون چه نقشی داشت

با تقه خوردن در حموم از فکر اوادم بیرون  
 من: بله  
 پارسا: دو ساعت اون تو چیکار میکنی  
 من: ببخشید تو حموم چیکار میکنن  
 پارسا: رود بیا بیرون اقا جون زنگ زد گفت زود میادا بیا خونه رو تمیز کنیم  
 زود از تو وان پاشدم  
 من: اوادم اوادم...  
 "پارسا"

آخرین عسلی رو هم پاک کردم و ولو شدم رو مبل  
 یسنا: پاشو ببینم باز ولو شدی  
 من: غلط کردم گفتم بیا خونه رو تمیز کنیم  
 یسنا خندید و گفت: دیگه از این غلط نکن ولی امروز کار از کار گذشته پاشو الان  
 اقا جون میادا  
 من: بابا پنج دقیقه استراحت بده  
 یسنا: نه همیشه پاشو کارس نمونده فقط باید این مبل و ببریم اونور  
 چشمام گرد شد  
 من: چرا  
 یسنا: جاش خیلی بده پاشو بدو  
 با یه حرکت از رو مبل پاشدم و سر مبل و گرفتم  
 دیدم یسنا فقط دست به سینه نگاه میکنه

من: منتظر چی بگیری دیگه اون سرشو یسنا: اصلا انتظار نداشته باش من این مبل و بلند کنم

من: توام انتظار نداشته باش من بلندش کنم

یسنا: چرا بلند میکنی بدو بدو

با خشم نگاهش کردم و تو یه حرکت مبل کشیدم اون سمتی که میگفت

برگشتم دیدم داره ریز میخنده

من: چیه

یسنا: آگه مهندس نمیشدی مطمئنم بارکش خوبی میشدی

خیز برداشتم سمتش که فرار کرد تو اتاقش و درو بست

دستی کشیدم تو موهام و بلند گفتم: دارم برات

جوابی نداد عقبگرد کردم سمت اتاقم...

"یسنا"

پارسا: دارم برات

جوابشو ندادم به جاش ریز خندیدم و به طرف کمد رفتم

درشو باز کردم و از توش یه بلوز و شلوار طرح دار مشکی کشیدم بیرون و در کمد

و بستم

سریع شروه به پوشیدن کردم

کارم که تموم شد جلو آینه و ایسادم و یه آرایش محو کردم موهامو دورم باز گذاشتم

ماچی برا خودم تو آینه فرستادم و از اتاق زدم بیرون..

"پارسا"

جلو آینه موهامو درست کردم و تیمو مرتب

یه شلوه خونگی مشکی و نیشرت سبز تنم بود

چشمکی زدم به خودم تو آینه و از اتاق زدم بیرون

به طرف اتاق یسنا رفتم که صداشو از اسپزخونه شنیدم

داشت اهنک میخوند

اونممم چه اهنگی

اروم به طرف اسپزخونه رفتم

یسنا: این یه حس جدیده

یکی دوباره از راه رسیده

مثل اون چشم ندیده

انگاری اون و خدا واسه من افریده

یکی که صاف و ساده

اروم قدم زد تو امتداد شب تنهایی جاده

دست خودم نیست قلبم میلرزه بی اراده





پارسا اخمی کرد و چیزی نگفت  
 من: اقاجون بشینید الان براتون چایی میارم  
 اقاجون: ممنون دخترم  
 لبخندی زد و دوباره برگشتم تو اشپزخونه...  
 "پارسا"  
 یسنا رفت تو اشپزخونه  
 من: عه منم الان میام برم ببینم یسنا چیزی لازم نداره  
 اقاجون: نمیخواه بیا بشین  
 ناچار روی اقاجون نشستم  
 اقاجون: چه خبر  
 من: هیچی اقاجون  
 اقاجون: دلیل دعوت امشبت چیه من: راستش اقاجون خب...  
 اقاجون: طفره نرو پارسا  
 من: بزارید یسنا هم بیاد میگم  
 اقاجون: باشه  
 یسنا سینی به دست از اشپزخونه اومد بیرون  
 یسنا: بفرما اینم یه چایی دیش  
 اقاجون: دستت درد نکنه دخترم بزار رو میز بیا کنارم بشین  
 یسنا: چشم  
 سینی رو گذاشت رو میز و رفت کنار اقاجون نشست...  
 "یسنا"

چون اقاجون گفت کنارش نشستم پارسا درست روی رومون رو مبل نشسته بود  
 اقاجون: خب اینم از یسنا شروع کن پارسا  
 پارسا یه نگاه بهم انداخت و اشاره کرد بهم  
 با تعجب نگاه کردم  
 دوباره اشاره کرد نمیفهمیدم منظورش چیه اونم که دید نمیفهمم یه چشم غره بهم رفت  
 رو به اقاجون گفت  
 پارسا: اقاجون تو این مدت خیلی اتفاقا افتاده و خیلی چیزا عوض شده و همه این  
 تغییرات از زمانی شروع شد که خانواده عمو مسعود و پیدا کردیم خب این تغییرات  
 رو زندگی هممون اثر گذاشت

یکم مکث کرد و ادامه داد  
 پارسا: تو این بین بخاطر دلایلی که خودتونم میدونید من و یسنا به هم محرم شدیم و  
 الانم اوضاع همینه که میبینید  
 اقاجون: خب منظورت

پارسا: اقا جون تو این مدت که یسنا کنارم زندگی کرده فهمیدم بهش یه حسی دارم  
 سرشو انداخت پایین و ادامه داد  
 پارسا: من فکر میکنم اسم این حسم.... خب من میگم اسمش عشقه  
 قلبم محکم خودش میکوبوند به قفسه سینم و اای خدا یعنی جواب اقا جون چیه....  
 "پارسا"

حرفامو که زدم نفسمو راحت دادم بیرون حالا فقط میموند تصمیم اقا جون  
 با حرفی که اقا جون زد سرمو اوردم بالا  
 اقا جون: یسنا نظر توام همینه  
 نگامو دقیق کردم رو یسنا  
 یسنا سرش و انداخت پایین و سکوت کرد  
 تو دلم نالیدم حرف بزنی لعنتی  
 اقا جون: سکوتت و چی معنی کنم

بازم سکوت داشتم ناامید که صدای یسنا بلند شد و انگار دنیارو بهم داد یسنا: اوایل که  
 دنبال میخواستم پیداتون کنم فکرم اصلا به اینجاها نمیرسید به این همه اتفاق به این  
 همه سرگذشت... ولی خب کار روزگاره... روزی که با پارسا محرم شدم شاید دلم  
 نمیخواست پا بزارم تو این خونه ولی خوب میدونم اون روزا آغاز شروع این حس بود  
 ای حسی که الان قلبمو مملو کرده

قلبم دیوانه وار میکوبید یسنا داشت اعتراف میکرد  
 چیزی که تا امروز منتظرش بودم خدایا شکر تانتنت

یسنا: ادما برای هر حسی که تو دل و قلبشون جون میگیره یه اسم میزارن شاید این  
 حس مشترکی تو قلب من و پارسا هست بشه اسمشو گذاشت عشق  
 وای که کنترل کردن خودم تو اون لحظه برای خودم معجزه بود  
 با عشق نگامو دوختم به یسنای سربه زیر

ولی با حرفی که اقا جون زد دنیام زیر و رو شد

اقا جون: یسنا تو خواستگار های خیلی بهتری داری

یسنا سریع سرشو آورد بالا و متعجب اقا جون و نگاه کرد

اقا جون: اره دخترم میخوام که موقعیت هارو بسنجی و عجله نکنی  
 دستم مشت شد اقا جون داشت چی میگفت...

"یسنا"

اصلا درک نمیکردم حرف اقا جون و

و دلم غوغایی شد من همین الان اعتراف کردم پارسا رو دوست دارم اونوقت اقا جون  
 این حرف و میزنه....

"پارسا"

سر میز شام زهرمار میخوردم بهتر بود اقا جون بعد اینکه اون حرف و زد نه به من نه  
 به یسنا اجاره حرف زدن نداد...

انقدر عصبی بودم که حد نداشت حتی فکر اینکه یسنا مال یکی دیگه بشه روانیم  
میکرد

آخر شب که اقاجون رفت

بدون هیچ حرفی با یسنا رفتم تو اتاقم و درو محکم کوبیدم...  
"یسنا"

اقاجون که رفت پارسام رفت تو اتاق و درو محکم کوبید دلم ازش گرفت تقصیر من  
چی بود من که اعتراف کردم به عشقتش اونم جلوی اقاجون بغض کردم و بدون جمع  
کردن میز به اتاقم پناه بردم و خودمو ولو کردم رو تخت و به بغضم اجازه شکستن  
دادم

پارسا نباید اینجوری میکرد

این حقم نبود....

"یسنا"

با حس سر درد شدید چشمامو باز کردم

اول همه جا رو تار دیدم

چشمامو دوباره بستم و محکم رو هم فشارشون دادم و دوباره باز کردم یکم از تار  
بودنش کم شد

از جام با زور پاشدم احساس این و داشتم که بدنم چوب خشکه و نمیتونم حرکت کنم

با هر جون کندن بود خودمو رسوندم به دستشویی

شیر ای و باز کردم دستامو گرفتم زیر اب

یه مشت...دوتا...سه تا....

سرمو اوردم بالا و تو ایینه نگاه کردم

وحشت کردم از دیدن خودم

دور چشمم کامل سیاه شده بود و نشون مداد و ریمل بود

چشمم پف کرده و متورم بود

اتفاقای دیشب مثل سکانس فیلم تو ایینه رو پرده نمایش رفت

بازم دلم گرفت از رفتار پارسا

چشمم رفت که ابری بشه ولی دوباره دستامو پر از اب کردم و پاشیدم و این اجازه رو

بهشون ندادم

بدون خشک کردن صورتم برگشتم تو اتاق و ولو شدم رو تخت خیره شدم به سقف و

دستمو گذاشتم رو پیشونیم

دلم میخواست برم بیرون ولی با این چشمم خیلی ضایع بود خیلی....

"پارسا"

تا خود صبح پلکام روی هم نیفتاد حرفای اقاجون قصر رویاهایی که برای خودم و

یسنا ساخته بودم و ویرون کرده بود



چشم میخوره به یه پسر با چشمای هیز یه لعنتی زیر لب گفتم و زود برگشتم تو اتاق  
و در بالکن و بستم  
تا خواستم بشینم رو تخت صدای زنگ خونه بلند شد  
با فکر اینکه پارسا پشت دره فوری از اتاق دویدم بیرون و به سمت در هجوم بردم  
درو که باز کردم با دیدنش خشکم زد  
من: تو اینجا چیکار میکنی  
"پارسا"

ساعت از دوازده گذشته بود که تصمیم گرفتم برگردم خونه  
تمام روز و تو خیابونا قدم زدم و به این فکر میکردم اگه انتخاب یسنا نباشم چی میشه  
چی به سرم میاد  
تو ماشین که بودم یه لحظه دلشوره عجیبی اومد سراغم نمیدونم چرا ولی همش حس  
میکردم اتفاقی برای یسنا افتاده  
سر عتمو دوبرابر کردم تا رسیدن به خونه استرس جونمو گرفت  
جلوی در ساختمون ماشین و پارک کردم و پیاده شدم و دویدم داخل منتظر آسانسور  
نشدم و از پله ها دویدم بالا  
جلوی در واحد که رسیدم نفسم بالا نمیومد  
یکم مکث کردم و با کلید درو باز کردم و رفتم تو  
خونه غرق سکوت و تاریکی بود

من: یسنا

جوابی نیومد دویدم سمت اتاقش و درو باز کردم  
اتاقش تاریک بود پرریز و پیدا کردم و چراغارو روشن کردم  
با دیدن اتاقش دنیا خراب شد رو سرم یسنا نبود نبود  
عقبگرد کردم تا از اتاق برم بیرون که نگام خورد به گوشیش  
دویدم سمتش و برداشتمش  
یه پیام داشت سریع بازش کردم  
-سلام رفیق قدیمی میدونم الان نگرانی ولی نگران نباش یسنا پیش منه جایی که از  
اولم باید میبود

صد بار پیامو خوندم هضمش برام سخت بود  
نعره کشیدم و گوشه رو محکم کوبیدم به دیوار  
من: میکشمت کامران میکشمت  
دیوونه شده بودم حمله کردم سمت ایبینه و محکم کوبیدم وسطش  
گوشیم زنگ خورد از جیبم درش آوردم  
شمارش و که دیدم برق خشمم دوبرابر شد سریع جواب دادم  
من: میکشمت کصافططططططططط میشکمت لجن حر مزاده

کامران: نچ نچ تند نرو رفیق  
 من: یسنا اااااااااا رو کجا بردی بی همه چیز  
 کامران: جایی که باید باشه من: کامران من زندت نمیزارم کامران  
 کامران: جوش نزن اقا پارسا  
 من: کامران هر چقدر بخوای بهت میدم برگردون یسنا رو  
 کامران: پول به چه درد میخوره وقتی این حوری کنارمه  
 فریاد بلندی زدم  
 من: بیشررررف دستت بهششششششش بخوره زندگیتو سیاه میکنم  
 کامران: دستم که هیچی قراره جاهای دیگم بهش بخوره  
 قهقهه بلندش برابر شد با فوران کردن خشمم  
 کنترلمو از دست دادم چنان نعره ای زدم که پنجره های خونه لرزید  
 من: به خداوندی خدا کامران بلایی به سرت بیارم آگه بفهمم یسنای من و اذیت کردی  
 کامران: باید قطع کنم رفیق خانوم کوچولوم داره بهوش میاد  
 دهنمو باز کردم چیزی بگه که سریع قطع کرد گوشه رو  
 به معنی واقعی جنون گرفتم گوشه رو پرت کردم و حمله کردم سمت وسایل ها و  
 شروع کردم به شکستن همشون....

"یسنا"

دهنم مزه تلخی داشت و سرم سنگین بود  
 چشمامو باز کردم  
 نگام مستقیم خورد تو لامپ بالا سرم و سریع چشمامو بستم  
 صدای خنده مردونه ای بلند شد و بعدش پیشونیم داغ شد  
 سریع چشمامو باز کردم  
 و ااااااااااااااااااااااای پارسا گی برگشته  
 سیخ نشستم سر جام ولی به جای پارسا نگام خورد تو نگاه کامران  
 با چشمای گرد شده نگاهش کردم  
 موقعیت و درک نکرده بودم هنوز  
 کامران: بالاخره بیدار شدی عزیزم  
 من: م...م...ت...این...جا...  
 کامران: الهی فدات بشم هول نکن یادت رفته اومدم دنبالت اوردمت پیش خودم  
 فکرم به کار افتاد  
 در زدن...درو باز کردم...انتظار پارسا رو داشتم ولی کامران...اومد تو و ....  
 کامران: یادت اومد  
 با خشم نگاهش کردم  
 من: من و کجا آوردی کامران: جایی که باید باشی

سریع از جام پاشدم سرم گیج رفت ولی اهمیت ندادم  
 من: میخوام برم  
 کامران قهقهه وحشتناکی زد و گفت: بری کجا؟  
 من: تا الان حتما پارسا برگشته خونه نگرانم میشه  
 تو یه لحظه رنگ نگاه کامران عوض شد و حمله کرد سمت  
 از یقه لباسم گرفت و کوبیدم به دیوار و تو صورتم نعره زد  
 کامران: دیگه حتی اجازه نمیدم رنگ پارسا رو ببینی تو دیگه حتی نمیتونی زده اینچم  
 ازم دور بشی فهمیدی  
 فهمیدی رو انقدر بلند گفت که ناخواگاه لرزه افتاد تو تتم  
 نگاشو دقیق کرد تو چشمم نمیدونم چی دید که بغلم کرد  
 کامران: الهی من فدای اون نگات بشم خانومی  
 با مشت شروع کردم به زدنش  
 من: برو کنار عوضی برو کنار ازت متنفرم  
 اصلا تکون نخورد  
 با حرص زانومو بالا اوردم و کوبیدم جای حساسش  
 دستاش از دورم شل شد و با زانو افتاد رو زمین  
 من: دیگه بهم نزدیک نشو اشغال  
 حرفمو که زدم دویدم سمت در ولی....

"پارسا"

وسط اتاق میون وسیله های شکسته نشسته بودم  
 خودم و مقصر میدونستم اگه من تا اون موقع شب بیرون نمیموندم اینجوری نمیشد  
 الان یسنا کنارم بود  
 خدا لعنتم کنه حالا جواب عمو و بقیه رو چی بدم  
 چی بهشون بگم  
 فکرم رفت سمت کیان اره اون کمک میکنه  
 از جام پاشدم و به سمت تلفن خونه رفتم و شمارشو گرفتم  
 بعد خوردن دوتا بوق جواب داد صداش خوابالو بود  
 کیان: بله  
 من: کیان پاشو بیا اینجا  
 کیان: پارسا تویی چیشده  
 من: بدبخت شدم کیان  
 صدای کیان نگران شد  
 کیان: چیشده  
 من: بیا اینجا کیان منتظرم



تلفن و کوبیدم رو دستگاه احساس ضعف می‌کردم  
 یسنا تموم زندگی بود حتی به قیمت جونم نمی‌ذاشتم کامران بلایی سرش بیاره  
 به طرف مبل رفتم و ولو شدم روش و سرمو گرفتم تو دستم  
 نمی‌زارم کامران نمی‌زارم.... "یسنا"  
 هر کاری کردم در باز نشد لعنتی لگد محکمی بهش زدم  
 صدای کامران و از بغل گوشم شنیدم  
 کامران: کجا با این عجله  
 ترسیدم سریع برگشتم سمتش  
 حالا من کامل به در چسبیده بودم و کامران به من  
 دستشو آورد سمت موهام و لمسشون کرد  
 کامران: جواب اون لگد و چجوری بدم  
 من: حقت بود  
 کامران: عه خب من یه حقای دیگه ام دارم می‌خواهی نشونت بدم  
 من: کامران بزار من برم  
 بلند فریاد زد  
 کامران: کجا!!!!!! بری ها!!!!!! ان بری پیش اون اره نمی‌زارم یسنا داغ تو رو می‌زارم  
 رو دلش  
 بغضم شکست و اشکام ریختن  
 من: بزار برم من پارسا رو دوست دارم کامران  
 کامران: نه تو من و دوست داری  
 طاقتم تموم شد بلند فریاد زدم  
 من: نه من ازت متنفرم لعنتی متنفرم از زندگی برو بیرون ولم کن  
 یه طرف صورتم آتیش گرفت

بازو هامو محکم فشار داد و غرید  
 کامران: یک بار دیگه این حرف از اون دهننت بیاد بیرون تضمین نمی‌کنم بزارم دندونی  
 برات بمونه  
 من: چی می‌خواهی از جونم لعنتی چی می‌خواهی  
 کامرانم مثل خودم داد زد و گفت: تو رو می‌خوام تموم وجودتو فقط و فقط برای خودم  
 می‌خوام  
 خواستم جوابشو بدم که گفت: هیس هیچی نگو یسنا هیچی این قضیه رو تموم کن من  
 نمی‌زارم از پیشم بری  
 خودمو محکم از بین بازو هاش کشیدم بیرون  
 من: تو یه اشغالی اشغال  
 هیچی نمی‌گه فقط نگام میکنه

ز انو هام خم میشه و سقوط میکنم و میفتم زمین میخواد نزدیکم بشه بلند داد میزنم  
 من: نیا نزدیکم نیا!!!!!!  
 سر جاش خشک میشه  
 سعی میکنم از جام پاشدم ولی نا ندارم  
 میاد نزدیکم و زیر بازو مو میگیره و هدایت میکنه سمت تخت  
 میخوام بازو مو از دستش بکشم ولی نمیتونم بیحال تر از این حرفام  
 صدای زمزمه اروم شو میشنوم  
 کامران: خداروشکر اثرات بیهوش کننده هنوز تو بندش هست میخوام چیزی بگم ولی  
 چشمم رو هم میفته و... "پارسا"  
 کیان: اروم باش پارسا  
 من: چجوری اروم باشم اون لعنتی یسنا رو با خودش برده  
 کیمیا: بهتره به پلیس خبر بدیم  
 کیان: اره اقا جون یه آشنا تو کلانتری داره باید به اون زنگ بزنیم  
 سرمو با دستام محکم فشار دادم  
 من: فقط کاری کنید یسنا برگرده پیشم  
 کیان زد رو شونم و گفت: خیالت راحت داداش عشقت و برمیگردونم بهت  
 از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم  
 فقط خودمو مقصر میدونستم  
 مقصر اتفاق امروز.....

"یسنا"

با احساس داغی و خیزی زیر گردنم سریع چشممو باز کردم  
 تا خواستم جیغ بکشم دستی محکم دهنمو گرفت  
 وحشت کردم شروع کردم به دست و پا زدن  
 بلند جیغ میکشیدم ولی چون دهنمو گرفته بود صدام واشح در نمیومد  
 از دست و پا زدنم گلافش کرد اومد روم خیمه زد  
 مجبوری دستشو از رو دهنم برداشت و دستامو گرفت  
 من: ولمممم کن عوضی بروووو کنار ررررر ولم کن  
 زمزمس رو صورتم بوی الکل و وارد بینیم کرد  
 کامران: اروم عشقمممم اروم بزار کارمو بکنم  
 من: کامران ولم کن تو مستی ولمممممم کننننن  
 کامران: اره خانومی مست توام تقلا نکن وحشی میشم  
 اشکم درومد با تموم وجودم دست و پا میزدم ولی بی فایده بود  
 کامران گردنمو ریز میبوسید و نفسای عمیق میکشید  
 نفساش که تو نفسام گره میخورد حالمو بهم میزد

من: کامران ولم کن جون هر کی دوس داری  
 کامران: من تو رو دوست دارم نفسم تو رو  
 حرفش که تموم شد همزمان گردنمو گاز محکمی گرفت که صدای جیغم بلند شد  
 کامران: جوووووووووونم جوووووون گریه هام به هق هق بلند تبدیل شد ولی  
 کامران بیخیال بشو نبود  
 دیگه کم کم داشتم نا امید میشدم که در اتاق محکم کوبیده شد  
 -اقا اقا اقل کامران بیاید بیرون اقا یه مشکل پیش اومده  
 کامران اروم سرشو از گردنم فاصله داد و اروم زمزمه کرد  
 کامران: زود برمیگردم خانومی خیلی زود  
 از روم پاشد و فوراً از اتاق رفت بیرون....  
 "پارسا"  
 رو تخت نشسته بودم و نگاهم خیره بود رو عکس یسنا  
 چقدر دلم بر اش تنگ شده بود  
 چقدر حالا که نیست قدرشو بیشتر میدونم  
 چقدر میخوامش  
 تو یه لحظه احساس کردم قلبم تیر کشید و ضربان قلبم رفت رو هزار  
 از جام پریدم و شروع کردم به قدم زدن تو اتاق  
 مطمئن بودم یه اتفاقی افتاده برای یسنا  
 مطمئن  
 یه نعره بلند زدم و حمله کردم سمت دیوار  
 با هر فریادی که میزدم شدت ضربه هام بیشتر میشد  
 با کشیده شدن دستم به خودم اومدم  
 کیان: پارسا چیکار میکنی اروم باش پسر  
 من: یه چیزی شده کیان یه اتفاقی برای یسنا افتاده من مطمئنم  
 کیان: هیچی نشده اروم باش پسر  
 فریاد زدم  
 من: چجوررررری اروم باشمممم چجوررررری عشقم تو دستای اون اشغاله  
 میفهمی  
 کیمیا: با این کارات مگه یسنا رو پیدا میکنی پارسا مگه با این داد و فریاد کردنت اون  
 بیشرف یسنا رو میاره میزاره تو بغلت  
 خودمو از دست کیان کشیدم بیرون  
 کیمیا: فکر تو راه بنداز پارسا اون یه زمانی دوستت بوده جای خاصی خونه ای ویلایی  
 نداشت که حالا بخواد یسنا رو ببره اونجا  
 گلافه دستمو کشیدم تو موهام

من: نه نه نه نبود نداشتیم  
 کیمیا: پس پاشین بریم کلانتری  
 کیان: میخوام زنگ بزنگ به دوست اقا جون  
 من: شمار شو بده خودم زنگ میزنم بدو  
 کیان: تو الان عصبی پارسا خودم زنگ میزنم بشین تو کیمیا بر اش یه لیوان اب بیار  
 کیمیا سری تکون داد و به طرف اشپزخونه دوید..... "یسنا"  
 هق هقم یک لحظه ام قطع نمیشد با دستم محکم مو هامو میکشیدم و گریه میکردم  
 دلم پارسا رو میخواست  
 دلم اغوش گرمشو میخواست  
 دلم زمزمه های عاشقونشو میخواد  
 نفسم بالا نمیاد دستامو حلقه میکنم دور زانو هام و سرمو میزارم روش  
 خاطرات این چند وقت که کنارش بودم جلو چشمم نقش بست دلم بر اش تنگ شده بود  
 دلم پارسامو میخواست  
 فقط پارسا...  
 "پارسا"  
 کیان زنگ زد به سرهنگ و الانم منتظر اومدنش هستیم  
 یک لحظه ام اروم و قرار نداشتیم  
 میدونستم کیان و کیمیا رو هم گلافه کردم  
 ولی دست خودم نبود  
 زنگ خونه رو که زدن سر جام خشکم زد کیمیا سمت در رفت و بازش کردم  
 کیمیا: سلام جناب سرهنگ خیلی خوش اومدید  
 سرهنگ: ممنون دخترم  
 کیمیا: بفرمایید داخل  
 سرهنگ و راهنمایی کرد داخل  
 کیان به احترامش از جاش پاشد  
 کیان: سلام جناب سرهنگ خیلی خوش اومدید  
 سرهنگ: ممنون  
 نگاهی به من کرد و گفت: سلام پسرم  
 خونم به جوش اومد یسنا ی من پیش اون کصافط اونوقت این از من انتظار سلام داره  
 من: چه سلامی جناب سرهنگ شما از من انتظار سلام دارید  
 کیان: پارسا  
 من: هیچی نگو کیان  
 روبروی سرهنگ و ایسادم

من: جناب سرهنگ اون دختر که دست اون حر مزاده س تموم زندگی منه نباشه منم  
 نیستم میخوام که پیداش کنید  
 سرهنگ: اروم باش مرد من برای همین اینجام  
 من: میخوام زود پیداش کنید  
 کیان: پارسا تو حالت خوش نیست بشین بزار جناب سرهنگ بشینه  
 بلند داد زد  
 من: تو انتظار داری من خوب باشم لعنتی اه  
 خودمو رسوندم تو اتاق و واردش شدم و درو محکم کوبیدم و قفل کردم  
 اروم نمیشدم با داد و فریادم اروم نمیشدم چشمم خورد به در حموم  
 اره خودشه سریع دویدم تو حموم و با لباس رفتم زیر دوش  
 اب یخ و باز کردم و گزاشتم یخ بودنش یکم از داغی درونمو کم کنه....

"یسنا"

از ترس و وحشت اینکه کامران بازم میاد سراغم یه لحظه ام چشمامو نذاشتم رو هم  
 میترسیدم بیاد و بلایی سرم بیاره  
 چشمام خیلی درد میکرد و مطمئن بودم پر خون شده  
 همینجوری خیره بودم به دیوار روبرم که در اتاق باز شد  
 با وحشت تکون خوردم و زل زدم به در  
 کامران سینی به دست اومد تو اتاق و به کسی که پشت در بود اشاره کرد درو ببند  
 برگشت و نگاش خورد به من  
 کامران: بیداری زندگیم  
 چندشم شد از حرفش  
 جوابشو ندادم و به جاش صورتمو برگردوندم طرف مخالف  
 پایین رفتن تخت و حس کردم  
 کامران: غذا اوردم بخوری از دیروز چیزی نخوردی  
 بازم سکوت  
 کامران: یسنا

عصبی برگشتم سمتش و از بین دندونام غریدم  
 من: هیچوقت هیچوقت اسم من و به اون زبون کثیفت نیار  
 دیدم که دستشو مشت کرد تا چیزی نگه کامران: بیا غذا تو بخور  
 من: غذا میخوام چیکار من فقط میخوام از این خراب شده برم  
 کامران: تو هیچ جا نمیری سعی نکن با این کارا عصبیم کنی حالام بیا بخور تا ضعف  
 نکردی

کنترلمو از دست دادم و حمله کردم سمت سینی و پرتش کردم رو زمین  
 هر چی توش بود چپه شد روی تخت و زمین

من: حالا پاشو برو بیرون  
 کامران تو یه حرکت یقمو گرفت و کشید سمت خودش  
 پرت شدم تو بغلش تا خواستم تقلا کنم محکم دستاشو دورم حلقه کرد  
 کامران: یسنا عصبیم نکن لعنتی عصبیم نکن  
 من: ولم کن کامران نمیخوام پیشت باشم نمیخوام نزدیکت باشم برو کنار  
 کامران: هیس اروم باش دختر بزار حرفامو بزخم  
 من: حرفی نداری بزنی ولم کن کامران  
 طاقتش تموم شد و چنان نعره ای زد که رسماً خودمو خیس کردم  
 کامران: وقتیییییییییییی میگمممممممم عصبیممممم نکنننن یعنی نکن بتمبرگ بزار  
 حرفمو بگم  
 با ترس نگاش کردم چشماش پر از خون شده بود  
 کامران: میدونی چقدر زجر کشیدم

یکم مکث کرد و ادامه داد  
 کامران: میدونی هر شب با این تصور که پیش اون نامردی چی به سرم اومد لعنتی  
 هاااااان  
 از اینکه به پارسا گفت نامرد عصبی شدم  
 من: نامرد تویی که من و دزدیدی و آوردی اینجا  
 یه جور ی نگام کرد که ساکت شدم  
 کامران: چند روز بود که دیگه نمیتونستم تحمل کنم پیش اون باشی من هر روز از اول  
 صبح جلو ساختمون منتظر بودم که ببینمت و مجبورتم کنم باهام بیای  
 ولی خب نشد تا اینکه دیروز پریشون از خونه زد بیرون انقدر حالش خراب بود که  
 در ورودی رو نیست  
 اون لحظه انگار دنیارو بهم داد و بعدشم من اومدم بالا و....  
 رفتم تو فکر...  
 زنگ درو زدن به امید اینکه پارسا درو باز کردم ولی با کامران روبرو شدم  
 نمیخواستم بزارم بیاد تو ولی با زور اومد  
 بهش گفتم نمیشینم کنارش اونم انقدر بمونه تا خسته بشه ولی تا برگشتم برم تو اتاقم یه  
 چیزی گرفت جلو دهنمو و بعدش دیگه چیزی نفهمیدم...  
 صدای کامران رشته افکارمو بهم ریخت  
 کامران: الان اوردمت پیش خودم از همچی راضیم  
 از بودنت از وجودت ولی تو نمیزاری خوش باشم من: ادما کنار کسای که دوستشون  
 دارن خوشی رو میسازن  
 کامران: توام یه زمان دوستم داشتی یادته؟  
 پوزخندی زدم

من: یه دختر بچه ۱۶، ۱۵ ساله هر روز عاشق یه نفره  
 فکش منقبض شد  
 کامران: یعنی میخوای بگی اون موقع حسست بچه گانه بود  
 من: دقیقا  
 یه دفعه پرتم کرد رو تخت و خودش پاشد و ایساده  
 کامران: باشه ولی من کاری میکنم که الان پیشمی یه حسی بهم پیدا کنی که نتونی بدون  
 من نفس بکشی  
 پوزخندی زدم که عصبی نگام کرد و از اتاق رفت بیرون ....  
 "پارسا"  
 همه تو عمارت اقاچون جمع شده بودیم حتی سرهنگم بود  
 صدای گریه های مامان و زن عمو خونه رو پر کرده بود  
 یلدا بهونه میگرفت عمو عصبی و داغون بود  
 بابام گلافه بود  
 اقاچون تو فکر بود  
 هر کسی حال خودش و داشت

از همه بدتر من بودم که سکوت عمق دردمو نشون نمیداد  
 هممون منتظر تماس کامران بودیم  
 با دستی که شوونمو لمس کرد به خودم اومدم  
 کیان: پارسا بیا برو یه چیزی بخور از دیروز لب به چیزی نزدی  
 پوزخندی زدم  
 من: چی بخورم هان چیییییییییییییییییییی تو چه انتظاری از من دارییی  
 دادم که بلند شد همه نگاهها چرخید روم  
 کیان: بیا غذا نخورن تو یسنا برمیگرده  
 گلافه دست کشیدم تو موهام و از جام پاشدم  
 من: متوجه نیستی مقصر من بودم واقعا نمیفهمی  
 اقاچون: الان محکوم کردن خودت برای هیچکدوم از ما فایده نداره  
 برگشتم سمت اقاچون  
 من: اقاچون من ...  
 اقاچون: بچه بازی رو بزار کنار پارسا الان باید دنبال نشونه باشیم  
 من: اقاچون چه نشونه ای اون بیشراف یه نقطه ام از خودش باقی نذاشته  
 عمو با فکی منقبض گفت: به پدرش زنگ زدم میگه خبر نداره مرتیکه الدنگ میگه  
 متاسفم از کار پسرم زن عمو: مسعود دخترمو پیدا کن تا اون اشغال بلایی سرش  
 نیاورده  
 حرفش که تموم شد هق هقش بالا گرفت

دستمو مشت کردم و محکم فشار دادم  
 مامان سعی میکنه زن عمو رو اروم کنه ولی فایده ای نداره...  
 "یسنا"  
 تقریباً سه ساعت از رفتن کامران میگذشت که در اتاق دوباره باز شد  
 انتظار کامران و داشتم ولی به جاش نگام خورد تو نگاه کسی که انتظارشو نداشتم  
 نگاه متعجبمو که دید پوزخندی زد  
 شیوا: انگار انتظار نداشتی دختر دایی  
 زبونم بند اومده بود فقط نگاش میکردم  
 اومد نزدیکم  
 شیوا: اخی الهی شوکه شدی  
 من: ت...ت... اینج...ا  
 شیوا: قهقهه بلندی زد و گفت: زبون درازت کوتاه شده ها ایول به کامران  
 من: شما با هم..  
 شیوا: به خودت فشار نیار فکرت درسته  
 گیج نگاش کردم  
 شیوا: از اولم قرارمون با کامران این بود اون تو رو میخواست و من پارسا  
 رو...چشمام گرد شد یعنی هم شیدا پارسا رو میخواست و هم شیوا  
 من: یعنی چی  
 شیوا: فضولی نکنی بهتره  
 عصبی داد زدم  
 من: اشغال تو دختر عمه منی چقدر میتونی بیشراف باشی  
 وحشیانه حمله کرد سمتم و دستشو انداخت تو موهام  
 شیوا: اشغال هفت جد و ابادته حرومی نفهم  
 موهام زیر دستش داشت کنده میشد ولی جیغ نمیکشیدم  
 شیوا: سگ جونم که هستی کوچولو  
 من: جلوی سگ باید سگ جون بود  
 به جنون رسید موهامو ول کرد و با سیلی افتاد تو جون صورتم  
 انقدر وحشی بود که نمیتونستم جلوشو بگیرم ولی تو یه حرکت یه لگد محکم کوبیدم تو  
 شکمش و پرتش کردم پایین تخت  
 انکار انتظار نداشت چون شکه نگام کرد  
 خواست از جاش بلند بشه که در با شدت باز شد و کامران هراسون اومد تو اتاق  
 با دیدن من و شیوا تو اون وضع دادش بلند شد  
 کامران: اینجا چه خبره



از جام پریدم و رفتم سمتش جلوش و ایسادم و با تموم قدرت دستمو بردم بالا و کوبیدم  
 رو صورتش شدت ضربه زیاد بود صورتش برگشت  
 دستش و گذاشت رو صورتش و نگام کرد  
 من: متنفرم از همتون یه مشت عقده ای دور هم جمع شدید یکی از یکی بیشراف تر  
 کامران: خفه شووووووووو  
 با دادش لال شدم  
 حمله کرد بهم و گردنمو محکم با دستاش گرفت  
 کامران: میخوای خفت کنم تا معنی بیشراف و بفهمی  
 شیوا: قهقه زد و گفت: امتحانش مجانی ها  
 کامران: عصبی چشماشو بست و باز کرد هلم داد که محکم خوردم به دیوار و احساسی  
 کردم ستون فقراتم خورد شد  
 به طرف شیوا رفت و بلندش کرد  
 با درد نالیدم  
 من: از دوتاتونم متنفرم  
 شیوا: منم عزیزم  
 کامران: بسه برو بیرون شیوا  
 شیوا: بزار یکم دیگه با دختر دایم اختلاط کنم  
 کامران: حرفی نزد و به جاش شیوا رو بیرون کرد و در بست  
 اومد سمتم ازش میترسیدم  
 من: نزدیکم نیا  
 توجهی به حرفم نکرد و روبروم و ایسادم

کامران: فردا میبرمت یسنا  
 من: چ...چ...چ...  
 کامران: فردا میبرمت ولی قبلش اینجا تو رو مال خودم میکنم تا دیگه فکر رفتن نکنی  
 با وحشت نگاهش کردم  
 من: چی میگى...ت...تو  
 کامران: میخوام بزارم برای آخرین بار با پارسا حرف بزنی  
 از اینکه گفت آخرین باز بغض کردم  
 من: کامران این کارو نکن  
 کامران: مجبورم کردی یسنا نمیخواستم اینجوری بشه  
 من: بزار من برم خواهش میکنم  
 کامران: سرشو تکون داد و گوشه رو از جیبش در آورد  
 و مشغول شماره گرفتن شد

تمام مدت اشکام میریخت رو صورتم اهمیت نمیدادم جای سلی که شیوا زده بود  
 میسوخت بازم اهمیت ندادم  
 کامران شماره رو که گرفت گوشی رو گذاشت رو بلندگو  
 نفسم به شماره افتاد  
 یه بوق... دو بوق... سه بوق... چهار بوق  
 قلبم گرفت پارسا چرا جواب نمیده  
 کامران پوزخندی زد با بغض به گوشی نگاه کردم لحظه آخر که کامران قصد داشت  
 قطع کنه صدای خسته پارسا پیچید تو گوشی....  
 "پارسا"  
 همه ماتم زده نشسته بودیم و اقا جون و سرهنگ اروم داشتن باهم حرف میزدن  
 معدم تیر میکشید ولی توجه نکردم  
 تا وقتی یسنا رو پیدا نکردم لب به چیزی نمیزنم  
 کیمیا: پارسا  
 برگشتم سمتش  
 کیمیا: یسنا خیلی قویه بلایی سرش نمیاد  
 جوابی ندادم  
 تو فکر بودم تو فکر اینکه اخرش چی میشه  
 با صدای زنگ خوردن گوشی به خودم اومدم  
 همه با تعجب به هم نگاه میکردن  
 کیان: این زنگ گوشی کیه  
 کسی جواب نداد یه دفعه کیمیا از جاش پرید و به طرف کیفش رفت و یه گوشی من و  
 آورد بیرون با تعجب نگاهش کردم گوشی من دست کیمیا چیکار میکنه  
 کیمیا صفحه گوشی رو نگاه کرد و یه دفعه جیغ کشید  
 کیمیا: کامران... کامران زنگ میزنه  
 همه با این حرفش پریدن  
 سرهنگ: اروم باشید دخترم گوشی رو بده پارسا  
 کیمیا اومد سمتم و گوشی رو داد دستم  
 دستام میلرزید  
 سرهنگ: پارسا خط و ردیابی میکنیم اروم باش و جواب بده و بزار رو ایفون  
 سری تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم  
 من: الو  
 کامران: سلام به یار شفیق قدیمی  
 فکم منقبض شد  
 من: کصافط اگه گیرت بیارم

سرهنگ اشاره کرد که اروم باشم  
 کامران:گیر نیاری رفیق راستش غرض از مزاحمت میخواستم آخرین حرفات و به  
 یسنا بگی  
 وقتی گفت آخرین حرفا کنترلمو از دست دادم و بلند داد زدم  
 من:خفه شووووووووووووووووووووووووووووو  
 همه شکه نگام کردن ولی اهمیت نداشت  
 کامران:بهتره با ادب تر حرف بزنی  
 دهنمو باز کردم تا چیزی بگم که سرهنگ اشاره کرد اروم باشم  
 ولی مگه میشد  
 تا او دم چیزی بگم صدای پر بغض یسنا وجودمو تیکه پاره کرد  
 یسنا:پ...پارسا بی توجه به دور و برم گفتم:جانم جان دل پارسا  
 یسنا دوباره تکرار کرد  
 یسنا:پارسا  
 من:جونم گلم جونم  
 صدای شکستن بغضش قلبمو تیکه پاره کرد  
 یسنا:نمیخوام اینجا باشم پارسا  
 من:پیدات میکنم گل نازم پیدات میکنم  
 سرهنگ با دستش اشاره کرد که ادامه بدم  
 یسنا:همه حالشون خوبه پارسا  
 من:همه خوبن عزیزم نگران نباش  
 یسنا:مامانم حتما خیلی ناراحته  
 این حرف و که زد زن عمو گریه اش شدت گرفت  
 من:یسنا اذیتت که نکرده  
 جوابی نیومد سکوتش دستمو مشت کرد نکنه کاری باهش کرده  
 کامران:خب دیگه بسته  
 یه دفعه یسنا جیغ کشید و گفت:پارسا شیوا دنبال اون...  
 همزمان با پیچیدن بوق گوشی صدای یسنا هم قطع شد  
 سرگردون موندم منظور یسنا چیه  
 چرا باید دنبال شیوا باشم  
 سرهنگ:خیلی زود ارتباط قطع شد نتونستیم ردیابی کنیم کنترلمو از دست دادم و داد  
 زدم  
 من:یعنی چییییییییییییییییییییی که نشد اون کصافط امروز برای آخرین باز زنگ زد به  
 من اون وقت شما میگید نشد  
 بابا:اروم باش پارسا  
 سری تکون دادم و با سرعت از عمادت زدم بیرون

باید میرفتم سراغ شیوا...

"پسنا"

کامران سریع گوشی و قطع کرد و حمله کرد سمت

از ترس جیغی کشیدم و رفتم عقب

کامران: دختره نفهم چیکار کردی

فقط با ترس نگاهش کرد

یه دفعه و ایساده سر جاش و یکم نگام کرد و سریع از اتاق رفت بیرون و درو بست...

"پارسا"

جلوی در خونه عمه اینا ماشین و پارک کردم و سریع پیاده شدم

به طرف زنگ رفتم و دستمو گذاشتم روش

خیلی زود درو باز کردن

رفتم تو و درو بستم و دویدم سمت خونه

عمه جلو در منتظرم بود

با دیدنم سریع گفت: چیشده پارسا

من: عمه شیوا کجاست

عمه: حالا بیا تو پسر

من: برای مهمونی نیومدم عمه بگید شیوا بیاد

عمه: شیوا نیست پارسا جان

رادارم به کار افتاد

من: کجاست عمه

صدای شیدا حرف عمه رو برید

شیدا: سلام

من: علیک... عمه جوابمو ندادی

شیدا: اینجا چه خبره

عمه: پارسا سراغ شیوا رو میگیره

یک لحظه احساس کردم رنگ شیدا پرید

من: تو میدونی اون کجاست

شیدا: بن...م...از کجا بدونم

یه قدم برداشتم سمتش من: اکه میدونی بگو

شیدا: بن...نه من نمیدونم

من: به نفعته بگی شیدا وگرنه سر و کارت با پلیسه

عمه محکم زد تو صورتش و گفت: خدا مرگم بده چی میگی پارسا

من: عمه جای شیوا رو بهم بگید

عمه: شیوا چند روز پیش اومد و وسایلتشو جمع کرد و گفت برای پروژه دانشگاه با هم  
گروهیاش میره سفر  
من: کجا... نگفت کجا

عمه: نه پسرم

شیدا: نمیفهمم دنبال چی میگردی پارسا

تمام حرفاشو با استرس میگفت

من تو میدونی شیدا بهم بگو

شیدا: من هیچی نمیدونم الانم باید برم خداحافظ مامان

نزاشت ادامه حرفمو بگم و سریع از کنارم گذشت و از خونه زد بیرون

سریع دنبالش دویدم مطمئن بودم اون خبر داره از جای شیوا....

"یسنا"

با استرس تو اتاق قدم میزدم و ناخونامو میجویدم کاری که همیشه متنفر بودم ازش

خدایا یعنی پارسا فهمید چی میگم

یعنی فهمید باید پیگیر شیوا باشه

دلم این وسط به حال شیدا میسوخت نمیدونست خواهرش بخاطر خودش...

سرم گیج رفت از بس راه رفتم اروم به طرف تخت رفتم و نشستم روش

خدایا تا فردا چیا قراره اتفاق بیفته

آخر این بازی مسخره ای که کامران راه انداخته چی میشه

یعنی واقعا من و با خودش میبره

یعنی من برای بار آخر صدای پارسا رو شنیدم

بغض کردم دلم میخواست قرار کنم ولی هیچ راهی نبود

لعنت بهت کامران لعنت بهت

دراز کشیدم رو تخت و خیره شدم به سقف

خاطرات اومد جلوی چشمم

و اروم شروع کردم به زمزمه اهنگ

من: حس میکنم تو رو این حوالی

چشمای خیس و دستای خالی

عطرت پیچیده تو اتاقم

تو برام یه حس تازه داری

دلم واسه هم صحبتی رو سیاه

نیازش فقط یه نگاه

میدونم که بی منت هوامو داری

مثل بعضیا نیستی کینه نداری دل به دل، دل تنهایی میدم

تو این خلوت با تو اروم میشم

حتی این زندگی هم نسازه  
 تو توی قلبمی اون میبازه  
 حسست و قلبمو آورده جایی  
 که بی معنی بی قراری  
 تمنای قلبم همینه  
 چشات و ازش برنداری  
 اولین قطره اشکم با درد چکید رو بالش  
 قطرات بعدی با سرعت بیشتری بالش و خیس کردن با این حال ادامه دادم  
 من: از غرورم که بی جز گذشتم  
 میخوام بچه باشم مثل گذشتم  
 دل بریدم تحمل ندارم  
 میخوام که سر رو شونه هات بزارم  
 میخوام اسمتو کوه کنم پشت قلبم  
 یه قلبی که تنهای تنهاست  
 حواسم پیش تو باشه همیشه  
 تو باشی هوام تازه میشه  
 دل به دل، دل تنهایی میدم  
 تو این خلوت با تو اروم میشم  
 حتی این زندگی هم نسازه  
 تو توی قلبمی اون میبازه..... چشمامو با درد میندم و اهنگ و اروم زیر لب زمزمه  
 میکنم  
 خدایا کمک کن نزار کامران بلایی سرم بیاره...

"پارسا"

دنبال شیدا هر جایی که میرفت دنبالش بودم  
 حتما از کارای اون خواهر جادوگرش خبر داره  
 حالا که یسنا اسم شیوا رو آورده بود پس حتما یه ریگی به کفش شیوا هست  
 با توقف ماشین شیدا حواسمو جمع کردم و منم ماشین و با فاصله ازش نگه داشتم  
 نگامو چرخوندم  
 تابلو کافی شاپ نظرمو جلب کرد  
 شیدا از ماشین پیاده شد و راه افتاد طرف کافی شاپ  
 سریع پیاده شدم و منم دنبالش رفتم  
 وارد کافی شاپ شد  
 با احتیاط پشتش رفتم داخل  
 با دیدن صحنه روبروم چشمامو دقیق کردم

واقعا این شیوا که شیدا رو بغل کرده  
سریع به طرف دور ترین میز رفتم و نشستم و دقیق همه حرکاتشون و زیر نظر گرفتم  
چرا شیدا گفت از شیوا خبر نداره  
چرا باید دروغ بگه  
مطمئن بودم این دوتا خواهر سیندرلا یه نقشی تو دزدیده  
وگرنه یسنا بیخود اسم شیوا رو نمیره "یسنا"  
از کامران خبری نبود و یکم خیالم راحت شده بود  
معدم خیلی درد میکرد از وقتی اومدم اینجا لب به چیزی نزد  
دل لک زده بود برای غذا خوردنای کنار پارسا  
چقدر سر به سر هم میزاشتم  
اهی کشیدم  
صدای چرخش قفل در باعث شد از جان بپریم  
با ترس زل زدم به در که کامران اومد تو با سینی دستش  
تا دید نگاهش میکنم عصبی گفت: اونجوری نگاه نکن من و بیا بشین مثل بچه ادم غذاتو  
بخور  
من: نمیخورم  
کامران: تو خیلی گوه میخوری بیا بشین یسنا وگرنه با زور همه رو میریزم تو حلقه  
انقدر جدی حرف زد که خفه شدم  
نشست رو تخت و اشاره کرد منم بشینم  
اروم حرکت کردم و با فاصله ازش نشستم  
کامران عصبی بهم نزدیک شد و سینی گذاشت رد پام  
کامران: شروع کن  
قاشق و گرفتم تو دستم و خواستم شروع کنم که قاشق از دستم کشیده شد  
کامران: انقدر بی میل شروع میکنی  
من: تو چیکار داری به بی میلی من  
کامران اهمیتی ندادو به جاش قاشق و پر از برنج کرد و آورد نزدیک دهنم  
من: خودم میخورم نمیخواد تو بدی  
قاشق آورد جلوتر که سرمو کشیدم عقب  
با حرص دستشو آورد و محکم چونمو گرفت و قاشق و کرد تو دهنم  
کامران: همیشه باید زور بابا سرت باشه اره؟  
فقط نگاهش کردم که قاشق بعدیم رو هم پر کرد و آورد جلوی دهنم.....  
"پارسا"  
شیدا و شیوا از جاشون بلند شدن و به سمت در ورودی رفتن  
سریع از جام پریدم و جلوشون ظاهر شدم

من: به به دختر عمه های گلم جایی میرفتید  
هر دوشون با ترس نگام کردن  
رو به شیدا گفتم: که شیوا نیست اره  
شیدا: پ...پ...ا...  
من: چرا دروغ گفتی شیدا چه کاسه ای زیر نیم کاسه دارید  
شیوا: منظور ت چیه قراره مگه چیزی باشه شیدا راست گفته من نبودم امروز برگشتم  
من: اهان آنوقت به حای اینکه بری خونه اومدی کافی شاپ دیدن شیدا  
شیوا: باید جواب پس بدم  
من: به من نه ولی باید به پلیس پس بدی  
شیدا: ی...ینی...چی  
من: یعنی همین  
شیوا: چیشده پسر دایی انگار خیلی اضطراب داری  
طعنه حرفش و گرفتم  
من: اره دختر عمه  
دستشو گرفتم و دنبال خودم کشیدم بیرون  
شیوا: چیکار میکنی ول کن دستمو  
عصبی کوبیدمش به بدنه ماشین و غریدم  
من: شیوا خودت و نزن به اون راه اون بی ناموس یسنا من و با خودش برده و پشت  
تلفن وقتی داشتم با یسنا حرف میزدم اسم تو رو برد  
به وضوح دیدم رنگش پرید  
من: چیه گر خریدی  
شیدا: چرا باید بترسه مثلا  
من: تو حرف نزن خودش زیون داره  
شیوا: زده به سرت به حرف اون دختر روانی من و میخوای ببری پیش پلیس  
دستمو بردم بالا و محکم کوبیدم تو صورتش  
من: زیاد زر زر میکنی شیوا با نفرت نگام کرد  
در ماشین و باز کردم و پرتش کردم تو ماشین  
شیدا: میخوای چیکار کنی پارسا  
من: به تو ربطی نداره  
سریع دویدم پشت فرمون نشستم و ماشین و روشن کردم  
شیوا تقلایی نمیکرد و همین من و به شک مینداخت  
من: هع خیالت از خودت خیلی راحتها  
شیوا: طلا که پاکه چه منتش به خاکه  
پوزخندی زدم و گفتم: پاکیت تو آگاهی معلوم میشه  
پامو رو گاز فشار دادم و با سرعت حرکت کردم...



"یسنا"

سینی خالی و خم شد و گزاشت رو زمین و دوباره صاف شد  
 من: خب دیگه پاشو برو بیرون  
 کامران: نه دیگه امشب من از این اتاق بیرون نمیرم  
 سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم  
 من: که چی  
 کامران: فکر کنم گفتم قراره فردا بریم و میخوام قبلش تورو مال خودم بکنم  
 دیگه خونسردی فایده نداشت با ترس نگاهش کردم  
 کامران: اینجوری نگاه نکن یسنا  
 من: کامران تو که نمیخواهی اذیتم کنی  
 یکم بهم نزدیک شد که سریع فاصله گرفتم ازش  
 کامران: خودت مجبورم کردی یسنا ولی مطمئن باش من میسازم برات زندگی رو  
 من: کامران من...  
 دستمو توی حرکت گرفت و کشید سمت خودش افتادم تو بغلش خم شد رو صورتم  
 دستامو اوردم بالا و محکم شونه هاشو هل دادم عقب  
 من: نکن کامران ولم کن  
 کامران: هیییییییی اروم  
 من: توی دیوونه ای  
 سرشو فرد کرد تو موهام و نفس عمیق کشید کامران: اره دیوونه تو  
 من: کامران برو عقب خواهش میکنم  
 انگار نمیشنید چی میگم  
 فشار دستامو رو شونه هاش بیشتر کردم ولی اثری نداشت  
 یه دفعه سرشو از موهام کشید بیرون و با یه حرکت پرتم کرد رو تخت و سریع خیمه  
 زد روم و سرشو فرو کرد تو گردنم  
 بلند حیغ زدم  
 من: کامران بروووو اونوررررر تورخدااااا  
 یه جوری حیغ میزدم و دست و پا میزدم که گلافش کرد  
 سرشو بلند کرد و عصبی نگام کرد  
 کامران: یسنا تقلا نکن  
 با بغض نالیدم  
 من: میکشم خودمو کامران بلایی سرم بیاری میکشم خودم...  
 ادامه حرفم خفه شد وقتی لباشو گزاشت رو لبام  
 وحشیانه لبامو میبوسید  
 سرمو محکم تکون میدادم و دست و پا میزدم

ول کن نبود  
 سعی داشت کنترلم کنه  
 صدای هق هقام تو گلوم خفه میشد  
 یکم که گذشت ازم فاصله گرفت

نفسشو فوت کرد تو صورتم  
 کامران:اروم بگیر عشقم  
 بلند داد زدم

من:ازت بیزارم کامران میکشم خودمو به خداوندی خدا میکشم  
 دستش رفت بالا و چند ثانیه بعد یه چیزی مثل صاعقه رو صورتم فرود اومد  
 یه طرف صورتم نابود شد با این سیلی  
 صدای گریه ام اوج گرفت

کامران یقه لباسمو گرفت و کشید بالا و فریاد زد  
 کامران:دیگه حق نداررررری این حرررررف و بزنییییییی فهمیدیییییی یا  
 نههههههههههه

هیچی نگفتم فقط سکوت کردم  
 کامران:باتوام یسناااااااااا

با نفرت نگاش کردم و اب دهنمو تف کردم تو صورتش  
 من:کامران میسپارمت به خدا تو یه ادم لجنی یه روانی  
 دستش دوباره رفت بالا ولی همون بالا مشد شد  
 کامران:لعنتی لعنتی

سریع از روم پاشد و از اتاق رفت بیرون  
 رفتنش همزمان شد با اوج گرفتن صدای گریه ام  
 بلند بلند زار میزد و دستامو محکم میکشیدم رو لبام میخواستم پاک کنم اثر لبای  
 کامران متنفر بودم ازش  
 متنفرررررررررررررر "پارسا"

رو صندلی های آگاهی نشسته بودم عصبی پاهامو تکون میدادم و سرم و بین دستام  
 گرفته بودم

شیوا تو اتاق سرهنگ در حال بازجویی شدن بود  
 عمو و بابا و اقاچون و کیان هم پیشم بودن  
 کیان به فرید و سامم زنگ زد اونام تو راه بودن  
 اقاچون اجازه اومدن به زنا رو نداد  
 عمو عصبی قدم میزد

با چشم خودم دیدم که تو نبود یسنا اندازه چند سال پیر شده  
 چشمامو بستم و محکم فشار دادم

زیر لب نالیدم کجایی اخه عشقم کجایی  
 با صدای باز و بسته شدن در اتاق سرهنگ چشمامو باز کردم و سریع از جام پاشدم  
 من: چیشد جناب سرهنگ  
 سرهنگ: میگه چیزی نمیدونه  
 دستمو مشت کردم اگه اون نقشی نداره چرا یسنا اسمشو برد  
 من: امکان نداره دروغ میگه یسنا خودش...  
 سرهنگ: پسرم تند نرو شاید یسنا خانوم میخواستته چیز دیگه ای بگه  
 من: تو اون شرایط چرا باید درباره موضوعی بگه اونم درباره شیوا  
 سرهنگ کمی فکر کرد و رو به اقاچون گفت: بهتره شمام باهاش حرف بزنی هرچی  
 باشه شما پدربزرگشی و ازتون حساب میبره  
 مداخله کردم  
 من: بزارید من باهاش حرف بزنم خواهش میکنم  
 بابا: نه جناب سرهنگ راست میگن اقاچون باید باهاش حرف بزنه  
 من: ولی اخه من...  
 کیان: پارسا بیا ما بریم بیرون یکم قدم بزنیم حالت بیاد سر جاش  
 من: چرت نگو کیان من کوفت بخورم به جای هوا  
 سرهنگ: امیدت به خدا باشه جون پیدا میکنم زنتو  
 از اینکه گفت زنت یه چیزی ته دلم زیر و رو شد  
 زنم... اره زنم... یسنا زن منه....  
 کیان: بیا بریم پارسا اقاچون و سرهنگ حلش میکنن  
 قبل رفتن رو به اقاچون گفتم: اقاچون یسنا شما و عمو رو بهم رسوند شما رو به  
 بزرگی خدا قسم میدم یسنای من و پیدا کنید بزارید منم به یسنا برسم  
 کیان دستمو کشید و آخرین لحظه نگام فقط شاهد نگاه غمزده اقاچون بود.....  
 "کامران"  
 سیگار و روشن کردم و یه کام سنگین ازش گرفتم  
 حالم خراب بود  
 اوج نفرت و امشب از چشمای یسنا خوندم  
 یاد سیلی که بهش زدم افتادم  
 سیگار و از لبام فاصله دادم و مستقیم رو کف دستم گذاشتم  
 اتیشش پوستمو سوزوند ولی سوزشش اندازه سوزش قلبم نبود  
 قلبم یه جور خاصی میسوخت  
 من یسنا رو میخواستم ولی اون...  
 سیگار و از دستم فاصله دادم و دوباره یه جای دیگه از کف دستم گذاشتم  
 خیره شدم به دیوار روبرم لحظه ای که لباش و میبوسیدم اومد جلوی چشمم

چقدر اون لحظه برای من ناب و دست نیافتنی بود و برای یسنا زجر اور و نفرت انگیز

وقتی گفتم میکشم خودمو وقتی اونقدر قاطع قسم خورد لبریز شدم از خشم...  
سیگار و محکم رو دستم فشارش میدم تا خاموش بشه  
و بعد پرتش میکنم رو زمین  
از جام پامیشم و به طرف ضبط میرم و روشنش میکنم  
چند تا اهنگ و رد میکنم و میرسم به اهنگ همیشگی

صداشو تا ته زیاد میکنم و خودم باهاش زمزمه میکنم  
خدا رو چه دیدی شاید عاشقم شد  
شاید بعد یک عمر عزیز دلم شد  
شاید عشق و فهمید تو این نا امیدی  
شاید قصه برگشت خدا رو چه دیدی  
دلم عاشقت بود و انگار ندیدی  
به عشق کی دنیامو اتیش کشیدی  
چجوری دلت اومده ساده رد شی  
دلت با کی بوده که میتونی بد شی  
چرا از علاقم به تو کم نمیشه  
پر از خاطراتت تو میشم همیشه  
به غیر تو از هر کی دل کنده بودم  
من از اول بازی بازنده بودم

اهی میکشم میشکنم مثل روزای قبل زانو هام خم میشه و میفتم رو زمین  
سرمو میگیرم پایین و اجازه میدم اشکام بریزن  
اهنگ هنوزم داره پخش میشه این اهنگ انگار برای من خونده شده کلمه به کلمش  
حال و احوال منه

دوباره همصدا میشم باهاش  
خدا رو چه دیدی شاید دل به من داد  
شاید هم یه روزی به یاد من افتاد  
شاید باورم کرد تو این نا امیدی  
شاید قصه برگشت خدا رو چه دیدی دلم عاشقت بود و انگار ندیدی  
به عشق کی دنیامو اتیش کشیدی  
چجوری دلت اومده ساده رد شی  
دلت با کی بوده که میتونی بد شی  
چرا از علاقم به تو کم نمیشه  
پر از خاطراتت تو میشم همیشه

به غیر تو از هر کی دل کنده بودم  
 من از اول بازی بازنده بودم...  
 با تموم شدن اهنگ مصمم از تصمیمی که گرفتم از جام بلند میشم...  
 "پارسا"  
 با کیان دم کلانتری و ایساده بودیم که فرید و سام رسیدن  
 با دیدن ما سریع او مدن پیشمون  
 فرید: پارسا چیشده بگو که همه اینا دروغه  
 شرمنده سرمو زیر میندازم که فریاد فرید بلند میشه  
 فرید: د باتوام جواب بده  
 سام: اروم باش فرید  
 فرید بلند تر داد زد و گفت: چجوری اروم باشم چجوری پاره تنم پیش یه ادم اشغاله پیش  
 یه ادم...  
 کیان: فرید با داد و فریاد درست نمیشه  
 فرید: من الان باید بفهمم پارسا الااان  
 بازم سکوت میکنم جوابی ندارم بدم

کیان: فرید همه داریم تلاش میکنیم برای پیدا کردنش  
 فرید فقط سر تکون میده  
 سرمو میارم بالا تو چشمام میخوره تو چشمای سام و غم نگاش و درک میکنم  
 اونم مثل من... مثل فریده... مثله عمو  
 مثل همه ما نگران یسناست...  
 "یسنا"  
 هنوزم باورم نمیشه که دارم برمیکردم خونه  
 واقعا این یه معجزس  
 نگامو میدوزم به کامران و حرفاش یادم میاد  
 وقتی اومد تو اتاق با وحشت شروع کردم به جیغ زدن که ایندفعه فقط سعی داشت با  
 فاصله اروم کنه  
 ولی مگه من اروم میشدم  
 کامران: یسنا اروم باش میخوام برت گردوندم به ولای علی میخوام برت گردونم  
 از حرفی که زد جیغام قطع شد  
 کامران: نمیخوای یسنا من و نمیخوای منم اینجوری نمیخوام برت میگرددونم  
 من: د... ر... و... غ میگی...  
 کامران: به جون خودت که عزیزمی نه پاشو میخوام همین الان ببرمت  
 بغضم سر باز کرد

من: کامران سر من شیره نمال کجای میخوای من و ببری کامران: یسنا بخدا راست میگم

من: آگه میخوای ولم کنی بزار خودم برم

کامران: تو نمیدونی کجایی یسنا خودم میبرمت

من: من میدونم تو دروغ میگی

کامران گلافه دست کشید تو موهاش و از اتاق رفت بیرون

افتادم رو زمین میدونستم دروغ میگه وگرنه نمیرفت

چند دقیقه بعد برگشت با تعجب نگاهش کردم که با یه نگاه خاص اومد روبرم نشست با

ترس پاشدم رو تخت نشستم که پوزخند زد

کامران: ببین این قرآن دستم

حرفش که تموم شد دستشو گذاشت روش و گفت: به همین قرآن قسم میخوام برت

گردونم یسنا اعتماد کن بهم

دلم زیر و رو شد از قسمش ناخواگاه چشمامو باز و بسته کردم

کامران لبخندی زد و گفت: میرم برات یه چیزی بیارم بپوشی و بندازی سرت تا راه

بیفتیم...

با صدای بوق ماشینا به خودم اومدم

چشمم خورد به خیابون آشنا

خدای من اینجا که خیابون عمارت...

کامران سر کوچه ماشین و نگه داشت

دستم رفت سمت دستگیره که صداش متوقفم کرد

کامران: یسنا ببخش من و

من: چجوری ببخشمت کامران

کامران: پشیمون شدم که برت گردوندم بخاطر اینم که شده ببخش

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم

کامران خم شد و از در داشبورد و باز کرد و یه چیزی مثل دفترچه آورد بیرون و

گرفت ستم

کامران: بخونش با خبر میشی از همچی

دستامو بردم جلو و دفترچه رو گرفتم تو دستام

کامران: حلالم کن یسنا

یه نفس عمیق کشید و گفت: برو

با چشمای خیس نگاهش کردم

کامران: باتوام میگم برو

دستم رفت رو دستگیره و بازش کردم و اومدم پایین و درو اروم بستم

تو یه لحظه ماشین و حرکت کرد و چند لحظه بعد خبری از کامران نبود

دفتربه رو تو دستم محکم فشار دادم و زیر لب گفتم: بد کردی ولی میبخشت کامران  
دستمو کشیدم رو صورتم و راه افتادم سمت عمارت..... "پارسا"  
فرید: الان چی میشه پارسا چجوری پیداش کنیم  
من: سرهنگ میگه خیلی زود پیداش میکنه  
سام: نشونه ای دارن  
کیان: شیوا  
سام: یعنی چی  
کیان: تنها نشونه شیواست  
فرید: نمیفهمم به شیوا چه ربطی داره  
کیان: مام دنبال این ربطیم  
نفسمو فوت کردم بیرون  
گوشیم زنگ خورد بی حوصله از جیبم درش آوردم  
شماره کیمیا بود  
جواب دادم  
من: بله  
با شنیدن صدای اونور خط ابرو هام پرید بالا  
کیمیا: الو پارسا  
ترسیدم از صدای گرفتش  
من: چپشده کیمیا صدات چرا اینجوریه  
کیمیا: پارسا یسنا  
با شنیدن اسم یسنا شکه شدم  
من: یسنا چی  
کیمیا: پارسا یسنا  
عصبی داد زدم  
من: یسنا چی کیمیا  
کیمیا داد زد و گفت: برگشته پارسا یسنا برگشته  
احساس کردم تموم تنم تحلیل رفت اروم نالیدم  
من: چی میگه کیمیا  
کیمیا: پارسا یسنا برگشته اینها الان روبروی منه  
من: راست.... میگی  
کیمیا: اره بخدا راست میگم پارسا زود...  
گوشی و از گوشم فاصله دادم  
یسنا.... یسنا... اون...  
از خوشحالی فریاد زدم

کیان با وحشت اومد سمت  
 کیان: یا امام حسین پارسا چت شد کیمیا چی گفت  
 خندیدم بلند و بی وقفه  
 فرید: پارسا چرا میخندی چی شده  
 من: یسنا  
 سام: یسنا چی  
 هول گفتم: یا اقا جون و بابا و عمو بیاین عمارت من باید برم  
 دویدم سمت ماشین و به صدا کردنای کیانم جواب ندادم  
 سوار ماشین شدم و پامو محکم گذاشتم رو گاز  
 مدام زیر لب تکرار میکردم  
 یسنا...  
 یسنای من برگشته... خدایا شکررررت "یسنا"  
 تو بغل مامان بودم  
 مامان بلند گریه میکرد  
 منم همراهش گریه میکردم ولی بیصدا  
 نگامو غمگین دوخته بودم به کیمیا  
 اونم داشت با اشک نگام میکرد  
 مامان اروم مینالید  
 مامان: الهی بمیرم برات عزیز دلم الهی فدات بشم  
 زن عمو: پری اروم باش حالش بد میشه  
 مامان اروم جدا کرد من و از خودش و نگام کرد  
 مامان: صورت نازش کبوده زدنش دخترمو زدنش  
 کیمیا اومد و من و از مامان جدا کرد با التماس نگاه کردم که اروم تو گوشم زمزمه  
 کرد  
 کیمیا: زنگ زدم بیاد یسنا اینجوری نگام نکن  
 دلم از این همه خواهرانه خاص لبریز شد  
 راهنمایم کرد رو مبل بشینم  
 نگام خورد به مامان که زن عمو سعی داشت ارومش کنه  
 کیمیا دستای یخمو گرفت تو دستش  
 کیمیا: خیلی سخت بود  
 سکوت جوابش بود فقط منتظر پارسا بودم تا بشکونم قفل زبونمو  
 فقط منتظرش بودم تا گله کنم ازش  
 کیمیا که دید جواب نمیدم گفت: وای به حالت اگه پارسا بیاد و باهش حرف بزنی  
 دختره بیشور



تو دلم خندیدم به حرفش کلی لبام تکون نخورد  
 کیمیا: برم برات یه چیز بیارم بخور  
 هنوز یه قدم نرفته بود که یکی دستشو گذاشت رو زنگ و انگار خیال برداشتن  
 نداشت...  
 "پارسا"  
 جلو در عمارت بدون اینکه ماشین و پارک کنم همینجوری ولش کردم وسط کوچه و  
 دویدم سمت زنگ و دستمو گذاشتم روش و خیال برداشتن نداشتم  
 دلم هیجان داشت هیجان دیدنش  
 در با یه صدای تیک باز شد  
 زود هولش دادم و دویدم تو  
 با همه توانم میدویدم  
 بدای دیدنش بی تاب بودم بی تاب...  
 "یسنا"  
 کیمیا که درو باز کرد طاقتم تموم شد و با همه توانم دویدم سمت حیاط  
 دلم داشت پر میزد برای دیدنش  
 وسطای حیاط احساس کردم صدای دویدن یه نفر دیگه میاد  
 اروم و ایسادم سرجام و نگامو آوردم بالا که نگام خورد تو نگاش اونم با یکم فاصله  
 و ایساده بود و خیره نگام میکرد  
 از هیجان بدنم میلرزید و بدنم یخ کرده بود  
 مسخ هم شده بودیم  
 اروم زمزمه کردم  
 من: پارسا  
 یه قدم اومد جلو صدای زمزمه اونم شنیدم  
 پارسا: جانم  
 یه قدم رفتم جلو و دوباره تکرار کردم  
 من: پارسا  
 یه قدم اومد جلو و تکرار کرد  
 پارسا: جانم  
 طاقتم تموم شد دویدم سمتش و خودمو رسوندم بهش برای بغل کردنم پیش قدم شد و  
 اومد جلو و چند لحظه بعد...  
 دیگه رو زمین نبودم  
 یه جایی بودم دور از این دنیا  
 یه دنیای ناب  
 یه احساس ناب  
 یه حسی که من مطمئن بودم

اسمش عشقه

فقط و فقط عشق....

"پارسا"

محکم گرفتمش تو بغلم و چسبوندمش به خودم

میخواستم حسش کنم

اروم در گوشش گفتم: کجا بودی زندگیم

چیزی نگذشت که بغض ترکید و بلند تو بغلم زار زد

صدای گریه اش مثل خنجر بود تو قلبم

من: هیس تموم شده اروم باش

دستاشو محکم دور کمرم حلقه کرد

یسنا: پارسا اون میخواست...

من: هیچی نگو یسنا بعدا دربارش حرف میزنیم الان هیچی نگو

یسنا: میترسم پارسا

محکم تر بغلش کردم و گفتم: دیگه از هیچی نترس هیچی

دستشو گذاشت رو سینم و سرش و آورد بالا و زل زد تو چشمام....

"یسنا"

زل زدم تو چشماش یه لحظه سرگیجه اومد سراغم

تعادل از دستم رفت و آگه پارسا نگرفته بودم پخش زمین بودم

صدای نگرانش به گوشم رسید

پارسا: یسنا چیشد

نای جواب دادن نداشتم ضعف کرده بود وجودم تو یه حرکت دستاشو انداخت زیر

زانوم و بلندم کرد

سرم رو شونش بود

اشکام صورتمو خیس میکردن ولی اینبار بی صدا

پارسا وارد خونه شد

بالا فاصله صدای جیغ مامان و شنیدم

مامان: وای خدایا پارسا چیشده حالش بد شده

پارسا: نه زن عمو اروم باشید میبرمش بالا استراحت کنه

دیگه صدای کسی نیومد.....

"پارسا"

اروم از پله ها بالا بردمش و مستقیم به سمت اتاق خودم رفتم

با یه دست در اتاق باز کردم و رفتم تو و با پا بستمش

یسنا هنوز تو بغلم مچاله بود

به طرف تخت رفتم و گذاشتمش روش



دلم پر بود  
از خودم و از کارایی که کردم  
از کاری که میخواستم با یسنا بکنم فقط امیدوار بودم یسنا ببخش من و  
حالا که میخواستم از اینجا برم این تنها ارزوم بود  
شرمنده بودم  
حرف پارسا یادم اومد  
تو یسنا رو بخاطر پول میخوای  
زمزمه کردم با خودم  
من یسنا رو بخاطر پول میخوام?  
محکم کوبیدم رو فرمون و چشمامو بستم...  
با صدای بوق ماشین سرمو اوردم بالا و با وحشت خیره شدم به جلوم  
هول کردم و تا بخوام به خودم بجنبم.....  
"یسنا"  
تو همون اتاق بودم و کامران دوباره اومده بود سراغم  
جیغ میزد و ازش میخواستم نزدیکم نیاد  
ولی انگار نمیشنید حرفامو  
از ته دلم جیغ میکشیدم که اوند جلو و صورتمو بین دستاش گرفت  
با اخربیت توانم اسم پارسا رو صدا زدم....  
"پارسا"  
با صدای حیغ زندنای یسنا چشمامو هراسون باز کردم  
بلند جیغ میزد و گریه میکرد  
تکونش دادم  
من: یسنا عزیزم چشمتو باز کن گلم باز کن چشاتو  
یه دفعه با فریاد اسممو صدا کرد و چشماشو باز کرد  
من: یسنا عزیزم  
با غم نگام کرد و تو یه حرکت خودشو پرت کرد تو بغلم و هق زد  
یسنا: پارسا اون بازم میخواست من و....  
هق هقش نداشت ادامه بده  
فکم منقبض شد از حرفی که زد  
بازو هاشو گرفتم تو دستم و از خودش جداش کرد و زل زدم تو چشماش  
من: حرفت و کامل بگو یسنا  
با ترس نگام کرد مطمئن شدم که کامران کاری کرده  
من: باتوام یسنا حرف بزن تا قاطی نکردم  
با ترس زل زد تو چشمام و گفت: اون میخواست... میخواست...

سرشو انداخت پایین  
کنترلّم و از دست دادم و داد زدم  
من: حررررررف میزنی یانههههههه  
یسنا: میخواست بهم... پارسا بخدا من نذاشتم  
ولش کردم و از رو تخت پاشدم و عصبی شروع به قدم زدن کردم  
من: ادامه بده  
یسنا: اون میخواست بهم تجاوز کنه و چند بارم سعی کرد ببوستم و خب... آنقدر حرفشو  
زود گفت که یکم طول کشید تجزیه و تحلیل کنم....  
"یسنا"

با ترس خیره شدم بهش نمیدونستم چه عکس العملی نشون میده  
یکم گذشت که پارسا اومد سمتم  
پارسا: یه بار دیگه بگو ببینم چی گفتی  
همچین فریاد زد که صد متر پریدم هوا  
من: ب... ب... خدا من  
پارسا پرتم کرد رو تخت و خودش رفت بیرون و درو محکم کوبید  
با بغض و اشک خیره شدم به در اتاق  
دستم مشت کردم و محکم کوبیدم رو تخت  
پارسا رو عصبی کردم  
نباید میگفتم خدا لعنتم کنه...  
"پارسا"

عصبی بدون اینکه جواب سوال کسی رو بدم از عمارت زدم بیرون  
حرفایی که یسنا زد خیلی برام گرون تموم شد خیلی  
فکر اینکه کامران میخواست بهمش دست درازی کنه دیوونم میکرد  
با سرعت مرگبار رانندگی میکردم  
نمیدونستم کجا میرم

فقط میخواستم برسم به یه جا و خالی کنم خودمو و این بغض لعنتی رو...  
"یسنا"

هنوز رو تخت کز کرده نشسته بودم که در اتاق و زدن  
من: بیا تو  
در باز شد و کیمیا اومد تو  
کیمیا: یسنا چپشده پارسا چرا اونجوری رفت بیرون  
نالیدم  
من: کیمیا عصبیش کردم  
اروم اومد کنارم نشست

کیمیا: خیلی خب اروم باش خودت که اخلاق پارسا رو میدونی  
 من: میدونستم و اون حرفا رو زدم  
 کیمیا نره بلایی سر خودش بیاره من بدون پارسا هیچم  
 کیمیا: انقدرم خل و چل نیست  
 چپ چپ نگاش کردم  
 کیمیا: اوه من تسلیم نزن مارو  
 لبخند کمرنگی اومد رو لبام  
 کیمیا: اها حالا شد پاشو بریم پایین همه منتظرن من و فرستادن خانوم و بیرم پیششون  
 من: کیا اینجان  
 کیمیا: بیای پایین خودت میبینی یالا پاشو  
 یه نفس عمیق کشیدم و از جام پاشدم.... "پارسا"  
 یک ماه بعد....  
 چمدونمو تحویل گرفتم و به طرف خروجی فرودگاه راه افتادم...  
 بعد از سی روز برگشته بودم  
 بعد از سی روز مزخرف  
 یاد اون شب میفتم که از عمارت اقاچون زدم بیرون  
 همون شب تصمیم گرفتم از اینجا دور بشم  
 خواستم برم که کنار پیام با شرایط  
 خواستم خودمو اروم کنم  
 که نخوام یسنا رو ازار بدم  
 تو این سی روز هر روزش برام جهنم بود  
 اینکه دور از یسنا باشم هر روزمو کوفتم میکرد  
 هر شب تا خود صبح زل میزدم به عکسش  
 ولی قول داده بودم به خودم  
 تا نتونسم خودمو اروم کنم  
 برنگردم  
 ولی حالا ااااا که برگشتم  
 میدونم اروم و مصمم برای داشتن یسنا...  
 از فرودگاه خارج میشم و به طرف یکی از تاکسیا میرم  
 و سوار میشم و ادرس خونه رو میرم  
 سرمو میچسبونم به شیشه پنجره و خیره میشم به این شهر و ادماش...

"یسنا"

با سقلمه ی که شقایق به دستم میزنه از فکر میام بیرون و تازه متوجه معلم جوونی که  
 جایگزین دبیر قبلی شده حالا بالا سرم و ایساده میشم

نگامو که رو خودش مینه عصبی داد میزنه  
 -کلاس برات خیلی زجر آورده میتونی بری بیرون  
 بی تفاوت نگاهم ازش میگیرم رو به شقایق میکنم  
 من: آب داری  
 شقایق با ترس اشاره میکنه به معلم که اهمیت نمیدم  
 من: آگه بطری اب داری بده بخورم نداری که هیچی  
 صدای فریاد دبیر کلاس و پر میکنه  
 -پاشو گمشو بیرون من دانش آموز پرو نمیخوام  
 سریع از جام بلند میشم و عصبی نگاهم میکنم  
 من: تو چی گفتی  
 -میری بیرون یا نه  
 فوران میکنه بغض و حرص سی روزم  
 حالا که جایی برای خالی پیدا کردنش پیدا میکنم  
 میزارم فوران کنه  
 از پشت میز میام کنار و روبروش وایمیسم  
 من: حرفت و تکرار کن  
 -گفتم من نیازی به دانش آموز پررو و البته دختری که حواسش به کلاس نیست و  
 معلوم نیست پیش کدوم دوست پسرشه رو نمیخوام خشمم دوبرابر میشه از حرفش  
 صدای هیچکدوم از بچه ها در نمیاد  
 یه قدم میرم سمتش و دستمو دراز میکنم و مقنعشو میگیرم تو دستم و میکشمش سمت  
 خودم  
 صدای هین گفت بچه ها رو شنیدم ولی بازم بی تفاوتم  
 تو صورتش غریدم  
 من: از معلم عقده ای مثل تو همچین انتظاریم نمیره که سطح ادبت همین باشه گرچه  
 این نشونه شخصیت کل ابا و اجدادت بود تو فکر کردی کی هستی چقدر خودت و  
 بزرگ میبینی مگه چقدر از من بزرگتری یه سال... دو سال... سه سال...  
 با تعجب زل میزنه تو چشمام  
 تمام نفرتمو میریزم تو چشمام  
 من: به من میگی حواسم نیست من که تو همه المپیادای منطقه نفر اول بودم... به من  
 فکر دوست پسر مم... اررررره?  
 قسمت آخر حرفمو فریاد زدم  
 دستم از پشت کشیده میشه نگاه نکرده میدونم کیه  
 من: ولم کن سحر بزار بهش بفهونم پررو و حواس پرت کیه  
 سحر: یسنا بخاطر من اجی بیا بریم  
 نگاه اخرمو میندازم تو چشمای این معلم گستاخ و میگم

من: حرفتو مزه مزه کن

نفسمو عصبی میدم بیرون و ادامه میدم  
 من: با نفهمید سعی نکن مایه زجر جماعت بشی  
 دستمو از مقتعه اش جدامیکنم و کیفمو از رو میزم برمیدارم و فوری از کلاس میزنم  
 بیرون

صدای سحر و شقایق و میشنوم  
 ولی اهمیت نمیدم از مدرسه میزنم بیرون  
 بغضم گرفته  
 گلوم درد میکنه  
 میدوم نمیدونم کجا ولی فقط میدوم.....  
 "پارسا"

کلید و میندازم و در خونه رو باز میکنم  
 میرم تو و درو میبندم  
 خونه تاریکه میدونستم یسنا نیست  
 تو تمام این یک ماه هر روز امارشو داشتم  
 میدونستم دیگه نمیاد اینجا و برگشته خونه عمو  
 میدونستم بعد رفتن من داغون شده  
 دیگه اون یسنای شاد قدیم نیست  
 اهی میکشم و برقارو روشن میکنم  
 چمدون و همونجوری وسط پذیرایی ول میکنم و به طرف اشپزخونه میرم...  
 وارد اشپزخونه که میشم میاد جلو چشمم همه خاطره هامون  
 لبخند تلخی میاد روی لبم اروم زمزمه میکنم  
 -دلم تنگ شده برات یسنا  
 اهی میکشم و سمت یخچال میرم...  
 "یسنا"

سرمو که میارم چشمم میخوره به پارک فدک  
 پوزخندی میاد رو لبم  
 چرا باید پیام جایی که باهات خاطره داشتم  
 اون که من و ول کرد و رفت  
 حتی ادامه حرفامو نشنید  
 نداشت کامل بهش بگم که کامران کاری باهات نکرده  
 اهی میکشم و دستامو از بندای کوله اویزون میکنم و اروم وارد پارک میشم  
 و شروع میکنم زیر لب به اهنگ خوندن  
 یادمه که یه روز تو میگفتی هنوز عاشقتم



دیوونتم حالا میگی ازت دیگه خسته شدم  
 کم میارم دردمو با کی بگم  
 آگه دلخورم از تو میخوام بدونی عمر منی  
 عشق منی میمیرم حالا که  
 داری میری که من تنها بشم دردمو با کی بگم  
 به جون دوتامون ازت دلخورم  
 میدونه خدامون ازت دلخورم  
 با چشمام میگفتم نباید بری  
 واسه گریه هامون ازت دلخورم

کیان جوابی نداد و به جاش صدای بلند عمو رو شنیدم که بلند داد زد کجاااااااا بودی  
 یسناااااااا

من:کیان چی شد یسنا اومد  
 کیان هر اسون جواب داد  
 کیان:من باید برم پارسا دایی خیلی عصبیه  
 تا خواستم جواب بدم گوشی و قطع کرد...  
 "یسنا"

جواب داد و فریادای بابا فقط سکوت بود  
 بابا که دید جوابی نمیدم عصبی از خونه زد بیرون  
 دستمو مشت کردم و به طرف اتاقم راه افتادم که صدای پر از بغض مامان دردمو  
 بیشتر کرد

مامان:یسنا نمیخوای بگی کجا بودی  
 برگشتم سمتش چشماش نم داشت  
 دویدم سمتش و خودمو پرت کردم تو بغلش  
 من:مامان تور خدا ببخش من و خدا لعنتم کنه خدا لعنتم کنه  
 مامان محکمتر بغلم کرد صدای هق هق یلدام بلند شد از مامان جدا شدم و بهش اشاره  
 کردم بیاد بغلم دوید سمتم و خودشو پرت کرد تو بغلم  
 من:الهی فدات بشم یلدا ببخش من و  
 یلدا:نگو ابجی جونم  
 خم شدم و گونشو بوس کرد....  
 سه ساعت بعد....

و اتاق به اتفاقی که چند ساعت پیش افتاد فکر کردم  
 مامان گفت که بابا برام از مدیر اجازه گرفته یه هفته نرم و کیانم گفته که قراره با کیمیا  
 و کیوان برن شمال  
 و خواستن منم برم

نمیخواستم قبول کنم ولی دیگه روی ایستادن روی بابا و مامان و نداشتم و ناچار قبول کردم...  
 "پارسا"  
 گوشیم زنگ خورد سریع جواب دادم  
 من: کیان چیست  
 کیان: حل شد خودت و روبرم کن برای دیدن عشقت  
 نفسمو دادم بیرون  
 من: ممنونتم داداش مرسی  
 کیان: خواهش میکنم داش کاری نداری?  
 من: نه قربانت بای  
 کیان: بای  
 گوشی و قطع کردم و با ذوق زل زدم به دیوار روبرم...

"یسنا"

صبح زود کیمیا و کیان و کیوان او مدن دنبالم  
 بعد خداحافظی از مامان و بابا راهی شدم  
 تو ماشین کیوان و کیمیا سعی میکردن حال و هوامو عوض کنن ولی فایده نداشت  
 اخمام تو هم بود و خیره بودم به جاده  
 صدای کیوان دوباره بلند شد  
 کیوان: یسنا میگم میخوای حامد پهلان بزارم برقصیم  
 من: خیر  
 کیوان: امید جهان  
 من: خیر  
 کیوان: سه برادر خداوردی  
 خندم گرفت و لبخندم از چشمش پنهون نموند  
 کیوان: پس شد سه برادر خداوردی اره  
 کیان: اذیتش نکن کیوان  
 کیمیا: تو چی میگی حالا که این کیوان به حرفش آورده بزار حرف بزنه از خود تهران  
 مثل مجسمه زل زده بیرون  
 از حرص صدایش شدت خندم بیشتر شد  
 کیمیا: زهر مار نیشتو ببند  
 من: میخندم میگی چرا میخندی اروم میگی چرا ارومی من چیکار کنم  
 کیان: ول کن این دوتا خل و چل و یسنا همزمان کیوان و کیمیا محکم کوبیدن رو سرش  
 که صدای دادش بلند شد  
 خندیدم و نگامو از شون گرفتم و دوباره دوختم به جاده و رفتم تو فکر

تو فکر یک ماه پیش...  
یادم نمیره اون شب و که به پارسا التماس کردم تنهام نزاره... هع بهم گفت نمیره  
پوزخندی او مد رو لبم  
یادم نمیره شبی که سرهنگ خبر داد که کامران تصادف کرده و رفته کما  
یادم نمیره عمه مهدخت بخاطر دخترش بهم سیلی زد  
یادم نمیره شیوا تهدیدم کرد  
همه اینا اتفاق افتاد و پارسایی که قول داده بود باشه نبود  
چشمام پر از اشک شد  
نمیخواستم سفر بچه هارم زهرمار کنم  
سریع شیشه پنجره رو دادم پایین و کلمو بردم بیرون و به اعتراض کردن بچه هام  
توجه نکردم...  
دلم آرامش میخواست  
یه آرامش خاص  
یه چیزی مثل یه آغویه دلگرمی  
یه امید....

"پارسا"

صدای اهنگ و کم کردم و دوباره خیلی ریلکس به رانندگی ادامه دادم  
دل تو دلم نبود برای دیدن یسنا  
میخواستم ببینمش و بهش بگم  
بگم چی کشیدم تو این یه ماه  
چی کشیدم تا تونستم کنار بیام  
با خودم...

اول انقدر تو بغلم میگرمش تا سیراب بشم از عطر تنش  
بعد تعریف میکنم براش  
همچی رو میگم براش  
از آغاز اون سردرگمی لعنتی  
تا به وجود او مدن این عشق اتیشی....  
"یسنا"

بعد چند ساعت تو راه بودن بالاخره رسیدیم  
کیان ماشین جلوی در یه ویلای خوشگل پارک کرد  
کیان: بفرما اینم از ویلای شمال خاندان زند خوش امدی جوابش لبخند بی جونم بود  
اروم پیاده شدم و شروع کردم به انالیز اطرافم  
دریا درست روبروی ویلا بود  
یه لحظه ذوق کردم و خواستم برم سمتش که صدای کیمیا مانع شد

کیمیا: فعلا بیا بریم تو یسنا بعدا میریم حوصله مخالفت نداشتم سری تکون دادم و به کمک کیوان و کیان رفتم تا وسیلارو ببریم داخل ویلا...  
از خستگی خودمو ولو کردم رو یکی از مبلا  
کیوان: زکی این و باش پاشو جمع کن بازم وسایل هست  
من: من دیگه نمیتونم کیوان  
کیوان: نه بابا انتظار نداری که بنده بیارم  
من: دقیقا انتظارم همینه  
کیوان: مگه من اینجا خر بارکشم  
من: خوب شناختی خودت و ها  
کیوان: حمله کرد سمتم که زود از مبل پریدم پایین  
کیوان: و ایسا ببینم  
من: عمر ایااااااااااااا  
کیوان: بگیرمت خودت میدونی چی میشه  
من: چی میشه مثلا  
کیوان: و ایساد سر جاش و گفت: بیسنا میگم افسرده بودی بهتر بودا حداقل تا الان گرفته بودمت  
با این حرفش به خودم میام و قیافم جمع میشم  
کیوان متوجه ناراحتیم میشه و سریع میگه: منظوری نداشتم  
من: مهم نیست ممنون که یادم انداختی  
کیوان: بیسنا من...  
من: بیخیال میرم بالا استراحت کنم

دیگه صدایی ازش در نیومد  
اروم از پله ها رفتم بالا و بدون دقت به اطرافم دویدم سمت یکی از اتاقا و خودمو انداختم توش و درو بستم  
نفسم بالا نمیومد  
دویدم سمت پنجره و بازش کردم  
حرفای کیوان سنگین بود ولی بهم یاد اوری کرد حال الانمو  
به طرف تخت میرم و اروم دراز میکشم و طبق عادت سی روزه به چشمم اجازه بازش و غرغ میدم....  
"پارسا"

بالاخره رسیدم ماشین و جلو در ویلا نگه داشتم و کش و قوسی به بدنم دادم  
نصف شب بود و نمیتونستم به کیان زنگ بزنم  
اونم تو راه بوده حتما خسته اس و الانم خوابه  
تصمیم گرفتم امشب و تو ماشین بخوابم و فردا با یسنا روبرو بشم

صندلی و خوابوندم و تا خواستم چشمامو ببندم صدای باز بسته شدن در ویلا باعث شد  
 سریع نیم خیز بشم  
 نگام خورد به یه دختر با شلوار سفید و بلوز صورتی با شال سفید  
 دقیق تر نگاه کردم این کیه از ویلا اومد بیرون  
 چهرش مشخص نبود ولی هیكلش خیلی ضعیف بود و مطمئن بودم باد بهش بخوره  
 ولو رو زمین  
 ولی کیه که از ویلای ما اومد بیرون  
 بدون توجه به اطرافش مستقیم به طرف دریا میرفت  
 کنجکاو از ماشین پیاده شدم و طوری که نفهمه پشتش راه افتادم...  
 "یسنا"  
 چشمامو که باز کردم هوا تاریک بود  
 اشلا نفهمیدم کی خوابم برده  
 بیحال از جام پاشدم و به طرف پنجره رفتم تا ببندمش که چشمم خورد به دریا  
 دلم ضعف رفت برآش سریع مانتومو در آوردم گوشیمو گذاشتم تو جیب شلوارم و با  
 همون بلوز و شلوار و شال اروم از اتاق زدم بیرون  
 ویلا غرق سکوت بود معلوم بود بچه هام خوابن  
 پاورچین از پله ها پایین اومدم و به سرعت از ویلا خارج شدم  
 از در ویلا که اومدم بیرون بوی دریا و شنای خیس مشاممو پر کرد  
 بدون اینکه به اطراف نگاه کنم به طرف دریا رفتم  
 نگام فقط به دریا بود  
 گوشیمو از جیبم در آوردم برای یک لحظه نگامو از دریا گرفتم و اهنگی رو گه  
 میخواستم پلی کردم و صداشو تا ته زیاد کردم و گوشی رو گرفتم دستم و دوباره به  
 راهم ادامه دادم

شروع کردم با اهنگ همخونی کردن با صدای بلند  
 -من هنوز وقتی که با غمت درگیرم  
 چشمو میبندم سمت دریا میرم  
 مثل اوام که رو خودم میریزم  
 تا ته این تقویم من فقط پاییزم  
 لب اب رسیدم سریع نشستم و ادامه دادم  
 -غیر ممکن یعنی من و تو تو ساحل  
 عاشق هم بودن زیر ماه کامل  
 سرمو میارم بالا و خیره میشم به ماه  
 پوزخندی میاد رو لبم امشبم ماه کامله  
 -غیر ممکن یعنی تو برام دلتنگی



باید برم جلو  
 باید باهات حرف بزنم  
 میفونم بهش  
 میفونم....  
 "یسنا"  
 اروم از جام پامیشم و عقبگرد میکنم و پشتمو به دریا میکنم و برمیکردم سمت ویلا که  
 محکم میخورم به یه نفر  
 سرمو بالا نمیارم اروم زمزمه میکنم  
 من: معذرت میخوام  
 میخوام از بغلش رد بشم که دستمو محکم میکشه  
 من: من که معذرت خواهی کردم میشه ولم کنید برم...  
 نع  
 صدات تو مغزم میپیچه و اگو میده  
 کی میتونه انقدر جدی بگه نه غیر از...  
 ناباور سرمو بالا میارم که چشمم مستقیم میخوره تو چشمات  
 شکه میشم و فقط نگاهش میکنم اونم چیزی نمیگه و فقط نگاه میکنه سیر نمیشم از نگاه  
 کردن چشمات  
 محتاجم به این نگاه  
 سی رو ندیدم این تپله هارو....  
 "پارسا"  
 زل زده بودم تو چشمات زل زده بود تو چشمات  
 ناباوری رو تو نگاهش میخوندم  
 سکوت کرده بود و این قبل طوفان بود  
 دهنمو باز کردم و به حرف اومدم  
 من: کجا بری بعد سی روز ندیدن من  
 یکم دیگه نگام میکنه و انگار تازه با حرفم از دنیای دیگه پرت میشه بیرون  
 اخماش و میکنه تو هم و با خشم نگام میکنه  
 دستشو محکم از دستم میکشه و میخواد بره  
 دوباره دستمو دراز میکنم و بازوشو میکشن و ایندفعه پرتش میکنم تو بغلم  
 من: جوابمو ندادی  
 یسنا: آقای محترم من شما رو نمیشناسم ولم کنید  
 شکه میشم از حرفش  
 با صدای تحلیل رفته صدات میکنم  
 من: یسنا  
 بلند فریاد میزنه چیزی رو انتظار نداشتم و میگه







من: بشین سر جات و از این بیشتر عصیم نکن

یسنا: کجا میری

من: جایی که بهت بفهونم تاوان حرف زدن از خواستگار جلوی شوهرت چیه

یسنا: تو شوهر من نیستی

برگشتم و با بهت نگاش کردم

یسنا: نیستی چون شوهر همدم زنشه یار زندگیشه تو سختی و غم با همدیگه کنار هم

میمونن ولی تو چیکار کردی

پوزخندی زد و ادامه داد

یسنا: بهت احتیاج داشتم رفتی الانم برگشتی میگی رفتم با خودم کنار پیام مطمئنم فکر

من و حتی یه لحظه ام نکردی

جوابی ندادم بهش یعنی جوابی نداشتم با سرعت حرکت میکردم و خیره بودم به

جاده....

"یسنا"

ماشین و پارک کرد و اشاره کرد پیاده بشم

من: انتظار نداری که پیاده بشم

پارسا: چرا همین انتظار و داری پیاده شو تا کفری نشدم

من: اصلا اینجا کجاست خونه کیه

پارسا: پیاده شو میفهمی

خودش پیاده شد مجبوری پیاده شدم و رفتم طرفش

دستم با دساش قفل کرد و هر چقدر دستمو تکون دادم ول نکرد

پارسا: اروم بگیر

من: ول کن دستمو

یه فشار محکم به دستم داد

رسم صدامو خفه کرد... "پارسا"

درو باز کردم و اشاره کردم بره تو

با شک نگام کرد و رفت تو

لبخندی او مد رو لبم

ایول جذبه پارسا جون

با صداسش به خودم اومدم

یسنا: اینجا خونه کیه

من: خونه خودم

یسنا: برای چی من و آوردی اینجا

من: بشین برم یه چیزی بیارم بخوری

یسنا: چیزی نمیخورم

گلافه برگشتم سمتش مصمم نگام کرد  
 من: باشه بشین الان میام  
 سری تکون داد و رو اولین مبل نشست  
 رفتپ تو اشپزخونه و بطری اب و یه لیوان برداشتم و برگشتم پیشش و کنارش نشستم  
 خواست پاشه که فوری دستشو گرفتم  
 من: بشین حرفامو بزnm  
 یسنا: از راه دورم میشه حرف زد لازم نیست بچسبی به من  
 حرفش که تموم شد سریع پاشد و رو مبل رو برم نشست دختره ی لجباز  
 مستقیم زل زدم تو چشماش و شروع کردم به گفتن...

"یسنا"

شروع کرد به حرف زدن  
 پارسا: اونشب که گفتمی کامران میخواست بهت دست بزنه داغون شدم تو نمیتونی درک  
 کنی چقدر سخته برای یه مرد شنیدن این حرفا تا چند لحظه پیش قول داده بودم که نرم  
 از پیشت ولی نتونستم وقتی از عمارت زدم بیرون میخواستم برم یه جا که خالی کنم  
 خودمو  
 پریدم وسط حرفش و گفتم: خودخواه فکر من و نکردی  
 پارسا: بزار حرفم تموم بشه... رفتم ولی قلبم اینجا بود امار هر روزت و داشتم.. گریه  
 کردنا... پریشونیات  
 طاقتم تموم شد و دوباره حرفش و قطع کردم  
 من: میدونستی و برنگشتی  
 پارسا: دوتامونم به زمان احتیاج داشتیم  
 من: ولی گذشت زمان فقط خراب تر کرد حال من و  
 پارسا: حال منم بهتر از تو نبود  
 من: ظلم کردی پارسا هم به خودت هم به من  
 پارسا: حالا که اینجام برای جبران  
 من: فایده نداره  
 از حام پاشدم و رفتم کنارش نشستم  
 من: چی رو میخوای جبران کنی پارسا  
 اروم استینمو بالا زدم و جای خود زنی با تیغمو که تا حالا کسی ندیده بود و نشونش  
 دادم من: چی و میخوای جبران کنی پارسا ببین منی که حال من از این کارا بهم میخورد  
 ببین چه بلایی سر خودم اوردم  
 با بهت نگام میکرد و سکوت کرده بود...

"پارسا"

با بهت خیره شدم به دستش و جاهای زخم تیغ

تمام تنمو غم گرفت  
 یسنا: دیدی جوابی نداری پارسا  
 از جاش پاشد و گفت: بهتره بریم  
 دستمو دراز کردم و دستشو گرفتم  
 من: متاسفم  
 با بغض نگام کرد کشیدمش و گرفتم تو بغلم که بغضش با صدای بدی شکست  
 من: گریه کن گلم بزار خالی بشی  
 یسنا: سخت بود پارسا خیلی سخت بود همه کنارم بودن ولی من تو رو میخواستم این  
 اغوش گرم تو ولی نبود  
 من: ببخش من و عزیز دلم دیگه نمیرم  
 یسنا: میری پارسا اون دفعه هم گفتی نمیری ولی رفتی  
 من: به عشقمون قسم دیگه تنهات نمیزارم  
 جوابی نداد و به جاش به گریه کردنش ادامه داد  
 طاقتم تموم شد دستمو انداختم زیر زانوش و بغلش کردم و به سمت اتاق خواب رفتم....  
 "یسنا"

تو بغلش جا به جا شدم  
 پارسا: تکون نخور جوجو  
 من: خفم کردی پارسا ولم کن  
 پارسا: هییییییییییییی بعد سی روز تو بغلمی مگه میتونم ولت کنم  
 خندیدم و بیشتر تو اغوشش فرو رفتم و چشمامو با لذت بستم  
 پارسا پیشونیمو بوسید و اروم زمزمه کرد: بخواب زندگیم پیشتم بخواب  
 با حرفس آرامش مهمون قلبم شد و خیلی زود خوابم برد....

"یسنا"  
 چشمامو که باز کردم تو بغل پارسا بودم  
 چشماش بسته بود  
 فکر کردم خوابه  
 خواستم از بغلش بیام بیرون که سفت گرفتم و با صدای خوابالو گفت: کجا  
 من: بیداری  
 پارسا: بیدار شدم  
 من: دستاتو بردار میخوام بلند بشم  
 پارسا: کجا بری  
 من: دستشو وویی ولم کن اه  
 تک خنده ای کرد و دستاشو از دورم باز کرد  
 زود از جام پاشدم و دویدم از اتاق بیرون

صدای پارسا رو شنیدم  
 پارسا: دستشویی تو راهرو سمت راست  
 به طرف جایی که گفت رفتم و زود خودمو انداختم تو دستشویی...  
 "پارسا"  
 یسنا که رفت منم پاشدم رو تخت نشستم  
 تصمیمم گرفته بودم امروز با یسنا میرفتیم پیش اقا جون و میگفتم که میخوایم باهم  
 ازدواج کنیم  
 تو همین فکر بودم که یسنا اومد  
 پارسا: تخلیه کردی یسنا: هههه نمک پاشو جمع کن من و برگردون ویلا الان بچه ها  
 نگرانم میشن  
 اخمام رفت تو هم  
 من: لازم نکرده خودم به کیان زنگ میزنم  
 یسنا: ولی من میخوام برگردم  
 من: امشب برمیگردیم تهران و مستقیم میریم پیش اقا جون  
 یسنا: اونوقت برای چی  
 من: برای اینکه بگیریم تصمیم گرفتیم ازدواج کنیم  
 ابرو هاش بالا پرید  
 یسنا: اونوقت کی این تصمیم و گرفته  
 از جام پاشدم و روبروش و ایسادم  
 من: من  
 یسنا: من هیچ نقشی نداشتم اونوقت  
 من: قرارم نبود نقشی داشته باشی....  
 "یسنا"  
 خواستم سرش داد بزنم که فکری اومد تو سرم  
 من: باشه اقا پارسا  
 پارسا: باور کنم کوتاه اومدی  
 تو دلم بلند بهش خندیدم  
 نشونت میدم آقا پارسا فکر کردی ب این اسونیا میبخشمت سی روز عذاب کشیدم یسنا  
 نیستم آگه سیصد روز عذابت ندیدم تو هنوز اون روی تخس و مغرور و لجبازمو  
 ندیدی?....  
 "پارسا"  
 با احتیاط رانندگی میکردم و تمام حواسم به جاده بود  
 صدای یسنا در نمیومد  
 من: ساکتی

یسنا: دارم به این فکر میکنم برسیم تهران چجوری حالتو بگیرم تا دلم خنک بشه  
 بلند زدم زیر خنده  
 من: از این فکرا نکن کوچولو  
 یسنا: بالاخره که کارت بهم میفته  
 بازم خندیدم و چیزی نگفتم  
 یسنا: کم بخنددددد  
 من: چشممممم...  
 "یسنا"  
 پسره ی خل وضع هر هر میخنده  
 انگار جک میگم براش  
 شیشه رو میدم پایین و سرمو میبرم بیرون  
 پارسا: نکن یسنا خطرناکه  
 من: میخوام هوا بخورم  
 پارسا: سرتو بیار تو میگم  
 انقدر جدی گفت که فوراً سرمو اوردم تو  
 من: تو خیلی زورگویی  
 پارسا: توام خیلی لجبازی از حرص چشمامو محکم بستم و سرمو کوبیدم رو صندلی و  
 سعی کردم بخوابم....  
 "پارسا"  
 با خستگی ماشین و کنار آپارتمان پارک کردم و گش و قوسی به بدنم دادم  
 چشمام از زور خواب باز نمیشد  
 نگام برگردوندم به یسنا  
 خنده ی اومد رو لبم  
 چقدر راحت خوابیده دلم نیومد بیدارش کنم  
 از ماشین پیاده شدم و رفتم در طرفش و باز کردم و بغلش کردم  
 یه لحظه خودشو جمع کرد تو بغلم  
 حقم داشت هوا خیلی سرد بود و به جز یه تیشرت و شلوار چیزی تنش نبود  
 دم صبح بود و کسی تو کوچه نبود  
 خیالم راحت بود که کسی با این وضع نمیبینتش  
 در ماشین و بستم و دزدگیر و زدم و راه افتادم سمت در خونه....  
 حالااااااااااا این و چجوری باز کنم....  
 من براتون باز میکنم آقای زند  
 برگشتم سمت صدا که چشمم خورد به یکی از همسایه ها  
 من: سلام ممنون لطف میکنید

چیزی نگفت و به جاش با کلید درو باز کرد  
 زود رفتم تو پشت سرمم اون اومد  
 من: لطف کردید آقای معینی  
 جوابمو نداد و به جاش نگاهش خیره بود به جایی  
 مسیرشو که دنبال کردم رسیدم به کمر سفید یسنا  
 اخمام رفت تو هم  
 تیشترتش رفته بود بالا و کمرش معلوم بود آگه تو دستام خواب نبود پدر این معینی رو  
 درمیآوردم  
 سریع برگشتم و بدون حرف به طرف آسانسور رفتم و سوار شدم و دکمه طبقه من و  
 زدم  
 آسانسور سریع حرکت کرد  
 نگامو دوختم به صورت مهتابی یسنا  
 دلم ضعف رفت بی اختیار خم شدم و لباسو محکم بوسیدم  
 اومدم سرمو بکشم کنار ک...  
 "یسنا"

تو یه خونه بزرگ بودیم و پارسا همش اذیتم میکرد و دنبالم میدوید  
 بلند جیغ میزدم و میدویدم و پارسا هم ول کن نبود  
 سریع دویدم تو حیاط  
 که پارسا رسید بهم و از پشت محکم بغلم کرد  
 از شدت سرما و هیجان خودمو تو بغلش مچاله کردم که بلند خندید پارسا: خانم کوچولو  
 من سردش شد  
 جوابشو ندادم و به جاش ریز خندیدم  
 پارسا: ای جونم همیشه بخند  
 بازم خندیدم که زود برمگردوند و زل زد تو چشمام  
 منم نگاهش کردم  
 کم کم سرش خم شد رو صورتم و محکم لباسو چسبوند رو لبام  
 همه سرما از یادم رفت  
 پارسا خواست سرشو بکشه که فوراً دستامو اوردم بالا و سرشو گرفتم ک ایندفعه من  
 شروع به بوسیدنش کردم  
 پارسا اول بی حرکت موند ولی بعد چند دقیقه محکم باهام همراهی کرد  
 هنوز داشتم میبوسیدمش که با گازی که از لبم گرفت  
 جیغی کشیدم و بعدش انگار از جای بلندی پرت شدم پایین سریع چشمامو باز کردم که  
 نگام خورد تو نگاه پارسا شیطون نگام میکرد  
 نگام اومد پایین رو لباساش  
 عهههه و ایسا بینم این که لباساش فرق میکرد الان

سریع سرمو چرخوندم  
از حیاط خبری نبود و تو اتاقک آسانسور بودیم  
بگم چشمام شد اندازه توپ دروغ نگفتم  
صدای زمزش تو گوشم من و به خودم آورد

پارسا: چرا اینجوری نگاه میکنی  
من: پ...پارسا... خواب دیدم... من... ت... و...  
حرفم تموم نشد که بلند خندید و محکم بغلم کرد  
پارسا: میگم تو از این کارا نمیکنی تو خواب بودی و خواب دیدی و عملیش کردی  
من: یعنی چیییییییییییییییییییییی  
پارسا: ببیا بریم تو خونه میگم بهت  
هنوز منگ بودم سری تکون دادم و از آسانسور اومدیم بیرون...  
"پارسا"

چقدر خوشحال بودم  
یسنا: ااااااااااااا من و بوسید  
حتی اگه تو خواب بوده  
ولی خب این نشونه اینه که هر وقت تو خوابش من و میبینم میبوسه من و وووو  
نیشم شل شد که یسنا محکم کوبید به پهلوم  
یسنا: پارسا من هنوز نفهمیدم چی شده  
نشوندمش رو پام  
من: تو اول بگو خواب چی دیدی  
سرشو انداخت پایین  
یسنا: به تو چه  
من: اگه نمیخوای بدونی من حرفی ندارم...  
یسنا: نه.. نه.. میگم... خب من دیدم  
ن: تو چی دیدی

یسنا: ببین من و تو تو یه حیاط بودیم بعد تو من و بغل کردی و  
بوسیدی... منم... خب... منم بوسیدمت  
از سادگیش بلند خندیدم و بغلش کردم  
من: حیاط و اینا واقعا خواب بوده ولی بوسیدن من نه و صد البته بوسیدن تو  
با چشمای گرد شده نگام کرد  
یسنا: نههههههههههههه  
من: اوهوم

یسنا سرخ شد و سرشو زیر گردنم قایم کرد  
خندیدم و اروم دراز کشیدم و کشیدمش بالا و محکمتر بغلش کردم







تصمیم داشتم پارسا رو بخاطر اینکه رفته بود انیت کنم  
ولی خب میترسیدم لجبازی دوبارم یه داستان جدید درست کنه و باز فاصله بگیرم از  
پارسا  
دیگه دوست نداشتم از دستش بدم  
هیچوقت.... هیچوقت.... هیچوقت  
استرس داشتم  
نکنه بازم اقاجون قبول نکنه  
نکنه بازم حرف خواستگارامو وسط بکشه و پارسا رو عصبی کنه  
نه دیگه هه هه هه این دفعه نمیزارم  
اگه حرفی از شون زد فوراً میگم که من غیر پارسا هیچ کسی رو نمیخوام  
هیچکس.... "پارسا"  
استرس افتاده بود تو جونم  
میترسیدم از روبرو شدن با اقاجون  
نکنه بازم بخواد از خواستگاری یسنا حرف بزنه و دیوونم کنه  
این دفعه دیگه نمیزارم  
نمیزارم یسنا از دستممممممممممممممممممممممممممممممم  
با صدای یسنا به خودم اومدم  
یسنا: پارسا جواست کجاست چراغ سبز شد  
سری تکون دادم سریع حرکت کردم  
یسنا: توام استرس داری  
من: نه  
دروغ گفتم چون میدونستم اگه من بگم اره استرس اون ده برابر میشه همینجوری  
اضطراب از چهرش میباره  
یسنا: خوش به حالت  
من: یسنا اگه اقاجون گفت پارسا رو میخوای جوابت چیه  
سکوت ماشین و گرفت برگشتم طرفش  
سرش و انداخته بود پایین و با انگشتاش بازی میکرد  
من: سوالم جواب نداشت  
یسنا: جوابتو وقتی اقاجون ازم پرسید میگیری  
من: ولی اول من سوال کردم ازت نه اقاجون  
یسنا: منم نمیخوام یه بار به تو جواب بدم یه بار به اقاجون  
پوففف از دست تخسی از این بشر  
من: باشه...  
"یسنا"



یسنا نگاشو دوخت به من که چشمامو باز و بسته کردم  
اخماش رفت تو هم و از بغل اقا چون اومد بیرون و به طرف پله ها رفت...  
"یسنا"  
اخمام تو هم بود  
با حرص پامو میکوبیدم رو پله ها و بالا میرفتم  
چی میشد جلوی من حرف میزدن  
خب این موضوع مربوط به منم هست  
پوووووووف  
رسیدم طبقه بالا خواستم برم سمت اتاق پارسا که صدای حرف زدن کیان با تلفن  
توجهمو جلب کرد  
کیان: اخیه عزیزم عشق من چرا لجبازی میکنی میگم نرو یعنی نرو دیگه  
ابرو هام بالا پرید قدما مو کج کردم سمت اتاقی که صدای کیان از توش میومد  
کیان: سحرم درکم کن دوست ندارم بری  
سرجام موندم  
الان دقیقا چی گفت... گفت سحرممممم  
نکنه... نکنه سحر...  
کیان: چیبیییییییییییییییییییی یسنا میخواد بیاد عمرا پارسا بزاره  
شکم به یقین تبدیل شد و ااااااااااااااااا ای اینا با هم بودن... اینااااا با هم بودننننن و من  
نمیدونستممممممم  
دوتا شونممممم ازم مخفییبیبیی کرددددد  
نقشه ی اومد تو سرم بشکنی رو هوا زدم و دویدم سمت اتاق و بی هوا درشو باز کردم  
کیان فوراً برگشت و با دیدن من خشک شد  
دستم رو هوا براش به نشونه تهدید تکون دادم و نزدیکش شدم  
بیچاره تکون نمیخورد شکه بود  
گوشی رو از دستش قاپیدم و گذاشتم دم گوشم بلافاصله صدای سحر پیچید تو گوشم  
سحر: ولی من میخوام برم کیان اذیتم نکن تور خدا... یسنا و شقایقم هستن  
من: ااهم... ااهم کجا منم میام..  
سحر یه هین بلند گفت و صداش قطع شد  
من: داشتی میگفتی سحر جان  
سحر: ی... یسن... ا... ب... ب...  
سعی کردم صدامو عصبی نشون بدم  
من: ازت انتظار نداشتم سحر  
بعد برگشتم سمت کیان و گفتم: از توام همینطور اقا کیان  
کیان: یسنا... خب... راستش

من: برات متاسفم سحر.....

یکم مکث کردم تا سکته رو بزنه بعد حرفمو بگم

من: برات متاسفم که همچین سلیقه بدی داری  
دوباره برگشتم سمت کیان و خیلی جدی گفتم: از تو که اصلا انتظار نداشتم اخه این  
ترشیده به درد تو میخوره

حرفم که تموم شد سکوت کردن انگار داشتن حرفمو تجزیه میکردن  
یه دفعه سحر از پشت تلفن و کیان از رویرو بلند داد زد  
سحر و کیان: خدایااااا خفتنتتتت کنهههههههه  
بلنر زدم زیر خنده

من: سحر جان از من خداحافظ با این عاشق دل خستت حرف بزنی  
گوشی و از گوشم فاصله دادم و پرت کردم سمت کیان که رو هوا گرفتش  
کیان: بعدا بهت زنگ میزنم اول بزار حال این خاله ریزه رو بگیرم  
با این حرفش جیغ کشیدم و دویدم بیرون از اتاق و کیانم دنبالم....  
"پارسا"

اقاجون: خب شروع کن

من: از چی بگم اقاجون

اقاجون: چرا یه دفعه غیب شدی

سرمو انداختم پایین

من: حالم زیاد خوش نبود اقاجون اقاجون: حالت از یسنا بدتر بود

جوابی ندادم

اقاجون: اون دختر داغون بود با رفتن تو بدتر شد پارسا کارت درست نبود

من: جبران میکنم براش

اقاجون: چجوری

من: خاک زیر پاش میشم اقاجون

اقاجون: یسنا قبولت میکنه

سرمو اوردم بالا و زل زدم تو چشمای پر تجربه اقاجون

من: اونم من و میخواد

اقاجون: خیلی مطمئن حرف میزنی

چیزی نگفتم

اقاجون: باید از زبون یسنا هم بشنوم اگه یک درصد احتمال پیدا کنم نمیخوادت همین

امروز صیغه بینتون و فسخ میکنه

من: باشه

اقاجون اومد حرفی بزنی که صدای جیغ یسنا بلند شد و پشت بدنش صدای کیان

کیان: اگه جرات داری وایسا

یسنا: مگه مغز خر خوردم  
 یسنا زود دوید سمت ما و پشت اقا جون سنگر گرفت  
 کیان: ترسو  
 یسنا: خم شد و براش زبون درازی کرد....

"یسنا"

زبونمو آوردم بیرون  
 کیان حرصی نگام کرد  
 اقا جون: باز چیکار کردی یسنا  
 کیان زودتر از جواب دادو گفت: فضولی  
 من: نخیر دروغ میگه یه چیز مهم کشف کردم اقا جون  
 اقا جون: چی کشف کردی  
 من: خب راستششششششش  
 کیان: بخدا یسنا میکشمت حرف بزنی  
 توجه نکردم  
 من: اقا جون بهتره بریم اتاق حرف بزنینم  
 اقا جون: منم تنها باهات حرف دارم بریم اتاق من  
 من: بریم  
 پارسا: اما اقا جون  
 اقا جون: ساکت پارسا  
 کیان: یسنا تو جرات داری چیزی بگو  
 دوباره زبونمو براش در آوردم و دویدم سمت اتاق اقا جون...  
 "پارسا"

اقا جون و یسنا رفتن تو اتاق

کیان: کی رسیدین

برگشتم سمت

من: دیشب.... شما کی اومدین؟ کیان: مام بعد اینکه زنگ زدی راه افتادیم کاری  
 نداشتیم تو شمال بخاطر تو رفتیم

من: ممنون داداش

کیان: خواهش میکنم

من: حالا چرا یسنا رو دنبال میکردی

کیان انگار تازه یادش افتاده باشه دستشو گرفت جلو دهنشو گفت: عه عه دختره ی

فضول

خندیدم

من: چرا

کیان: فضوله دیگه  
 خندیدم و چیزی نگفتم و به جاش خیره شدم به در اتاق  
 یعنی چی دارن میگن الان....  
 (یک ساعت بعد)  
 گلافه دستمو کشیدم تو موهام  
 کیان: میگم پارسا مذاکرات ایران امریکام انقدر طول نکشید  
 جوابی ندادم و از جام پاشدم و خواستم برم سمت اتاق که درش باز شد و اقاچون و  
 بعدش یسنا او مدن بیرون....  
 "یسنا"

حرفام که با اقاچون تموم شد از اتاق او مدیم بیرون  
 که نگام خورد تو نگاه منتظر پارسا  
 با دیدنش یاد حرفایی که با اقاچون زدیم افتادم

نیشم شل شد و با ذوق نگاش کردم

اقاچون: کیان

کیان اول متعجب من و نگاه کرد بعد خیره شد به اقاچون

کیان: بله اقاچون

اقاچون: از تو این انتظار و نداشتم رو تو یه جور دیگه حساب کرده بودم

نگاه هراسون کیان که دیدم بلند زدم زیر خنده

عصبی نگام کرد

کیان: اقاچون بخدا من...

اقاچون: حداقل به من میگفتی میخوای بری شمال

کیان خشکش زد خندم شدت گرفت به بیچاره امروز چقدر شک وارد شد

کیان: م...من...معذرت میخوام

اقاچون: باشه...و اما تو اقا پارسا

پارسا: ب...بله اقاچون...

اقاچون: همین امروز میری صیغه ی که بین خودت و یسنا هست و فسخ میکنی...

نیشم از بناگوشم در رفت

خدایا!!!! شکر ت همچی داره درست میشه...

"پارسا"

قلبم و ایساد

نه امکان نداره من نمیزارم نگامو دوختم تو صورت یسنا

با دیدن نیش بازش شکه نگاش کردم

یعنی راضی بود که صیغه فسخ بشه

اقاچون: پارسا شنیدی چی گفتم





من: من این و خفههههه میکنم  
کیان: منممم کمکت میکنممم  
یسنا زود شروع کرد به دویدن و داد زد  
یسنا: وای قاتلاااااااااااای قاتلا

من: وایسا حالیت کنم سرکار گزارشتن من یعنی چییی یسنا جوابی نداد و به جاش بلند خندید

"پارسا"

دو روز از روزی که خونه اقاچون بودیم میگذره  
همون شب صیغه بین من و یسنا فسخ شد و یسنا وسایلاشو جمع کرد و رفت پیش  
اقاچون

دلخیزی بر اش تنگ شده ولی خب الان خیالم راحتیه یسنا اول و اخر برا خودمه  
با زنگ خوردن گوشیم از فکر اوادم بیرون و جواب دادم  
من: بله

صدای عمو پیچید تو گوشی

عمو: سلام پارسا جان

من: سلام عمو جان

عمو: پارسا چیزایی که از اقاچون شنیدم درسته

من: خب عمو راستش بله درسته

عمو: انتظار داشتم از زبون خودت بشنوم

من: اتفاقا امروز میخواستم پیام بپشتون

عمو: خیلی خب من و زن عموت منتظریم

من: مزاحم میشم

عمو: مراحمی پسرم

من: پس تا شب خداحافظ

عمو: خدا به همراهات پسرم

گوشی و قطع کردم ک بلافاصله شماره بابا رو گرفتم

باید هماهنگ میکردپ و شب با هم میرفتیم... "یسنا"

با عجله آماده شدم و از اتاق زدم بیرون و بلافاصله از پله های عمارت سرازیر شدم

من: یوهوووووووووووووووو

چشم خورد به پایین پله ها و چشمای مهربون اکرم خانوم

دویدم سمتش و صورتشو بوسه بارون کردم

من: وایاااااااااااای الهی فدات بشم اکرم جوونی کارم بهتنتنت افتادهههه

اکرم خانوم خندید و ازم جدا شد

اکرم خانوم: چی میخوای

من: میخوام با سحر و شقایق بریم بیرون به اقا جون میگی رفته کلاس  
 اکرم خانوم: نه نه من دروغ نمیگم  
 قیافمو شبیه گربه شرک کردم و زل زدم بهش  
 اکرم خانوم: تا وقت شام برمیگردی دیگه  
 من: ارههههه  
 اکرم خانوم: باشه برو به امان خدا  
 پریدم رو صورتش و دوباره شروع کردم به ماج کردنش خودشو با زور ازم جدا کرد  
 اکرم خانوم: برو دیگه دختر  
 من: چشم چشم باییییییی باییییی  
 اکرم خانوم فقط خندید و سرش و تکون داد....

"پارسا"

از کار خونه زدم بیرون مستقیم حرکت کردم سمت خونه خودم تا آماده بشم  
 به بابا زنگ زدم و قرار شد امشب بریم خونه عمو و حرف بزنیم  
 گرچه از روی همشون شرمنده بودم  
 باید به یسنا هم میگفتم  
 ماشین و زدم بغل و گوشی و از جیبم در آوردم و شماره یسنا رو گرفتم  
 یه بوق...دوتا...سه تا...

جواب نداد

اخمام رفت تو هم کجاست که جواب نمیده

دوباره شمارشو گرفتم

یه بوق...دوتا...سه تا...

خواستم گوشی رو از گوشم فاصله بدم که صداش پیچید

یسنا: بله

ابرو هام رفت بالا صداش پر از خنده بود

من: سلام

یسنا: عه پارسا تویی سلام

اومدم جوابشو بدم که صدای بلند خندیدن جمع و از پشت گوشی شنیدم

یسنام میخندید طاقتم تموم شد

من: یسنا کجایی

یسنا: عه خب من... با دوستانم اومدم بیرون

دستمو مشت کردم از عصبانیت با دوستانش بیرونه و اینجوری میخنده...

"یسنا"

پارسا زنگ زد و بچه هام این و سوژه کردن و شروع کردن به مسخره بازی

با خنده گوشی و جواب دادم

من: بله  
 من: عه پارسا تویی سلام  
 همزمان با گفتن این حرف من سحر ادای بوس کردن در آورد و شقایق خودشو زد به  
 غش کردن  
 بچه ها بلند خندیدن و منم نتونستم خودمو کنترل کنم منم باهاشون خندیدم  
 بلافاصله صدای جدی پارسا ر عشه انداخت تو جونم  
 من: عه خب من... با دوستام اومدم بیرون  
 میدونستم الان پشت تلفن کلمو میکنه خودمو منتظر داد و فریاد کردم ول حرف پارسا  
 خشکم کرد  
 پارسا: اگه وقتت اضافه بود و زحمت همیشه امشب یه سر بیا خونتون چون قراره و من  
 و بابام اینام بیایم و حرف بزنینم از لحن حرف زدنش خوشم نیومد  
 من: چرا اینجوری حرف میزنی  
 پارسا: چون میخوام زود حرفام تموم بشه و مزاحم خوش گذرونی دوستات نشم حالام  
 خداحافظ  
 اومدم جو ایشو بدم که زود گوشی و قطع کرد  
 گوشی و از گوشم فاصله دادم و بهت زده نگاش کردم  
 اینم یه چیزیش میشه ها...

"یسنا"

شقایق: حالا کی عقد میکنید  
 من: نمیدونم میبینی که فعلا آقا ناراحت شده با دوستام اومدم بیرون  
 سحر: ایش صد رحمت به کیان خودم  
 با شقایق برگشتیم طرفش و نگاش کردیم  
 شقایق: کیان کیههههههههههه  
 نیشخندی زدم و گفتم: پسر عمه بنده رو میفرمایند  
 شقایق: چییییییییییییییییییییییی  
 سحر: زهرمار اروم  
 شقایق: تو با پسررررر عمهههههه این دوستیییییی  
 زدم پس کلش و گفتم: این به درخت میگن بوزینه  
 شقایق: بوزینه تویی و این سحر و اون پسر عمت فقط من و خواجه حافظ شیرازی خبر  
 نداشتیم... اره سحر خانوم?  
 سحر: یسنام تازه فهمیده  
 من: وایسا ببینم یعنی چند وقته با هم دوستید  
 سحر: امممممممممممممممممممممم خب راستش از عقد فرید و صبا  
 ناخواگه جیغ بلندی کشیدم و زدم تو سرش

من:بیشور اااااااااااااااااا دوتاتونم خرررری بیش نیستید  
 سحر خندید و چیزی نگفت  
 من و شقایم با حرص نگاش کردیم... "پارسا"  
 گلافه به ساعت نگاه کردم  
 از هفتم گذشته بود این دختر نمیخواد بیااااد خونههههه  
 صدای عمو از فکر اوردم بیرون  
 عمو:خیلی خوش اومدین  
 بابا:ممنون داداش  
 یلدا اومد کنارم نشست  
 یلدا:جدا تو قراره بشی شوهر یسنا  
 من:اره چطور  
 یلدا:خدا بهت رحم کنه با یسنا  
 خندیدم و موهاشو بهم ریختم  
 من:ممنون بابت دعای خیرت  
 یلدا:خواهش میکنم  
 عمو:ببینم یلدا چی میگی به پارسا  
 یلدا:هیچی فقط گفتم خدا بهش رحم کنه چطوری میخواد با یسنا سر کنه  
 صدای خنده جمع بلند شد  
 فکر کنم اسممو شنیدم  
 برگشتم سمت در که نگام خورد به یسنا

"یسنا"

بعد کلی مسخره بازی با بچه ها راه افتادم سمت خونه..  
 سر خیابون باهاشون خداحافظی کردم و پیچیدم تو کوچمون  
 با دقت به اطرافم نگاه میکردم  
 چقدرررررررر من دلممممم تنگگگگگگ شدهههه بودددد بر ااااای اینجااااااااااااا  
 جلوی در که رسیدم مطمئن بودم مش رحیم الان تو حیاطه  
 دستمو اوردم بالا و چند تا ضربه زدم به در  
 مش رحیم:کیه  
 من:منم مش رحیم جونی  
 مش رحیم:اومدم دخترم  
 بعد چند دقیقه در باز شد  
 با دیدن مش رحیم نوق زده شدم  
 من:و اااااااااااااااااا ای سلام مش رحیممممم  
 مش رحیم:علیک سلام دختر گلم

چشمکی زدم و رفتم تو  
 مش رحیم: چرا زنگ و نزدی دخترم  
 من: همینجوری عشقی  
 مش رحیم: تو بزرگ نمیشی دختر  
 لبخند دندون نمایی زدم و دویدم سمت ساختمون  
 به در که رسیدم و ایسادم تا نفسم بیاد سر جاش بعد رفتم تو که همزمان صدای یلدا  
 خورد تو گوشم  
 یلدا: هیچی فقط گفتم خدا بهش رحم کنه چطوری میخواد با یسنا سر کنه  
 صدای خنده جمع بلند شد  
 من: فکر کنم اسمو شنیدم  
 همه برگشتن سمتم و نگام کردن  
 چشمم خورد به پارسا که در حال رصد کردنم بود و کم کم داشت اخماش میرفت تو هم  
 ایششششششششش  
 توجه نکردم  
 من: تو ر خدا اگه تعارف کنید بشینم ناراحت میشم  
 عمو: بیا پیش خودم بشین دخترم  
 من: چشم عمو جون فقط برم بالا لباسامو عوض کنم میام پیشتون  
 عمو: برو دخترم  
 لبخندی زدپ و به طرف پله ها رفتم...  
 "پارسا"  
 یسنا رفت تا لباساشو عوض کنه  
 فورا از جام پاشدم  
 بابا: کجا پارسا  
 من: خب من با یسنا کارم دارم  
 عمو: برو پسرم ولی زود بیاین  
 سری تکون دادم و به طرف پله ها رفتم...  
 طبقه دوم که رسیدم مستقیم رفتم سمت اتاقش و بدون اینکه در بزوم رفتم تو و درو  
 بستم  
 صدای جیغ یسنا بلند شد  
 یسنا: وایی  
 زود برگشتم سمتش  
 من: هیس ساکت  
 یسنا: برای چی اومدی اینجا  
 اروم رفتم سمتش

من: با دوستان میری بیرون اره  
یسنا: اره

من: تیپ نا جور میزنی اره

یسنا: نه کو تیپ ناجور

جلوش و ایسادم

من: تو ایینه به خودت نگاه کنی تیپ ناجور و میبینی

یسنا: خب که چییییییییییییییییییییییی

من: خوشم نمیاد از این تیپت

یسنا: مگه قراره تو خوشت بیاد حالام برو بیرون میخوام لباسمو عوض کنم

باز و هاشو گرفتم و چسبوندمش به خودم

عطر تنش که خورد به مشام هوش از تنم پرید

شالشو از سرش برداشتم و سرمو فرو کردم تو موهاش.... "یسنا"

سرشو فرو کرد تو موهام و گفت: دلم برات تنگ شده بود

ناخوداگاه نالیدم: منم

با تعجب من و از خودش جدا کرد و زل زد تو چشمم

پارسا: چی گفتی

لبخند شیرینی زدم و گفتم: گفتم منم دلم تنگ شده بود

پارسا با شیفگی نگام کرد و سرش و اروم اروم به صورتم نزدیک کرد

نه ما محرم نبودیم درست نبود

اروم زمزمه کردم: پارسا ما محرم نیستیم

پارسا مثل خودم زمزمه کرد

پارسا: هیییییییییییییییی نگو

زل زدم تو چشمش ولی اون نگاهش مستقیم رو لبام بود و چند لحظه بعد نرمی لباش

لبامو به بازی گرفت

اروم میبوسید انقدر اروم که تحریک شدم و دستمو درو گردنش حلقه کردم و منم

شروع کردم به همراهیش

پارسا هدایتم کرد سمت دیوار

پشتم خورد به دیوار

اروم لبامو از لباش فاصله دادم

من: بهتره بریم پایین

پارسا: نه

من: شک میکنن

پارسا: اهمیت نداره

و دوباره....

"پارسا"

دوباره لبامو گذاشتم رو لباس و شروع به بوسیدن کردم  
دلتنگش بودم و میخواستم اروم بگیرم  
احساس کردم نفس کم آورد برای آخرین بار زبونمو کشیدم رو لباس و ازش فاصله  
گرفتم  
صورتش سرخ شده بود  
خندیدم و سرش و چسبوندم به سینم  
خم شد و تو گوشش زمزمه کردم  
من: فدای سرخ شدنت  
خندید و خودشو تو بغلم مجاله کرد..  
"یسنا"

پارسا: بریم پایین  
اروم سرمو تکون دادم  
پارسا خندید و گفت: من لباتو خوردم نه زبونتو ها  
سرخ شدم از حرفش و با دستم کوبیدم به بازوش که صدای خندش اتاق و پر کرد....  
پارسا: بهتره بریم پایین تا کار به جاهای باریک کشیده نشده  
من: بریم  
دستم گرفت و با هم از اتاق زدیم بیرون.... "پارسا"  
با یسنا از پله ها رفتیم پایین مامان و زن عمو با هم حرف میزدن و بابا و عمو هم با  
هم  
فقط یلدا بیکار اطراف و نگاه میکرد که با دیدن ما از جاش پاشد و گفت  
یلدا: عه ابجی مگه تو نرفتی لباس عوض کنی  
همه برگشتن سمتمون نیشم شل شد و زل زدم به یسنا که دیدم سرخ شده سریع دستشو  
از دستم کشید و به طرف پله ها دوید..  
"یسنا"

لباسامو عوض کردم و برگشتم پیش بقیه..  
بابا و عمو و زن عمو و مامان تا آخر شب درمورد من و پارسا حرف میزدن...  
اولش عمو کلی بار پارسا کرد بخاطر اینکه یه مدت غیبت زد و بعد من و رسما از  
بابا خواستگاری کرد  
بابام گفت وقتی یسنا و اقا جون راضین دیگه چی بگم  
اون لحظه پارسا پر از ستاره شد  
آخر شب رو تخت دراز کشیده بودم و خیره به سقف به خوشبختی که نزدیک بود فکر  
میکردم....

"یسنا"



با حرص سرمو محکم کوبیدم رو بالش و غریدم  
 من: یلدا کرم نریز پاشو گمشو بیرون تا ما نشدم و چپ و راستت نکردم  
 یلدا: بشرمنده اجبی ولی من مامورم و...  
 با حرص پاشدم و عصبی نگاش کردم که حرف تو دهنش موند  
 من: میری بیرون یا نه  
 یلدا: نه پاشو حاضر شو  
 یه جیغ بلند کشیدم و از جام بلند شدم و دویدم طرفش  
 سریع پا به فرار گذاشت و از اتاق دوید بیرون منم دنبالش  
 من: جرات داری و ایسا خرمگس مزاحم  
 یلدا: خرمگس خودتیپیی  
 من: بگیرمت لهت میکنم بچه پررو  
 یلدا: خندید و سر جاش و ایساد  
 سریع نزدیکش شدم و از یقه لباسش گرفتم  
 من: خب خرمگس منم اره  
 مامان: چه خبره باز شما به جون هم افتادید  
 من: از این دردونت بپرس نراشته من بخوابم  
 مامان: من گفتم بیاد بیدارت کنه  
 نالیدم: مامان من شب دیر خوابیدم این انصاف نیست  
 مامان: میخواستی بخوابی الانم برو حاضر شو من: برای چی  
 مامان: پارسا داره میاد اینجا تا برید خرید  
 چشمم از کاسه زد بیرون  
 من: چه خریدی  
 مامان: وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای یسنا کلی کار ریخته سرم الانم انتظار نداشته باش برای تو  
 توضیح بدم  
 یلدا: مامان اصلا بخوای توضیح بدی مگه این خنک میفهمه  
 دستمو بلند کردم و کوبیدم پشت گردنش  
 من: تو خفه  
 مامان: عه چرا میزنی بچه مو  
 من: ادبش کن مادر من ادب  
 بعدم بدون اینکه جوابی به جیغ و داد یلدا و غر زدن مامان بدم به طرف طبقه بالا  
 رفتم...  
 "پارسا"  
 از خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم از دیشب چشم رو هم نراشتم  
 باورم نمیشد یسنا کمتر از دو ماه دیگه برای من بود  
 فقط بر!!!!!!!! ای من



با هول گفتم:م...م...ی....یلد....ا...  
 سرمو انداختم پایین و زمزمه کردم:بیخشید  
 دستی چونمو گرفت و مجبورم کرد سرمو بلند کنم  
 پارسا:دستت سنگینه ها یادم باشه باهات در نیفتم  
 با تعجب نگاهش کردم که خندید و اروم لباشو چسبوند رو پیشونیم و گفت:عشقمی دیگه  
 چیکار کنم  
 دلم ضعف رفت

بی اختیار خم شدم و جایی رو که زده بودم و محکم بوس کردم  
 پارسا:شیطونی ممنوع پاشو کوچولو زودباش آماده شو  
 من:چشممم

پارسا:پایین منتظرم بدو  
 بعدم لبخندی زد و از اتاق رفت بیرون...  
 "پارسا"

از اتاق اوادم بیرون تا آماده بشه  
 لبخند از رو لبم کنار نمیرفت  
 دستمو گذاشتم جایی رو که زده بود  
 دختره ی خوابالو زد ناکارم کرد  
 لبخندم پر رنگ تر شد و به طرف پله ها رفتم و اروم رفتم پایین...  
 "یسنا"

یه دونه محکم زدم تو سرم و زود از تخت پریدم پایین و دویدم سمت کمد  
 پالتو سرمه ای شال سرمه ای و شلوار سرمه ای تیره رو کشیدم بیرون  
 میخواستم با پارسا سن کنم  
 دویدم سمت دستشویی و صورتمو شستم و دوباره پریدم تو اتاق و شروع به پوشیدن  
 لباسا.... "پارسا"

با خستگی دست یسنا رو گرفتم و از مغازه کشیدم بیرون  
 یسنا:عه پارسا ولم کن  
 من:یسنا بخدا دیگه جون ندارم سه ساعته من و داری میگردونی  
 یسنا:خب باید ببینم چی قشنگه یا نه  
 دستشو کشیدم و گفتم:فعلا بیا بریم یه چیز بخوریم دوباره میایم  
 یسنا:اما...  
 من:اما نداره زود باش.....

"یسنا"  
 با ذوق پریدم هوا و دستامو کوبیدم بهم

فرید: میدونستم انقدر خوشحال میشی زودتر خبرشو بهت میدادم  
 من: وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای خیلی خوش حالممممممم!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای  
 یلدا: نمیری حالا از خوشحالی خوبه خودشم همین نزدیکیا عروسیشه  
 من: تو حرف نزن کسی نمیگه لالی  
 بابا بلند زد زیر خنده  
 به طرف فرید رفتم و دستشو گرفتم  
 من: ببیا بریم بالا باهات کار دارم  
 مامان: بیسنا دارم شام میارم  
 من: زودددد میایممممم  
 فرید و از پله ها کشیدم بیرون و هدایتش کردم سمت اتاقم  
 فرید: حالا چیکار داری  
 در اتاق و باز کردم  
 من: برو تو میگم بهت  
 فرید رفت تو و من پشت سرش رفتم و درو بستم و پریدم و نشستم رو تخت  
 من: خب تعریف کن  
 فرید: چی رو من: اینکه قرار بود من به صبا بگم دوشش داری ولی تا من به خودم پیام  
 شما عقدم کردید  
 فرید خندید و گفت: اهان اون و میگی خب همچی یه دفعه ای شد  
 من: خب بگو بگو  
 فرید: نمیگمممم  
 من: فریدددد اذیت نکن بگو بدو  
 فرید لبخندی زد و گفت: خب توام اون روزا درگیر اتفاقای زندگی خودت بودی به  
 طوری که من فکر کردم به کل فراموش کردی درست تو همون روزا از بچه ها  
 شنیدم صبا میخواد نامزد کنه  
 هین بلندی کشیدم و دستمو گذاشتم رو دهنم  
 فرید: طاقتم تموم شد و دسط دانشگاه جلوی همه بهش اعتراف کردم  
 من: خب خب  
 فرید: نمیدونی چقدر ظایع شدم  
 من: چرا!!!  
 فرید: چون صبا هم من و دوست داشته و با پیشنهادی که دوستاش بهش دادن که شایعه  
 کنن داره نامزد میکنه بلکه به خودم پیام و برم ابراز علاقه کنم  
 حرفش که تموم شد بلند زدم زیر خنده  
 دستمو گذاشتم رو دلم و بلند قهقهه زدم فریدم با حرص نگام میکرد  
 فرید: زهرمار چرا میخندی



بابا: بیا بشین بابا جان  
لبخندی زدم و رفتم و کنارشون نشستم

وسطای شام بود که مامان گفت: راستی مسعود باید بریم خرید برای عروسی فرید  
فرید: تور خدا بخاطر عروسی من به خودتون زحمت ندید  
من: ایششششش اتفاقا منم فردا با پارسا میخوام برم خرید  
بابا: چه بهتر مادرتم ببرید دیگه من به زحمت نیفتم  
مامان همچین با حرص بابا رو نگاه کرد که خنده هممون بلند شد...  
"پارسا"

ساعت از دوازده شب گذشته بود دلم برای صدایش له میزد  
میترسیدم خوابیده باشه نمیخواستم بیدارش کنم

ولی دلم اجازه نمیداد  
زدم به سیم آخر و گوشیمو برداشتم و زنگ زدم بهش  
یه بوق زد پشیمون شدم خواستم قطع کنم که صدایش پیچید تو گوش  
یسنا: بعله

من: بیداری

یسنا: آره

من: دودل بودم زنگ بزنگ فکر کردم خوابیدی  
یسنا: نه خواب نبودم فرید همین الان رفت منم اومدم اتاقم  
من: فردا ساعت چند پیام دنبالت یسنا: هر وقت خواستی  
خندیدم و گفتم: ده اونجام

یسنا: منتظرم

من: یسنا

یسنا: جونم

من: خیلی میخوامت

خندید ولی جوابی نداد

من: خب ورجک من کاری نداری

یسنا: نه مواظب خودت باش شب خوش

من: شب خوش گل نازم....

گوشی قطع کردم و اروم خودمو انداختم رو تخت و بالشمو محکم بغل کردم و تو دلم  
گفتم: کی میشه جای این بالش یسنا تو بغلم باشه و تا خود صبح نگاش کنم....  
چشمام کم کم خمار شد و نفهمیدم کی خوابم برد....

"یسنا"

با حرص پامو کوبیدم رو زمین

من: من همین و میخوام  
 پارسا: من این و برات نمیخرم یسنا الانم درش بیار بیا بیرون  
 من: پارسا اذیت نکن تور خدا  
 پارسا: اخماشو کشید تو هم و گفت: مگه با تو نیستم در بیار زودباش بیرون منتظرم  
 بعدم خودش رفت  
 با عصبانیت شروع کردم به در آوردن لباس و پوشیدن لباسای خودم  
 کارم که تموم شد لباس و گرفتم دستم و از اتاق اومدم بیرون  
 فروشنده: چیشد پسند نشد خانوم  
 تا بخوام جواب بدم صدای پارسا رو از پشت سرم شنیدم  
 پارسا: خیر پسندیده نشد  
 بعدم دستمو گرفت و از مغازه کشید بیرون  
 دستمو محکم از دستش کشیدم بیرون  
 با بهت برگشت و نگام کرد  
 من: میخوام برگردم خونه  
 پارسا: چرا هنوز چیزی نگرفتی که  
 از حرص دوست داشتم بزنم زیر گریه من: نمیخوام امروز چیزی بخرم بعدا با سحر و  
 شقایق میام  
 اخماش و کشید تو هم و دوباره دستمو گرفت  
 پارسا: لازم نکرده با خودم میخوری  
 من: نمیخوام  
 پارسا: قرار نیست تو بخوای  
 پوفی کشیدم و فقط نگاش کردم...  
 "پارسا"  
 گلایه بودم هر لباسی که میپسندید خیلی باز بود  
 الان دو ساعت داریم بکوب پاساژ و میگردیم به چیز خوب پیدا نکردیم  
 یسنا: پارسا بیا بریم اصلا پشیمون شدم من لباس نمیخوام  
 برگشتم سمتش  
 من: یسنا جان درک کن من و خوشم نمیاد با اون لباسای باز تو جمع ظاهر بشی  
 یسنا: مگه فقط منم  
 من: برای من بقیه مهم نیستن  
 یسنا: چیکار کنم میخوای مقنعه و مانتو تا مچ پام بپوشم  
 نیشم شل کردم و گفتم: واقعا این کارو میکنی  
 چنان با حرص نگام کرد که سریع گفتم: نه حالا اینم خیلی پوشیدس  
 یسنا: خیلی روداری

من: حرف اضافه نزن خانوم کوچولو بیا بریم طبقه اخر بلکه یه چیزی پیدا کردیم  
 یسنا: امیدوارم  
 دستشو محکم گرفتم و به طرف پله برقی رفتیم تا بریم طبقه اخر پاساژ...  
 "یسنا"  
 من: پارسا من از این خوشم نمیاد  
 پارسا: یسنا مطمئنم بهت میاد برو امتحان کن  
 من: پارسا من میدونم بهم نمیاد  
 دستمو دوباره کشید و رفت تو مغازه و رو به فروشنده گفت لباس و برام بیاره  
 اروم زمزمه کردم  
 من: من عمرا این و بخرما  
 پارسا: لباس و داد دستم و گفت: حالا تو برو بیوشش  
 لباسو از دستش کشیدم و بهش چشم غره رفتم ک وارد اتاقک شدم...  
 جلو ایینه و ایسادم  
 دهنم باز موند واقعا بهم میومد و تو تنم نشسته بود  
 ضربه ای به در اتاقک خورد  
 پارسا: یسنا چپش  
 لبخند پلیدی اومد رو لبام  
 من: وای پارسا این اقتضاح زشته  
 پارسا: برو باز کن ببینم من: نه زشته نمیخوامش  
 پارسا: باز کن حالا  
 لبخندم پر رنگ تر شد و تو یه حرکت در اتاقک و باز کردم...  
 "پارسا"  
 چشمم خورد بهش نمیتونستم چشم ازش بگیرم  
 واقعا بهش میومد  
 یسنا: دیدی گفتم بهم نمیاد  
 بی اختیار وارد اتاقک شدم و درو بستم  
 یسنا: عه چیکار میکنی  
 نزدیکش شدم و شونه هاشو گرفتم  
 من: خیلی بهت میاد  
 یسنا: نخیر اصلانشم  
 زل زدم تو چشماتش برق شیطنتش معلوم بود که میخواد ادیتم کنه  
 من: همین و میخریم زودباش درش بیار بیرون منتظرم  
 بعدم از اتاقک اومدم بیرون  
 بعد چند دقیقه یسنا هم اومد و بعد حساب کردم پول لباس و خرید کفش و کیف سنتش از  
 پاساژ زدیم بیرون....



"یسنا"

یه هفته مثل برق و باد گذشت و امروز روز عروسی فرید و صباست  
تو این یه هفته هممون درگیر کاری بودیم به خصوص خود فرید و مامانی  
با صدای ارایشگر به خودم اومدم

آرایشگر: مدلی برای درست کردن موهاش در نظر داری؟

من: اره میخوام جمع باشه جون لباسم یقه پوشیده داره  
ارایشگره فقط سرشو تکون داد و مشغول صاف کردن موهام شد

"پارسا"

بعد اینکه کارم تو کارخونه تموم شد فوراً سوار ماشین شدم و به طرف خونه مامان  
اینا رفتن

خونه خودمو در حال تعمیرات بود و تمام دکوراسیونش و داده بودم عوض کنن تا بعد  
عروسی با یسنا اونجا زندگی کنیم

سرعتمو بیشتر کردم باید زود حاضر میشدم و از اونجا میرفتم دنبالش یسنا

دلتم میخواست زودتر ببینمش

شک نداشتم امشب قراره بین همه بدرخشه.. "یسنا"

آرایشگر: پاشو خانومی کارت تموم شد

با تعجب چشمامو باز کردم

من: واقعا تموم شد

آرایشگر: اره عزیزم

دلتم هری ریخت ببین چقدر بد درستم کرده که کارش زود تموم شده مثل برق گرفته ها

از رو صندلی پاشدم و رفتم جلوی آینه

ولی با دیدن خودم همه فکرای بیخودم دود شد رفت هوا

یه ارایش خوشگل و ملایم رو صورتم بود و موهام به طرز زیبایی جمع کرده بود

برگشتم سمتش و گفتم: ممنونم واقعا قشنگ شده

لبخند زد ک چیزی نگفت

به سمت یکی از اتاقا رفتم و لباسم پوشیدم بیرون که اومدم سنگینی کسایی که اونجا

بودن و قشنگ رو خودم حس کردم

توجه ای نکردم و به طرف کیفم رفتم و گوشیمو برداشتم و شماره پارسا رو گرفتم

سریع جواب داد

پارسا: جونم

من: سلام اقا من حاضرم کی میای دنبالم

پارسا: جلو ارایشگاهم و روجک بدو بیا پایین

من: اومدم اومدم

خندید خندیدم و گوشی رو قطع کردم....

"پارسا"

از ماشین پیاده شدم و تکیمو دادم بهش و چشم دوختم به در ارایشگاه  
یکم که گذشت چشمم خورد بهش که داشت میومد سمتم

لبخندی زدم و رفتم سمتش

من:سلام بر پرنسس خودم

یسنا:سلام بر شاهزاده سوار بر شاسی بلند خودم

خندیدم و دستشو گرفتم

من:بیا بریم فکر کنیم باید زودتر از عروس و داماد برسیم

یسنا:وای اره بدو

لبخندی زدم و درو برایش باز کردم چشمکی بهم زد و سوار شدم

زود دویدم و خودمم سوار شدم و راه افتادیم طرف باغ عروسی....

"یسنا"

تو ماشین نشسته بودیم و پارسا خیلی جدی داشت رانندگی میکرد

هوس شیطونی کردم دستمو اروم گذاشتم رو دستش که روی دنده بود با تعجب

برگشت نگام کرد که چشمکی زدم و بوسی برایش فرستادم

پارسا:هوس شیطونی کردی کوچولو

بلند و مسخ کننده خندیدم

پارسا:باشه خودت خواستی

سریع فرمون کچ کرد و پیچید تو یه کوچه بن بست

من:پارسا چر...

نذاشت ادامه حرفمو بگم دستمو گرفت و کشید

پرت شدم تو بغلش

پارسا:خب حالا شیطونی کن

سرمو فرو کردم تو گردنش و اروم زمزمه کردم

من:دوست دارم

پارسا:بازم بگو

به جای اینکه تکرار کنم اروم لبامو چسبوندم به گردنش

نمیدونم از کجا این جرات و پیدا کردم ولی اون لحظه دلم پارسا رو میخواست

تو یه لحظه پارسا صندلی رو خوابوند و جای من و خودش و عوض کرد

حالا اون بود که سرشو فرو کرد تو گردنم و زمزمه کرد

پارسا:یسنا میدونی بیقرارتم

اروم سرمو تکون دادم بوسه ریزی به گردنم زد و به دنبالش گاز ریزی گرفت

ناخواگاه نالیدم

من:پارسا

سرش و بلند کرد و زل زد تو چشمم  
طاقتم تموم شد دستمو حلقه کردم دور گردنش  
پارسا یه نگاه پر از نیاز بهم انداخت و تو یه حرکت لباسو محکم چسبوند رو لبام  
شروع کرد به بوسیدنم با دل و جون جواب بوسه هاشو میدادم  
همنجوری که میبوسیدم دستاش مشغول باز کردن دکمه های مانتوم شد  
فورا ازش جدا شدم

من:پارسا..

دستشو گذاشت رو لبام و گفت:هیس...هیچی نگویسنا  
خم شد و شروع به بوسیدن و مک زدن گردنم شد

من:اممم

پارسا:جونممممم جونم عشقممم  
کار داشت به جاهای باریک میکشید  
با اینکه خودمم داشتم لذت میبردم ولی مجبور شدم و دستامو گذاشتم رو سینه پارسا و  
هلمش دادم عقب  
با چشمای خمار نگاهم کرد

من:پارسا بریم

پارسا:نه

دوباره خم شد و لبامو به اتیش کشوند یکم که گوشت یه گاز ریز از لبام گرفت و  
سرشو بلند کرد  
پارسا:دوست دارم

من:من بیشتر

پارسا:بی صبرانه منتظر شب عروسم

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم

پارسا پیشونیمو بوسید و گفت:بهتره سر و وضعمون و درست کنیم و بریم  
فقط سرمو تکون دادم که پارسا دوباره با حرکت جای من و خودش و عوض کرد  
پارسا:بدو برو سرجات و روجک من

خندیدم و برگشتم و رو صندلی خودم نشستم پارسام صندلی رو صاف کرد و بعد  
مرتب کردن سر و وضعش ماشین و روشن کرد...

"پارسا"

تو کل مسیر سر یسنا تو یقش بود معلوم بود خجالت میکشه

خندم گرفت خودش شیطونی میکنه خجالتم میکشه

بالاخره رسیدیم ماشین و پارک کردم و پیاده شدیم به طرف یسنا رفتم و دستشو گرفتم  
من:امشب فقط میخوام کنار خودم باشی

بازم جوابی نداد دستشو با دستم فشار دادم و راه افتادم سمت ورودی باغ...

"پارسا"

تا از در باغ رفتیم تو سام دوید سمتون

سام: شما کجا بید پس

پارسا: سلام یکم کار یسنا طول کشید تو آرایشگاه

یسنا: فرید و صبا اومدن؟

سام: اونام الان رسیدن بیاین بریم تو

یسنا: بریم منم باید لباس عوض کنم

دستشو ول کردم و گفتم: برو گلم

لبخندی زد و رفت

سام: بیا بریم پارسا

من: بریم...

"یسنا"

زود مانتمو در اوردم و رژمو که رفته بود و تمدید کردم وقتی مطمئن شدم همچی

خوبه زدم بیرون از خونه باغ...

"پارسا"

یسنا داشت میومد طرفم از جام بلند شدم رسید بهم

یسنا: رفتی پیش فرید اینا

من: نه منتظرت بودم با هم بریم

یسنا: بریم

بازومو گرفتم سمتش که دستاشو حلقه کرد و با هم به طرف فرید اینا رفتیم

تا رسیدیم جلوشون فرید گفت: به به حالا میومدید دیگه صبا: عه ادیتشون نکن فرید

فرید: چشمممم خانومم

یسنا: اوغ زن زلیل بدبخت

فرید: تا کور شود هر ان کس که نتواند دید

-البته دور از جون یسنا خانوم

همگی برگشتم که چشم خورد به داداش صبا...

"یسنا"

ای بابا این پسره بازم اومد

پارسا دستشو حلقه کرد دور کمرم و چسبوندم به خودش

پارسا: سلام اقا سجاد

سجاد: سلام خیلی خوش آمدید

من: ممنون

پارسا: خب دیگه ما میریم هنوز اقا جون و بقیه رو ندیدیم

فرید: باشه برید... فقط یسنا ببینم امشب چجوری مجلس و گرم میکنیا

پارسا فشاری به کمرم داد که نفسم رفت  
پارسا: نه دیگه یسنا امشب فقط با خودم میرقصه داش  
فرید: اکی داش

پارسا دیگه چیزی نگفت و کشیدم طرف جایی که اقا جون اینا بودن.... "پارسا"  
آخر شب بود و ارکس به افتخار عروس و داماد و همه عاشقا اهنگ تانگو گذاشته بود  
من و یسنا وسط بودیم اروم تو بغلم تکون میخورد و دلم بیقرار میکرد  
یسنا: پارسا

من: جونم

یسنا: هیچوقت از پیشم نرو

اروم خم شدم و سرشو بوسیدم

من: هیچوقت نمیرم گل نازم....

"یسنا"

از عروسی فرید و صبا یک هفته میگذره و تقریباً من و پارسا هر روز بیرونیم و کارا  
و خریدای عروسی رو انجام میدیم

امروزم قرار بود برای دیدن لباس عروس بریم که پارسا زنگ زد و گفت کارخونه  
کاراش زیاده و نمیتونه بیاد و قرار شد با سحر و کیمیا و شقایق برم  
گوشیم که زنگ خورد از اتاق زدم بیرون و جواب دادم

من: جونم

شقایق: جلو دریم بیا پایین

من: باشه باشه اومدم فعلاً

گوشی و قطع کردم فوراً از پله ها سرازیر شدم

کسی تو پذیرایی نبود

من: جووووای جوووووون مامان من دارم میرم بیرون کسی کاری نداره

صدایی نیومد شونه هامو بالا انداختم حتما کسی نیست دیگه

از خونه زدم بیرون

در و که باز کردم شقایق و سحر منتظرم و ایساده بودن

سحر: اومدی بریم

من: پ ن پ نیومدم نریم

شقایق: دوتا تو نم گلوله نمکید

خندیدم و با هم راه افتادیم سمت خیابون... "پارسا"

گلافه به کارا رسیدگی میکردم عصابم داغون بود این مدت که به کارای کارخونه

نرسیدم یه چیزایی بهم ریخته

پوووووف الان من به جای اینکه اینجا باشم باید با یسنا میرفتم و لباس عروس انتخاب

میکردیم

ولی بخاطر کارا مجبور شدم بگم خودش و دوستاش برن و کلی سفارش کردم که لباس عروس بازی نگیره و امیدوار بودم به حرفم گوش بده....  
"یسنا"

کرایه رو حساب کردیم و از ماشین پیاده شدیم  
شقایق: اینجا دیگه کجاست  
من: کیمیا گفت مزون لباس عروسش حرف نداره  
سحر: اوناها کیمیا بیاید بریم پیشش  
برگشتم و به جایی که میگفت اشاره میکرد کیمیا رو دیدم که اشاره میکرد بریم سمتش  
سه تایی به طرفش رفتیم  
تا رسیدیم کیمیا شروع کرد به غر زدن  
کیمیا: بیخ زدم کجایید شما اخه  
سحر: خوبه خوبه والا حالا یه پنج دقیقه دیر اومدیم  
کیمیا: هی پا رو دم من نزارا  
من: چقدر شما با هم مهربونید  
کیمیا: عشقم میکشه با زن داداشم اینجوری باشم

من: خدا به دوتانوم عقل سالم عطا کنه  
سحر: ایش بیا بریم کیمیا جونم  
کیمیا: بریم زن داداس گلم  
بعدم دست هم و گرفتن راه افتادن  
با خنده نگاهشون کردم خوبه حالا کیمیا تازه متوجه رابطه بین سحر و کیان شده  
شقایق: نرو تو هیروت عروس خانوم بیا بریم  
من: بریم...

با شقایق پشت سحر و کیمیا راه افتادیم...  
با خستگی و ایسادیپ و غر زدم  
من: وای کجاست پس این مزون از خسته شدم  
سحر: واه واه عروسم انقدر تیتیش مامانی  
کیمیا: بهت گفته باشم تو بخوای اینجوری باشی سحر چشاتو درمیار ما  
شقایق: خدا شفاتون بده  
من: حالا واقعا بازم مونده  
کیمیا: آگه چشماتو باز کنی و بالا سرت و نگاه کنی و تابلو رو ببینی و بخونی میفهمی  
رسیدیم

چشم غره ای بهش رفتم  
من: من و تا اینجا کشوندی وای به حالت آگه خوشم نیاد  
کیمیا: خوشت میاد بیا بریم

بعدم خودش جلو تر از ما وارد مزون شد.... "پارسا"  
 سرمو تو دستام گرفتم چشمام خسته شده بود و سرم درد میکرد  
 خواستم سرمو بزارم رو میز و چشمامو یکم ببندم که در اتاق و زدن  
 من:بله

در باز شد و چهره شیدا نمایان شد

با اخم از جام پاشدم

من:چرا اومدی اینجا

درو بست و اومد تو

شیدا:میخوام باهات حرف بزنم

من:ما حرفی نداریم

شیدا:خواهش میکنم پارسا

من:گفتم نه برو بیرون دیگه نمیخوام حتی اسمتو بشنوم

شیدا:لعنتی من دارم میرم اومدم حرفای اخرمو بزنم

من:مگه جای حرفیم گذاشتین

دستامو محکم کوبیدم رو میز و داد زدم

من:جواب بده مگه تو اون خواهرت جای حرفیم گذاشتین

شیدا:خواهش میکنم پارسا حرفامو که بزنم میرم برای همیشه

دستامو کشیدم تو موهام و گفتم:فقط نیم ساعت

سرشو تکون داد و اومد رو صندلی کنار میزم نشست

سرش و انداخت پایین و مشغول بازی کردن با انگشتاش شد

من:حرفات و بزن

شیدا:اومدم اینجا...اومدم اینجا که....

فریاد زدم

من:میگی یا نه

شیدا:پارسا من متاسفم بابت همچی

من:تاسف تو به چه درد من میخوره

شیدا:بزار حرفام تموم بشه

ساکت شدم و فقط نگاش کردم

شیدا:درسته من خیلی دوست داشتم من و تو با هم ازدواج کنیم

پوزخندی اومد روی لبم

شیدا:من فکر میکردم تو این راه تنها دشمنم یسناس...ولی انگار خبر نداشتم رقیب

اصلا از گوشت و تن خودمه خواهر خودمه...

اومدم حرفی بزنم که صداش مانع شد

شیدا: نمیدونستم اون بیشتر از من برای داشتن تو حریصه با اینکه میدونست من میخوامت... به هر حال الان اون تو زندانه و حتما میدونی که کامرانم تصادف کرد و مرد

خونسرد نگاش کردم میدونستم همه اینارو میدونستم

شیدا: من اومدم اینجا بگم دارم میرم برای همیشه دارم میرم شیوا برای بهم ریختن عشق تو و یسنا با کامران دست به یکی شد ولی موفق نشدن اومدم بگم دیگه هیچی شما رو نمیتونه جدا کنه... پارسا من و مامانم برای همیشه داریم میرم از جاش پاشد و اومد روبروم و ایساده

شیدا: خدا حافظ پسر دایی

پشتشو کرد بهم و خواست بره نه نباید فکر میکرد احمق من: وایسا

سرجاش و ایساده

اروم بهش نزدیک شدم

من: تو من و خر فرض کردی فقط کامران و شیوا دست به یکی کردن

شیدا: م... من... ظورت چیه..

من: اون صدای لعنتی کار تو بود شیدا کار تو و یکی از دوستای صمیمیت اسم دختره چی بود؟... اهان ایناز...

شیدا: چ... چی میگی

از یقش کردم و محکم کوبیدمش به دیوار

من: تو و اون دختر با کمک داداشش که تقلید صدا بلد بود یه صدای س.ک.س.ی مزخرف ساختید و بعدش اون و فرستادید برای یسنا و با اینکار فقط قصد دور کردن یسنا از من و داشتید

شیدا با وحشت نگام میکرد

فریاد زدم

من: نمیخواستممم این موضوع رو بازش کنم ولی حالا که اومدی اینجا و ادعای بازیچه شدن میکنی باید بفهمی خر خودتیییی نه مااااا دختره ی احمق

شیدا: پ... پارسا م... من

من: ولی زیاد موفق نبودی دختر عمه میدونی چرا... چون انقدر که فکر میکردی زرنگ نبودی.. اون خطی که باهانش صدا به یسنا فرستاده شده بود و صاحبش ایناز همون دوست تو بود و پیدا کردیم

اون دختر و درست تو شب عقد فرید با یسنا روبرو کردم میخواستم توام باشی ولی نشد نیومدی...

شیدا: یعنی اون روز که ایناز بهم زنگ زد...

حرفشو قطع کردم



من:اره درست فهمیدی ما بهش گفتیم و اونم زنگ زد درمورد اون صدا حرف زد گفت که داداشش پولی رو که قول دادی رو میخواد و توام گفتی هر وقت من ک یسنا از هم جدا شدیم بهش میدی و غافل بودی که من و یسنا حرفاتو میشونیم شیدا با بهت نگام میکرد

پوزخندی زدم و گفتم:البته این کارت خیلی به نفع من شد چون یسنا برای من شد...خب حالا بازم ادعای بازیچه شدن و بیگناه بودن میکنی

هیچی نگفت فقط با وحشت نگام کرد یقشو ول کردم من:گمشو بیرون دیگه حتی نمیخوام چشمم به تو و اون خواهرت بیفته..البته اون حالا حالاها تو زندانه اشک و تو چشمات دیدم ولی اهمیت ندادم و پشتمو کردم بهش چند دقیقه بعد با صدای بسته شدن در فهمیدم رفته...  
"یسنا"

کیمیا محکم زد به در و خرید:میای بیرون یا نه  
من:اومدم بابا و ایسا  
سحر:جونمون درومد بدو دیگه  
خندیدم و اروم درو باز کردم و رفتم بیرون و جلوشون و ایسادن  
من:چطوره  
از هیچکدوم صدا درنیومد فقط مات نگام کردن  
با صدای صاحب مزون نگامو از بچه ها گرفتم  
-واقعا بهت میاد  
شقایق:ر...راست میگه  
سحر:جوووووون چی شده  
کیمیا:پارسا رو بیخیال بیا زن خودم شو  
خندیدم و برگشتم و خیره شدم به لباس عروس دکلمته تو تنم  
چشماتو بستم و روز عروسی رو تو ذهنم تصور کردم...من...پارسا...و حس بینمون  
حسی که  
...اسمش عشقه...

"پارسا"

تا رسیدم تو خونه رفتم تو اتاقم و چپیدم تو حموم  
گلایه و خسته بودم  
امروز هم فشار کار روم بود و هم با دیدن شیدا عصابم بهم ریخته بود...  
دوش آب و باز کردم و درجشو رو متوسط تنظیم کردم و رفتم زیرش  
چشماتو بستم اتفاقای روز عقد فرید اومد جلوی چشم نقش بست...  
"روز جشن"

دست یسنا رو کشیدم و بردم جایی که قرار بود کیان دختر رو بیاره یسنا همش غر  
 میزد ولی من بی توجه فقط دستشو میکشیدم  
 به جایی که میخواستم رسیدیم کیان و اون دختر منتظر بودن  
 یسنا: پارسا چرا من و آوردی اینجا این دختر کیه کیان چه ربطی به این قضیه داره  
 به کیان اشاره کردم اونم به دختره اشاره کرد  
 دختره: سلام یسنا خانوم  
 یسنا: سلام ببخشید به جا نیاوردم  
 دختره: شما من و نمیشناسی ولی من میشناسمت  
 یسنا: از کجا

حالا نوبت من بود من: یادته میگفتم میخوام ثابت کنم اون صدا برای من نیست  
 یسنا: این چه ربطی به این دختر داره  
 دختره: من اینازم... ایناز گودرزی دوست صمیمی شیدا دختر عمتون... شیدا از من  
 خواست به داداشم که تقلید صدا بلده بگن براش کاری بکنه اونم بع جاش بهش پول  
 میده

یسنا: متوجه نمیشم یعنی اون صدا...  
 دختره: کار داداش من بود به درخواست شیدا  
 یسنا: چرا باید باور کنم  
 دختره: شیدا هنوز پول داداش من و نداده اگه الان بهش زنگ بزنم و این موضوع رو  
 وسط بکشم مطمئن میشی  
 یسنا: فقط سرشو تکون داد  
 کیان شماره شیدا رو با گوشی دختره گرفت و گوشی رو بلندگو گذاشت  
 بعد چند تا بوق شیدا جواب داد  
 شیدا: بله  
 دختره: سلام شیدا خوبی اینازم  
 شیدا: چپشده ایناز  
 ایناز: شیدا داداشم پولشو میخواد  
 شیدا: تا وقتی پارسا و یسنا جدا نشدن از پول خبری نیست  
 ایناز: ولی...

شیدا: ولی نداره همین که گفتم به موقعش خودم بهت زنگ میزنم خدافظ  
 شیدا گوشی رو قطع کرد  
 خیره شدم به چهره متعجب یسنا  
 به کیان و دختره اشاره کردم برن و اونام رفتن و خودم اروم یسنا رو گرفتم تو بغلم و  
 سعی کردم ارومش کنم  
 اونشب یسنا خیلی تو خودش بود و من مطمئن بودم از مهمونی هیچی نفهمید

دوتا تقه به در حموم خورد و باعث شد از فکر کردن به اتفاقای روز مهمونی بیام بیرون  
 مامان: پارسا یه ساعت اونجا چیکار میکنی بیا بیرون یسنا صد دفعه زنگ زده کارت داره  
 من: اومدم مامان جان بهش بگید زنگ میزنم بهش  
 مامان: باشه فقط سریع تر...  
 "یسنا"  
 بیشتر از صد دفعه زنگ زدم ولی جواب نمیداد  
 کم کم داشتم نگران میشدم که زن عمو گوشیشو جواب داد و گفت پارسا حمومه و بهش میگه بهم زنگ میزنه  
 خیالم راحت شد و اروم به طرف بالکن رفتم  
 هوا سرد بود ولی از خوشحالی و ذوق چیزی حالیم نمیشد  
 باورم نمیشد تا چند روز دیگه من و پارسا... صدای زنگ خوردن گوشیم باعث شد برگردم تو اتاق سریع گوشی رو از رو میز برداشتم شماره پارسا بود چشمم ستاره بارون شد  
 جواب دادم  
 من: سلام  
 پارسا: سلام عزیز دلم خوبی  
 من: نخیر کجا بودی صد دفعه زنگ زدم  
 پارسا: از کارخونه اومدم مستقیم رفتم حموم خستگیم در بره خانوم گلی ببخشید خندیدم و گفتم: باشه بخشیدم  
 پارسا: شیطون منی بگو ببینم رفتی بیرون  
 با ذوق گفتم: وای اره پارسا لباسم گرفتیم  
 صدای پارسا جدی شد و گفت: ببینم زیاد باز نیست که لب و لوچم اویزون شد  
 من: نه زیاد  
 پارسا: مطمئنی  
 من: اره  
 پاریا: باشه گل نازم  
 خندیدم خندید  
 پارسا: خسته ای  
 من: یکم  
 پارسا: برو بخواب عشقم  
 من: توام بخواب... کاری نداری پارسا: نه عزیز دلم  
 من: مواظب خودت باش

پارسا: توام همینطور... دوست دارم نفسم  
چشمامو بستم و گفتم: منم عشقم  
پارسا خندید و گفت: برو شیطان خوب بخوابی شب خوش  
من: شب خوش  
گوشی و قطع کردم و ولو شدم رو تخت و اروم چشمامو بستم ..  
"پارسا"  
صداشو که شنیدم تمام خستگیم از تنم درومد  
لباسامو پوشیدم و اروم رو تخت دراز کشیدم و خیره شدم به سقف و اروم زمزمه  
کردم  
من: خدایا شکر.. شکر که الان یسنا برای منه فقط من....

"یسنا،  
ارایشگر: باز کن چشمتو خانوم خوشگله  
اروم چشمامو باز کردم  
من: تموم شد؟  
ارایشگر: باید اعتراف کنم تا حالا عروسی به خوشگلی تو نداشتم... اره تموم شد پاشو  
کمک کنم لباستو بپوش  
من: نه اول خودم و ببینم  
ارایشگر: به آقای داماد قول دادم نزارم خودت و ببینی  
من: یینی چی  
ارایشگر فقط شونه هاشو انداخت بالا  
از دست پارسا حرصی شدم یعنی چی نزارن خودمو ببینم شاید بد درستم کرده خوشم  
نیاد

پوووووووف  
ارایشگر: منتظر چی هستی بیا بریم لباستو بپوش  
سری تکون دادم و با هم رفتیم تو یه اتاق تا لباسمو بپوشم...  
"پارسا"  
کار گل زدن ماشین تموم شد پولشو حساب کردم و سوار شدم و حرکت کردم سمت  
ارایشگاه

لبخندی رو لبم بود امروز بهترین روز عمرم بود...  
امشب یسنا برای من میشد "یسنا"  
کار پوشیدن لباس که تموم شد ارایشگر گفت میتونم زنگ بزنم تا پارسا بیاد دنبالم  
از اون اتاق اومدم بیرون و به طرف صندلی رفتم که کیفم روش بود  
گوشیمو اوردم بیرون و شمارشو گرفتم هنوز یه بوق نخورده بود جواب داد  
پارسا: جونم گلم

من: سلام اقایی آماده ام کی میای دنبالم  
 پارسا: جلوی در ارایشگاهم شیطون بدو پایین  
 لبخندی اومد رو لبم  
 من: الان میام  
 پارسا: منتظرم  
 گوشتی و قطع کردم  
 ارایشگر: جلوی در آقا داماد  
 من: بله  
 شنلم که دستش بود و خیلی شل انداخت رو شونه هام و کلاهم اروم گذاشت رو سرم  
 آرایشگر: تمام ارایش بیست و چهار ساعته است نگران چیزی نباش  
 من: واقعا ممنونم  
 ارایشگر: امیدوارم خوشبخت بشید  
 من: ممنونم...

"پارسا"

چشممو منتظر دوخته بودم به در ارایشگاه  
 فیلم بردارم کنارم و ایساده بود  
 در ارایشگاه باز شد و یسنا اومد بیرون  
 لبخندی زد و رفتم سمتش اروم قدم برمیداشتم ولی تو دلم غوغایی بود  
 با لبخند نگاش میکردم اونم زل زده بود به من  
 رسیدم بهش و با دقت نگاش کردم  
 بیشتر از اونی که فکر میکردم خوشگل شده بود  
 نمیتونستم چشم ازش بردارم اونم بدتر از من  
 من: یه چیزی فراتر از زیبا شدی  
 یسنا: توام خوشتیپ تر از اونی که فکر میکردم شدی  
 با صدای فیلم بردار چشم از همدیگه گرفتیم  
 فیلم بردار: گل بدید بهش آقای زند منتظر چی هستید  
 من: بله بله چشم  
 گل و گرفتم سمت یسنا و اونم با لبخند ازم گرفت  
 دستشو گرفتم و اروم هدایتش کردم سمت ماشین....

"یسنا"

سوار ماشین شدم و پارسا اروم درو بست و خودش اومد نشست  
 سریع برگشتم سمتش و گفتم: چرا به ارایشگر سپرده بودی نزاره خودمو ببینم  
 پارسا: چون میخواستم اول خودم ببینمت بعدش خم شد سمتم با تعجب نگاش کردم که  
 دستاش آورد طرف بند شنلم

پارسا: فکر کنم گفته بودم لباس باز نگیری حالا این به کنار حداقل بند این شل و سفت میبستی

من: من نبستم که ارایشگره بست

پارسا: باشه خانوم گل امروز و میبخشم

لبخند شیرینی زد که پارسا خندید و ماشین و روشن کرد و با هم به طرف باغی که قرار بود عکس بندازیم رفتیم....

"پارسا"

ماشین جلوی باغی که قرار بود عکس بندازیم پارک کردم و پیاده شدم و دویدم و در سمت یسنا رم باز کردم و کمک کردم پیاده بشه

ماشین فیلم بردارم رسید و اومد پیشمون و کارایی که باید تو باغ انجام میدادیم و یکی یکی توضیح داد بهمون

"یسنا"

تقریباً نصف کارایی که فیلمبردار گفت و انجام دادیم و فقط موند فیلم اخری که میخواست بگیره

قرار بود تو این قسمت من از کنار دیوار بیام بیرون و بدوم سمت پارسا که حواسش پیش من نیست و پشتش به منه

با صدای فیلمبردار که گفت شروع کن نفسمو دادم بیرون و اروم از پشت دیوار اومدم بیرون....

دویدم سمت پارسا تا برسم بهش پارسا خودش برگشت و فاصله بینمون و طی کرد و محکم از کمرم گرفت و شروع به چرخوندم کرد از ترس اینکه بیفتم دستمو محکم

حلقه کردم دور گردنش

بلند میخندیدم از ذوقم

پارسا اوردم پایین و قبل اینکه به خودم پیام چسبوندم به خودم و لباسو چسبوند به لبام چشمم از شک کارش باز مونده بود...

"پارسا"

رو هوا چرخوندمش و بعد چند دور اوردمش پایین و محکم چسبوندمش به خودم و لبامو گذاشتم رو لباش و با لذت مزه کردم لبشو

بعد چند دقیقه لبامو از لبش فاصله دادم و باعشق نگاهش کردم و اروم زمزمه کردم

من: عاشقتم

یسنا: دیوونتم

خندیدم خندید

من دیگه چی میخواستم از خدا...

"یسنا"

کار عکس و فیلم تو باغ که تموم شد راه افتادیم سمت تالاری که مراسم توش بود

پارسا صدای اهنگ و زیاد کرده بود و تو خیابون بوق میزد و من فقط میخندیدم از این کاراش جلوی تالار ماشین و نگه داشت و خودش پیاده شد و اومد سمت من و درو برام باز کرد با خوشی نگاهش کردم و دستمو گذاشتم تو دستش و پیاده شدم و دوتایی وارد تالار شدیم همه به افتخار دیدنمون از جاشون پاشده بودن و دست میزدن با ذوق نگاهشون میکردم نگام خورد به مامان و بابا و زن عمو و عمو که با لبخند نگامون میکردن پارسا دستمو فشار خفیفی داد و دوتایی به طرف جایگاه رفتیم و نشستیم همه مهمونا میومدن و تک تک تبریک میگفتن مامان و بابا و زن عمو و عمو با هم اومدن با پارسا به احترامشون از جامون بلند شدیم عمو اومد سمتم و پیشونیمو بوسید و گفت: بالاخره شدی عروس گل خودم خندیدم و سرمو انداختم پایین صدای بابا رو شنیدم که خطاب به پارسا میگفت: این دخترم دستت امانته ها پسر پارسا: خیالتون تخت عمو جان مامان اومد سمتم زل زدم تو چشمای پر از اشکش مامان: کی بزرگ شد یسنای شیطون خونه بغضم گرفت خزیدم تو بغل مامان و اولین قطره اشکم چکید رو صورتم

-اجازه میدید منم با این عروس و داماد اختلاط کنم همگی با شنیدن صدای اقاچون نگامون و ثابت کردیم روش عمو: البته اقاچون اقاچون: همتون برید با یسنا و پارسا حرف دارم عمو و بابا دست مامان و زن عمو رو گرفتن و رفتن اقاچون اومد روبروم و ایساد و زل زد تو چشمامون اقاچون: برای رسیدن و دیدن این شب سختی های زیادی کشیدید دوتاتونم امتحان پس دادید و زندگی بازی های زیادی با ادم میکنه.... گاهی ما تو این بازی برنده ایم... گاهی بازنده.... تو این بازی زندگی شما برنده شدید بعدم دست من و گرفت و گذاشت تو دست پارسا و گفت: مواظب مریم و یسنای من باش یسنا حکم دو نفر و برام داره و اندازه دو نفر برام مهمه پس حواست و جمع کن پارسا: اقاچون قول میدم مثل چشمم ازش مواظبت کنم اقاچون: میدونم پسرم میدونم با اعلام کردن اینکه عاقد اومده اقاچون ازمون فاصله گرفت پارسا کمکم کرد شنلمو پوشیدم استرس گرفته بودم و دستام یخ کرده بود پارسام این و فهمید.....

دستامو محکم با دستش فشار داد.... "پارسا"  
 دستشو محکم گرفتم تو دستم و فشارشون دادم یسنای من استرس داشت  
 عمو عاقد و راهنمایی کرد سر سفره عقد منم بادیسنا رفتیم و رو صندلی ها نشستیم  
 عاقد: شناسنامه ها اینجاست  
 بابا: بله بفرمایید  
 بعدم شناسنامه هارو داد دست عاقد  
 عاقد شروع کرد به خوندن و یکم که گذشت رو به یسنا گفت: ایا وکیلیم  
 سحر: یسنا رفته گل بچینه  
 همه خندیدن از حرفش  
 عاقد: برای بار دوم میگم وکیلیم  
 سحر: یسنا رفته گلاب بگیره  
 بازم صدای خنده جمع بلند شد  
 عاقد: برای بار سوم عرض میکنم ایا وکیلیم شما را با مهره معلوم به عقد دائم آقای  
 پارسا زند دربیآورم  
 یسنا دستمو محکم فشار داد و بعدش صداش بود که ارامش و به وجودم تزریق کرد  
 یسنا: با توکل به خدا و اجازه اقاجون و پدر و مادر و بزرگترای مجلس بعله  
 نفسمو محکم فوت کردم بیرون

"یسنا"

اخیشششششششش بالاخره بعله رو گفتم بلافاصله بعد من پارسا بعله رو گفت و ما رسماً  
 زن و شوهر شدیم  
 عاقد بعد گفتن تیریک از مجلس رفت و پارسا بازم کمکم کرد شنل و دربیارم و دوباره  
 برگشتیم به جایگاه خودمون  
 تا نشستیم بچه ها ریختن سرمون منظورن از بچه ها  
 سحر و شقایق و کیمیا و کیوان و کیان و فرید و صبا و سام بود  
 سحر زود دوید سمتم و گفت: یسنا دست گلت برا منه ها  
 کیمیا: تو که داداش من و تور کردی دست گل میخوای چیکار  
 کیان: هی هی با خانوم من درست حرف بزنا  
 کیمیا: مردم مردای قدیم  
 پارسا: دعوا های خانوادگی رو ببرید جای دیگه  
 فرید: ای گفتی داداش  
 صبا او مد سمتم و گفت: عالی شدی دختر  
 من: پاورت میشه خودمو درست ندیدم  
 صبا: وا



من: بخدا اولش پارسا به ارایشگر سپرده بود نزاره خودمو ببینم بعدشم سرمون با باغ  
و اتلیه گرم شدیم صبا خندید و گفت: شما دیگه نوبرید  
خندیدم و فقط سرمو تکون دادم...  
"پارسا"

بچه ها یکم دیگه پیشمون موندن و رفتن  
تازه نشسته بودیم که ارکس اعلام کرد که بریم وسط و برقصیم  
از جام پاشدم و دستمو گرفتم سمت یسنا با لبخند دستشو گذاشت تو دستم از جاش پاشد  
دست تو دست هم به طرف وسط تالار رفتیم  
همه مهمونا دورمون حلقه زده بودن  
دستمو پیچیدم دور کمر یسنا و اونم دستاشو حلقه کرد دور کمرم  
با لبخند و عشق همدیگه رو نگاه میکردیم که یه دفعه با اهنگی که پخش شد چشم  
دوتامونم گرم شد و صدای دست و سوت بچه ها تالار و پر کرد  
این یه حس جدیده  
یکی دوباره از راه رسیده  
مثل اون چشم ندیده  
انگاری اون و خدا واسه من افریده  
یکی که صاف و ساده  
آروم قدم زد تو امتداد شب تنهایی جاده  
دست خودم نیست قلبم میلرزه بی اراده  
میریزه دل دیوونه اسمش عشقه

کسی نمیدونه اسمش عشقه  
همیشه میمونه اسمش عشقه  
اروم شروع کردم به حرکت کردن و یسنارو هم هدایت کردم  
کم کم چراغای تالار خاموش شد و نور افشان هارو روشن کردن  
پیشونیمو چسبوندیم به پیشونی یسنا و اروم با اهنگ خوندم  
اگه من اون دوست دارم اسمش عشقه  
تنهاتش نمیزارم اسمش عشقه  
میاد کنارم اخه اسمش عشقه  
مکت کردم و یسنا ادامه داد  
یسنا: شبیه بغض و بارون  
اشکام میریزه توی خیابون  
حال و روزم مثل مجنون  
یخ کرده دستام مثل زمستون  
زالال مثل اب شکی ندارم

این انتخاب اخره مثل خوابه  
 اما میترسم شاید دوباره این سرابه  
 دستشو گرفتم و چرخوندمش و از پشت گرفتمش تو بغلم و تو گوشش زمزمه کردم  
 من: غم تو دل دیوونه اسمش عشقه  
 کسی نمیدونه اسمش عشقه میره نمیمونه اسمش عشقه  
 همه جا جلو چشمامه اسمش عشقه  
 نمیدونه که دنیاچه اسمش عشقه  
 دلیل اشکامه اسمش عشقه  
 دوباره با یه چرخش یسنا رو برگردوندم سمت خودم و فوراً لبامو چسبوندم به  
 پیشونیش  
 صدای دست و سوت از همه طرف سالن به گوشمون رسید...  
 "یسنا"

از شدت هیجان قلبم محکم خودشو میکوبید به قفسه سینم  
 چراغای تالار روشن شد پارسا از م فاصله گرفت ولی دستمو محکم گرفت و دوباره به  
 طرف جایگاه رفتیم  
 چشم خورد به کیان که داشت میومد سمتون رسید بهمون و گفت: چطور بود  
 پارسا: کار تو بود؟  
 کیان: هی همچین  
 پارسا: حرف نداشت  
 سه تایی خندیدیم  
 که با صدای سام برگشتیم سمتش  
 سام: جمعتون جمعه گلتون کمه  
 من: خلمون کم بود  
 سام: داشتیم یسنا خانوم

من: او هوم  
 سام: به هر حال او مدم درمورد چیزی باهات حرف بزدم  
 من: چی  
 سام: خب راستش ببین میخواستم بگم از دوستت بپرسی ببینی نظرش درمورد من چیه  
 چشمامو تنگ کردپ و نگاهش کردم  
 کیان زودتر از من گفت: کدوم دوستش  
 سام: شقایق  
 قشنگ دیدم که کیان نفس راحت کشید  
 پارسا: عاشق شدی رفت  
 سام چیزی نگفت فقط سرشو انداخت پایین



من: بریم تو عشقم

یسنا: بریم

دستشو گرفتم و با هم به طرف خونه رفتیم...

"یسنا"

پارسا در و باز کرد و گفت: بفرما خانومم

لبخندی زد و رفتم تو و با دیدن خونه دهنم باز موند

کل خونه پر از گل بود

با شوق برگشتم سمت پارسا و گفتم: وای پارسا اینجا چقدر ناز شده

اروم گونمو و نوازش کرد و گفت: گل برای گل ارزشی نداره

دستم گرفت و کشید و گفت: تازه اتاق خواب و ندیدی

به در اتاق خواب که رسیدیم اروم بازش کرد

پارسا: بفرما بانو

سرمو تگون دادم و رفتم تو

به محض وارد شدن از شدت تعجب دهنم باز موند و دستمو گذاشتم رو صورتم پارسا

خم شد و تو گوشم زمزمه کرد: عشقم خوشش اومد

من: پارسا واقعا خوشگل شده

پارسا: قابل تو رو نداره خانوم گل

اروم از بین شمع ها و گلا رد شدم و رفتم جلوی ایینه و خیره شدم به خودم

تازه میخواستم دقیق خودمو نگاه کنم

موهای رنگ شده قهوه ای تاج روش و ارایش نایس

دستای پارسا حلقه شد دورم

پارسا: امشب خیلی بیقرارم

طپش قلبم بالا رفت

پارسا: توام حال من و داری مگه نه

نزاقت جواب بدم و به جاش لباشو چسبوند به گردنم

اروم زمزمه کردم

من: میزاری تاجمو بردارم

پارسا: خودم نوکرتم هستم

بعدم شروع کرد به در آوردن تاج از بین موهام...

"پارسا"

تاج و از رو سرش برداشتم و گذاشتم رو میز توالت دوباره خم شدم و شروع به

بوسیدن و بوییدن گردنش کردم

یسنا: پارسا

من: جوووون

برگشت سمتم و دستشو حلقه کرد دور گردنم  
 یسنا: دوست دارم  
 پارسا: منم دوست دارم نفسم  
 خیره شدم به لباس و تو یه حرکت خم شدم و لبامو گذاشتم رو لباس و از پشتم اروم بند  
 لباسشو باز کردم و اروم هدایتش کردم رو تخت...  
 "یسنا"

اروم افتادم رو تخت و پارسا خم شد رووم  
 اروم زمزمه کرد و گفت: اجازه هست؟  
 منم مثل خودش زمزمه کردم  
 من: تمام وجودم برای تو اجازه برای چی  
 پارسا با لبخند خاص نگام کرد و دوباره خم شد و لبامو به اتیش کشید...  
 اونشب برای من و پارسا یه شب خاص و پر از ناز و نوازش.... "یسنا"  
 پنج سال بعد....  
 با جیغ سعی کردم موهامو از دستاشون بکشم بیرون ولی مگه ول میکردن  
 من: وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای بابا ول کنید موهام کنده شد

ارام: ماما... بابا  
 من: دخترم الان میاد ول کن این موهارو  
 ارمان: ماما... کجا...  
 من: پسرم ول کن این لامصب و اه  
 دوتاشون که دیدن میخوام عصبی بشن موهامو ول کردن و رفتن کنار  
 پاشدم و وایسادم جلوشون  
 من: بچه بدی شدیداً  
 ارام: ماما دعوا نتن  
 من: با من حرف نزن  
 صدای باز و بسته شدن در اومد پشت بندش صدای گرم پارسا پیچید تو خونه  
 پارسا: ارامم ارمانم کجااید  
 بچه ها با شنیدن صدای پارسا دویدن سمت در  
 موهامو مرتب کردم و رفتم استقبالش که با دیدن قیافش زدم زیر خنده  
 ارام و ارمان بغلش بودن و دوتاشونم داشتن از لپش ماچش میکردن

پارسا: چی خنده داره  
 من: قیافت  
 پارسا: اینا میخوابن دیگه  
 یه دفعه آرام گفت: نه بابا ما الان بیدار شدیم نمیخوابیم  
 بلند زدم زیر خنده و رو به پارسا گفتم: تا لباس عوض کنی شام امادس

پارسا فقط با حرص نگام کرد  
 بازم خندیدم و به طرف اشپزخونه رفتم...  
 همزمان که مشغول درست کردن شام بودم به گذشت این پنج سال فکر میکردم  
 تو این پنج سال سحر و کیان با هم ازدواج کردن و الانم یه دختر ناز دارن شقایق و  
 سام هم تازه ازدواج کرده بودن و صبا و فریدم یه پسر کاکل زری داشتن و زندگی  
 خودم که خدا دو سال بعد ازدواجم ارام و ارمان گلمو بهم داد و زندگی لبریز از  
 خوشبختی کرد  
 با حلقه شدن دستی دور کمرم از فکر اوادم بیرون  
 پارسا: عشقم به چی فکر میکنه  
 من: به گذشت این پنج سال  
 پارسا: هی پیر شدیم  
 خندیدم و چیزی نگفتم  
 پارسا: ولی با گذشت این پنج سال جای تو هنوز گنج قلب و جونمه  
 برگشتم و زل زدم تو چشماتش و گفتم: مگه یادت رفته که حسی که بین ماست اسمش  
 عشقه  
 پارسا پیشونیمو بوسید و گفت: اره اسمش عشقه... حسی که بین ماست اسمش عشقه

پایان